



برنده‌ی جایزه‌ی

بهترین رمان جنایی ۲۰۱۶

در انگلستان

برای طرفداران

دختری در قطار

و دختر گمشده

رهایت می‌کنم

کلر مکینتاش

ترجمه‌ی نیلوفر بیات



رہایت می کنم

کلر مکینتاش

ترجمہ: نیلوفر بیات

انتشارات میلکان

برای الكس

- نویسنده

مقدمه

باد موهای خیسش را به صورتش می کوبد و او چشمانش را در مقابل باران می بندد. در چنین آب و هوایی، همه عجله دارند تا سریع از سنگ فرش های لغزنده ی پیاده رو با چانه هایی که در یقه ی لباس فرو برده اند عبور کنند. با عبور ماشین ها، باران کف خیابان بر کفش های عابران می پاشد. سروصدایی که از ترافیک می آید، شنیدن بیش از چند کلمه از حرف های نامفهومش را که در لحظه ی باز شدن درِ مدرسه به زبان می آورد غیرممکن می کند. پسر بچه از هیجان تجربه ی دنیای جدیدی که در آن بزرگ می شود، بدون وقفه، درهم برهم و پس و پیش حرف می زند. او از حرف های پسرش چیزی درباره ی بهترین دوست، پروژه ای در فضا و معلم جدید سر در می آورد. پایین را نگاه می کند و به هیجان پسرش لبخند می زند و به باد سردی که از لای روسری اش رد می شود توجهی ندارد. پسر بچه هم به مادرش لبخند می زند و سرش را بالا می گیرد تا طعم باران را بچشد. مژه های خیسش مانند ابرهای تیره ای دور چشمانش است.

«تازه اسمم رو می تونم بنویسم مامان!»

مادرش می ایستد تا پیشانی خیس پسرش را حریصانه ببوسد و می گوید: «هی، پسر باهوش، وقتی رسیدیم خونه بهم نشونش می دی؟»

با سرعتی که پاهای یک پسر بچه ی پنج ساله اجازه می دهد راه می روند. با یکی از دستانش کیف مدرسه و با دست دیگرش دست پسرش را گرفته است. کیف مدرسه به زانوهایش می خورد.

تقریباً نزدیک خانه رسیدند.

نور چراغ جلوی ماشین‌ها روی آسفالت خیابان می‌تابد، هرچند لحظه یک بار تابش آن‌ها چشمان‌شان را می‌زند. منتظر وقفه‌ای در ترافیک می‌شوند تا بتوانند از خیابان شلوغ عبور کنند. دست پسر بچه را که داخل دستکش‌های کوچک پشمی است محکم‌تر می‌گیرد. پسر مجبور می‌شود بدود تا به مادرش برسد. برگ‌های خیس به نرده‌های خیابان چسبیده‌اند و رنگ روشن‌شان به قهوه‌ای تیره تبدیل شده است.

به خیابان ساکتی که خانه‌شان سرنبش آن است می‌رسند. گرمای اغواگر خانه به او خوشامد می‌گوید. در حوالی محله‌ی خودشان احساس امنیت می‌کند. دست پسر بچه را می‌کند تا تارهای خیس مویش را از جلوی چشمش کنار بزند و باعث می‌شود تا او به قطره‌هایی که از بین موهایش مثل آبشار می‌چکند بخندد.

همان‌طور که از پیچ آخر می‌گذرند، مادر می‌گوید: «رسیدیم. چراغ‌های خونه رو روشن گذاشتم.»

آن طرف خیابان، خانه‌ای با آجرهای قرمز است. دو خوابه، با آشپزخانه‌ی خیلی کوچک و باغچه‌ای پر از گلدان که مادر همیشه می‌خواهد در آن‌ها گل بکارد. فقط برای هر دوی آن‌ها.

پسر می‌گوید: «باهات مسابقه می‌دم، مامان...»

پسر از لحظه‌ای که از خواب بیدار می‌شود تا زمانی که سرش را دوباره روی بالش می‌گذارد سر جایش بند نمی‌شود. همیشه می‌دود، همیشه می‌پرد.

مامان می گوید: «بزن بریم!»

در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد: حس نبود پسرش در کنارش وقتی که پسر به سمت خانه می دود، انتظار گرمای اتاق نشیمن با درخشش چراغ هایش. شیر، بیسکویت، بیست دقیقه تماشای تلویزیون، کراکت ماهی^۱ همراه چای. این ها کارهای روزمره ای است که سریعاً به آن عادت کرده اند؛ با وجود این که هنوز به وسط ترم اول مدرسه نرسیده اند.

ماشین از دور دست ها می آید. جیغ ترمزهای خیس و صدای ضربه ی سنگین برخورد پسر بچه ی پنج ساله با شیشه ی جلوی ماشین و چرخش بدنش قبل از این که محکم روی خیابان بیفتد به گوش می رسد. مادر به دنبال پسرش جلوی ماشینی که هنوز در حال حرکت است می دود. سر می خورد و با دستان باز می افتد. شدت ضربه نفس مادر را می برد.

در یک چشم به هم زدن به پایان می رسد.

کنار پسرش می خزد. دیوانه وار به دنبال نبض می گردد. به بخار نفسش که از دهانش بیرون می زند نگاه می کند. سایه ی سیاهی را زیر سر پسرش می بیند و جیغ خودش را می شنود، گویی که ناله از کس دیگری است.

به شیشه‌ی مه‌گرفته‌ی جلوی ماشین نگاه می‌کند. برف‌پاک‌کن ماشین آب باران را قوسی‌شکل به تاریکی شب می‌پاشد و او جیغی برای راننده‌ی نادیده می‌کشد تا راننده کمکش کند.

خم می‌شود تا پسر را با بدنش گرم کند. کتتش را باز می‌کند و روی هردوی‌شان می‌اندازد، لبه‌های کت آب سطح خیابان را جذب می‌کند. همان‌طور که پسر را می‌بوسد و التماسش می‌کند تا بیدار شود، ماشین دنده عقب می‌رود و نور زرد که کاملاً روی‌شان افتاده است به پرتوی باریکی تبدیل می‌شود. موتور ماشین به‌نشانه‌ی اخطار غرشی می‌کند، راننده دو، سه یا چهار بار تلاش می‌کند تا در خیابان باریک دور بزند و با سرعتی که دارد به یکی از درختان چنار بزرگ کنار خیابان می‌خورد.

بعد همه جا تاریک می‌شود.

بخش اول

بازرس ری استیون کنار پنجره ایستاده بود و به صندلی دفترش می‌اندیشید که تقریباً یک سال بود که یکی از دسته‌هایش شکسته بود. تا به امروز به سادگی سعی کرده بود که به سمت چپ صندلی خم نشود؛ اما وقتی برای خوردن ناهار رفته بود، کسی پشت صندلی‌اش با ماژیک سیاه نوشته بود: «خراب». ری با خودش فکر کرد که انجمن نوظهور حمایت از کسب و کار که برای رسیدگی به تجهیزات مشتاق است به تعویض وسایل ادامه می‌دهد یا مقرر شده که اداره‌ی پلیس برسیتول را با صندلی‌ای که به اعتبارش لطمه‌ی جدی می‌زند اداره کند.

به سمت جلو خم شد تا از کشوی به هم ریخته‌ی بالای میزش ماژیکی پیدا کند. ری خم شد و برچسب را به «بازرس»^۲ تغییر داد. در دفترش باز شد و او عجلانه بلند شد و در ماژیکش را بست.

«اوه کیت. من داشتم...» حرفش را قطع کرد؛ کمی قبل از این که آمریه و نسخه‌های چاپی کنترلی را در دست کیت ببیند، نگاه روی صورتش را خواند. «پرونده‌ی جدید چی داری؟»

«یه تصادف و فرار تو محله‌ی فیش‌پوند، رئیس. یه پسر بچه‌ی پنج‌ساله هم کشته شده.»

ری دستش را دراز کرد تا برگه‌ها را بگیرد و همان‌طور که کیت در کنار در وارفته ایستاده بود، به برگه‌ها نگاه می‌کرد. کیت مأمور شیفت تازه‌نفسی بود که چندین

ماه بود که به پلیس و واحد تحقیقات جرایم پیوسته بود و هنوز دنبال محکم کردن جای پایش بود. البته پلیس خوبی بود، بهتر از آن چه خودش تصور می کرد.

«شماره‌ی پلاکش رو برنداشتن؟»

«نه تا جایی که ما در جریانیم. همین الان که داریم صحبت می کنیم بچه‌های شیفت محل تصادف رو بستن و سرپرست تیم رفته تا اظهارات مادر بچه رو بشنوه. مادره بد جور شوکه شده، همون جووری که خودت می تونی تصورش رو بکنی.»

ری پرسید: «مشکل نداری تا دیروقت بمونی؟»

کیت قبل از این که حتا ری سؤالش را تمام کند سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. لبخند نصفه نیمه‌ای بین شان، با احساس مشترک ترشح آدرنالین، رد و بدل شد. چیزی که همیشه احساس می کردند نباید از آن لذت برد وقتی اتفاقی آن قدر وحشتناکی رخ می دهد.

«پس مشکلی نیست. بزن بریم.»

آن‌ها با جمعیت سیگاری که مخفیانه پشت درپشتی جمع شده بودند تا سیگار بکشند با سر احوال‌پرسی کردند.

ری گفت: «اوضاع خوبه استامپی؟ من کیت رو می برم صحنه‌ی تصادف فیش‌پوند. می تونی به قسمت اطلاعات سر بزنی و ببینی خبری شده یا نه؟»

«بله، حتماً.» و پک آخر را به سیگارش زد.

بازرس سرجنت جیک اُون را در بیش‌تر دوران خدمتش «استامپی» صدا می‌کردند، طوری که همیشه وقتی در دادگاه اسم کاملش را می‌شنید، تعجب می‌کرد. استامپی مردی بود که خیلی کم حرف می‌زد، ولی داستان‌های جنگی بیش‌تری برای تعریف کردن داشت و بدون شک بهترین زبردست ری بود. ری و استامپی سال‌ها با هم در یک شیفت کار کرده بودند و استامپی با قدرتی که به رتبه‌اش نمی‌خورد، همکار به‌دردبه‌خوری برای تیم محسوب می‌شد.

به‌علاوه‌ی کیت، تیم استامپی شامل مالکولم جانسون قابل‌اطمینان و دیو هیلزدان بود، جوانی مشتاق ولی بازرسی تکرو، که برای جلب نظر ری سخت تلاش می‌کرد و هر ریسکی را به جان می‌خرید تا مجرم‌ها را دستگیر کند. آن‌ها در کنار هم تیم خوبی را تشکیل داده بودند و کیت هم از آن‌ها سریع می‌آموخت. کیت شور آتشی‌نی داشت و باعث می‌شد ری یاد روزهای خاطره‌انگیزی بیفتد که تشنه‌ی کارآگاه‌شدن بود، قبل از این که هفده سال کاغذبازی او را از پا بیندازد.

کیت ساعت‌ها با ماشین کورسای شخصی‌اش در ساعات پرتراфик، به‌سمت فیش‌پوند رانندگی کرد. راننده‌ی بی‌حوصله‌ای بود، وقتی باز هم پشت چراغ‌قرمز می‌ماند، زیر لب غر می‌زد و گردنش را دراز می‌کرد تا شمارش چراغ را ببیند. او دائماً جنب‌وجوش داشت: انگشتانش را روی فرمان ماشین می‌زد، دماغش را بالا می‌کشید و در صندلی‌اش جابه‌جا می‌شد. همان‌طور که دوباره تراфик روان شد، به جلو خم شد، انگار تغییر مکانش باعث می‌شد آن‌ها سریع‌تر به جلو رانده

شوند.

ری گفت: «دلت واسه افسر راهنمایی رانندگی تنگ شده؟»

کیت پوزخندی زد و گفت: «شاید یه ذره.»

خط چشمش اطراف چشمش را سیاه کرده بود، ولی بقیه‌ی صورتش را آرایش نکرده بود. با وجود این که موهایش را با گل سرش بسته بود، موهای فرقه‌های تیره‌اش، آشفته اطراف صورتش ریخته شده بود.

ری دنبال موبایلش گشت تا تلفن‌های ضروری‌اش را بزند و تأیید کند که واحد تحقیقات تصادف در راه‌اند، به رئیس اطلاع داده شده است، کسی واگن عملیات (یک وسیله‌ی نقلیه‌ی سنگینِ پر از چادر، چراغ‌قوه و نوشیدنی گرم) را خبر کرده و همه‌ی کارها انجام شده است. ری با خودش فکر کرد که درواقع این کارها فقط وظایف اوست، چون معمولاً وقتی بازررس کار داشت، افسرهای شیفت خوب از پس کارها برنمی‌آمدند؛ اما این بار انگار کارها همان‌طوری بود که باید باشد. همه کارشان را درست انجام داده بودند. حتا ری هم مدت کوتاهی یونی‌فرم‌پوش بود. ری با اتاق کنترل صحبت کرد و به آن‌ها خبر داد که تا محل حادثه پنج دقیقه فاصله دارند؛ اما به خانه زنگ نزد. در موقعیت‌های نادری به مگ زنگ می‌زد که قرار بود به‌موقع به خانه برگردد. این روش به نظر عملی‌تر می‌رسید تا این که تماس بگیرد و بگوید کارش ساعت‌های بیش‌تری طول می‌کشد.

همان طور که از نبش خیابان پیچیدند، کیت ماشین را از میان جمعیت آرام راند. شش ماشین پلیس نامنظم در پایین خیابان پخش شده بودند. نور آبی چراغ‌ها هر چند ثانیه یک بار روی صحنه جرم می‌افتاد. نورافکن‌ها روی سه‌پایه‌های فلزی نصب شده بودند، نور قوی‌شان از میان مه بارانی که خوشبختانه یک ساعت پیش کم شده بود، مشخص بود.

کیت وقتی از ایستگاه پلیس خودشان بیرون آمده بودند، در بین راه توقفی در خانه کرده بود تا کتش را بردارد و کفش‌های پاشنه‌بلندش را با چکمه‌های بارانی‌اش عوض کند. وقتی کفش‌هایش را در کمدش پرت کرده و چکمه‌هایش را پوشیده بود، با خنده گفته بود: «کارآمد بودن به استایل شیک اولویت داره.» ری خیلی در بند اصول و قواعد نبود، ولی آرزو کرد که حداقل با خودش کتی آورده بود.

آن‌ها ماشین را صد متر دورتر از چادر بزرگ سفید پارک کردند. چادر را نصب کرده بودند تا از پاک‌شدن نشانه‌هایی که ممکن بود هنوز در باران به جای مانده باشد جلوگیری کنند. یک طرف چادر باز بود و می‌توانستند درونش فردی از گروه تجسس را ببینند که روی دست و زانوهایش نشسته و از چیزی که از دور دیده نمی‌شد نمونه‌برداری می‌کرد. کمی جلوتر در جاده، فردی که لباس کاغذی پوشیده بود، یکی از درختان بزرگ کنار خیابان را واری می‌کرد.

همان طور که ری و کیت به صحنه‌ی جرم نزدیک می‌شدند، پلیس جوانی که زیپ کت شب‌رنگش را تا بالاترین نقطه کشیده بود آن‌ها را متوقف کرد، طوری که ری به‌سختی صورتش را از بین پایین لبه‌ی کلاه و یقه‌اش می‌دید.

«عصر به خیر. لازمه بیاین تو؟ باید اول ازتون امضا بگیرم.»

ری گفت: «نه. ممنون. می‌تونم بگی گروه بان‌تون کجاس؟»

پلیس گفت: «تو خون‌هی مامانه‌س.» و به پایین خیابان که خانه‌های کوچکی به‌ردیف آن‌جا قرار داشتند اشاره کرد. قبل از این که سرش را در یقه‌اش فرو کند، گفت: «شماره‌ی چهار.» و این توضیحش را از زیر یقه‌اش داد.

همان‌طور که با کیت به سمت خانه می‌رفتند، ری گفت: «خدای من. چه شغل مصیبت‌باریه. یادم می‌آد وقتی کارآموز بودم، دوازده ساعت مواظب یه صحنه‌ی جرم زیر بارون شلاقی بودم و بعد یکی از بالادستی‌هام گفت چرا وقتی تازه هشت صبح فرداش اومد، بهش لبخند نزدم.»

کیت خندید: «پس برای اینه که متخصص این کار شدی؟»

ری گفت: «نه کاملاً؛ درسته اینم قطعاً یه قسمتی از درخواست بوده. نه، در اصل دلیلش این بود که هیچ دوست نداشتم همه‌ی کارهای بزرگ رو بسپرم به متخصص اون کار و هیچ وقت هیچ چیز رو از اول تا آخرش نبینم. تو چطور؟»

«تقریباً شبیه همیم.»

آن‌ها به ردیف خانه‌هایی که پلیس جوان به آن اشاره کرده بود رسیدند. همان‌طور که به دنبال پلاک چهار می‌گشتند، کیت به حرف‌زدن ادامه داد: «دوست دارم با

شغلای جدی‌تری سروکار داشته باشم؛ ولی اساساً خیلی زود خسته می‌شم. دوست دارم تحقیق‌هایی رو تکمیل کنم که ذهنم برای تموم کردن اونا بی‌قرار باشه. جدول‌های رمزی رو بیش‌تر از جدول‌های ساده ترجیح می‌دم. منطقیه؟»

ری گفت: «کاملاً. گرچه من همیشه تو حل جدول‌های رمزی به‌دردنخور بودم.»

کیت گفت: «قلق داره. بعداً یادت می‌دم. این جاس، رسیدیم. پلاک چهار.»

در روبه‌رویی با دقت رنگ شده بود و نیمه‌باز بود. ری در راهل داد و صدا زد: «واحد تحقیقات جرایم. مشکلی نیست بیایم تو؟»

پاسخ آمد: «تو نشیمن.»

کفش‌های شان را پاک کردند و از راهروی باریک داخل رفتند، از کنار جارختی پر از کتی گذشتند که در زیرش یک جفت چکمه‌ی قرمز بچگانه‌ای بود که در کنار چکمه‌های بزرگسالانه‌ای مرتب گذاشته شده بود.

مادر بچه روی مبل کوچکی نشسته بود و چشمانش را به کیف مدرسه‌ی بندی آبی که روی پایش بود دوخته بود.

«من بازرسی استیونم. خیلی متأسفم واسه اتفاقی که برای پسرت افتاد.»

مادر جیکوب به بالا و به ری نگاه کرد. بند کیف را آن قدر محکم دور دستانش فشار داد که شیارهای قرمزی روی پوستش جا گذاشت.

چشمانش را پاک کرد و گفت: «جیکوب. اسمش جیکوبه.»

کنار مبل، روی صندلی آشپزخانه، گروهبانی با یونی فرمش نشسته بود و داشت کاغذهایی را روی پایش مرتب می کرد. ری او را در ایستگاه پلیس چندین بار دیده بود؛ اما اسمش را نمی دانست. به نشان روی سینه‌اش زل زد.

«برایان، مشکلی نداری کیت رو به آشپزخونه ببری و بهش اطلاعاتی رو که تا الان پیدا کردین بدی؟ می خوام از شاهدمون چند تا سؤال بپرسم. البته اگه مشکلی

نداری. زیاد طول نمی کشه. شاید بتونی هم‌زمان واسه‌ش یه فنجون چایی هم درست کنی.»

از بازخورد صورت برایان مشخص بود که این کار آخرین کاری است که می‌خواهد بکند؛ اما بلند شد و اتاق را با کیت ترک کرد. ری شک نداشت که برایان پیش کیت درباره‌ی این که واحد تحقیقات جرایم از مقام‌شان استفاده می‌کنند و کارشان را پیش می‌برند شکایت می‌کند. ری درباره‌اش فکر نکرد.

«معذرت می‌خوام که از شما بازم سؤال می‌پرسم؛ ولی حیاتیه که تا اون جایی که ممکنه اطلاعات داشته باشیم، خیلی هم زود.»

مادر جیکوب سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد، ولی به ری نگاه نکرد.

«فهمیدم که نتونستین پلاک ماشین رو ببینین...»

او گفت: «خیلی سریع اتفاق افتاد.» و کلمات تحریکش کردند تا احساساتش را بروز دهد و ادامه داد: «داشت درباره‌ی مدرسه‌ش حرف می‌زد و بعدش... فقط یه لحظه ره‌اش کردم.» و بند کیف را دور دستش محکم‌تر فشار داد و ری هم متوجه پریدن رنگ انگشتانش شد. ادامه داد: «خیلی تند بود. ماشین خیلی تند اومد.»

سؤال‌های ری را آرام جواب می‌داد و هیچ نشانه‌ای از خستگی که مسلماً حس می‌کرد نشان نمی‌داد. ری از به‌وجودآوردن چنین شرایطی متنفر بود، اما انتخاب دیگری نداشت.

«راننده چه شکلی بود؟»

مادر جیکوب گفت: «تو ماشین رو ندیدم.»

«کس دیگه‌ای تو ماشین نبود؟»

تکرار کرد: «تو ماشین رو ندیدم.» صدایش خشک و سرد بود.

ری گفت: «خُب.» آخر قرار بود از کجا تحقیقات‌شان را شروع کنند؟

او به ری نگاه کرد و گفت: «پیداش می‌کنین؟ مردی که جیکوب رو کشته می‌گم. پیداش می‌کنی؟» صدایش شکسته بود و کلمات تکه‌تکه بیان می‌شدند و آخر به ضجه تبدیل شدند. به جلو خم شد و کیف مدرسه را بغل کرد و ری هم در سینه‌اش گرفتگی حس کرد. ری نفس عمیقی کشید و سعی کرد احساساتش را دور کند.

ری گفت: «هرکاری از دست‌مون بریاد می‌کنیم.» و از خودش برای کلیشه‌ای حرف‌زدنش، متنفر شد.

کیت از آشپزخانه برگشت و برایان هم پشت سر او بود و لیوانی چای در دست داشت.

برایان پرسید: «مشکلی نیست اظهاریه‌م رو الان تموم کنم، رئیس؟»

ری فکر کرد منظورش این است که دیگر شاهدِ مرا بیش از این ناراحت نکنید و گفت: «بله. مرسی. معذرت می‌خوام که مزاحم کارت شدم. هرچی رو لازم داشتیم گرفتی کیت؟»

کیت سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد. رنگش پریده بود و ری با خودش فکر کرد که ممکن است برایان حرفی زده باشد که او را ناراحت کرده است. در این یک سال یا بیش‌تر که با کیت کار می‌کرد، او را مثل افراد دیگر تیمش به‌خوبی می‌شناخت؛ اما هنوز دقیق نمی‌دانست که چه شده است. او پرحرف بود و ری این موضوع را می‌دانست. در جلسات تیمی در مرکز توجه بود، هم استرس زیادی نداشت و هم همه‌چیز را زود یاد می‌گرفت.

آن‌ها خانه را ترک کردند و در راه برگشت تا ماشین ساکت بودند.

او پرسید: «حالت خوبه؟» گرچه مشخص بود که حالش اصلاً خوب نیست. دیگر پرچانگی نمی‌کرد. رنگش هم کاملاً پریده بود.

کیت گفت: «خوبم.» اما صدایش زمخت بود و ری فهمید که او سعی می‌کند گریه نکند.

ری گفت: «آهای!» و دستش را روی بازوی کیت انداخت و گفت: «مشکل کاره؟» همه‌ی این سال‌ها ری برای خودش مکانیسم تدافعی در برابر پرونده‌های در جریان مشابه این پرونده داشت. بیش‌تر افسرها حداقل یک نمونه داشته‌اند؛ اما شاید کیت فرق داشت. به همین دلیل بود که باید بعضی از جوک‌های ردوبدل‌شده درباره‌ی کافه‌تیریا را نشنیده می‌گرفت.

او سرش را تکان داد و نفس عمیق و لرزانی کشید و گفت: «متأسفم. معمولاً این طوری نمی‌شم، قول می‌دم. من دوازده‌تا تصادف منجر به مرگ دیدم؛ ولی این... خدای من... اون فقط پنج سالش بوده! ظاهراً پدر جیکوب هم هیچ‌وقت کاری با اون نداشته. جیکوب و مامانش همیشه تنها بودن. نمی‌تونم تصور کنم که

مادرش چی می‌کشه.» صدایش شکسته بود و ری‌حس کرد درد درون سینه‌اش بازگشت. مکانیسم کنارآمدنش با پرونده‌ها این بود که روی تحقیقات تمرکز کند – روی مدارک محکم قبلی‌شان – و خیلی عمیق درگیر احساساتی که مردم دارند نشود. اگر می‌خواست خیلی زیاد به این فکر کند که دیدن مرگ فرزندت در دستان خودت چه حسی دارد، به درد هیچ‌کس نمی‌خورد، حتا جیکوب و مادرش. یکباره ری‌بی‌اختیار به بچه‌های خودش فکر کرد و میل بی‌منطقی داشت که به خانه زنگ بزند و ببیند که هر دوی‌شان در امن و امان اند یا نه.

کیت آب دهانش را قورت داد و لبخند خجالت‌زده‌ای زد و گفت: «متأسفم. قول می‌دم که همیشه این‌طور نباشم.»

ری‌گفت: «آهای. مشکلی نیست. همه این دوره رو گذرونده‌یم.»

کیت ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «حتا تو؟ تا حالا ندیدم که احساساتی بشی رئیس.»

ری‌شانه‌هایش را تکان داد و دستش را از گردن کیت برداشت و گفت: «من هم لحظه‌های خودم رو داشته‌م.» فکر نکرده بود که تابه‌حال برای کاری اشک ریخته باشد، ولی خیلی مواقع احساساتی شده بود و ادامه داد: «حالت بهتره؟»

«خوب می‌شم. ممنون.»

همان‌طور که ماشین را از پارک درمی‌آوردند، کیت به پشت سرش، به صحنه‌ی جرم، نگاه کرد، جایی که هنوز افسرهای پلیس تحقیقات صحنه‌ی جرم مشغول کار

بودند. گفت: «کدوم عوضی می‌تونه یه بچه‌ی پنج‌ساله رو بکشه و بعدش با ماشین گاز بده و بره؟»

ری بی‌تردید گفت: «این دقیقاً همون چیزیه که باید بفهمیم.»

یه فنجون چای نمی خوام؛ ولی به هر حال یکی می گیرم. لیوان رو با هر دو دستم می گیرم، صورتم رو می گیرم رو بخاری که از چای بیرون می آد تا منو بسوزونه. درد پوستم رو تحریک می کنه، چونه م بی حس می شه و چشم هام می سوزه. با غریزه م که می گه صورتم رو بکشم کنار می جنگم. به بی حسی احتیاج دارم تا صحنه ای رو که از سرم بیرون نمی ره محو کنه.

«چیزی واسه ت بیارم بخوری؟»

اون مثل برج زهرمار بالا سرم وایساده و می دونم باید بالا رو نگاه کنم؛ اما تحمل نگاه کردن بهش رو ندارم. چطوری می تونه بهم غذا و نوشیدنی تعارف کنه، انگار که اتفاقی نیفتاده؟ حالت تهوع دارم؛ ولی مزه ی اسیدی رو که تو دهنم می آد قورت می دم. اون واسه این کار منو سرزنش می کنه. حرفی نمی زنه، ولی لازم نیست بزنه، اون جا تو چشاشه و حق هم با اونه. تقصیر من بود. باید یه جور دیگه به خونه می اومدیم. نباید حرف می زدم...

آروم می گم: «نه ممنون. گرسنه نیستم.»

تصادف مثل یه حلقه تو ذهنم تکرار می شه. می خوام دکمه ی مکث رو بزنم؛ ولی نمایش بی وقفه است. بدنش به شیشه ی جلوی ماشین می کوبه، بارها و بارها پشت سر هم. دوباره لیوان رو سمت صورتم می گیرم؛ چای یخ کرده، و گرمای بخارش رو پوستم اون قدر نیست که بهم آسیب بزنه. حلقه زدن اشک رو حس

نمی‌کنم، اما قطره‌هاش رو زانو هام می‌خوره، پخش می‌شه. نگاه می‌کنم که اشکام رو شلوار جینم پخش می‌شن و ناخنم رو می‌کشم رو تیکه گلی که رو جورابمه. به اطراف خونه نگاه می‌کنم که تو این چند سال درستش کردم. پرده‌ها رو با کوسن هام ست کرده بودم، نقاشی‌ها، بعضی‌هاش رو خودم کشیده بودم، بعضی‌هاشون رو تو گالری‌ها پیدا کرده بودم و خیلی دوست‌شون داشتم تا بتونم پشت سر بذارم‌شون و برم. فکر می‌کردم دارم خونه‌م رو درست می‌کنم، ولی انگار فقط ساختمونی درست کردم.

دست‌هام درد می‌کنه. می‌تونم حس کنم نبض‌شون سریع و آروم رو مچم می‌زنه. از درد خوشحالم. کاش بیش‌تر بود. کاش من بودم که ماشین بهش می‌زد. اون دوباره حرف می‌زنه. پلیس همه‌جا دنبال ماشین می‌گردن... روزنامه‌ها درخواست شاهد می‌کنن... تو خبرها پخش می‌شه... اتاق می‌چرخه و من نگاهم رو به میز چای‌خوری می‌دوزم و سرم رو وقتی مناسب می‌بینم، تکون می‌دم. اون دو قدم بلند به سمت پنجره برمی‌دازه و دوباره برمی‌گرده. آرزو می‌کنم کاش بشینه، اون منو عصبی می‌کنه. دستام می‌لرزه و لیوان چای دست‌نخورده‌م رو قبل از این که بندازمش می‌ذارم رو میز؛ اما لیوان چینی رو به میز می‌کوبونم، صدایی می‌ده. اون با عصبانیت بهم نگاه می‌کنه.

می‌گم: «متأسفم.» یه مزه‌ی فلزی تو دهنم هست و می‌فهمم لب‌هام رو از تو گاز گرفتم. خونش رو قورت می‌دم، نمی‌خوام ازش دستمال کاغذی بخوام تا تو جهش رو به سمت خودم جلب کنم.

همه چیز عوض شده. لحظه‌ای که ماشین رو سنگ‌فرش خیابون سُر خورد، همه‌ی زندگی‌م عوض شد. همه‌چی رو می‌تونم واضح ببینم، انگار که منم تو پیاده‌رو و ایساده بودم. نمی‌تونم این‌طوری ادامه بدم.

وقتی بیدار می‌شم، واسه یه لحظه نمی‌دونم این چه حسیه. همه‌چی همون‌جوری‌یه و حالا همه‌چی عوض شده. قبل از این که حتا چشم‌هام رو باز کنم، سروصداهایی تو سرم می‌آد، مثل سروصدای مترو. اون جاس، داره مثل فیلم رنگی واسه‌م پخش می‌شه که نمی‌تونم متوقفش کنم یا خفه‌ش کنم. کف دستمو رو شقیقه‌م فشار می‌دم، انگار فقط با نیروی فیزیکی می‌توتم تصویرها رو کنار بزنم؛ ولی هنوز می‌آن، سریع و طولانی. انگار که اگه سراغم نیان، فراموش شون می‌کنم.

روی کابینت کناری‌م، ساعت زنگ‌دار برنجیه که ایو وقتی دانشگاه می‌رفتم، بهم هدیه داد و بهم گفت: «چون هیچ‌وقت به کنفرانس نمی‌رسی، وگرنه...» و شوکه می‌شم که می‌بینم ساعت ده و نیمه. دردی تو سرم دارم که باعث می‌شه درد دستم رو نفهمم. درد سرم اون‌قدر زیاده که اگه سرم رو محکم تکون بدم یا بچرخونم، کورم می‌کنه. خودم رو از تخته‌م می‌کشم پایین، همه‌ی عضله‌هام درد می‌کنه. لباس‌های دیروزم رو می‌پوشم و یه راست بدون این که قهوه درست کنم به باغ می‌رم. گرچه دهنم خیلی خشکه و به‌سختی می‌تونم آب‌دهنم رو قورت بدم. نمی‌تونم کفش‌هام رو پیدا کنم و همین‌طوری که از رو چمن‌ها رد می‌شم، سرما پام رو نیش می‌زنه. باغ زیاد بزرگ نیست؛ ولی زمستون تو راهه و وقتی می‌رسم این سمت باغ، دیگه شست پام رو حس نمی‌کنم.

کارگاه تو باغ، پنج سال گذشته تبدیل به مخفیگاهم شده. خیلی بیش‌تر از آونکی‌یه که به نظر می‌آد. این جا جایی‌یه که توش کار می‌کنم، فکر می‌کنم و فرار می‌کنم. کف چوبی‌ش با تیکه‌گل‌هایی که از چرخم ریخته لک شده. چرخم دقیقاً وسط آونکه که بتونم اطرافش حرکت کنم و عقب و ایسم تا کارم رو با نگاه انتقادی ببینم. سه طرف آونکم با قفسه پر شده که مجسمه‌هام رو توشون می‌ذارم، خودم ترتیب‌شون رو می‌دونم. کارایی که باید روشون کار شه این جا هستن، اونا که تو کوره رفتن و نقاشی نشدهن هم این جا و اونا که منتظرن دست مشتری برسن این جا. هزاران تکه‌ی جدا از همدیگه‌ن که اگه چشمام رو ببندم، هنوز می‌تونم شکل‌هاشون رو زیر انگشت‌هام و خیسی گل‌هاشون رو زیر دستام حس کنم.

کلید رو از جای مخفی زیر لبه‌ی پنجره برمی‌دارم و در رو باز می‌کنم. بدتر از اونه که فکر می‌کردم. زمین دیده نمی‌شه؛ چون یه فرش‌ی از گل‌های شکسته رو زمین ریخته شده. نصف کوزه‌های گرد، از عصبانیتی که یه دفعه به اوج رسیده، یکپهو نیست و نابود شدن. همه‌ی قفسه‌های چوبی خالی‌ان. رو میز کارم از کارام خالی شده و تیکه‌های کوچیک که رو لبه‌ی پنجره، به پاره‌سفالی تبدیل شده و زیر نور خورشید می‌درخشن، غیرقابل تشخیص‌ان.

کنار در هم پیکره‌ی کوچیک زنی‌یه که پارسال ساخته بودمش، به‌عنوان یه سری مانکن ویتترین واسه مغازه‌ای توی کلیفتن. می‌خواستم یه چیز واقعی درست کرده باشم، چیزی فراتر از کمالی که می‌تونست داشته باشه. حتا الانم که شکسته نازه. ده‌تا مجسمه‌ی زن ساختم، هرکدوم با انحنای متمایز خودشون ساخته شده بودن. هرکدوم با عیب‌ها، شکاف‌ها و برآمدگی‌های منحصربه‌فرد خودشون. اونا رو از رو مامانم، آبجی‌م و دخترهایی که تو کلاس سفال‌گری به‌شون درس

می‌دادم و زنایی که تو پارک راه می‌رفتن ساختم. این یکی هم منم. بی‌قاعده‌س، فقط یه کم. اونم واسه این که کسی نتونه تشخیص بده؛ اما با این حال این منم. لاغر با پاهایی کمی بزرگ. با موهای گره‌شده‌ی ژولیده پشت گردنم. دولا می‌شم و برش می‌دارم. فکر می‌کنم این یکی هنوز دست نخورده؛ اما وقتی بهش دست می‌زنم، گلش از هم باز می‌شه و من می‌مونم و دو تیکه گل جداشده از هم. به‌شون نگاه می‌کنم و بعد اونا رو با همه‌ی قدرتم به‌سمت دیوار پرت می‌کنم و تیکه‌تیکه می‌شن و رو می‌زم خرد می‌شن.

نفس عمیقی می‌کشم و آروم بازدمش رو بیرون می‌دم.

نمی‌دونم چند روز از تصادف گذشته و چطور هفته‌ها رو گذروندم، اونم وقتی که حس می‌کردم دارم پاهام رو تو ملاس^۲ می‌کشم. نمی‌دونم چی باعث شد تصمیم بگیرم، امروز همون روزه؛ اما خودش. فقط چیزهایی رو که تو چمدونم جا می‌شه برمی‌دارم، می‌دونم اگه الان نرم، دیگه اصلاً نمی‌تونم برم. تو خونه اتفاقی راه می‌رم، سعی می‌کنم تصور کنم هیچ‌وقت دیگه این‌جا نمی‌آم. فکرم هم منو می‌ترسونه، هم رهام می‌کنه. می‌تونم این کار رو بکنم؟ می‌شه راحت از یه زندگی بیرون رفت و یه زندگی جدید ساخت؟ باید امتحانش می‌کردم. این تنها فرصتیه که می‌تونم بدون این‌که صدمه بینم با همه‌ش کنار بیام.

لپ‌تاپم تو آشپزخونه‌س. تو لپ‌تاپم عکس‌ها، آدرس‌ها و اطلاعات مهمی هست که ممکنه یه روز به دردم بخورن و فکر نکنم بتونم جای دیگه‌ای نگه‌شون دارم. الان وقت ندارم که این کارو انجام بدم و اونم سنگین و ناخوشاینده. می‌ذارمش توی کیفم. زیاد جا ندارم؛ اما بدون این‌که چیزی از گذشته‌م ببرم، نمی‌تونم زندگی کنم. گرم‌کن و چند تا بلوز برمی‌دارم، جای چمدونم رو واسه‌ی جعبه‌ی چوبی‌م می‌ذارم که خاطراتم توش پنهون شده و هرکدوم رو اون یکی زیر در سدری‌ش چپونده شده. توش رو نمی‌بینم. نیازی ندارم که بینم. تو جعبه رو نگاه نمی‌کنم. به دیدن‌شون احتیاج ندارم. دفتر خاطرات بچگی‌هام که بی‌نظم نگه‌شون داشتم و اتصال صفحه‌هاشون از سیمی دفترش پاره شده. نواری کشی که توش پر از بلیت‌های کنسرت، مدرک فارغ‌التحصیلی‌م، تیکه‌ی روزنامه‌های خبر اولین نمایشگاهم و عکس پسری که من به شدت دوستش داشتم که غیرممکن به نظر می‌اومد. عکس‌های بالارزش. واسه کسی که عاشقش بودی خیلی کم‌ان. شاید تأثیر زیادی روی دنیا نذاره؛ اما هنوز رو عمق وجود من تأثیر می‌ذاره.

نمی‌تونم مقاومت کنم، جعبه رو باز می‌کنم و عکس بالایی رو برمی‌دارم، عکس پولارویدی که روزی که به دنیا اومده بود، یه ماما که آروم حرف می‌زد ازش گرفته بود. اون قدر کوچیک و صورتی‌رنگه که به‌سختی از زیر پتوی سفید بیمارستان معلوم شده. تو اون عکس دستام رو تو یه وضعیت بدی گذاشتم که معلوم می‌کنه تازه مادر شدم، تو عشق و خستگی غرق شدم. خیلی افتضاح بود، خیلی ترسناک، اصلاً شبیه کتاب‌هایی که تو دوران بارداری م‌حریصانه می‌خوندم نبود؛ اما عشقی که بهش داشتم هیچ‌وقت آروم نمی‌شد. یه‌دفعه نمی‌تونم نفس بکشم، عکس رو می‌ذارم سر جاش و جعبه رو تو چمدونم می‌گذارم.

مرگ جیکوب خبر صفحه‌ی اول همه‌ی روزنامه‌هاست. خبر همه‌جا سرم داد می‌زنه؛ از هر پمپ‌بنزینی که رد می‌شم، از مغازه‌های سر نبش و تو صف اتوبوسی که عادی می‌ایستم، اون جایی که انگار با بقیه‌ی مردم فرقی ندارم. انگار که من درحال فرار نیستم، همه دربارهِ تصادف حرف می‌زنن. چطور می‌تونه اتفاق افتاده باشه؟ کی این کار رو کرده؟ هر ایستگاه اتوبوسی خبر جدیدی می‌آره و صدای غیبت پشت سرمون می‌پیچه و واسه‌م غیرممکنه که دور بشم.

ماشین سیاهی بوده.

ماشین قرمزی بوده.

پلیس به‌زودی دستگیرش می‌کنه.

پلیس سرنخی نداره.

زنی کنارم می‌شینه. روزنامه‌ش رو باز می‌کنه و حس می‌کنم که انگار کسی به سینه‌م می‌کوبه. چشمای جیکوب بهم زل می‌زنه. کبودی چشماش سرزنشم می‌کنه که چرا ازش محافظت نکردم و اجازه دادم که بمیره. خودم رو مجبور می‌کنم که بهش نگاه کنم و تو گلوم گرهی سخت می‌افته. دیدم تار می‌شه و نمی‌تونم کلمه‌ها رو بخونم، اما احتیاجی هم به خوندن‌شون ندارم. چندین نوع از این مقاله رو تو هر روزنامه‌ای که امروز تورق کردم دیدم. نقل قولایی از معلمِ ناامیدش، یادداشت‌هایی روی گل‌ها کنار خیابون، رسیدگی به پرونده‌ش که باز شده و به وقت دیگه‌ای موکول شده. عکس دوم، تاج گل زردی از گل‌های داودی رو نشون می‌ده که روی تابوتی که به طرز غیرممکنی کوچیک بود گذاشته بودنش. زن آهی می‌کشه و شروع به حرف‌زدن می‌کنه. تقریباً داره با خودش حرف می‌زد. البته فکر می‌کنم؛ اما شاید فکر می‌کنه منم بخوام نگاهی بندازم.

«وحشتناکه نه؟ دقیقاً قبل از کریسمس هم اتفاق افتاده.»

چیزی نمی‌گم.

دوباره می‌گه: «اون طوری رانندگی کرده، بدون این که وایسه. پنج‌ساله بوده. چه جور مادریه که به بچه‌ی این سنی‌ش اجازه داده تنها از خیابون رد بشه؟»

نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم، گریه می‌کنم. بدون این که حتا خودمم بفهمم، اشکای گرم از روی گونه‌هام پایین می‌آد و تو دستمالی که تو دستم دارم آروم می‌چکه.

زن می‌گه: «طفلی.» انگار که داره از بچه‌ی کوچیکی دلجویی می‌کنه. معلوم نیست که منظورش منم یا جیکوب. ادامه می‌ده: «نمی‌تونن تصورش رو بکنی؟ می‌تونن؟»

اما من می‌تونم و می‌خوام که بهش بگم، هر تصویری که داره می‌کنه، این اتفاق ازش هزار برابر بدتره. اون واسم یه دستمال دیگه پیدا می‌کنه، تا شده؛ ولی تمیزه و بعد به صفحه‌ی بعدی روزنامه می‌ره تا خبر روشن شدن چراغ‌ای کریسمس کیلفتون رو بخونه. هیچ وقت فکر نمی‌کردم فرار کنم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم اصلاً به فرار احتیاج داشته باشم.

ری راهش را به سمت طبقه‌ی سوم کج کرد، جایی که تقلاهای تند بیست و چهارساعته در هفت روز هفته جای خود را به دفترهای ساکت فرش شده و ساعات اداری افسران تحقیقات می‌داد. آن جا را عصرها خیلی دوست داشت، زیرا جایی بود که می‌توانست به پرونده‌های انباشته‌شده‌ی همیشگی روی میزش بدون مزاحمت رسیدگی کند. در محوطه‌ی باز کاری به جایی رفت که دفتر بازررس از گوشه‌ی اتاق با پارتیشنی جدا شده بود.

«جلسه‌ی توجیحی چطور پیش رفت؟»

این صدا باعث شد از جایش بپرد. برگشت و دید که کیت روی میزش نشسته است. «پارتی فور^۴ شیفت قدیمی منه، می‌دونی که. امیدوارم حداقل تظاهر کنی که واسه جلسه مشتاقن.» و خمیازه‌ای کشید.

ری گفت: «خوب بود. اونا اکیپ خوبی‌ن. هیچی نباشه، پرونده رو تو ذهن شون تازه نگه می‌دارن.» ری یک هفته سعی می‌کرد تا جزئیات تصادف و فرار را در برگه‌ی جلسه‌ی توجیحی بیان کند؛ اما همان‌طور که پرونده‌های دیگر جدیدی اضافه می‌شد کار به تعویق می‌افتاد. هنوز همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا همه‌ی افسران شیفت را جمع کند و به آن‌ها یادآوری کند هنوز به کمک‌شان نیاز دارد. روی ساعت مچی‌اش کوبید و پرسید: «تو این ساعت این جا چه کار می‌کنی؟»

کیت گفت: «دارم تو واکنش به درخواست رسانه‌ها تور می‌ندازم چیزی گیرم بیاد.» و شستش را لبه‌ی انبوه پرینت‌های کامپیوتری گذاشت و ادامه داد: «نه این که

خیلی خوب انجام می‌ده.»

«هیچی ارزش پیگیری نداره؟»

کیت گفت: «هیچی. دیده شده چند تا ماشین بد رانندگی می‌کردن، قضاوت‌های عجیب‌وغریبی از نداشتن صلاحیت سرپرستی و ردیف معمول دیونه‌ها و حواس‌پرت‌ها، از جمله چند نفری که می‌گن یه تصادف دیگه تو راهه.» کیت آهی کشید و ادامه داد: «بد جور به یه استراحت احتیاج داریم؛ چیزی که باهاش ادامه بدیم.»

ری گفت: «می‌دونم که خسته‌کننده‌س؛ اما روش کار کن. اتفاق می‌افته. همیشه همین طوریه.»

کیت ناله‌ای کرد و صدلی‌اش را از پشت کوه برگه‌ها دور کرد و گفت: «فکر نکنم بتونم صبور باشم.»

ری روی لبه‌ی میز کیت نشست و گفت: «حسش رو می‌دونم. این همون قسمت خسته‌کننده‌ی تحقیقاته. اون قسمتی که تو تلویزیون نشونش نمی‌دن.» او پوزخندی به قیافه‌ی اندوهگین کیت زد و ادامه داد: «اما حاصلش می‌ارزه. فقط فکر کن که تو همه‌ی اون برگه‌ها می‌تونه کلید حل پرونده‌مون باشه.»

کیت به میزش، دودل، زل زده بود و ری خندید.

«بیا. واسه خودمون چای درست می‌کنم و بعدش بهت کمک می‌کنم.»

آن‌ها همه‌ی برگه‌ها را با دقت نگاه کردند؛ اما حتی کمی اطلاعات هم که ری امید پیدا کردنش را داشت نیافتند. ری گفت: «اه. خب. حداقل یکی از کارامون کم شد. ممنون که تا دیروقت موندی و کمک کردی نگاه‌شون کنیم.»

«فکر می‌کنی بتونیم راننده رو پیدا کنیم؟»

ری به‌نشانه‌ی تأیید سرش را محکم تکان داد و گفت: «باید باور کنیم که می‌تونیم، وگرنه بقیه چطوری می‌تونن به‌مون اعتماد کنن؟ من با هزارتا پرونده سروکله زدم. نمی‌گم همه‌شون رو حل کردم؛ اما همیشه خودمو متقاعد کردم که جوابش همین دور و براس.»

«استامپی گفت که درخواست برنامه‌ی تلویزیونی کرایم‌واچ^۵ رو دادی؟»

«آره. معمولاً تو موارد تصادف و فرار همین اتفاق می‌افته، مخصوصاً وقتی پای بچه‌ی کوچیکی وسط باشه. بیش‌تر از این‌ها باید روش کار کرد. متأسفم.» و به کوه برگه‌ها اشاره کرد که حالا فقط مناسب دستگاه برگه‌خردکن بودند.

کیت گفت: «با این‌ها مشکلی ندارم. می‌تونم کارشو تو اضافه‌کاری انجام بدم. پارسال اولین خونه‌م رو خریدم و هنوز درگیرشم اگه راستش رو بخوای.»

«تنها زندگی می‌کنی؟» به این فکر کرد که این‌روزها اجازه دارد چنین سؤال‌هایی بکند. زمانی که افسر پلیس بود، سنجیده‌روی‌های سیاسی به نقطه‌ای رسیده بود

که باید از هر چیزی که اندکی خصوصی بود دوری می کردند. چند سال نمی گذشت که دیگر چیزی برای گفتن به هم نداشتند.

کیت گفت: «بیش تر وقتا. خودم خونه رو تنهایی خریدم؛ اما نامزدم زیاد اون جا پیشم می مونه. از هر دو شرایط لذت می برم.»

ری لیوان های خالی را برداشت و گفت: «خب. پس بهتره بری خونه. حالا نامزدت با خودش فکر می کنه کجا موندی.»

کیت گفت: «مشکلی نیست. اون آشپزه.» و از جایش بلند شد و ایستاد. «شیفت هاش از منم بدتره. تو چی؟ همسرت از ساعتای کاری زیادت ناراحت نمی شه؟»

ری گفت: «بهش عادت کرده.» و همان طور که رفت تا کتتش را از دفترش بیاورد، صدایش را بالا برد و ادامه داد: «اونم پلیس بود. با هم عضو پلیس شدیم.»

اداره ی آموزش پلیس ریتون چند مزیت داشت و بار ارزان یکی از آنها بود. در یکی از شب های آوازخوانی کارائو که که از قضا ناراحت کننده بود ری مگ را دیده بود

که با همکلاسی هایش نشسته بودند. مگ داشت به آوازخواندن دوستش می خندید. وقتی ری دید نوبت مگ شده و برای آوازخواندن بلند شده، لیوانش را که

تقریباً پر بود یکباره سر کشید تا بتواند در بار به مگ بپیوندد، ولی وقتی کنار مگ ایستاد، زبانش بند آمد. خوشبختانه مگ کم حرف نبود و به این ترتیب تا پایان

دوره ی شانزده هفتگی شان از هم جدا نشدند. ری نیشخندش را خورد وقتی به یاد آورد ساعت شش صبح از بلوک زنان سینه خیز به اتاق خودش می رفت.

کیت گفت: «چند وقته ازدواج کردین؟»

«پونزده سال. تو کارآموزی مون ازدواج کردیم.»

«ولی اون دیگه پلیس نیست، نه؟»

ری گفت: «مگ وقتی تام به دنیا اومد، شغلش رو ول کرد و بعد از به دنیا اومدن بچه‌ی کوچیک مون دیگه هیچ وقت برنگشت. لوسی الان هشت سالشه. تام هم سال اول دبیرستانه، واسه همین مگ داره فکر می‌کنه برگرده سرکار. می‌خواد واسه‌ی معلم شدن آموزش ببینه.»

«چرا این همه مدت کار رو ول کرد؟» حس کنجکاوی عجیبی در چشمان کیت بود و ری به یاد آورد که مگ هم وقتی دو پلیس جوان بودند، همین طور دیرباور بود. گروهبان مگ هم کارش را به خاطر بارداری اش ترک کرده بود و مگ به ری گفته بود که او تنها کسی نیست که کارش را رها می‌کند.

ری گفت: «می‌خواست به هوای بچه‌ها خونه بمونه.» احساس گناهی به او دست داد. آیا مگ هم همین را می‌خواست؟ یا به سادگی حس می‌کرد که این کار درستی است؟ پرستار بچه‌گران بود و دست کشیدن مگ از کار یک تصمیم بدیهی به نظر می‌آمد و ری می‌دانست مگ دوست داشت در مراسم مدرسه، روزهای ورزشی و فستیوال‌های درو حضور داشته باشد. اگر ری صادق بود، می‌دانست که مگ، به همان اندازه‌ی ری، باهوش و توانا بود. حتا شاید توانایی‌های مگ از او بیش‌تر هم بود.

کیت چراغ روی میز کار را خاموش کرد و چند لحظه‌ای در تاریکی بودند تا ری به راهرو رفت و چراغ‌های اتوماتیک آن جا را تحریک کرد تا روشن شوند. کیت گفت: «فکر کنم وقتی با کارت ازدواج کنی، باید دیگه شرایط بدش رو هم قبول کنی.»

ری با حرفش موافق بود. گفت: «دردسره‌های کاری دیگه. چند وقته با نامزدتی؟» و به سمت حیاط رفتند، جایی که ماشین‌های شان پارک بود.

کیت گفت: «نزدیک شیش ماه. این یکی داره واسه‌م خوب پیش می‌ره. معمولاً من بعد از چند هفته می‌ذارم شون کنار. مادرم بهم می‌گه خیلی ایرادگیرم.»
«مشکل شون چیه؟»

او با شادی گفت: «همه شون یه جورن. خیلی مشتاقتن، یا خیلی مشتاق نیستن، اهل شوخی نیستن، یا خیلی لوده‌ن.»
ری گفت: «خیلی ایرادگیری!»

کیت دماغش را بالا کشید و گفت: «شاید. اما مهمه. نیست؟ یکی رو پیدا کنی؟ یه ماه پیش سی‌ساله شدم و دیگه وقت زیادی ندارم.» سی‌ساله به نظر نمی‌رسید، اما ری هم سن و سال آدم‌ها را خوب تشخیص نمی‌داد. او هنوز درون آینه نگاه می‌کرد و همان بیست‌سالگی خودش را می‌دید؛ اگرچه چین و چروک صورتش چیز دیگری می‌گفت.

ری دستش را در جیبش کرد و دنبال کلیدهایش گشت و گفت: «خب، خیلی هم واسه سروسامون گرفتنت عجله نکن. دم در سبز نشدن که. می‌دونی.»
«از نصیحتت ممنون بابایی.»

«هی، من اون قدرها هم پیر نشده‌م!»

کیت خندید و گفت: «از کمک امشب ممنون. صبح می‌بینمت.»

ری همان‌طور که ماشینش را از پارک درمی‌آورد و مواظب بود تا به یک ماشین پلیس امگا برخورد نکند، به خودش خندید. در حقیقت به بابایی خندید، به اصطلاح او.

وقتی ری به خانه رسید، مگ در پذیرایی نشسته بود و تلویزیون روشن بود. پیژامه و یکی از سوئی‌شرت‌های قدیمی‌اش را پوشیده بود و پاهایش را مثل بچه‌ای زیرش جمع کرده بود. تلویزیون دوباره خبر تصادف و فرار برای همه‌ی اهالی بومی که در هفته‌ی گذشته خبر را نشنیده بودند پخش می‌کرد. مگ به ری نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌تونم این خبر رو نگاه نکنم. پسر بیچاره!»

نشست کنارش و دنبال کنترل تلویزیون گشت تا صدایش را ببندد. تصویر تلویزیون با فیلم ضبط‌شده‌ی قدیمی صحنه‌ی جرم عوض شد و ری پشت سر خودش و کیت را دید که آن‌روز از ماشین‌شان دور می‌شدند. گفت: «می‌دونم.» و دستش را دور شانه‌های همسرش گذاشت و گفت: «ولی ما دستگیرشون می‌کنیم.» تصویر دوباره عوض شد، چون همان‌طور که ری چیزی به فیلم‌بردار داد، تصویر صورتش صفحه‌ی دوربین را پر کرد و جلوی تصویر خبرنگار را گرفت. «فکر می‌کنی بتونی بگیری شون؟ سرنخی داری؟»

ری گفت: «نه واقعاً. هیچ‌کی ندیده چطور اتفاق افتاده. اگه هم دیدن چیزی نگفتن. دیگه ما رو قانون و هوش خودمون حساب باز کرده‌یم.»

«به نظرت راننده ممکنه خودش نفهمیده باشه که چی کار کرده؟» مگ بلند شد و به سمت ری برگشت تا رودررو شوند. موهایش را با بی حوصلگی پشت گوشش زد. از آن روزی که ری مگ را شناخت، موهایش همین مدلی بود: بلند و صاف، بدون هیچ چینی. موهایش به تیرگی موهای ری بود؛ اما مثل او هنوز نشانه‌ی سفیدی نداشت. بعد از این که لوسی به دنیا آمده بود، ری کمی ته‌ریش می‌گذاشت، ولی بعد از سه روز دیگر این کار را نکرد، زیرا موهای سفیدش در بین تیره‌ها مشخص بود. این روزها کاملاً اصلاح می‌کرد و سعی می‌کرد آن موهای سفیدش را که روی شقیقه‌اش بود نیند که مگ درباره‌شان گفته بود: «مشخصه.»

ری گفت: «هیچ فرصتی نداشته. اون مستقیم سمت کاپوت رفته.»

مگ به خودش نپیچید. احساسات روی صورتش که وقتی ری به خانه آمد، مشخص بود؛ به نگاه متمرکزی تغییر کرده بود و ری این نگاهش را به خوبی از روزهایی که با هم در شیفت بودند به یاد می‌آورد.

ری ادامه داد: «تازه ماشین وایساده و بعدش دنده عقب گرفته و دور زده. راننده شاید نفهمیده باشه که جیکوب مرده؛ اما خوب می‌دونسته که با یکی تصادف کرده.»

مگ گفت: «کسی نبوده که بره بیمارستان؟ شاید راننده هم زخمی شده باشه و...»

ری خندید. «به اینم می‌رسیم. بهت قول می‌دم.» بلند شد. «ببین، اشتباه برداشت نکن؛ ولی خیلی خسته‌م و فقط می‌خوام چایی بخورم و یه کم تلویزیون ببینم و برم بخوابم.»

مگ آرام گفت: «حتماً. عادت قدیمیه دیگه. همین.»

«می‌دونم. بهت هم قول می‌دم راننده رو پیدا کنیم.» پیشانی‌اش را بوسید. «همیشه این کارو می‌کنیم.» ری فهمید که به مگ همان قولی را داده است که به مادر جیکوب نتوانست بدهد، زیرا نتوانست چیزی را تضمین کند. به او گفت هرکاری که از دست‌مان برآید انجام می‌دهیم. امید داشت که به اندازه‌ی کافی نیرو داشته باشد.

به سمت آشپزخانه رفت تا نوشیدنی پیدا کند. چون پای بچه‌ای در میان بود، مگ را این قدر ناراحت کرده بود. شاید گفتن جزئیات تصادف به او ایده‌ی خوبی نبود. در نهایت، برایش خیلی سخت بود که روی احساسات خودش هم سرپوش بگذارد. پس برایش قابل درک بود که مگ هم چنین حسی داشته باشد. داشت سعی می‌کرد تا همه چیز را برای خودش نگه دارد.

ری با نوشیدنی‌اش به پذیرایی برگشت و کنار همسرش نشست تا تلویزیون ببیند و کانال تلویزیون را از اخبار به یک برنامه‌ی مستند که می‌دانست همسرش دوست دارد عوض کرد.

به دفترش با باری از فایل‌ها که از اتاق نامه‌ها برداشته بود رسید. ری کاغذها را روی میز مملو از کاغذش گذاشت و این کار باعث شد کوه کاغذها زمین بریزند. گفت: «لعنتی!» و به میزش خونسرد نگاه کرد. مستخدم آن جا بوده، سطل آشغال را خالی کرده و اطراف را گردگیری کرده و کرک دستمالش را روی میز ری باقی گذاشته است. دو لیوان قهوه‌ی سرد در کنار صفحه کلیدش بود و چند یادداشت با درجه‌ی اهمیت مختلف روی صفحه‌ی مونیتر کامپیوترش چسبانده شده بود. ری آن‌ها را کند و پشت دفترچه‌ی یادداشتش چسباند. جایی که از قبل یک یادداشت صورتی چسبانده بود که به یادش بیاورد تیمش را ارزیابی کند. انگار کار زیادی روی سر همه‌شان نریخته بود. ری برای انجام کاغذبازی‌های هر روزه‌ی شغلش پیوسته با خودش در جنگ بود. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد که

بابت این‌ها حسایی غر نزنند. حتا با این‌که رتبه‌ی بعدی به‌شکل وسوسه‌انگیزی در دسترسش بود. البته هیچ‌وقت کشته‌مردهی مقام بالاتر هم نبود. تا آن‌جایی که به او مربوط می‌شد می‌دانست یک ساعت صحبت درباره‌ی پیشرفت‌های شخصیتیش یک ساعت اتلاف وقت است، مخصوصاً وقتی پای تحقیق درباره‌ی مرگ کودکی وسط باشد.

همان‌طور که منتظر بود تا کامپیوترش بالا بیاید، صندلی‌اش را روی پایه‌های عقبش کج کرد و به عکس جیکوب که روی دیوار مقابل با سنجاق متصل شده بود نگاه کرد. همیشه عکس کسی را که در مرکز تحقیقات بود نگه می‌داشت، از آن‌زمانی که پلیس شده بود، و مافوقش به او با ترشرویی یادآور شده بود که تمرکز روی موضوع خاصی خوب است؛ ولی ری نباید هیچ‌گاه فراموش می‌کرد: «ما این کار رو واسه چی انجام می‌دیم.» عادت داشت عکس‌ها را همیشه روی میزش بگذارد، تا سال‌ها پیش که روزی مگ به دفترش آمد و برایش چیزی آورده بود. یادش نبود آن چیز چه بود. شاید یک پرونده‌ی فراموش‌شده یا ناهاری بسته‌بندی‌شده. یادش آمد چقدر آزرده شده بود وقتی مگ مزاحمش شده بود تا او را سورپرایز کند و وقتی فهمید که مگ این‌همه راه آمده تا او را ببیند، حس ناراحتی‌اش به عذاب‌وجدان تبدیل شد. آن‌ها در مسیر دفتر ری ایستاده بودند تا مگ بتواند به همکاران قدیمی‌اش که همه الان برای خودشان پستی داشتند سلامی بکند.

وقتی به دفتر ری رسیدند، ری به او گفته بود: «شرط می‌بندم این‌جا بودن‌ت حس عجیبیه.»

مگ خندید. «انگار اصلاً از این جا نرفته بودم. می‌تونین دختری رو از دم‌ودستگاه پلیس بیرون کنین، ولی پلیس درونش رو نمی‌تونین از بین ببرین.» صورت مگ همان‌طور که دور دفتر ری می‌گشت سرزنده بود. انگشتانش را آرام روی میز ری می‌کشید.

مگ ری را دست انداخت و گفت: «این زن کیه؟» و عکسی را که روی قاب عکس مگ و بچه‌ها چسبیده شده بود برداشت.

ری جوابش را داد و گفت: «قربانی.» و عکس را آرام از مگ گرفت و آن را روی میز گذاشت و ادامه داد: «هفده بار از همسرش واسه این که چایی رو دیر آورده بود چاقو خورده.»

اگر مگ تعجب هم کرده بود این را در صورتش نشان نداد و گفت: «چرا عکسش رو تو پرونده‌ش نگه نمی‌داری؟»

ری گفت: «دوست دارم جایی بذارمش که ببینمش. که یادم نره دارم چی کار می‌کنم. چرا این همه کار می‌کنم و این همه کار واسه کیه.» مگ سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد. همیشه بیش‌تر از آن چیزی که ری فهمیده بود او را درک می‌کرد.

مگ دوباره دستش را به‌سمت عکس دراز کرد تا دوباره عکس را بردارد و گفت: «پس حداقل پیش عکس‌های خودمون نذارش. خواهش می‌کنم ری.» بعد به اطراف دفترش نگاه کرد تا جای مناسب‌تری پیدا کند. چشمش به تخته‌ای استفاده‌نشده در پشت اتاق افتاد و سوزنی از روی میزش برداشت و عکس زن مرده‌ای را که در عکس می‌خندید محکم وسط تخته چسباند.

و همان جا ماند.

مدت‌ها قبل شوهر زن خندانِ مرده‌ی در عکس به قتل متهم شده بود و حالا ردیفی از قربانی‌ها جای آن زن را گرفته بودند. پیرمردی مورد ضرب و شتم جوان‌های غارتگر قرار گرفته بود؛ چهار زن مورد تجاوز جنسی راننده‌ی تاکسی قرار گرفته بودند و حالا جیکوب که در یونی‌فرم مدرسه‌اش می‌درخشید. همه‌ی آن‌ها به ری تکیه کرده بودند. او یادداشت‌هایی را که شب قبل در دفترچه‌ی روزانه‌اش نوشته بود نگاه کرد تا برای جلسه‌ی توجیحی امروز خودش را آماده کند. چیز زیادی برای این‌که دنبالش بروند نداشتند. همان‌طور که صدای بوق کامپیوتر درآمد تا هشدار بدهد که بالاخره بالا آمده، ری حواسش را جمع کرد. شاید فهرست پروپیمانی از سرنخ‌ها نداشتند، اما هنوز کارهایی بود که باید انجام می‌دادند.

کمی قبل از ساعت ده شب، استامپی و تیمش به دفتر ری آمدند. استامپی و دیو هیلسون دوتا از صندلی‌های پایه کوتاه دور میز قهوه را آوردند و روی آن‌ها نشستند، درحالی‌که دیگران یا در انتهای اتاق ایستاده بودند یا به دیوار تکیه داده بودند. صندلی سوم هم خالی مانده بود و ری جوانمردانه به کیت با سر تعارف کرد که بنشیند، ولی او تعارف را رد کرد و پیش مالکوم جانسون در ته اتاق ایستاد. ری خوشحال شد. تعدادشان موقتاً به دلیل حضور دو افسر قرضی از شیفت که در لباس‌های قرضی‌شان معذب بودند و یک افسر پلیس به اسم فیل کراکر از واحد تحقیقات تصادفات زیاد شده بود.

ری گفت: «صبح همگی به خیر. زیاد نگه‌تون نمی‌دارم. می‌خوام شما رو به بریایان والتون از قسمت یک و پت بریس از قسمت سه معرفی کنم. بچه‌ها، خوشحالم که شما رو تو جلسه‌مون می‌بینم و کارهایی زیادی هست که باید انجام بدیم، پس یالا.» بریایان و پت سرشان را به‌نشانه‌ی تصدیق تکان دادند. ری ادامه داد: «باشه. قصدم از این جلسه توجیهی اینه که هرچی رو از فرار و گریز تو فیش‌پوند می‌دونیم بازبینی کنیم و ببینم بعدش به کجا می‌رسیم. همون جووری که می‌دونین، رئیس رو این پرونده خیلی حساسه.» او به یادداشت‌هایش نگاه کرد، اگرچه همه‌ی آن‌ها را قلباً می‌دانست. «در ساعت ۱۶ و ۲۸ دقیقه‌ی روز دوشنبه، ۲۶ نوامبر، اپراتور ۹۹۹ تماسی از زنی که در خیابون انفیلد زندگی می‌کرد داشت. اون صدای بلند و بعدش صدای جیغی شنیده بود. وقتی بیرون رفته بود، تموم شده بود و مادر جیکوب اونو وسط خیابون بغل کرده بوده. زمان پاسخ‌دهی آمبولانس هم شش دقیقه بوده و گزارش مرگ جیکوب رو تو صحنه‌ی جرم داده.»

ری لحظه‌ی مکث کرد تا جو تحقیقاتی حاکم شود. او به کیت نگاه کرد؛ اما حالت صورتش خنثی بود و ری نمی‌دانست که خیالش راحت است یا ناراحت که کیت توانسته با موفقیت حس تدافعی خودش را مدیریت کند. او تنها کسی نبود که به احساساتش غلبه کرده بود. اگر غریبه‌ای اتاق را می‌دید، ممکن بود فکر کند پلیس به مرگ یک پسر بچه‌ی کوچک خیلی اهمیت نمی‌دهد، در صورتی که ری می‌دانست که همه را آزرده است. ری جلسه‌ی توجیحی را ادامه داد.

«ماه گذشته جیکوب تازه پنج‌ساله شده بود. سریعاً هم به مدرسه‌ی ماری تو خیابون بکت رفته. روز تصادف و فرار، جیکوب به‌خاطر این که مامانش سر کار بوده رفته باشگاه. اظهارات مامانش اینه که از مدرسه پیاده به خونه برمی‌گشتن و درباره‌ی روزشون حرف می‌زدن و اون دست جیکوب رو ول می‌کنه و جیکوب از وسط

خیابون سمت خونه شون می دوئه. به گفته‌ی مامانش، این کاری بوده که جیکوب قبلاً هم کرده بوده. اون خیابون رو خوب تشخیص نمی‌داده و مادرش مطمئن می‌شده که همیشه وقتی کنار خیابون دستش رو گرفته باشه.» به جز این بار. این جمله را آرام به حرف‌هایش اضافه کرد. یک حواس‌پرتی کوچک که او هیچ‌گاه نمی‌توانست خودش را بابت این موضوع ببخشد. ری بی‌اختیار لرزید.

برایان والتون پرسید: «از ماشین طرف چی دیده؟»

«زیاد چیزی ندیده. ادعا می‌کنه که جدای از ترمز نکردن، وقتی جیکوب رو دیده سرعتش رو هم زیاد کرده و چیزی نمونده بوده ماشین به خودش هم بزنه. در واقع خورده زمین و زخمی شده. افسر حاضر هم متوجه شده که جراحی داشته؛ اما از درمان خودداری کرده. پیل، می‌تونی برامون از صحنه‌ی جرم بگی؟»

پیل تنها کسی بود که در اتاق یونی‌فرم پوشیده بود. پیل کروکر افسر تحقیق تصادف‌ها بود و سال‌ها در زمینه‌ی تصادفات جاده‌ای تجربه داشت و او تنها مردی بود که ری برای حل همه‌ی مشکلات تصادف‌ها پیش او می‌رفت.

پیل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چیز زیادی واسه گفتن نیست. هوای بارونی به این معنیه که اثر تائیری نیست و به‌همین خاطر نمی‌تونم بگم ماشین چقدر سرعت داشته یا بگم قبل از تصادف ترمز کرده یا نه. ما حدود بیست متر اون طرف‌تر از صحنه‌ی تصادف یه تیکه‌ی پلاستیکی پیدا کردیم و افسرهای تست ماشین تأیید کردن که تیکه‌ای از چراغ مه‌شکن ولووئه.»

ری گفت: «این حرفت خوشحال‌کننده‌س.»

پیل گفت: «جزئیات رو به استامپی دادم. متأسفم، بیش‌تر از این هم چیزی ندارم.»

ری دوباره یادداشت‌هایش را برداشت و گفت: «مرسی پیل. گزارش پزشک قانونی جیکوب علت مرگش رو ترومای غیرنافذ^۲ اعلام کرده. چند تا شکستگی و

ترکیدگی طحال داشته.» ری خودش در زمان کالبدشکافی او حضور داشته بود. نه به دلیل احتیاجش برای پیوستگی مدارک، بلکه بیش‌تر برای این‌که نمی‌توانست بپذیرد که جیکوب در آن سردخانه‌ی سرد تنهاست. او بدون این‌که ببیند نگاه می‌کرد. چشمانش را از صورت جیکوب دور نگه داشته بود. به شواهد و مدارکی که آسیب‌شناس در دفتر خانگی‌اش با صدایی بریده‌بریده صادر کرده بود تمرکز کرده بود. وقتی کالبدشکافی تمام شد، هردو خوشحال شدند.

ری گفت: «اگه از ضربه‌های وارده‌ی تصادف بخوایم قضاوت کنیم، نتیجه می‌گیریم باید دنبال ماشین کوچیکی باشیم. مثلاً مینی‌ون یا اس‌یوویز^۷. آسیب‌شناس از بدن جیکوب خرده‌شیشه درآورده؛ اما من فهمیدم که نمی‌شه از روی اون‌ها فهمید مربوط به چه ماشینی. درسته پیل؟» و ری به افسر تحقیقات تصادفات نگاه کرد. او هم با سر تأیید کرد.

پیل گفت: «فقط شیشه مشخص نمی‌کنه مال کدوم ماشینه. اگه مجرم داشتیم، شیشه رو با لباس‌های اون تطابق می‌دادیم. غیرممکن بود که ازش خلاص شه. ولی تو صحنه‌ی تصادف هیچ شیشه‌ای پیدا نکردیم که به ذهن‌مون خطور کنه که شیشه‌ی جلویی شکسته باشه ولی نریخته باشه. شما ماشین رو واسه‌م پیدا کنین و ما اونو با شیشه‌های توی بدن قربانی تطابق می‌دیم؛ ولی بدون اون...»

ری گفت: «ولی به ما کمک می‌کنه که بفهمیم کجای ماشین آسیب دیده.» سعی داشت تا نکات مثبتی را به اطلاعات اولیه‌شان اضافه کند. «استامپی، چرا از کارهایی که تا حالا کردی حرفی نمی‌زنی؟»

استامپی به دیوار دفتر ری نگاه کرد، جایی که نتیجه‌ی تحقیقات با یک سری نقشه و نمودار، روی برگه‌های متصل به هم نشان داده شده بود و زیر هر کدام گزارش عملکردشان را نوشته بودند. «پرس و جوی خونه به خونه تو اون شب انجام شده و روز بعد هم با مأمورهای شیفت دوباره تکرار شده. چندین نفر گفتن که صدای بلندی شنیدن و پشت سرش هم صدای جیغی؛ اما هیچ کدوم ماشین رو ندیدن. ما مددکار اجتماعی به جلسه‌ی مدرسه فرستادیم تا با والدین صحبت کنه. تو خیابان‌های دو سمت انفلید اعلامیه پخش کردیم که اگه کسی چیزی دیده بیاد گزارش بده. تابلوهای کنار خیابون هم هست و کیت هم پیگیر تماس‌هاییه که مردم در نتیجه‌ی این کارها با ما می‌گیرن.»

«چیز مفیدی هم بود؟»

استامپی سرش را تکان داد. «رئیس، خوب به نظر نمی‌آد.»

ری بدبینی‌اش را نادیده گرفت. «کی برنامه‌ی تلویزیونی کرایم‌واچ پخش می‌شه؟»

«فردا شب. صحنه‌ی تصادف رو بازسازی می‌کنیم، اسلایدهایی از شکل و شمایل احتمالی ماشین رو کنار هم می‌ذارن و با اجرای سربازرس یه کلیپ استودیویی می‌سازن.»

ری به گروه گفت: «من به یکی احتیاج دارم تا دیروقت پیشم بمونه تا هر سرنخ قوی رو به محض این که برنامه روی آنتن رفت جمع‌آوری کنه. به بقیه‌ش هم تو

ساعات معمولی رسیدگی می‌کنیم.» مکشی شد و ری به دوروبرش با انتظار نگاه کرد. «یکی باید این کارو بکنه...»

کیت دستش را در هوا تکان داد و ری نگاهی پراز تشکر به او کرد و کیت گفت: «من مشکلی ندارم.»

ری گفت: «چراغ مه‌شکنی که پیل بهش اشاره کرد چی؟»

«ولوو شماره‌ی قطعه‌هاش رو به‌مون داده و ما هم فهرستی از کسایی رو که در ده روز گذشته وولوشون رو به تعمیرگاه واسه درست کردن مه‌شکن‌شون بردن داریم. با مالکوم برنامه ریختیم به همه‌شون زنگ بزنینم. اولم از اطراف محله‌شون شروع می‌کنیم و بعدشم شماره‌ی ماشین‌هایی رو که با تصادف جور درمی‌آد بگیریم.»

ری گفت: «باشه. پس یادت باشه وقتی اولویت‌بندی کردیم اینو یادمون باشه؛ ولی یادتون باشه این فقط یه قسمتی از شواهده. نمی‌تونیم قطعاً مطمئن باشیم که باید دنبال ولوو بگردیم. دوربین مداربسته رو کیا پیگیری می‌کنن؟»

برایان والتون دستش را بلند کرد و گفت: «ما رئیس. ما هرچی رو دست‌مون می‌رسید ضبط کردیم: همه‌ی دوربین‌های مداربسته، و همه‌ی پمپ‌بنزین‌ها و مغازه‌های اون منطقه رو گرفتیم. فیلم‌های نیم ساعت قبل و بعد تصادف رو داریم؛ ولی همین جووری هم هزار ساعت فیلم ضبط‌شده‌س که باید کنترل کنیم.»

ری به بودجه‌ی اضافه‌کاری برای تماشای دوربین‌ها فکر کرد و گفت: «اجازه بده من لیست دوربین‌ها رو ببینم. نمی‌تونیم همه‌شون رو نگاه کنیم. پس بهتره

اولویت بندی شون کنیم.»

برایان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

ری گفت: «پس چند مورد هست که روش کار کنیم.» با وجود همه‌ی تردیدهایی که داشت، با اعتماد به نفس لبخندی زد. هر دو هفته یک بار برنامه‌ای به اسم ساعات طلایی پخش می‌شد که فوراً داستان جرایم را دنبال می‌کرد. وقتی این برنامه پخش می‌شد که شانس کشف جرم در بالاترین سطح خود قرار داشت. اگرچه تیم با سرعت بالا کار می‌کرد، در مقایسه با چیزی که پیش‌بینی کرده بودند پیشرفت زیادی نداشتند. او قبل از این که خبر بد را بدهد دقیقه‌ای مکث کرد و گفت: «تعجب نداره که تا اطلاع ثانوی خبری از مرخصی نیست. متأسفم و هر کاری می‌کنم که مطمئن شم یه کم واسه تون زمان می‌مونه که برای کریسمس پیش خانواده هاتون باشین.»

صدای پچ‌پچی ناشی از اختلاف عقیده موقع خروج‌شان در دفتر پیچید، اما کسی شکایتی نکرد و ری می‌دانست که شکایت نمی‌کنند. کسی چیزی به زبان نیاورد، ولی همه‌ی آن‌ها به این فکر می‌کردند که کریسمس امسال برای مادر جیکوب چطور می‌گذرد...

تقریباً به محض این که بریستول رو ترک می‌کنم، اراده‌م سست می‌شه. به این که باید کجا برم فکر نکرده بودم. کورکورانه رفتم سمت غرب. فکر می‌کردم شاید به دُون یا گِرِن‌وال برم. مشتاقانه به تعطیلات بچگی‌هام فکر می‌کنم: با ایو تو ساحل قصرهای شنی می‌ساختیم و با کرم ضدآفتاب و بستنی یخی سرگرم می‌شدیم. خاطرات منو سمت دریا می‌کشونه و بهم می‌گه از خیابون‌های سه‌لاینه‌ی بریستول و از ترافیک دور بمون. از این ماشینا می‌ترسم که حتا نمی‌توتن وایسن تا وقتی اتوبوس از ایستگاهش می‌ره، سبقت بگیرن. چند دقیقه‌ای بی‌هدف سرگردون می‌مونم. بعد ده پوند به مردی که تو کیوسک اتوبوس گری‌هوند نشسته می‌دم، به کسی که بیش‌تر از من واسه‌ی اون مهم نیست که کجا می‌خوام برم.

از پل سِورن رد می‌شم و رو به پایین به سمت توده‌ی چرخشی آب خاکستری که از تنگه‌ی بریستول بیرون می‌زنه نگاه می‌کنم. اتوبوس کاملاً ناشناسه و این‌جا کسی روزنامه‌ی بریستول رو نمی‌خونه. هیچ‌کی درباره‌ی جیکوب حرف نمی‌زنه. به صندلی‌م تکیه می‌دم. خسته‌ام، ولی جرئت نمی‌کنم چشمم رو ببندم. وقتی می‌خوابم، با صحنه و سروصدای تصادف از خواب می‌پریم. فکر می‌کنم اگه چند دقیقه زودتر اومده بودم، هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افتاد.

اتوبوس گری‌هوند به سوان‌سی می‌ره. من هم به اطراف نگاه می‌کنم تا هم‌قطارهام رو ببینم. چند تا دانش‌آموز که موسیقی گوش می‌دن و مجذوب مجله‌ها شدن. یه خانم، هم‌سن من، بین روزنامه‌ها می‌گرده و در حاشیه‌ی روزنامه‌ها یادداشت تمیزی می‌نویسه. مسخره است که هیچ‌وقت به ویلز نرفته بودم؛ اما الان

خوشحالم که هیچ پیوندی با این جا ندارم. جای خوبی برای شروع تازه است.

من آخرین کسی هستم که از اتوبوس پیاده می‌شه و تا وقتی اتوبوس بره تو ایستگاه می‌ایستم. ادرنالین ترشح شده به خاطر رفتن از خونه حالا به خاطر هی دور شده. حالا که تا سوان سی دور شدم، هیچ نمی‌دونم کجا برم. مردی یه دفعه تو پیاده‌رو زمین می‌خوره. به بالا نگاه می‌کنه و یه چیز نامفهومی زیر لبش زمزمه می‌کنه و منم عقب می‌کشم. نمی‌تونم این جا بمونم و نمی‌دونم کجا دارم می‌رم، پس شروع به راه رفتن می‌کنم. با خودم یه بازی می‌کنم: خروجی سمت چپ بعدی رو پیچ و مهم نیست که کجا می‌ری، دومی به راست، سر اولین چهارراه هم مستقیم می‌ری. تابلوهای خیابون رو نمی‌خونم. به جاش سر هر تقاطع کوچیک‌ترین خیابون سمت جایی می‌رم که خلوت‌تره. سرم درد گرفته، انگار دچار هیستری^۱ شدم. دارم چی کار می‌کنم؟ کجا دارم می‌رم؟ با خودم فکر می‌کنم انگار دارم عقم رو از دست می‌دم و بعدش فکر می‌کنم واسه‌م مهم نیست. دیگه مهم نیست.

مایل‌ها راه می‌رم، سوان سی رو پشت سر می‌ذارم. وقتی ماشینی رد می‌شه، بوته‌های پرچین کنار جاده رو بغل می‌کنم. حالا که بعد از ظهر داره تموم می‌شه، تعداد ماشین‌ها کم شده. چمدونم روی پشتمه، مثل کیفی پر از سنگ و بند چرمی‌ش تو شونه‌هام فرو می‌ره. قدم‌هام محکمه و توقف نمی‌کنم. تنها چیزی که می‌شنوم صدای نفس کشیدنمه و کمی احساس آرامش می‌کنم. به خودم اجازه نمی‌دم به اتفاقی که افتاده فکر کنم یا به جایی که می‌خوام برم. فقط راه می‌رم. تلفنم رو از جیبم درمی‌آرم و بدون این که ببینم چند تماس از دست رفته دارم، اونو تو جوب کناری م می‌ندازم، جایی که تلفن تو گودالی از آب فرو می‌ره. این آخرین

چیزی‌یه که منو با گذشته‌م مرتبط می‌کنه و فوراً حالم بهتر می‌شه.

پاهام درد گرفته و می‌دونم که اگه بایستم یا کنار خیابون دراز بکشم، هیچ‌وقت بلند نمی‌شم. آروم‌تر راه می‌رم و وقتی این کار رو می‌کنم، صدای ماشینی پشت سرم می‌آد. می‌رم تو چمن‌های کنار خیابون و پشتم رو به خیابون می‌کنم تا بره؛ ولی به جای این که سر نبش ناپدید شه، پنج متر جلوتر از من می‌ایسته. صدای هیسی از ترمزش و بوی آگروز می‌آد. صدای جریان خون رو تو گوش‌هام می‌شنوم و بدون این که فکر کنم، دور می‌زنم و می‌دوئم. کیفم روی ستون فقراتم می‌کوبه. وارفته می‌دوئم، پاهای تاول‌زده‌م به چکمه‌م می‌ماله و عرق روی کمرم و سینه‌م می‌چکه. نمی‌تونم دیگه صدای ماشین رو بشنوم و وقتی به پشتم نگاه می‌کنم، این کار باعث می‌شه یه کم تعادلم رو از دست بدم و ماشین هم رفته.

احمقانه وسط جاده‌ی خالی می‌ایستم. اون قدر خسته و گرسنه‌ام که نمی‌تونم دقیق فکر کنم. با خودم فکر می‌کنم که اصلاً ماشینی بود یا نه. یا من صدای لاستیک ماشینی رو تو این جاده‌ی ساکت تصور کردم، چون همه‌ی این صداها رو تو سرم می‌شنوم.

تاریکی سرازیر می‌شه. می‌دونم الان نزدیک ساحلم؛ مزه‌ی نمک دریا رو روی لبم حس می‌کنم و صدای موج‌ها رو می‌شنوم که به ساحل می‌خورن. رو تابلو کنار جاده نوشته شده: «پِن فَج»^۹. خیلی ساکته. حس می‌کنم همین‌طوری که دارم توی دهکده راه می‌رم به ملک‌شون تجاوز می‌کنم. به پرده‌هایی که کشیده شده تا سرمای عصر زمستونی رو تو خونه‌شون راه نندن نگاه می‌کنم. نور ماه درخشان و سفیده و همه‌چی رو دوبعدی نشون می‌ده و سایه‌م رو می‌ندازه روبه‌روم، تا این که

قدم‌هام رو بلندتر از اون چیزی که حس می‌کنم برمی‌دارم. در شهر قدم می‌زنم تا می‌تونم خلیج رو ببینم، جایی که صخره‌ها امتداد شن‌ها رو احاطه کردن، انگار دارن از شون مراقبت می‌کنن. راهم رو تو مسیر ماریچی ادامه می‌دم؛ اما سایه‌ها فریبنده می‌شن و درد فضای خالی رو حس می‌کنم قبل از این که پاهام رو سنگ خاک‌رسی سُر بخوره و فریاد کمک بخوام. با چمدونم تعادلم رو از دست می‌دم، یه دفعه می‌افتم و می‌چرخم و ادامه‌ی راه رو غلت می‌خورم. شن‌های نمودار رو زیر خودم حس می‌کنم و نفسی می‌کشم و منتظر چیزی می‌شم که زخمی‌م کنه. ولی خوبم. یه لحظه با خودم فکر می‌کنم که نسبت به درد فیزیکی مصون شده‌م. فکر می‌کنم شاید بدن نتونه هم‌زمان هم درد فیزیکی هم روحی رو تحمل کنه. دست‌هام هنوز می‌لرزه و انگار ازم دوره و مال خودم نیست.

میل ناگهانی دارم که چیزی رو حس کنم. هرچی. با وجود سرما، کفش‌هام رو درمی‌آرم تا پاهام دونه‌های شن رو حس کنه که به کف پام فشار می‌آره. آسمون آبی تیره است و ابری نداره، ماه هم بالای دریا کامل و سنگین و ایساده و عکسش تو دریا با تکون آب می‌لرزه. خونه نیست. این مهم‌ترین چیزه. احساس خونه رو نداره. خودم رو با کتم می‌پوشونم و روی کیفم می‌شینم و پشتم رو روی سنگ سختی فشار می‌دم تا منتظر بشم.

وقتی صبح می‌شه، متوجه می‌شم که ممکنه خوابیده باشم. خستگی‌م از این که موج‌ها دارن از ساحل بالا می‌آن برطرف شده. کش‌وقوس دردناکی به بدنم می‌دم، اعضای بدنم یخ زده و سرپا می‌ایستم تا به طلوع خورشید که خطی نارنجی روی آسمون انداخته نگاه کنم. خورشید با این که روشن و پرنوره گرمایی نداره و من

می لرزم. این یه برنامه‌ای نبود که خوب بهش فکر کرده باشم و زده باشم بیرون.

مسیر باریک، تو روز راحت‌تر قابل تشخیصه و حالا می بینم اون طوری که فکر می کردم صخره‌ها متروکه نیستن. یه ساختمون نیم مایل اون طرف‌تره، کوچک و مفید، کنار یه ردیف کانکس. این جا انگار مثل جاهای دیگه، جای خوبی برای شروع.

با صدایی نازک و بلند در گرمای مطبوع مغازه‌ی محوطه‌ی پارک ماشین‌های کاروان می‌گم: «صبح به خیر. دنبال جایی واسه موندن می‌گردم.»

کنار زن یه مجله‌ی تیک ابریک افتاده. می‌گه: «واسه تعطیلات اومدی این جا. نه؟ بدترین زمان سال واسه تعطیلاته.» با لبخند ملیحی صحبت می‌کنه و منم سعی می‌کنم بهش بخندم، ولی صورتم عکس‌العملی نشون نمی‌ده.

خودمو جمع و جور می‌کنم و می‌گم: «می‌خوام این جا زندگی کنم.» فکر می‌کنم قیافه‌م داغون به نظر می‌رسه، نشسته و ژولیده. دندون‌هام به هم می‌خوره و شروع به لرزیدن می‌کنم، سرما به مغز استخونم نفوذ کرده.

به نظر می‌آد زن از ظاهر آشفته‌ی من ناراحت نشده و با سرزندگی می‌گه: «آها. خب پس. دنبال جایی واسه اجاره‌ای. نه؟ ما تا آخر فصل تعطیلیم. می‌بینی؟ فقط مغازه تا مارچ بازه. فکر کنم لستین جونز که تو مسیر کلبه‌ای داره به دردت بخوره. بهش زنگ می‌زنم. بزخم؟ چطوره اولش یه لیوان چایی بزیم؟ بیرون سرده و تو هم تقریباً یخ زدی.»

چهارپایه‌ی پشت دخلش رو بهم تعارف می‌کنه و تو اطاق کناری ناپدید می‌شه، درحالی که صدای کتری می‌آد به حرف زدن ادامه می‌ده.

می‌گه: «من بتان مورگانم. این جا رو اداره می‌کنم. این جا کاروان پارک پن‌فچه و شوهرم، گلاین، مزرعه رو می‌چرخونه.» سرش رو از در می‌آره بیرون و بهم لبخند می‌زنه. «خب. این هم نظریه دیگه، بی خیال، گرچه می‌تونم بهت بگم که این روزا مزرعه‌داری کار آسونی نیست. اوه. می‌خواستم به لستین زنگ بزخم. نزدم؟»

بتان صبر نمی‌کنه جوابش رو بدم. چند دقیقه غیب می‌شه و منم دارم لب پایینم رو می‌جوم. سعی می‌کنم به سؤال‌هایی که قراره وقتی نشستیم و چایی خوردیم

ازم بیرسه فکر کنم. اون گرفتگی که توی سینه‌م بود بزرگ‌تر و تنگ‌تر شده.

وقتی بتان برمی‌گرده، ازم چیزی نمی‌پرسه. حتا نمی‌پرسه کی رسیدم، چی شد که پن‌فچ رو انتخاب کردم یا از کجا اومدم. خیلی راحت یه لیوان لب‌پر چایی شیرین بهم می‌ده، بعد خودش رو محکم می‌ندازه روی صندلی‌ش. لباس‌های متفاوتی پوشیده که غیرممکنه بفهمی هیکلش چطوره. دسته‌های صندلی جوری تو رفته‌ان که انگار زیاد راحت نبودن. معلومه حدود چهل سالشه. البته حدس می‌زنم، چون صورت گردی داره و باعث می‌شه جوون‌تر به نظر برسه. موهای بلند صاف تیره‌ای هم داره که دم‌اسبی پشت سرش بسته. چکمه‌های بندی زیریه دامن مشکی بلند پوشیده و چند تا تی‌شرت هم روی پیرهن بلندی تنش کرده که وقتی می‌شینه، پیرهنش به زمین کثیف می‌ماله. پشت سرش، بخور خوش‌بویی خطی از بخار روی طاقچه‌ی پنجره گذاشته و بوی ادویه‌ی خوش‌بویی تو هوا پخش شده.

می‌گه: «لستین تو راهه.» سومین لیوان چایی رو کنار خودش رو پیشخوان می‌ذاره. می‌فهمم، لستین، حالا هرکی که هست، چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسه این‌جا. می‌پرسم: «لستین کیه؟» با خودم فکر می‌کنم که اشتباه کردم، جایی اومدم که همه همدیگه رو می‌شناسن. باید سمت یه شهر می‌رفتم، جایی که گمنام‌تر می‌موندم.

بتان می‌گه: «پایین جاده مزرعه‌ای داره. اون طرف پن‌فچ؛ ولی این‌جا پرورش بز هم داره، بین تپه‌ها و جاده‌ی ساحلی.» دستش رو سمت دریا دراز می‌کنه. «اگه این

خونه رو بگیری، من و تو همسایه می‌شیم؛ ولی خب قصرم نیست.» بتان می‌خنده، من نمی‌نوتم بخندم؛ ولی نیشخندی می‌زنم. رک‌گویی‌ش منو یاد ایو می‌اندازه، گرچه خواهر کوچولوی تمیز لاغراندام من حتماً سخته می‌کنه اگه بفهمه با بتان مقایسه‌ش کردم.

بهش می‌گم: «جای زیادی احتیاج ندارم.»

بتان می‌گه: «اون اهل حرف‌زدن نیست؛ ولی مرد خوبیه، گوسفندهاش رو کنار ما نگاه می‌داره.» انگار که این موضوع منو ناامید می‌کنه. مبهم به داخل روستا اشاره می‌کنه. «و مثل بقیه‌ی ما باید یه کار دیگه بلد باشه که تو مواقع اضطراری به کارش بیاد. چی بهش می‌گن؟ تنوع‌بخشی؟» بتان خرناس مسخره‌ای می‌کشه. «به‌هر حال، لستین یه خونه‌ی ویلایی تو دهکده داره و بلین سدی یه کلبه‌س بالای راه.»

«و این خونه‌ای که فکر می‌کنی من اجاره‌ش می‌کنم؟»

«اگه بگیری‌ش، اولین کسی هستی که بعد از مدت‌ها این کار رو کرده.» صدای مرد منو هشیار می‌کنه. می‌چرخم و می‌بینم یکی تو درگاهی وایساده.

بتان غرغر می‌کنه و می‌گه: «اون قدرها هم بد نیست! حالا چایی‌ت رو بخور بعدش جنا رو ببر که کلبه‌ت رو ببینه.»

لستین صورت خیلی قهوه‌ای و پرچین و چروکی داره، به حدی که چشمش توشون گم شده. لباس‌هاش زیر بارونی بلند آبی تیره‌ش گم شده. گردو خاکی‌یه و جای پاک کردن چربی انگشت‌هاش روی هر رانش مونده. چایی‌ش رو با سروصدا می‌خوره، ریش‌های سفیدی داره که نیکوتین زردش کرده و بهم منتقدانه نگاه می‌کنه. با لهجه‌ی بدی که به‌زور می‌فهمم می‌گه: «واسه‌ی بیش‌تر مردم بلین سیدی از جاده اصلی خیلی دوره، نمی‌خوان چمدون‌هاشون رو اون قدر دور جابه‌جا کنن. می‌دونی؟»

بلند می‌شم و می‌گم: «می‌تونم ببینمش؟» این کلبه‌ی نطلبیده و متروک رو می‌خواستم.

لستین به نوشیدنش ادامه می‌ده و چایی رو قبل از این که قورت بده تو دهنش می‌چرخونه و بالاخره آهی رضایت‌مندانه‌ای می‌کشه و از اتاق بیرون می‌ره. من به بتان نگاه می‌کنم. می‌خنده و می‌گه: «چی بهت گفتم؟ مرد چند کلمه‌ای! با اون برو. منتظرت نمی‌مونه.»

«از چایی ت ممنون.»

«خواهش می‌کنم. بیا بهم سر بز، هر وقت پایین جاده مستقر شدی.»

ناخودآگاه قول می‌دم، گرچه خودم می‌دونم بهش عمل نمی‌کنم و سریع می‌روم بیرون و می‌بینم لستین روی موتور چارچرخش نشسته که با گل‌یه دست پوشیده شده.

یه قدم می‌رم عقب. حتماً ازم نمی‌خواد که پشتش سوار شم؟ مردیه که کم‌تر از پنج دقیقه‌س می‌شناسمش؟

بالتر از سروصدای موتورش داد می‌زنه و می‌گه: «تنها راه رفتن به این‌ور اون‌ور اینه.»

سرم تلوتلو می‌خوره. سعی می‌کنم نیاز واقعی‌م واسه دیدن این خونه رو با ترس اولیه‌ای که پاهام رو روی زمین قفل کرده متعادل کنم.

«پیر بالا اگه می‌خوای بیای.»

پاهام رو مجبور می‌کنم به جلو حرکت کنن و با کمرویی پشت سر لستین رو چارچرخه‌ش می‌شینم. هیچ دستگیره‌ای روبه‌روم نیست و نمی‌تونم خودم رو مجبور کنم تا بازوهام رو دور لستین بندازم، پس رو صندلی‌م محکم می‌شینم، همون جوروی که لستین دسته‌ی استارت موتور رو می‌چرخونه و دوچرخه از مسیر ساحلی پردستان‌داز تند بالا می‌ره. خلیج کنارمون کشیده شده، حالا کاملاً مَد شده و موج به صخره‌ها می‌خوره؛ اما همون جور که از مسیری که هم‌تراز ساحل کشیده شده می‌ریم، لستین چارچرخه رو از دریا دور می‌کنه. از روی شونه‌ش به‌سمت چیزی فریاد می‌زنه و با دست بهم اشاره می‌کنه تا به جایی نگاه کنم. روی زمین ناهموار بالا و پایین می‌پریم و دنبال چیزی می‌گردم که امید دارم خونه‌ی جدیدم باشه.

بتان اون رو مثل کلبه توصیف کرده بود؛ ولی بلین سِدی یه کم از آلونک چوپان‌ها بزرگ‌تره. قبلاً رنگ سفید بهش زده بودن، ولی خیلی وقته که دیگه دست از جنگ با باد و بارون برداشته و خاکستری چرکی شده. درهای بزرگ چوبی‌ش هیچ تناسبی با دوتا پنجره‌ی کوچیک نداره که از لبه‌ی سقف بیرون زده. پنجره‌ی سقفی‌ش بهم می‌فهمونه حتماً طبقه‌ی دومی هم داره، گرچه به‌نظر نمی‌آد جا واسه طبقه‌ی دومی داشته باشه. حالا می‌تونم بفهمم چرا لستین تلاش کرد تا بگه

کلبه رو واسه تعطیلات اجاره می‌ده. خلاق‌ترین مشاوران املاک هم به‌سختی می‌تونن نم روی دیوار بیرون خونه یا کاشی‌های افتاده از سقف رو بی‌اهمیت نشون بدن.

همون جووری که لستین داره قفل در رو باز می‌کنه، پشت به کلبه می‌ایستم و به‌سمت ساحل نگاه می‌کنم. فکر کرده بودم که از این‌جا کاروان پارک رو ممکنه ببینم؛ ولی جاده از دریا پایین می‌افته و ما رو توی فرورفتگی سطحی می‌ذاره که افق رو ازمون پنهون می‌کنه. خلیج رو نمی‌بینم، ولی صدای ضربه‌ی موج‌ها رو به سنگ‌ها می‌شنوم، سه صدای ضربه بین هر موج می‌آد. مرغ‌های دریایی بالای سرم می‌چرخن، تو نور محوشونده ناله می‌کنن و من بی‌اختیار می‌لرزم. یه‌دفعه دلم می‌خواد برم تو خونه.

زیربنای خونه به‌زور به دوازده فوت می‌رسه. میز چوبی ناصافی اون جاست که پذیرایی رو از آشپزخونه‌ای که زیر تیرک‌های بزرگ بلوطی چمباته زده بود جدا می‌کنه.

فضای طبقه‌ی بالا، بین اتاق خواب و حموم کوچیکی که یه وان متوسط داره، تقسیم شده. در گذر سال‌ها آینه‌ش هم لکه‌دار شده. لکه‌ها صورتم رو از شکل طبیعی‌ش انداخته و پراز ترک کرده. صورتم رنگ‌پریده‌س، که واسه کسایی که موهاشون قرمزه طبیعیه؛ نور ضعیف این‌جا پوستم رو رنگ‌پریده‌تر هم نشون می‌ده و روی موهای قرمز تیره‌م که روی شونه‌هام ریخته کاملاً سفیدرنگه. برمی‌گردم طبقه‌ی پایین و لستین رو می‌بینم که داره کنار شومینه چوب انبار می‌کنه. چوب‌ها

رو کپه‌ای می‌چینه و کارش رو تموم می‌کنه و از اتاق رد می‌شه تا کنار گاز وایسته.

می‌گه: «یه کم تندمزاجه و...» کشوی گرم‌کن گاز رو با صدای بلندی بیرون می‌کشه که باعث می‌شه از جام بپرم.

می‌گم: «می‌تونم کلبه رو اجاره کنم؟ لطفاً؟» ناامیدی تو صدامه و با خودم فکر می‌کنم ازم پیش خودش چی ساخته.

لستین با تردید بهم نگاه می‌کنه. «می‌تونی اجاره‌ش رو بدی، نه؟»

محکم می‌گم: «آره.» البته نمی‌دونم تا کی پس‌اندازم دووم داره و وقتی هم تموم شه، چی کار می‌خوام بکنم.

قانع نمی‌شه و می‌پرسه: «شاغلی؟»

به کارگاه خودم با اون قالی گلی‌ش فکر می‌کنم. دیگه درد تو دست‌هام اون قدر شدید نیست، ولی دیگه انگشت‌هام احساس ضعیفی دارند. می‌ترسم دیگه اصلاً

نتونم کار کنم. پس اگه دیگه مجسمه‌ساز نیستم، پس چه کاره‌م؟

بالاخره می‌گم: «هنرمندم.»

لستین خرخری می‌کنه، انگار این حرفم همه‌چی رو واسه‌ش توضیح داده.

سر اجاره توافق می‌کنیم، گرچه خیلی اجاره‌ش پایینه؛ ولی همین زودی‌ها از پولی که کنار گذاشته‌ام سبقت می‌گیره؛ ولی خُب این کلبه‌ی سنگی کوچولو واسه

چند ماه آینده مال من می‌شه و منم خیالم راحت می‌شه و نفس عمیقی می‌کشم که بالاخره یه جا رو پیدا کرده‌م.

لستین پشت رسیدی که از جیبش درمی‌آره شماره‌ی موبایلش رو بدخط می‌نویسه. «اگه دوست داشتی، اجاره‌ی این ماه رو بده به بتان.» با سر باهام خداحافظی می‌کنه و می‌ره سمت موتور چارچرخش و بعد با غرشی روشنش می‌کنه.

به رفتنش نگاه می‌کنم و بعدش در رو قفل می‌کنم و زبانه‌ی سرسختش رو می‌کشم. با وجود نور خورشید زمستونی، می‌رم بالا تا پرده‌های اتاق خواب رو بکشم و پنجره‌ی حموم رو که همین‌طور نیمه‌باز مونده ببندم. طبقه‌ی پایین، پرده‌ها به چوب‌پرده چسبیده‌ان، انگار عادت به بسته‌شدن ندارن، محکم می‌کشم شون و از تاخوردگی‌هاشون توده‌ای از گردو خاک بلند می‌شه. پنجره‌ها تو باد می‌لرزن و پرده‌ها هم کار زیادی نمی‌کنن تا جلوی سرمای شدیدی رو که از چارچوب پنجره می‌آد تو بگیرن.

روی مبل می‌شینم و به صدای نفس کشیدنم گوش می‌دم. صدای دریا رو نمی‌شنوم، اما صدای سوزناک مرغ دریایی تنهایی مثل صدای گریه‌ی بچه‌ای می‌آد و منم دستامو می‌ذارم رو گوشم.

خستگی بهم غلبه می‌کنم و دور خودم چمباتمه می‌زنم و بازوهام رو دور زانوهایم می‌پیچم و صورتم رو روی پارچه‌ی کتون راه‌راه و زبر شلوار جینم فشار می‌دم. گرچه می‌دونم چنین چیزی سراغم می‌آد، موجی از احساس منو غرق خودش می‌کنه و با چنان شدتی درونم منفجر می‌شه که به‌سختی می‌تونم نفس بکشم.

غصه‌ای که حس می‌کنم اون قدر فیزیکی‌یه که غیرممکن به نظر می‌آد هنوز زنده باشم و هنوز قلبم به تپیدن ادامه بده، وقتی که درد جدایی می‌کشه. می‌خوام تصویری از اون رو تو ذهنم ثابت کنم؛ ولی وقتی چشمم رو می‌بندم، تمام چیزی که ازش می‌بینم فقط بدنشه که بی‌جون و بی‌تحرك تو بغلم افتاده. من ره‌اش کردم و به خاطر این کارم هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم.

استامپی سرش را از در دفتر ری تو آورد و گفت: «وقت داری درباره‌ی پرونده‌ی تصادف و فرار حرف بزنیم رئیس؟» کیت هم پشت سرش بود.

ری به بالا نگاه کرد. در این سه ماه گذشته تحقیقات پیشرفتی نداشته و باعث شده بود برای تحقیقاتِ ضروریِ دیگر راه باز شود. ری هنوز چندین بار در هفته عملکردها را با استامپی و تیمش مرور می‌کرد؛ اما تماس‌ها تمام شده و هنوز در این چند هفته اطلاعات جدیدی پیدا نشده بود.

«حتماً.»

آن‌ها به داخل اتاق آمدند و نشستند. استامپی مستقیم به اصل مطلب اشاره کرد و گفت: «نمی‌تونیم مامان جیکوب رو پیدا کنیم.»

«منظورت چیه؟»

«فقط همین. تلفنش خاموش شده و خونش هم خالیه. ناپدید شده.»

ری به استامپی و بعد به کیت نگاه کرد که معذب به نظر می‌رسید. «لطفاً بهم بگو که شوخیه.»

کیت گفت: «شوخی نیست، اگه بود نمی‌دونیم جای خنده‌دارش کجاس.»

ری عصبانی شد و گفت: «اون تنها شاهد مومن بود! نه فقط مادرِ قربانی! آخه چه جوری می‌تونین گمش کرده باشین؟»

کیت سرخ شد و ری خودش را مجبور کرد آرام باشد.

«دقیقاً بهم بگین چی شده؟»

کیت به استامپی نگاه کرد و سرش را تکان داد تا او توضیح بدهد. کیت گفت: «بعد کنفرانس مطبوعاتی ما دیگه کار زیادی باهاش نداشتیم. اظهاراتش رو که داشتیم و ازش سؤال هامون رو هم پرسیده بودیم، خب ما هم اونو به مأمور امور خانوادگی^۱ سپردیم.»

«مأمور کی بود؟»

کیت گفت: «بازرس دیانا هلس.» کمی مکث کرد و گفت: «از پلیس جاده‌ای.»

ری در دفتر آبی روزانه‌اش یادداشتی نوشت و منتظر کیت شد تا ادامه دهد.

«دیانا روز بعد رفته بوده تا ببینه اوضاع مادر جیکوب چطور، ولی دیده خونه خالیه. اون جا رو ترک کرده.»

«همسایه‌ها چی می‌گن؟»

کیت گفت: «چیز زیادی نگفتن. اون هیچ کدوم شون رو اون قدر نمی‌شناخته که آدرس جدیدش رو به شون بده و هیچ کس هم رفتنش رو ندیده. انگار دود شده

رفته هوا.»

کیت به استامپی نگاه کرد و ری چشمانش را باریک کرد و گفت: «چیو بهم نمی‌گین؟»

قبل از این که استامپی حرف بزند مکثی شد.

«ظاهراً واکنش‌های شدیدی روی سایت محلی شون منتشر شده. کسی مشکل رو حادثر کرده، نظر داده که اون مادر ناشایستی بوده و از این جور چیزها.»
«تهمتی هم زدن؟»

«شاید. همه‌ش الان دیگه پاک شده؛ ولی از پلیس سایبری خواستیم که سعی کنن همه‌ی فایل‌ها رو بازیابی کنن. گرچه این همه‌ی موضوع نیست رئیس. طبق شنیده‌هام، وقتی سریعاً بعد از تصادف با یه افسر یونی‌فرم‌پوش مصاحبه کرده، شاید اونا یه کم زیاده‌روی کردن، یه کم بی‌احساس بودن. شاید مادر جیکوب فکر کرده ما اونو مسئول می‌دونیم و سریع به این نتیجه رسیده تلاش زیادی واسه‌ی پیدا کردن راننده نمی‌کنیم.»

ری ناله‌ای کرد و گفت: «اوه، خدای من.» با خودش فکر کرد این موضوعات آن قدر زیاد هستند که نمی‌توان امید داشت رئیس به جزئیات‌شان گوش بدهد و آن‌ها را برای اشتباهی که کردند سرزنش می‌کند. «اون لحظه رفتاری کرده که نشون بده از پلیس ناراحت شده؟»

استامپی گفت: «این اولین باره که درباره‌ش از مأمور امور خانوادگی می‌شنویم،»

ری گفت: «با مدرسه‌ش حرف بزن، حتماً یکی باید باهاش در ارتباط باشه و از مطب دکترها هم پیرس. یکی دو تا مطب بیش‌تر تو اون محله نمی‌تونه باشه و با یه بچه، پس حتماً تو یکی شون ثبت شده. اگه بتونیم بفهمیم کدوم، احتمالاً باید اونا سابقه‌ش رو برای دکتر جدیدش بفرستن.»

«چشم رئیس.»

«و به خاطر خدا هم اجازه ندید پُست بفهمه که اونو گم کردیم.» خنده‌ی کنایه‌آمیزی کرد. «سوزی فرنچ امروز برای خودش آزاده.»
هیچ کس نخندید.

ری گفت: «ماجرای گم کردن شاهد کلیدی مون به کنار. چیز دیگه‌ای نیست که باید بدونم؟»

کیت گفت: «از استعلام برون مرزی چیزی پیدا نکردم، چند تا ماشین دزدی هست که با ما جور در بیان؛ ولی همه شون حساب پس دادن. لیست ماشین‌هایی رو هم که اون شب با سرعت غیرمجاز توجه دوربین‌های کنترل سرعت رو جلب کردن در آوردم. به همه‌ی مغازه‌های لوازم‌یدکی و تعمیرگاه‌های بریستول هم سر زدم. هیچ کی چیز مشکوکی یادش نمی‌آد. یا حداقل شاید بهم چیزی نگفتن.»

«برایان و پت با دوربینای مداربسته به کجا رسیدن؟»

استامپی گفت: «دیگه چشم‌شون دراومده. فیلم دوربینای مداربسته‌ی پلیس و شهرداری رو چک کردن، الان هم دارن روی دوربین‌های پمپ‌بنزین‌ها کار می‌کنن. ماشینی رو که فکر کردن توی سه‌تا دوربین ثبت شده انتخاب کردن، ماشینی که درست چند دقیقه بعد از تصادف از مسیر خیابون انفیلد می‌اومده. چند بار تلاش کرده تا سبقت خطرناک بگیره و بعدش از مسیر دوربین‌ها خارج شده و دیگه نتونستیم دوباره ردش رو بگیریم. دارن روش کار می‌کنن تا مدلش رو در بیان، هرچند نمی‌شه گفت اصلاً به این پرونده مربوط می‌شه یا نه.»

ری گفت: «عالیه. از اطلاعات جدیدتون ممنون.» و به ساعتش نگاه کرد تا ناامیدی‌اش را برای پیش‌نرفتن روند تحقیقات پنهان کند و ادامه داد: «چرا شما دوتا یه سر به کافه نمی‌زنین؟ من باید به رئیس زنگ بزنم؛ ولی نیم ساعت دیگه یا یه کم بیش‌تر می‌آم پیش‌تون.»

استامپی گفت: «باشه قبول.» در صورتی که او هیچ‌گاه نوشیدنی نمی‌خورد. «کیت؟»

کیت گفت: «چرا که نه؟ ولی به شرط این که مهمون تو باشم.»

یک ساعت طول کشید تا ری به نگزهد برسد. استامپی و کیت هم داشتند نوشیدنی دوم‌شان را می‌خوردند. ری به آن‌ها حسودی می‌کرد که این قدر آرام هستند: مکالمه‌ی خودش با رئیس باعث ناراحتی شدیدی شده بود. مافوقش به‌اندازه‌ی کافی خوب بود، ولی مشخص بود که قرار است تصمیم تازه‌ای بگیرد و گفته بود: «این تحقیقات تموم شد.» کافه گرم و ساکت بود و ری با خودش فکر کرد کاش بتواند کار را یک ساعت کنار بگذارد و درباره‌ی فوتبال، آب‌وهوا یا هرچیزی صحبت کند که به تصادف کودک‌کی پنج‌ساله و ماشین گمشده مربوط نباشد.

استامپی از ری گله کرد و گفت: «بهت اعتماد کردم و گفتم تا ما برسیم، تو هم زود می‌رسی!»

ری گفت: «نمی‌خواهی بگی که کیف پولت رو دربیاری که؟» و چشمکی به کیت زد و با او شوخی کرد: «حالا سورپرایز شدی! حدس آدم همیشه درست در نمی‌آد.»

نوشیدنی سفارش داد و برگشت و سه بسته چیپس روی میز انداخت.

کیت پرسید: «جلسه با رئیس چه جوری پیش رفت؟»

ری نمی‌توانست کیت را نادیده بگیرد و قطعاً هم نمی‌توانست دروغ بگوید کمی از نوشیدنی‌اش نوشید تا کمی زمان ببرد. کیت به ری نگاه می‌کرد و مشتاق بود بداند منابع بیش‌تری یا بودجه‌ی کلان‌تری به آن‌ها تعلق می‌گیرد یا نه. ری از این‌که کیت را ناامید کند متنفر بود؛ اما او گاهی اوقات هم باید از مشکلات باخبر می‌شد: «اگه بخوام باهات صادق باشم، افتضاح. برایان و پت برگشتن سر شیفت.»

کیت لیوان توی دستش را طوری به میز کوبید که محتویاتش به بیرون ریخت و گفت: «چی؟ چرا؟»

ری گفت: «تا این‌جا هم خوش‌شانس بوده‌یم که تا جایی که می‌شد با ما همکاری کردن و کارشون هم با دوربین‌های مداربسته عالی بود. ولی شیفتی‌ها نمی‌تونن ادامه بدن و برگشتن تا غیبت‌شون رو پر کنن و حقیقت تلخش هم این‌جاس که دیگه نمی‌تونیم توجیه‌شون کنیم که پول بیش‌تری سر این تحقیقات خرج کنیم. متأسفم.» معذرت خواست، انگار خودش شخصاً مسئول این تصمیم بود، اما تفاوتی در عکس‌العمل کیت ایجاد نکرد.

کیت زیرلیوانی را برداشت و از کناره‌هایش تکه‌هایی کند و گفت: «نمی‌تونیم بی‌خیالش شیم!»

ری آهی کشید. خیلی سخت بود که بین هزینه‌ی تحقیقات و ارزش زندگی تعادل ایجاد کند. ارزش زندگی یک کودک. چطور می‌شد ارزشش را سنجید؟

ری گفت: «ولش نمی‌کنیم. تو هنوز کارت رو با چراغای مه‌شکن ادامه می‌دی، نه؟»

کیت سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «هفته‌ی بعد از تصادف و فرار، هفتاد و سه تا تعویض چراغ... جور درمی‌آد. پرونده‌های با بیمه همه‌شون بی‌اشکالن تا این جا. دارم رد مالک‌هایی رو که خودشون شخصاً پول تعویض رو پرداخت کردن می‌گیرم.»

«می‌بینی؟ کی می‌دونه چی پیش می‌آد؟ همه‌ی کاری که باید بکنیم اینه که مقیاس و مقدار همه‌چی رو محدود کنیم.» ری به استامپی نگاه کرد تا ببیند او حرفی در حمایتش می‌زند یا نه، اما او کاری نکرد.

استامپی گفت: «کیت، رئیس‌ها فقط عاشق نتایج سریعن. اگه نتونیم پرونده‌ای رو تو چند هفته یا خیلی ایده‌آل تو چند روز حل کنیم، از لیست اولویت‌ها می‌ذارنش کنار و پرونده‌ی دیگه‌ای جاش رو پر می‌کنه.»

کیت گفت: «می‌دونم. می‌دونم روندش چه جوریه. ولی این حرف توجیهش نمی‌کنه. می‌کنه؟» تکه‌های کوچک زیرلیوانی را وسط برآمدگی میز گذاشت. ری متوجه شد که ناخن‌های کیت بی‌لاک است و زیر ناخن‌هایش را عصبانی گاز می‌گیرد. «من حس اینو دارم که پیدا کردن آخرین قطعه‌ی پازل مون نزدیکه. می‌دونی؟»

ری گفت: «منم، و شاید هم حق با توئه؛ ولی تو این مدت انتظار دارم بین پرونده‌های دیگه، رو پرونده‌ی تصادف و فرار هم کار کنی. دوره‌ی خوشی‌ها تموم شد.» کیت گفت: «داشتم به این فکر می‌کردم که استعلامی از بیمارستان رویال این فیرماری بگیرم. ممکنه راننده وقت تصادف آسیب دیده باشه: مثلاً گردنش ضرب

دیده باشه یا چیزی مثل این. ما اون شب یه ماشین گشت فرستادیم به اورژانس‌ها سر بزنه؛ ولی بهتره ساعت‌های دیگه رو هم پیگیری کنیم، شاید راننده همون موقع واسه‌ی درمان نرفته باشه.»

ری گفت: «فکر خوبی.» پیشنهاد کیت فکری را در گوشه‌ی ذهن ری تحریک کرد؛ اما ری نتوانست هضمش کند. «به‌علاوه یادت نره که سوئمید و فرنچی رو هم چک کنی.» گوشی‌اش جلوی‌ش روی میز بود. پیامکی آمد و گوشی لرزید. ری آن را برداشت تا پیامک را بخواند و گفت: «لعنتی!»

کیت و استامپی به او نگاه کردند. کیت متعجب بود و استامپی هم پوزخندی زده بود. گفت: «باز چی رو فراموش کردی؟» ری دهن کجی کرد، ولی توضیحی نداد. نوشیدنی‌اش را سر کشید و اسکناسی از جیبش درآورد و به استامپی داد و گفت: «برای خودتون نوشیدنی بخر. باید برم خونه.»

وقتی ری به خانه آمد، مگ داشت ماشین ظرف‌شویی را پر می‌کرد و بشقاب‌ها را با شدتی روی طبقه‌ها می‌گذاشت که ری لرزید. پشت موهایش را شل‌وول بافته بود و شلوار ورزشی و یکی از تی‌شرت‌های قدیمی ری را پوشیده بود. ری با خودش فکر کرد مگ از چه زمانی دیگر نسبت به چیزهایی که می‌پوشد بی‌اهمیت شده

است و فوراً از خودش به خاطر این فکر متنفر شد. حرف زدن همیشه برایش سخت بود.

گفت: «متأسفم. کلاً فراموش کردم.»

مگ در بطری نوشیدنی را باز کرد و فقط برای خودش یک لیوان نوشیدنی ریخت. ری متوجه شد، ولی فهمید احمقانه است اگر به این کار مگ اشاره کند.

مگ گفت: «خیلی کم پیش می‌آد که من ازت بخوام فلان ساعت جایی باشی. می‌دونم که بعضی وقت‌ها شغلت مهم‌تره. درک می‌کنم، واقعاً درک می‌کنم؛ اما این قرار دو هفته پیش گذاشته شده. دو هفته! و تو قول دادی ری!»

صدای مگ مردد بود و ری دستش را با دودلی روی بازوی مگ انداخت و گفت: «متأسفم مگ. خیلی وحشتناک بود؟»

مگ گفت: «خوب بود.» و توجهی به دست ری نکرد و روی میز آشپزخانه نشست و نوشیدنی‌ش را سر کشید. «منظورم اینه که حرف وحشتناکی نزدن. فقط گفتن تام مثل بقیه‌ی بچه‌ها با مدرسه کنار نیومده و اونایه کم واسه‌ش نگران.»

ری لیوانی از قفسه‌ی ظرف‌ها برداشت و پُرش کرد و کنار مگ نشست و گفت: «پس معلماً به خاطر این موضوع چه کار می‌کنن؟ باهاش حرف زده‌ن؟»

مگ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ظاهراً تام گفته همه‌چی خوبه. خانم هیکسون هر کاری کرده که اونو مشتاق کنه و اونو بیش‌تر تو کلاس درگیر کنه، ولی اون حتایه کلمه هم حرف نمی‌زنه. معلمش می‌گه فکر کرده تام از اون شاگردهای ساکته.»

ری از نوشیدنی‌اش نوشید و گفت: «تام؟ ساکت!»

مگ به ری نگاه کرد: «خب. دقیقاً. واقعاً می‌تونستم مسئله رو به کمک تو حلش کنم. می‌دونی؟»

«من واقعاً یادم رفته بود. خیلی معذرت می‌خوام مگ. یه روز پر کار دیگه بود. رفتم کافه نوشیدنی بخورم.»

مگ پرسید: «با استامپی؟»

ری سرش را تکان داد. مگ علاقه‌ی زیادی به استامپی داشت، استامپی که پدرخوانده‌ی تام بود و او و ری را بعد از کار سخت روزانه در کافه همراهی می‌کرد. مگ این موضوع را درک می‌کرد که ری به وقت‌گذرانی با دوستانش هم احتیاج دارد. ری از کیت حرفی نزد و خودش هم کاملاً مطمئن نبود چرا.

مگ آهی کشید و گفت: «قراره با تام چی کار کنیم؟»

«خوب می‌شه. ببین. این برای تام یه مدرسه‌ی جدیدیه و این چالش بزرگی برای یه بچه‌س که پا به دبیرستان می‌ذاره. سال قبل یه ماهی کوچولو تو یه برکه‌ی کوچولو بود، ولی امسال باید با کوسه‌ها شنا کنه. بعداً باهاش حرف می‌زنم.»

«نرو واسه‌ش نطق کن...»

«منم نمی‌خوام واسه‌ش نطق کنم!»

«... این کار فقط همه چی رو بدتر می کنه.»

ری زبانش را گاز گرفت. او و مگ تیم خوبی بودند؛ اما وقتی صحبت از وظیفه‌ی پدرمادری می شد، دیدگاه‌های متفاوتی داشتند. مگ با بچه‌ها نرم‌تر بود. مایل بود آن‌ها را نازپروده بار بیاورد تا این که اجازه دهد روی پای خودشان بایستند.

ری به مگ قول داد: «باهاش حرف نمی زنم.»

«مدرسه گفت ببینیم برای چند ماه دیگه اوضاع چه جویری پیش می ره و بعد چند هفته که از نیم‌ترم گذشت باز باهاشون حرف می زنن.» مگ به ری کنایه دار نگاه کرد.

او گفت: «فقط تاریخش رو بگو. خودم رو می رسونم.»

نور چراغ جلویی به زمین خیس می‌تابه. سوسوی نور چند ثانیه یه بار کورشون می‌کنه. مردم تو پیاده‌روهای لیز به سرعت حرکت می‌کنن و ماشین‌هایی که از کنارشون رد می‌شن آب باران رو به کفش‌هاشون می‌پاشن. توده‌های برگ بزرگ بی‌مصرف کنار نرده‌های خیابون افتادن. رنگ روشن‌شون به قهوه‌ای تیره تبدیل شده.

یه خیابون خالی.

جیکوب داره می‌دوئه.

جیغ ممتد لاستیک‌های خیس، صدای ضربه‌ای که به شیشه‌ی جلوی ماشین می‌خوره و چرخش بدنش، قبل از این که زمین بیفته. شیشه‌ی جلویی تار ماشین. خونی که از زیر سر جیکوب جاری می‌شه. توده‌ی بخار نفس سفیدش.

با جیغی از خواب می‌پریم و با تکونی بیدار می‌شم. خورشید هنوز طلوع نکرده، ولی چراغ اتاق خوابم روشنه، چون اصلاً نمی‌تونم تاریکی اطرافم رو تحمل کنم. قلبم شدید می‌تپه، تمرکز می‌کنم تا آروم‌تر نفس بکشم.

دم و بازدم.

دم و بازدم.

سکوت واسه‌م آزاردهنده‌س تا آرامش‌دهنده، و ناخون‌هام رو کف دستم فرو می‌کنم. چند تا هلال کف دستم درست شده. منتظر می‌شم درد قطع شه. رؤیاهام شدیدتر شده، زنده‌تر شده. اونو می‌بینم. صدای خردشدن سرش کف خیابون رو می‌شنوم.

این کابوس‌ها بی‌درنگ شروع نشده بودن؛ اما حالا این‌جان و قطع نمی‌شن. هر شب تو تخت دراز می‌کشم، با خواب می‌جنگم و سناریوها رو توی ذهنم می‌چرخونم، مثل اون کتاب‌های بچگانه که خواننده پایان‌شون رو انتخاب می‌کنه. پلک‌هامو رو هم فشار می‌دم و پایان‌های دیگه رو انتخاب می‌کنم: پایانی که شاید پنج دقیقه زودتر یا پنج دقیقه دیرتر راه بیفتیم. پایانی که جیکوب توش زنده باشه و همین الان تو تخت خوابش خوابیده باشه، مژه‌های مشک‌ش هم رو گونه‌های گردش بسته باشه؛ اما هیچی عوض نمی‌شه. هر شب دارم خودم رو مجبور می‌کنم زودتر بیدار شم، انگار با این کار کابوس‌هام رو دور می‌کنم و می‌تونم یه جورى واقعیت رو عوض کنم. اما انگار داستان نمایش نوشته شده و الان هفته‌هاست با صدای افتادن بدن کوچیکی روی سپر ماشین و جیغ بی‌فایده‌ی خودم همین جورى که اون منحرف می‌شه و رو خیابون خیس می‌افته بیدار می‌شم.

راهب شده‌م. تو این دیوارهای سنگی این کلبه گوشه‌نشینی می‌کنم. ریسک نمی‌کنم از مغازه‌ی دهات دورتر برم تا شیر بخرم و با نونِ تُست و قهوه زنده‌م. سه بار

تصمیم گرفتم برم و بتان رو تو کاروان پارک ببینم، هر سه بار هم نظرم رو عوض کردم. امیدوارم خودم رو راضی کنم که برم. از آخرین باری که با کسی دوست بودم خیلی گذشته و همین قدر هم از آخرین باری که به یکی احتیاج داشتم.

دست چپم رو مشت می‌کنم و بعد انگشت‌هام رو باز می‌کنم تا شاید از خواب شبونه‌شون بیدار شن. الان دیگه درد اذیتم نمی‌کنه، ولی کف دستم چیزی رو حس نمی‌کنه و دوتا از انگشت‌هام هم کاملاً لمس شده. دست‌هام رو می‌چلوندم تا دردهای سوزن‌سوزن شدنش رو دور کنم. البته باید می‌رفتم بیمارستان؛ اما در مقایسه با اتفاقی که واسه‌ی جیکوب افتاده این خیلی به چشم نمی‌آد؛ درد، خیلی عادلانه، لیاقتمه. پس به جای این که هر روز به بهترین شکلی که می‌تونم باندپیچی‌ش کنم، همین طوری که دندونام رو هم می‌سابم، هر روز پانسمانش رو از روی پوست آسیب‌دیده‌م می‌کشم. کم‌کم خودش خوب می‌شه، خط عمر کف دستم هم زیر لایه‌ای از زخم واسه همیشه پنهان می‌مونه.

پام رو از کوه پتوهایی که روی تخته بیرون می‌کشم. بالا هیچ وسیله‌ی گرمایشی‌ای نداره و دیوارهایش هم به خاطر نم برق می‌زنه. سریع شلوارگرم‌کن و سوئی شرت سبزم رو می‌پوشم و موهام رو تو یقه‌ش پنهان می‌کنم و از پله‌ها پابره‌نه پایین می‌آم. هوای سرد زمین باعث می‌شه بریده‌بریده نفس بکشم. قبل از این که بخوام زبانه‌ی قفل در رو بکشم تا بازش کنم، پاهامو رو کتونی‌م می‌ذارم. من همیشه سحرخیز بوده‌م، با بالاومدن خورشید بیدار می‌شدم تا تو کارگاه کار کنم. بدون کارم حس می‌کنم گم شده‌م، انگار دست‌هام رو تو هوا تکون می‌دم، دنبال شخصیت جدیدی می‌گردم.

فکر می‌کنم تابستون توریست‌های زیادی بیان این‌جا؛ ولی نه تو این ساعت‌ها. این همه راه تا کلبه‌ی من هم نمی‌آن. اما قطعاً می‌رن لب دریا. ولی حالا این‌جا واسه من و تنه‌بودنم آرامش‌بخشه. خورشید زمستونی آروم داره راهش رو سمت بالای صخره‌ها می‌بره و تلالؤ یخی روی گل‌گرفتنگی مسیر ساحلی که دور خلیجه نقطه‌نقطه شده. شروع به دویدن می‌کنم، نفسم یه توده بخار پشت سرم جا می‌ذاره. هیچ‌وقت توی بریستول نمی‌دویدم؛ اما این‌جا خودم رو مجبور می‌کنم مایل‌ها بدوم.

با ریتمی می‌رم که قلبم رو به تپش بندازه و پیوسته و یکنواخت سمت ساحل می‌دوم. وقتی کفش‌هام به زمین سنگی می‌خوره، سروصدا می‌کنه، ولی دویدن هر روزم باعث شده مطمئن قدم بردارم. حالا دیگه مسیری که سمت دریا می‌ره اون قدر واسه‌م آشنا شده که می‌تونم چشم‌بسته از اون‌جا برم. چند قدم آخر هم روی شن‌های نم‌دار می‌پریم. صخره‌ها رو بغل می‌کنم، لب ساحل آروم می‌دوم تا خط سنگ‌ها و بعد به طرف دریا می‌رم. دریا با جزر تا جایی که می‌تونه عقب رفته، خطی از چند تیکه چوب و زباله‌ی پاره‌پوره روی شن‌ها جا مونده، مثل حلقه‌ی کثیفی که دور وان حمومه. از صخره‌ها دور می‌شم، سرعتم رو بیش‌تر می‌کنم و رو چاله‌های کم‌عمقی که تو ساحله شلپ‌شلوپ می‌کنم. شن‌های خیس پام رو می‌مکه. سرم کمی با باد تندی که می‌آد خم می‌شه، با جزرومد می‌جنگم و همین‌طور اطراف ساحل با همه‌ی شتابم می‌دوم تا ریه‌هام بسوزه و بتونم بشنوم که خون تو گوشم سوت می‌زنه. همون جوری که به آخر شن‌ها می‌رسم، صخره‌های باابهت از لای مه بالای سرم ظاهر می‌شن؛ اما به‌جای این که سرعتم رو کم کنم، سریع‌تر می‌دوم. باد موهام رو تو صورتم می‌کوبه و سرم رو تکون می‌دم تا کنارشون بزنم. یه لحظه پامو رو یه صخره‌ی لغزنده می‌ذارم، بازو هام رو روبه‌روم باز می‌کنم و دست‌هام رو سنگ سردی می‌کوبم. زنده‌م. بیدارم. از کابوس‌ها درامون می‌مونم.

همون جوړی که آدرنالین خونم کم می‌شه، شروع به لرزیدن می‌کنم و از راهی که اومده بودم برمی‌گردم. شن‌های خیس جای پام رو از بین برده، جای اون دویدم با حداکثر سرعتم هم بین صخره‌ها نیست. چند تیکه چوب زیر پاهام افتاده، یکی شون رو برمی‌دارم و یه کانال دور خودم می‌کشم، ولی دریا چوبم رو تو خودش می‌کشه، قبل از این که حتا وقت کنم از زمین برش دارم. خسته‌م. چند قدم از دریا بیرون می‌آم، جایی که شن‌ها خشکن و یه دایره‌ی دیگه می‌کشم. این بهتره. یه دفعه دلم می‌خواد اسم خودمو رو شن‌ها بنویسم، مثل یه بچه تو تعطیلات و به این بچه‌بازی م‌لبخند می‌زنم. چوب سنگین و لغزونه، اما حروف اسمم رو تموم می‌کنم و عقب می‌ایستم تا کار دستم رو تحسین کنم. عجیبه که اسمم رو اون قدر برجسته و بدون هیچ شرمی می‌بینم. خیلی وقت بود که ندیده بودم شون و الان چی هستم؟ مجسمه‌سازی که نمی‌تونه مجسمه بسازه. مادری بدون بچه. حروفش دیده می‌شن. دارن داد می‌زنن: اون قدر بزرگ نوشتم که از بالای صخره‌ها هم می‌شه دیدشون. از ترس و هیجان یه کم می‌لرزم. دارم ریسک می‌کنم، ولی حس خوبی داره.

در بالای صخره‌ها، نرده‌های نه‌چندان محکم به کسایی که واسه پیاده‌روی می‌آن یادآوری می‌کنه خیلی نزدیک لبه‌های لغزنده‌ی سنگ‌ها نشن. علامت‌هاش رو نادیده می‌گیرم و روی سیم نرده‌ها پا می‌ذارم تا یه اینچی سقوط می‌ایستم. همین جوړی که خورشید بالاتر می‌ره، پهنای شن‌ها آروم‌آروم از خاکستری به رنگ طلایی درمی‌آن و اسمم هم درست وسط ساحل می‌رقصه. بهم جرئت می‌ده تا قبل از این که ناپدید شه بگیرمش.

قبل از این که آب دریا به خاطر مد جلو بیاد و اسمم رو تو خودش ببره، ازش عکس می گیرم. تصمیم می گیرم، پس می تونم لحظه ای رو که حس شجاعت دارم تسخیر کنم. برای این که دوربینم رو بیارم سمت کلبه می دوم. پاهام حس سبک تری داره و می فهمم به این دلیل که دارم دنبال چیزی می دوم و ازش دور هم نیستم.

اولین عکسم چیز خاصی نیست. کادربندی ش همه ش اشتباس، نوشته هام خیلی از ساحل دورن. دوباره به اون پایین سمت ساحل می دوم، پهنای شنای نرم ساحل رو با اسم های تو گذشته می پوشونم، قبل از این که بذارم تو شنای خیس دوباره محو بشن. بقیه ی اسم ها رو اونور ساحل می نویسم: شخصیت های داستانی که وقتی بچه بودم تو کتاب ها خوندم یا اسم هایی که خیلی بی ریا دوست شون دارم، چون حروف شون پیچ و خم خاصی دارن. بعد دوربینم رو درمی آرم، همون جور که با زاویه ی حروف ور می رم؛ یه کم سمت شن ها دولا می شم، کلمه هام رو اول با موج دریا تراز می کنم، بعدش با سنگ ها، بعد با برش های آسمون شکوهمند آبی. بالاخره، از مسیر شیب دار به بالای صخره ها می رم تا عکس آخرم رو بگیرم، تعادل رو روی لبه حفظ می کنم، پشتم رو از ترس به جایی تکیه می دم. ساحل پر از نوشته ها با اندازه های مختلف شده؛ مثل مرد دیوونه ی ولگردی که تندتند و بدخط می نویسه. ولی قبلش می بینم مد کم کم داره نوشته هام رو لیس می زنه و همون جووری که بالا می آد، شنا رو می بلعید. امروز عصر، وقتی دوباره آب عقب نشینی می کنه، ساحل دوباره تمیز می شه و من می تونم دوباره شروع کنم.

نمی دونم ساعت چنده، ولی خورشید طلوع کرده. فکر می کنم باید هزارتایی عکس تو دوربینم داشته باشم. شن های خیس به لباس هام چسبیده و وقتی دست به

موهام می‌زنم با نمک سفت شده. هیچ دستکشی ندارم و انگشت‌هام دردناک یخ‌زده. فکر می‌کنم می‌رم خونه و یه دوش آب گرم می‌گیرم. بعدش عکس‌ها رو تو لپ‌تاپم می‌ریزم و می‌بینم عکس‌های قابل‌قبولی گرفته‌م یا نه. موجی از انرژی رو حس می‌کنم. بعد از تصادف، اولین روزی‌یه که روزم رو با هدفی شروع می‌کنم. سمت کلبه می‌رم، ولی وقتی به تقاطع کاروان پارک می‌رسم، شک می‌کنم. بتان رو تو کاروان پارک و اون جووری که اون منو یاد خواهرم می‌ندازه تصور می‌کنم. درد دوری از خونه رو دارم و قبل از این که نظرم رو عوض کنم، تقاطع رو سمت کاروان پارک می‌رم. بگم واسه چی به مغازش رفتم؟ پول هم با خودم ندارم که بخوام فیلم بازی کنم و بگم برای خرید نون یا شیر اومده‌م. شاید یه سؤال ازش بپرسم، ولی باید چیزی بپرسم که تابلو نباشه. هرچی هم که بپرسم، می‌فهمه بهونه آورده‌م. حتماً فکر می‌کنه که من سزاوارترحمم.

بعد از این که صد یارد راه می‌رم، تصمیم عوض می‌شه و وقتی به جای پارک ماشین می‌رسم، می‌ایستم. به مغازه نگاه می‌کنم و یه نفرو تو شیشه می‌بینم. فکر نکنم بتان باشه و صبر نمی‌کنم ببینم کیه. برمی‌گردم و سمت کلبه می‌دوم.

به بلین سِدی می‌رسم و کلید رو از جیبم درمی‌آرم، ولی وقتی دستمو رو در می‌ذارم، کمی تکون می‌خوره و می‌فهمم قفل نیست. در قدیمیه و بهش اعتباری نیست، لستین بهم نشون داده بود که چه جووری در رو بکشمش و کلید رو با چه زاویه‌ای بچرخونم تا در باز شه، ولی همیشه ده دقیقه یا شایدم بیش‌تر باهاش ور می‌مم. لستین شماره‌ش رو برام گذاشته؛ ولی نمی‌دونه من موبایلم رو دور انداختم. کلبه یه خط تلفن داره، ولی گوشی نصب نشده، پس باید به پن‌فچ برم و

کیوسک تلفنی پیدا کنم و بینم می‌آد درستش کنه یا نه.

فقط چند دقیقه است اومدم خونه که متوجه می‌شم یکی در می‌زنه.

«جنا، بتانم.»

فکر می‌کنم جایی که هستم وایسم، ولی فضولی‌م اجازه نمی‌ده و وقتی در رو باز می‌کنم، یه کم هیجان دارم. واسه این چیزها خواستم فرار کنم؛ و این جا تو پن‌فچ تنهام.

بتان یه ظرف که با دستمال پیچیده دستش داره و بدون این که وایسته تا دعوتش کنم، می‌آد تو کلبه و می‌گه: «برات کلوچه آورده‌م.»

کلوچه‌ها رو تو آشپزخونه کنار گاز می‌ذاره.

«ممنون.» می‌خوام باهاش حرفی بزنم، ولی بتان فقط لبخند می‌زنه. کت سنگین پشمی‌ش رو درمی‌آره و این کارش باعث تعجبم می‌شه و می‌گم: «چای می‌خوری؟»

بتان می‌گه: «اگه درست کنی، آره. فکر کردم پیام و سری بهت بزنم و احوالی ازت بپرسم. فکر کردم شاید تو سریع بیای و سری بهم بزنی قبل این؛ ولی می‌دونم جاگیرشدن تو یه خونه‌ی جدید چطوره.» به اطراف کلبه نگاه می‌کنه و دیگه حرفی نمی‌زنه، جذب نشیمن خالی شده که هیچ فرقی با اون موقع که لستین واسه بار اول منو این جا آورده نکرده.

خجالت‌زده می‌گم: «چیز زیادی ندارم.»

بتان با خوشحالی می‌گه: «این جا هیچ کدوم مون نداریم. تا وقتی گرم و راحتی، مهم‌ترین چیز همینه.»

دور آشپزخونه می‌گردم و همون جووری که حرف می‌زنه، چایی درست می‌کنم و خوشحالم که دارم کاری با دست‌هام انجام می‌دم. بعد دور میزی که از چوب کاج ساخته شده با لیوان چایی هامون می‌شینیم.

«به نظرت بلین سدی چه جور جاییه؟»

می‌گم: «عالیه. همونیه که می‌خواستم.»

بتان می‌گه: «سرد و کوچیک، منظورت همینه؟» و چنان بلند می‌خنده که چایی‌ش از دیواره‌ی لیوانش لبریز می‌شه و شلوارش رو بی‌فایده یه کم می‌ماله و چایی تو وصله‌ی تیره‌ی شلوارش محو می‌شه.

لبخند می‌زنم و می‌گم: «من جای زیادی احتیاج ندارم و آتیش هم به‌اندازه‌ی کافی منو گرم می‌کنه. واقعاً دوستش دارم.»

«خب. داستانت چیه جنا؟ چی شد اومدی تو پن‌فچ بمونی؟»

ساده می‌گم: «این جا قشنگه.» دست‌هام رو دور لیوان چایی‌م می‌پیچونم و به توش نگاه می‌کنم تا از چشم‌های تیز بتان پنهون شم. اونم منو تحت فشار نمی‌ذاره.

«آره درسته. جاهای بدتری هم واسه زندگی هست. تازه این جا تو این وقت سال هم سرده.»

«از کی شروع می‌کنی کاروان‌ها رو اجاره می‌دی؟»

بتان می‌گه: «ما عید پاک باز می‌کنیم. بعد همه‌چی برای ماه‌های تابستون آماده می‌شه. این جا رو دیگه اون موقع نمی‌شناسی و ما بالاخره زمان تعطیلات مدرسه‌ها

وسط اکتبر سرمون خلوت‌تر می‌شه. اگه خونواده‌ت این جا اومدن، کاروان خواستی خبرم کن. این جا مهمونت رو نمی‌تونن به‌زور جا کنی.»

«لطف داری، ولی من منتظر کسی نیستم که بیاد بهم سر بزنه.»

بتان مستقیم بهم نگاه می‌کنه و می‌گه: «یعنی خونواده‌ای نداری؟» و منم نمی‌تونم بهش نگاه نکنم.

بهش می‌گم: «یه خواهر دارم، ولی دیگه با هم حرف نمی‌زنیم.»

«چه اتفاقی افتاده؟»

به‌آرومی می‌گم: «اوه. دعواهای معمول خواهربرادرها.» حتا الانم می‌تونم صورت عصبانی ایو رو به یاد بیارم که التماس می‌کنه به حرفش گوش بدم. خیلی مغرور بودم. اینو حالا می‌تونم بفهمم که خیلی به خاطر عشق کور شده بودم. شاید اگه به ایو گوش می‌کردم، الان همه چی فرق می‌کرد.

می‌گم: «بابت کلوچه ممنون. خیلی لطف کردی.»

بتان می‌گه: «حرفشم نزن.» از این که موضوع حرف‌مون رو عوض کردم ناراحت نمی‌شه. کتس رو می‌پوشه و چند دور شالش رو دور گردنش می‌بنده و می‌گه: «پس همسایگی به چه دردی می‌خوره؟ حالا دیگه نوبت توئه برای خوردن چایی خیلی زود به کاروان پارک سر بزنی.»

حرفش سوآلی نیست، ولی سرم رو واسه تأیید تکون می‌دم. اون با چشم‌های قهوه‌ای خوش‌رنگش بهم زل می‌زنه و یه دفعه دوباره حس می‌کنم بچم.

می‌گم: «می‌آم، قول می‌دم.» جدی می‌گم.

وقتی بتان می‌ره، کارت حافظه‌ی دوربینم رو درمی‌آرم و تو لپ‌تاپم می‌ذارم و عکس‌ها رو لود می‌کنم. بیش‌ترشون به‌دردنخورن، ولی یه چند تایی هست که

نوشته‌های روی شن‌ها رو با پس‌زمینه‌ی دریایِ خشن زمستونی عالی نشون می‌ده. کتری رو می‌ذارم رو گاز تا باز چایی درست کنم، ولی حواسم از زمان پرت می‌شه و نیم ساعت بعد یادم می‌افته که هنوز روی گاز و نمی‌جوشه. دستم رو فقط برای این روش می‌ذارم که ببینم سرده یا نه. دوباره سوختش تموم شده. اون قدر ذوق داشتم عکس‌ها رو روتوش کنم که اصلاً نفهمیدم دمای اتاق پایین اومده، ولی بعد دیگه دندون‌هام داشت به هم می‌خورد و نمی‌تونستم به هم نزنم شون. به شیرینی بتان نگاه می‌کنم و حس می‌کنم شکمم از گرسنگی قاروقور می‌کنه. آخرین باری که این اتفاق افتاد، دو روز طول کشید تا دوباره روشنش کنم و قلبم حتا از فکر کردن به تکرار کارم درد می‌گیره.

خودم رو تکون می‌دم. کی اون قدر ترحم نیاز داشتم؟ کی نتونستم دیگه تصمیم بگیرم مشکلاتم رو حل کنم؟ من بهتر از اینا بودم. بلند می‌گم: «درسته، بذار از پشش برمی‌آم.» و صدام تو آشپزخونه‌ی خالی عجیب به نظر می‌رسه.

تا دوباره گرم شم، خورشید تو پن‌فچ طلوع کرده. زانو هام واسه این‌که یه ساعت تو آشپزخونه دولا شده بودم سفت شده و رو مو هام هم لکه‌های روغن ریخته. همون جووری که کلوچه‌های بتان رو می‌ذارم رو گاز که گرم شه، یه حس پیروزی دارم که خیلی وقته حس نکردم. واسه مهم نیست الان نزدیک وقت صبحونه‌س تا شام، یا این‌که سوزش گرسنگی م اومده و رفته. می‌زرو واسه شام می‌چینم و از هر لقمه لذت می‌برم.

ری از پایین پله‌ها برای لوسی و تام نعره زد: «عجله کنین!» و همین‌طور به ساعتش برای بار پنجم در چند دقیقه‌ی اخیر نگاه کرد و گفت: «دیرمون می‌شه!» انگار دوشنبه صبح‌ها به‌اندازه‌ی کافی پراسترس نبود که مگ هم شب قبل را در منزل خواهرش گذرانده و قرار نبود تا ناهار برگردد. پس ری یک شبانه‌روز تنها بود. دیشب بی‌عقلی کرده بود که به بچه‌ها اجازه داده بود تا دیروقت بیدار بمانند و فیلم ببینند. برای همین مجبور بود حتا لوسی را که همیشه شاد و سرزنده بود به‌زور از تخت خوابش ساعت هفت‌ونیم صبح بیرون بکشد. حالا ساعت هشت‌وسه و پنج دقیقه بود و باید عجله می‌کردند. ری ساعت نُه‌ونیم باید در دفتر رئیس حاضر می‌شد و با این وضع هنوز روی پله‌ها ایستاده بود و سر بچه‌ها فریاد می‌زد.

ری از خانه بیرون رفت و سوار ماشین شد و استارت زد. در جلویی را نیمه‌باز گذاشته بود. داد زد: «بجنینین!» لوسی زودتر داخل ماشین آمد، موهای شانه‌نزداهش روی صورتش ریخته شده بود. روی صندلی جلو کنار پدرش نشست. دامن آبی مدرسه‌اش چروک بود و یکی از جوراب‌های ساق‌دارش را تا مچ پایش بالا کشیده بود. یک دقیقه بعد، تام آرام سمت ماشین آمد، دکمه‌ی بلوزش را نبسته بود و بلوز در باد تکان می‌خورد. کراواتش را در دستش گرفته بود و هیچ نشانه‌ای نبود که نشان بدهد می‌خواهد آن‌را ببندد. یکباره تام رشدش جهش پیدا کرده بود و قد بی‌تناسب جدیدش را تحمل می‌کرد. سرش همیشه خم و شانه‌هایش دولا بود.

ری شیشه‌ی ماشین را پایین داد و گفت: «تام! در.»

تام به ری نگاه کرد و گفت: «ها؟»

ری مشتش را گره کرد و گفت: «در جلویی؟» ری هیچ‌گاه نمی‌دانست چطور مگ هر روز بدون این که عصبانی شود این کارها را می‌کند. لیست کارهایی که باید انجام می‌داد در ذهنش بزرگ جلوه کرد. می‌توانست کارهایش را مثل هر روز بکند، اما بدون این که امروز بچه‌ها را به مدرسه ببرد.

تام گفت: «اوه.» دوباره مسیر پریچ و خم خانه را طی کرد و در جلویی را با صدای محکمی بست. بعد روی صندلی عقب نشست.

«چرا لوسی باید جلو بشینه؟»

«چون نوبت منه.»

«نه خیر، نیست.»

«هست.»

ری داد زد: «بسه!»

کسی حرف نزد و در فاصله‌ی پنج دقیقه‌ای تا مدرسه‌ی لوسی، عصبانیت ری فروکش کرد. ماشین موندئویش^{۱۱} را در خط‌کشی‌هایی زرد زیگزاگ پارک کرد و لوسی را تا کلاسش همراهی کرد. پیشانی‌اش را بوسید و به سمت ماشین دوید و بعد زنی را دید که داشت شماره‌ی پلاکش را یادداشت می‌کرد.

وقتی که ری تا نیمه سوار ماشین شده بود گفت: «اوه، تویی!» زن انگشتانش را تکان داد و گفت: «فکر کنم شما باید بهتر بدونین بازرس.»
ری گفت: «متأسفم. کار ضروری داشتم. می دونی که چطوریه.»

با خودکارش آهسته روی دفترچه‌اش کوبید و آن را رویش گذاشت. با خودش فکر کرد که از دست این اداره‌ی راهنمای و رانندگی. افسرهای راهنمایی یک عالم وقت دارند که باید تلفش کنند و مشکل شان این جاست.

ری به صندلی کناری‌اش نگاه کرد. تام به محض این که لوسی پیاده شده بود روی صندلی جلو نشسته بود، ولی به بیرون زل زده بود. ری شروع کرد: «خب،
مدرسه چطوره؟»

«خوبه.»

معلم تام گفته بود که وضعیت تام بدتر نشده، اما بهتر هم نشده است. ری و مگ به مدرسه رفته بودند و گزارش کاری پسرشان را گرفته بودند که هیچ دوستی
ندارد، مشق‌هایش را متوسط انجام می‌دهد و هیچ وقت هم خودش را جلو نمی‌کشد.

«خانم هیکسون گفت چهارشنبه‌ها بعد مدرسه مسابقه‌ی فوتبال دارن. دوست داری بری؟»

«نه خیلی.»

«دوران خودم بازیکن خوبی بودم. شاید یه کم به من رفته باشی، نه؟»

حتا بدون این که ری به تام نگاه کند، می دانست پسرش چشمانش را گرد کرده است و لرزید که چقدر تام شبیه پدرش به نظر می رسد. تام هدفونش را در گوشش گذاشت.

ری آهی کشید. بلوغ پسرش را به پسری شاکی و غیراجتماعی تبدیل کرده بود و ری از روزی ترسید که این اتفاق برای دخترش هم بیفتد. دیگر همیشه نباید همه چیز طبق میل انسان باشد. ری لوسی را دوست داشت که با وجود این که هنوز نه ساله بود، شبها باید ری را بغل می کرد و اصرار می کرد قبل از خواب برایش قصه بگوید. حتا قبل از این که احساس وحشت و نگرانی دوران نوجوانی برسد. تام و ری با یکدیگر مشاجره می کردند. مگ گفته تام و ری خیلی شبیه یکدیگرند، حتا اگر خود ری نتواند این موضوع را ببیند.

تام گفت: «منو می تونی این جا پیاده کنی.» و کمر بندش را باز کرد، همان طور که ماشین هنوز در حال حرکت بود.

«ولی دوتا خیابون با مدرسه فاصله داریم.»

دستش را نزدیک دستگیره در برد و گفت: «بابا. خوبه. پیاده می رم.» و یک لحظه ری فکر کرد که تام می خواهد در را حین حرکت باز کند و خودش را به راحتی بیرون بیندازد.

ری کنار کشید و گفت: «خب. فهمیدم!» و ماشین را کنار خیابان پارک کرد. بار دومی بود که آن روز به علایم راهنمایی و رانندگی توجه نمی کرد و گفت: «می دونی که ثبت نامش رو از دست می دی، نه؟»

«بعداً.»

و با این جمله تام رفت و در ماشین را کوبید و در ترافیک محو شد تا از خیابان عبور کند. چه بلایی سر پسر مهربان و شوخ ری آمده بود؟ آیا این فقط دوره ی گذاری یک پسر نوجوان بود؟ یا چیز بیش تری بود؟ ری سرش را تکان داد و فکر کرد داشتن بچه در مقایسه با تحقیقات برای جرمی پیچیده کار راحتی است، اما تام در هر زمان و شرایطی بازجویی را به گپ زدن با تام ترجیح می داد. از خدا هم ممنون شد که مگ بعد از مدرسه سراغ بچه ها می رود.

وقتی ری به قرارگاه رسید، تام را پس ذهنش راند. لازم نبود باهوش باشد تا تعبیر کند چرا رئیس کل می خواست او را ببیند. پرونده ی تصادف شش ماهه شده است و تحقیقاتش هم تقریباً به آرامی رو به پایان است. ری روی صندلی بیرون دفتری با طراحی چوب بلوط نشسته بود و منشی رئیس هم به ری لبخندی با حس همدردی زد.

او گفت: «رئیس داره یه تلفن رو تموم می کنه. زیاد دیگه طول نمی کشه.»

رئیس، آلویا ریپون، زنی با استعداد ولی ترسناک بود. سریع ترفیع گرفته بود و هفت سال رئیس آون و سامرست بود. از او درخواست شده بود که عضو مأمورهای

عالیرتبه‌ی دولت شود، ولی الویا به دلایل شخصی تصمیم به رد کردن این درخواست گرفته بود، چون دوست داشت در نیروی اصلی بماند تا افسرهای ارشد را در جلسات ماهیانه تحقیر کند. از آن دسته زن‌هایی بود که زاده شده بود تا یونی فرم بپوشند. موهای تیره قهوه‌ای‌اش را بالای سرش گوجه‌ای بسته بود و پاهای عضلانی‌اش را در جوراب مشکی ضخیمش پنهان کرده بود.

ری کف دستانش را به شلوارش مالید تا مطمئن شود که کاملاً خشک هستند. شایعه‌ای شنیده بود که یک بار رئیس مانع ترفیع گرفتن افسری برای عرق کردن دستانش شده، زیرا دستان عرق کرده‌ی مرد بیچاره «جلب اعتماد نمی‌کرد». ری نمی‌دانست اصلاً این شایعات حقیقت دارند یا نه، ولی به ری هم مسلماً فرصتی داده می‌شد. می‌توانستند با حقوق بخورونمیر بارزس بودنش سر کنند، ولی همه چیز کمی سخت شده است. مگ هنوز مصمم است که معلم شود، ولی ری حساب و کتاب کرده و متوجه شده که اگر ترفیع بگیرد، آن پول اضافی موردنیازشان را بدون این که مگ کار کند به دست می‌آورد. ری به آشفتگی‌های امروز صبح فکر کرد و فهمید مگ از قبل مسئولیت‌های زیادی برعهده دارد و فهمید که این کارها برای مگ به اندازه‌ی کافی زیاد هست و دیگر لازم نیست مگ کار کند تا زندگی بهتری داشته باشند.

منشی گفت: «می‌تونی الان بری تو.»

ری نفس عمیقی کشید و در را باز کرد و گفت: «صبح به خیر سرکار خانم.»

سکوتی آن جا حاکم بود. رئیس داشت در دفترش با دستخط ناخوانایش یادداشت‌های زیادی می‌نوشت. ری کنار در معطل کرد و وانمود کرد عکس‌ها و مدارک فراوان رئیس را که روی دیوار بود تحسین می‌کند. فرش آبی تیره‌ای که در دفترش بود از فرش‌های دیگر ساختمان ضخیم‌تر و مجلل‌تر بود و یک میز کنفرانس بزرگ نصف فضای دفترش را گرفته بود. در ته اتاق هم الویا روی میز بزرگ کنده‌کاری شده‌ای نشسته بود. در نهایت، از نوشتن دست کشید و بالا را نگاه کرد.

«می‌خوام که پرونده‌ی تصادف رو ببندی.»

مشخص بود که قرار نبود به ری تعارف کند بنشیند. پس ری هم نزدیک‌ترین صندلی به الویا را انتخاب کرد و بی‌پروا نشست.

الویا ابرویش را بالا گرفت، ولی چیزی نگفت.

«فکر کنم آگه یه کم زمان بیش‌تری داشته باشیم...»

الویا گفت: «زمان داشتی، دقیق بگم: پنج ماه و نیم. خجالت‌آور ری. هر باری که روزنامه‌ها اطلاعات جدید پرونده رو چاپ می‌کنن، به راحتی به یاد آدم می‌ندازه

که پلیس نتونسته این پرونده رو حل کنه. کانسیلر لوئیس دیشب بهم زنگ زد و می‌خواست این موضوع تموم شه و منم همین رو می‌خوام.»

ری عصبی شد و گفت: «لوئیس همونی نیست که مخالف پیشنهاد اهالی برای محدود کردن استیشن واگن‌ها به کم‌تر از بیست مایل در ساعت بود؟»

این حرف یک حمله بود، ولی الویا با خونسردی نسبت به ری بی‌اعتنا بود و گفت: «پرونده رو ببند ری.»

آن‌ها به یکدیگر از دو طرف میز چوب گردویی شفاف بدون این که حرف بزنند نگاه کردند. این الویا بود که اول حرف زد. به صندلی‌اش تکیه داد و دستانش را به سینه‌اش زد و گفت: «تو استثنائاً بازرس خوبی هستی ری. سرسختی‌ت هم اعتبار توئه. ولی اگه بخوای پیشرفت کنی، باید قبول کنی که پلیس بودن به اندازه‌ای که تحقیقات جرم و جنایته، سیاستمداری م هست.»

«می‌فهمم خانم.» و با خودش می‌جنگید که خستگی‌اش را در صدایش نشان ندهد.

الویا گفت: «خوبه. پس به توافق رسیدیم. این پرونده امروز مختومه اعلام می‌شه.» در خودکارش را باز کرد و دستش را دراز کرد تا دیگر یادداشت‌ها را از جاپرونده‌ای روی میزش بردارد.

دفعه‌ی اولی بود که ری از ترافیک خوشحال می‌شد، که باعث می‌شد دیر به دفتر پلیس تحقیقات جرایم برسد. دوست نداشت موضوع را به کیت بگوید و با خودش فکر می‌کرد چرا این موضوع باید در ذهنش برجسته باشد. فکر کرد شاید کیت تازه‌وارد است و تابه‌حال در جریان خستگی‌های تحقیق در مورد پرونده‌هایی که انرژی زیادی می‌برد نبوده است. استامپی بیش‌تر از کیت عادت داشت.

به محض این که به ایستگاه رسید، آن‌ها را به دفترش فرا خواند. کیت اول آمد و لیوان قهوه‌اش را با خودش آورده و آن‌را کنار کامپیوتر ری گذاشت، جایی که سه

لیوان قهوه‌ی سرد دیگر بود که هر کدام نیمه‌پر بودند.

«این لیوانا مال هفته‌ی پیشن؟»

«آره. دیگه نظافت چی اینا رو نمی شوره.»

«تعجب نکردم. می دونی، می تونی خودت بشوری شون.»

همان طور که استامپی داخل آمد و سرش را به نشانه‌ی احوال‌پرسی برای ری تکان داد، کیت هم نشست.

کیت به محض این که استامپی نشست گفت: «ماشینی رو که برایان و پت تو دوربین‌های مداربسته دیده بودن یادت می‌آد؟ اون ماشینی که انگار عجله داشت که دور شه؟»

ری سرش را تکان داد.

«از فیلم ضبط‌شده‌ای که داشتیم نتونستیم بفهمیم چطور ماشینی و می‌خوام کارشو بسپارم به وسلی. هرچی باشه این جووری می‌تونیم اونو از لیست‌مون حذف کنیم.»

وسلی بارتون فرد لاغر و ظریف‌اندام و ضعیفی بود که به‌نحوی مجوز فعالیت به‌عنوان کارشناس دوربین‌های مداربسته‌ی پلیس را گرفته بود. در خیابان رد لند در زیرزمینی که پنجره نداشت در خانه‌ای قدیمی زندگی می‌کرد، از یک سری ابزار و وسایل حیرت‌آور استفاده می‌کرد تا تصاویر دوربین مداربسته را که واضح نیستند درست کند تا به‌عنوان مدرک از آن‌ها استفاده شود. ری فکر کرد باید وسلی مشکلی نداشته باشد، از این نظر که جزو سازمان پلیس است، ولی چیز ناخوشایندی

درباره‌ی همه‌ی این مجموعه وجود داشت که پشت ری را می‌لرزاند.

ری گفت: «متأسفم کیت، ولی برای اون بودجه ندارم.» متنفر بود که به کیت بگوید سختکوشی‌هایش عاقبت خوشی ندارد. هزینه‌ی کاروسلی زیاد بود، اما مرد خوبی بود و ری هم با فکر عالی کیت که مسئله را غیرمستقیم حل می‌کرد تحت تأثیر قرار گرفته بود. متنفر بود که این موضوع را بپذیرد، حتا برای خودش. اما این چند هفته‌ی آخر دیگر متمرکز و مشتاق پرونده نبود. همه‌ی مسائل مربوط به تام حواسش را پرت کرده بود و لحظه‌ای به خشمش نسبت به پسرش فکر کرد. قابل قبول بود که اجازه دهد زندگی خصوصی‌اش بر کارش تأثیر بگذارد، مخصوصاً در پرونده‌های مشکلی مثل این یکی که تمرکز زیادی می‌طلبید. با تلخی فکر کرد در حال حاضر دیگر مهم نیست، حالا که رئیس دستورش را صادر کرده است.

کیت گفت: «هزینه‌ی زیادی نمی‌خواد. من باهاش حرف می‌زنم و...»

ری صحبتش را قطع کرد و گفت: «برای هیچی دیگه نمی‌تونم بودجه تعیین کنم.» استامپی به ری نگاه کرد. آن قدر با ری آشنا بود که بفهمد قرار است چه شود.

ری گفت: «رئیس ازم خواست این پرونده رو ببندم.» و چشمانش را بست.

مکت کوتاهی بود.

کیت خندید و گفت: «امیدوارم بهش گفته باشی که به این پرونده می‌چسبیم.» ولی کسی همراهی‌اش نکرد. او به استامپی و ری نگاه کرد و چهره‌اش غمگین شد.

«جدی می‌گی؟ باید رهاش کنیم؟»

ری گفت: «چیزی نیست که رهاش کنیم. هیچ کار دیگه‌ای نیست که بتونیم بکنیم. با تیکه‌ی چراغ مه‌شکن هم به جایی نرسیدی...»

کیت گفت: «ده‌دوازده‌تا شماره‌پلاک یا شایدم بیش‌تر باقی مونده. باورت نمی‌شه چند تا مکانیک فاکتورهایشون رو نگه نمی‌دارن. به این معنی نیست که نتونم پی‌شون رو بگیرم، فقط به این معنیه که یه کم زمان بیش‌تری می‌خوام.»

ری به‌آرامی گفت: «فقط تلاش بیخوده. بعضی وقتا باید بدونی کی دیگه ادامه ندی.»

استامپی گفت: «هرکاری می‌تونستیم کردیم، ولی انگار مثل گشتن یه سوزن تو انبار کاهه. نه شماره‌پلاکی، نه رنگی، نه ساخت و مدلی، اطلاعات بیش‌تری می‌خوایم کیت.»

ری ممنون شد که استامپی پشتش درآمد. «بیش‌تر هم به دست نمی‌آریم. متأسفم، پس بهتره فعلاً برای این تحقیقات تصمیم بگیریم که بیش‌تر تمرکز و بحث نکنیم. بدیهیه که اگه چیزی به‌دردبخوری به دست‌مون رسید، پی‌ش رو می‌گیریم؛ اما اگه نه...» صحبتش را قطع کرد. متوجه شد که شبیه یکی از سخنرانی‌های مطبوعاتی رئیسش حرف می‌زند.

کیت گفت: «مسئله سیاسی، نه؟ رئیس به ما بگه پپرین، ما هم بگیم چقدر پپریم؟» ری فهمید کیت چقدر این موضوع را شخصی کرده است.

«بی خیال کیت. به اندازه‌ی کافی تو این شغل بودی که بدونی گاهی وقت‌ها انتخاب‌های سخت هم هست.» صحبتش را ناگهان قطع کرد. نمی‌خواست با او ارباب‌مآبانه رفتار کند. «بین. الان نزدیک شیش ماه گذشته و ما هیچ نداریم که روش تمرکز کنیم. هیچ شاهده‌ی، هیچ نشانه‌ای، هیچی. می‌تونیم همه‌ی دنیا رو هم وسط این کار بکشیم، ولی نمی‌تونیم هیچ سرخ محکمی پیدا کنیم که دنبالش بریم. متأسفم، ولی پرونده‌های دیگه‌ای هم داریم. قربانی‌های دیگه‌ای که براشون بجنگیم.»

کیت گفت: «اصلاً حتا سعی کردی؟» صورتش با عصبانیت سرخ شده بود. «یا فقط اطاعت کردی؟»

استامپی با هشدار به کیت گفت: «کیت! باید آرام باشی.»

او به استامپی اهمیت نداد و به ری جسورانه نگاه کرد. «فکر کنم تو داستان ترفیع گرفتن خودت رو داری که باید بهش فکر کنی. اگه با رئیس بجنگی که نمی‌گیری. نه؟»

ری سعی می‌کرد که آرام باشد و گفت: «هیچ ربطی به ترفیع نداره!» اما جوابش را با لحن بلندتری که انتظارش را داشت داد. به یکدیگر زل زدند. ری از گوشه‌ی چشمش می‌توانست ببیند استامپی به او امیدوارانه زل زده است.

ری باید به کیت می‌گفت از دفترش بیرون برود. باید به او یادآور می‌شد او بازرسی در یک دفتر تحقیقات جرایم شلوغ است و اگر رئیسش به او گفته پرونده بسته

شود باید بسته شود. تمام. دهانش را باز کرد، اما نتوانست حرفی بزند.

مشکل این جا بود که حق با کیت بود. ری بیش تر از کیت می خواست پرونده‌ی تصادف بسته نشود. او روزی، دقیقاً مثل کیت، روبه روی رئیسش ایستاده و بحث کرده بود تا پرونده‌ای بسته نشود.

شاید ری توانایی کنار آمدنش با کیت را از دست داده بود یا شاید حق با کیت بود: شاید ری خیلی به ترفیع بعدی اش چشم دوخته بود. ری به آرامی گفت: «می دونم وقتی این همه کار بر اش کردی چقدر سخته.»

کیت به عکس جیکوب روی دیوار اشاره کرد و گفت: «بحث کار نیست. بحث اون پسر کوچولوئه. این کار اشتباهه.»

ری مادر جیکوب را به یاد آورد که پشت میز نشسته بود و اندوهی در چهره اش پیدا بود. نمی توانست با کیت جروب بحث کند و سعی هم نکرد. «واقعاً خیلی متأسفم.» گلویش را صاف کرد و سعی کرد روی چیز دیگری تمرکز کند و از استامپی پرسید: «الان تیم پرونده‌ی جدید چی داره؟»

«مالکوم برای پرونده‌ی گریسون کل هفته تو داد گاهه و یه پرونده که باید به دایره‌ی جراحات شدید جسمی تو خیابون کویین بیره. من رو اطلاعات سرقت‌های گروهی کار می کنم و دیو هم رو جرایم با چاقو. امروز دانشگاهه و رو "تعهدات اجتماعی" کار می کنه.»

استامپی طوری این کلمه را ادا کرد که انگار فحش است و ری خندید.

«پس عجله کن، وقت نداریم استامپی.»

استامپی گفت: «برای یه مدت طولانی می‌تونم با اون بچه‌ها صحبت کنی، ولی تلاشت رو هدر می‌دی، چون هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیری؛ اونا باز هم چاقو با خودشون دارن.»

«خب. شاید. ولی حداقل امتحان کردیم.» ری در تقویمش یک یادآوری برای خودش نوشت. «اجازه بدین قبل از جلسه‌ی فردا اطلاعات جدیدمون رو مرور کنیم. باشه؟ و می‌خوام بدونم نظرتون چیه مراسم عفو عمومی جرایم سلاح‌های سرد رو هم‌زمان با تعطیلات مدرسه برگزار کنیم؟ بذارین سعی کنیم تا جایی که می‌شه از خیابون‌ها دور شیم.»

«باشه.»

کیت به زمین زل زده بود و پوست دور ناخنش را می‌کند. استامپی به آرامی به بازوی او زد و کیت برگشت و به او نگاه کرد.

استامپی آرام گفت: «ساندویچ بیکن می‌خوری؟»

کیت زمزمه کرد: «اونم حالم رو بهتر نمی‌کنه.»

استامپی ادامه داد: «نه. ولی حالم بهتر می‌شه اگه تو کل صبح تو رو با اون قیافه‌ی ماتم‌زده‌ت نبینم.»

کیت لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد و گفت: «اون جا می‌بینمت.»

مکشی بود و ری دید که کیت منتظر مانده است تا استامپی اتاق را ترک کند. او در را بست و سمت میزش برگشت. نشست و دستانش را به سینه‌اش زد و گفت: «خوبی؟»

کیت سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد. «می‌خوام معذرت‌خواهی کنم. نباید باهات اون جور حرف می‌زدم.»

ری با نیشخندی گفت: «بدترش رو هم دیده‌م.» کیت نخندید و ری فهمید کیت حوصله‌ی شوخی ندارد. ری گفت: «می‌دونم که این پرونده برات ارزش زیادی داشت.»

کیت دوباره به عکس جیکوب نگاه کرد و گفت: «فکر کنم اونو ناامید کردم.»

ری حس کرد حالت تدافعی خودش هم فروکش کرده. درست بود. حق با کیت بود، آن‌ها جیکوب را ناامید کرده بودند، ولی شنیدن این موضوع به کیت کمکی نمی‌کرد.

ری گفت: «هرچی داشتی رو کردی. هر کاری از دست برمی‌اومد انجام دادی.»

کیت سرش را تکان داد و برگشت سمت ری و گفت: «کافی نبود. بود؟»

«نه، کافی نبود.»

کیت از دفتر ری بیرون آمد. در را پشت سرش بست و ری محکم روی میز کارش کوبید. خودکارش سمت کامپیوترش غلت خورد و بعد روی زمین افتاد. به صدلی‌اش تکیه داد و دستانش را پشت سرش گره کرد. چشمانش را بست و ناگهان حس کرد خیلی خسته و پیر شده است. ری به افسران ارشدی فکر کرد که هر روز با آن‌ها سروکار دارد: اکثراً پیرتر از او بودند، ولی چند تایی هم از او جوان‌تر بودند که در رتبه‌بندی‌ها بدون توقف پیشرفت می‌کردند. آیا انرژی این‌را دارد که با آن‌ها رقابت کند؟ اصلاً می‌خواهد؟

همه‌ی آن سال‌های پیش که ری به این شغل پیوسته بود، این شغل برایش آسان به‌نظر می‌رسید. دستگیری افراد بد و تأمین امنیت مردم خوب. یک تکه از تجاوزها و چاقوکشی‌ها و حمله‌ها و جرایم را حذف کند و تلاشش را بکند تا دنیا را به جای بهتری تبدیل کند. ولی آیا واقعاً او این کار را می‌کرد؟ بیش‌تر روزها در دفتر کارش از هشت صبح تا هشت شب گیر می‌افتاد. وقتی بیرون می‌رفت، مجبور بود از کاغذبازی‌ها چشم‌پوشی کند و باید آن دستوری را که بهش داده شده بود یا از او انتظار می‌رفت انجام می‌داد، حتا اگر آن تصمیم با هر چیزی که باور داشت مغایرت داشت.

ری به پرونده‌ی جیکوب نگاه کرد که پر از نتیجه‌ها و تحقیقات احمقانه‌ی بی‌فایده و استعلام‌های بی‌ثمر بود. به تلخی صورت کیت و ناامیدی‌اش فکر کرد و این‌که چرا سخت‌تر با فرمان رئیسش نجنگیده و از این حقیقت متنفر بود که کیت درباره‌اش بد فکر می‌کند. ولی کلمات رئیس هنوز در گوشش زنگ می‌زد و ری بهتر از

کیت می‌دانست که باید علیه دستورات مستقیم عمل کند و مهم نبود کیت تا چه حد درباره‌اش حس خوبی داشته باشد. پرونده‌ی جیکوب را برداشت و آن را محکم انتهای کشوی میزش انداخت.

وقتی سپیده دم اومدم ساحل، آسمون ابری بود و با اولین قطره‌ی بارون کلاهمو رو سرم کشیدم. از قبل عکس‌هایی رو که می‌خواستم گرفته بودم و ساحل پُر کلمه بود. در این که شن‌ها رو دور حروفی که می‌نویسم دست‌نخورده و صیقلی نگه دارم استاد شدم و تو دست‌گرفتن دوربین هم قوی‌تر شدم. برای مدرک هنرم، عکاسی خونده بودم؛ اما مجسمه‌سازی همیشه عشق بزرگ من بود. حالا دوباره از این که دوربینم رو بشناسم لذت می‌برم. با تنظیمات مختلف نوردهی‌ش ور می‌رم و همه جا با خودم می‌برمش. پس دیگه دوربینم قسمتی از وجودم شده، مثل گل‌هایی که باهاشون مجسمه می‌ساختم. گرچه بعد یه روز نگه‌داشتن دوربین عکاسی هنوز دست‌هام می‌لرزه، هنوز انرژی‌ش رو دارم که بازم عکس بگیرم. هر روز صبح دیگه می‌آم این جا، وقتی شن‌ها اون قدر نمناکن که نرم و قابل‌انعطاف باشن. همیشه هم بعد از ظهرها وقتی خورشید تو بالاترین قسمت‌ش برمی‌گردد. دارم یاد می‌گیرم دقیقاً کی‌ها جزرومد می‌شه و اولین بارم هست که بعد تصادف، به آینده فکر می‌کنم. بی‌قرار تابستونم تا خورشید رو بالای ساحل ببینم. الان دیگه کاروان پارک هم برای توریست‌ها بازه و پن‌فچ پر آدمه. چقدر مسخره‌س که حالا بومی این جا شده‌م. از حمله‌ی توریست‌ها گله می‌کنم، احساس مالکیت بر ساحل آروم پیدا کردم.

به خاطر بارون شن‌ها گود شده‌ن و جزرومد هم داره شکل‌هایی رو که رو شن‌های خیس پایین ساحل نوشتم پاک می‌کنه. موفقیت‌ها رو مثل اشتباه‌ها بی‌اثر می‌کنه. یه روتینی شده که هر روز صبحم رو با نوشتن اسمم رو شنای نزدیک دریا شروع می‌کنم و از این که دریا اسمم رو می‌مکه می‌لرزم. گرچه عکس‌های کارهای صبحم تو دوربینم امن می‌مونن، به این دوام‌نداشتن عادت ندارم. گل‌های مجسمه‌سازی‌م نیستن که بارها و بارها بتونم پیش‌شون برگردم، شکلی رو

درست کنم و شکل درستی رو به شون بدم. مجبورم سریع کار کنم، این روند هم واسه م خسته کننده س هم باحال.

بارون هم همین جووری می باره و زیر کتم و بالای چکمه هام راهش رو پیدا می کنه. وقتی برمی گردم تا ساحل رو ترک کنم، می بینم مردی سمت می آد و یه سگ بزرگ کنارش جست و خیز می کنه. نفسم رو حبس می کنم. هنوز یه کم باهام فاصله داره، دقیق هم نمی تونم بگم عمداً به من نزدیک می شه یا داره به سادگی سمت دریا می ره. مزه ی آهن می آد تو دهنم و لب هام رو لیس می زنم. دنبال گردو خاک هستم، ولی جز مزه ی نمک چیزی نیست. قبلاً این مرد رو با سگش دیده ام: دیروز از بالای صخره ها نگاشون می کردم و وایسادم تا برن و ساحل دوباره خالی شه. با وجود فضای باز؛ ولی حس می کنم به دام افتاده ام و شروع می کنم سمت لبه ی آب قدم برداشتن، انگار که قصد دارم همیشه تو این راه پرتسه بزنم.

اون مسیرش رو به آرومی عوض می کنه تا موازی با من راه بیاد و می گه: «صبح به خیر!»
نمی تونم حرف بزنم.

اون می گه: «روز خوبی برای پیاده رویه.» و سرش رو سمت آسمون می گیره. فکر می کنم حدوداً پنجاه ساله باشه: موهایی خاکستری زیر کلاه براقش داره و ریش به دقت تراشیده شده ش هم تقریباً نصف صورتش رو پر کرده.

نفس راحتی می کشم و سربسته می گم: «باید برگردم. باید...»

«روز خوبی داشته باشین.»

سرش رو کمی تکون می ده و سگش رو صدا می زنه و من به سمت صخره ها می چرخم و می دوم. نصف راه رو از ساحل می چرخم و پشتم رو نگاه می کنم، ولی مرد هنوز اون پایین لب آبه و برای سگش یه چوب رو تو دریا پرت می کنه. ضربان قلبم آروم و دوباره نرمال می شه و حالا فقط یه حس احمقانه دارم. وقتی بالای صخره ها می رسم، کاملاً خیس شده ام. تصمیم می گیرم برم بتان رو ببینم. قبل از این که نظرم عوض شه، سریع سمت کاروان پارک می رم. بتان با یه لبخند باز باهام احوال پرسی می کنه.

«زیر کتری رو روشن می کنم.»

اون خودش رو ته مغازه مشغول می کنه، با شادی یه نفره درباره ی وضعیت آب و هوا حرف می زنه، از خطر بسته شدن خط اتوبوس می گه و این که حصار لستین شکسته و هفتادتا از بزهاش فرار کرده.

«بهت می تونم بگم که آلن ریز خیلی خوشحال نشد.»

می خندم. نه برای اصل موضوع، برای جووری که بتان داره تعریفش می کنه. دست هاش رو با ژستی تکون می ده که انگار از شکم مامانش بازیگر متولد شده. دوروبر مغازه وقتی داره چایی رو درست می کنه، پرسه می زنم. زمین بتنیه و دیوارها سفیدکاری شده. قفسه هایی دو طرف اتاق رو پر کرده. اولین باری که

اومدم این جا، قفسه‌ها خالی بودن: حالا پر از حبوبات، کنسرو، میوه‌های تازه و سبزیجات شده و آماده‌ی مشتریایی هستن که واسه تعطیلات این جا می‌آن. توی یه یخچال کابینتی بزرگ خونگی هم شیر و محصولات تازه‌ای داره. یه کم پنیر برمی‌دارم.

بتان می‌گه: «این پنیر بزه‌ای لستینه. هر وقت تونستی بردار، وقتی سرمون شلوغه فروش می‌ره و به توی مغازه نمی‌رسه. حالا بیا و کنار بخاری بشین و برام تعریف کن چه جور ی از این جا سر درآوردی.» بچه‌گره‌ای سفیدوسیاه کنار میچ پاش میومیو می‌کنه. بتان برش می‌داره و اونو رو شونه‌هاش می‌ذاره و بغلش می‌کنه. «گره نمی‌خوای که ازش مواظبت کنی؟ می‌خوای؟ من سه‌تا مثل این کوچولو دارم که می‌خوام بدم بره. گره‌مون چند هفته پیش اینا رو زاییده. خدا می‌دونه باباشون کیه.»

«نه، ممنون.» بچه‌گره‌ی شیرین و فوق‌العاده: پشم‌های ناز با دُمی خوشگل، شبیه مترونوم. دیدن گره که به خودش موج می‌ده خاطرات فراموش شده‌م رو یادم می‌آره و روی صندلی‌م مچاله می‌شم.

«اهل گره نیستی؟»

می‌گم: «حتا نتونستم از یکی‌ش مراقبت کنم. حتا نمی‌تونم عنکبوت گیاه‌خوار نگه‌دارم. از هرچی مراقبت می‌کنم، می‌میره.»

بتان می‌خنده، گرچه من شوخی نمی‌کنم. یه صندلی دیگه برمی‌داره و یه لیوان چایی کنار دخل واسه‌م می‌ذاره.

بتان دوربین رو دور گردنم می بینه و می گه: «عکس گرفتی، نه؟»

«چند تا عکس از ساحل. همین.»

«می تونم ببینم؟»

شک می کنم، ولی بندش رو از دور گردنم درمی آرم و دوربین رو روشن می کنم و به بتان نشون می دم چه جووری عکس ها رو روی صفحه ی دوربین جابه جا کنه و ببینه.

«خیلی اینا خوشگلن!»

«ممنون.» حس می کنم سرخ شده م. وقتی ازم تعریف می شه، هیچ وقت نمی تونم درست واکنش نشون بدم. وقتی بچه بودم، معلمم از کاردستی هام تعریف می کرد و اونا رو تو لابی، جایی که بازدیدکننده ها می نشستن، به نمایش می داشت. ولی وقتی دوازده ساله شدم، تازه فهمیدم تو این زمینه استعداد دارم، گرچه بی تجربه و گستاخ بودم. مدرسه نمایشگاهی محلی واسه والدین و همسایه ها گذاشت و پدر و مادرم هم با هم اومدن تا نمایشگاه رو ببینن. خیلی کم پیش می اومد با همدیگه جایی برن. پدرم روبه روی قسمتی که نقاشی هامو نشون می دادن ساکت و ایساده بود، کنار مجسمه ی یه پرنده که از فلز پیچ خورده درستش کرده بودم. مدت ها نفسم رو حبس کردم و فهمیدم انگشتم رو تو چین های دامنم فرو کرده م.

بابام بهم گفت: «فوق العاده س.» و جوری نگام کرد انگار منو واسه بار اول داشت می دید و گفت: «جنا، تو فوق العاده ای.»

با غرور باید منفجر می شدم و دستم رو تو دست هاش گذاشتم و اونو پیش خانم بیچینگ بردم که داشت درباره ی دانشکده ی هنر، کمک هزینه ی دانشجویی و مربی گری دانشجویان کم تجربه حرف می زد. من نشستم و به پدرم زل زدم که فکر می کرد من فوق العاده م.

خوشحالم که دیگه این جا نیست. متنفرم که ناامیدی رو تو چشماش ببینم.

بتان هنوز داره به عکس هایی که از ساحل گرفته م نگاه می کنه. «منظورم اینه که این عکسا خیلی دوست داشتنی ن. می خوام بفروشی شون؟»

تقریباً لبخند می زنم، اما اون نمی خنده و می فهمم داره یه پیشنهاد جدی می ده.

فکر می کنم شاید شدنی باشه. شاید اینا نه، چون هنوز دارم تمرین می کنم. هنوز روی تنظیم درست نور کار می کنم، ولی اگه روشن کار کنم... «شاید.» اینو می گم و خودمم تعجب می کنم.

بتان داره بین بقیه ی عکس ها می گرده و وقتی اسم خودش رو روی شنا می بینه، می خنده.

«این منم!»

سرخ می شم و می گم: «چیزی رو امتحان می کردم.»

«عاشقشم. می شه بخرمش؟» بتان دوباره دوربین رو بالا می گیره و عکس رو دوباره ستایش می کنه.
می گم: «احمق نشو. برات چاپش می کنم. این کمترین کاریه که می تونم واسه ت انجام بدم، تو تا حالا خیلی لطف کردی.»

بتان می‌گه: «اداره‌ی پست روستا یکی از این دستگاه‌های چاپ رو داره که بتونی خودت عکس‌هاتو چاپ کنی. من عاشق اینم که اسمم رو نوشتی و این یکی که توش دریا عقب رفته.» یکی از این عکس‌هایی رو که خودمم دوستش دارم انتخاب می‌کنه: عصر گرفته بودمش. تو عکس خورشید داره در افق محو می‌شه. دریا تقریباً آرومه و بازتاب نور نارنجی و صورت‌رنگی موج می‌زنه و صخره‌های اطراف چیزی بیش‌تر از یه نقاشی سیاه اون طرف عکس نیستن.

«امروز بعد از ظهر برات چاپ‌شون می‌کنم.»

بتان می‌گه: «مرسی.» و دوربین رو محکم کنار می‌ذاره و سمت می‌چرخه تا باهام روبه‌رو شه. این بی‌حسی‌ش از قبل واسه‌م آشناست. «خب، بذار من برات کاری کنم.»

من می‌گم: «لازم نیست. قبلاً کردی...»

بتان اعتراض منو نادیده می‌گیره. «داشتم تمیزکاری می‌کردم و چند تا چیز هست که باید از شون خلاص شم.» با دستش به دوتا ساک مشکی دم در اشاره می‌کنه که مرتب اون جا گذاشته شده‌ن. «چیز باحالی نیستن: کوسن و پارچه‌هایی که وقتی کاروان‌ها رو دوباره تزئین کردیم موندن و یه سری لباسه که اگه تا آخر عمرم شکلات نخورم هم باز نمی‌تونم بپوشم‌شون. تو پن‌فچ لباسای بلند زنونه زیاد نمی‌خرن؛ ولی گرم‌کن و شلوار جین و چند تا پیرهن هست که هیچ‌وقت نباید می‌خریدم‌شون.»

«بتان، نمی‌تونم لباسات رو به من بدی!»

«چرا نه؟»

«چون...»

مستقیم تو چشای من زل می‌زنه و من حرفم رو می‌خورم. اون اون قدر رک حرف می‌زنه که نمی‌تونم حس خجالت داشته باشم و نمی‌تونم یه دست لباسم رو هر روز و هر روز بپوشم.

«ببین. اینا وسایلی هستن که من آخرش می‌دم‌شون مغازه‌ی خیریه. به‌شون یه نگاه بنداز و هرکدوم رو که می‌تونم استفاده کنی بردار. منطقیه؟ نیست؟»

از کاروان پارک با خرواری از لباس‌های گرم و کیفی پر از خرت‌پرت که بتان به‌شون «وسایل راحتی خونه» می‌گه برمی‌گردم. به کلبه که برمی‌گردم، همه‌شون رو مثل هدیه‌ی کریسمس روی زمین پخش می‌کنم. شلوار جین یه کم بهم گشاده، ولی با یه کمربند اندازه‌م می‌شه و به‌خاطر نرمی پشم ضخیم سوئی‌شرتی که بهم می‌ده هم تقریباً می‌خوام گریه کنم. کلبه یخ زده و منم مثل همیشه سرده‌م. چند دست لباسی که از بریستول برای خودم آورده‌م – فهمیده‌م که دیگه به بریستول نمی‌گم خونه – همه به‌خاطر نمک خشک و پاره شده‌ن، همین‌طور به‌خاطر این که همه‌شون رو تو وان حموم با دست می‌شورم.

این وسایل راحتی خونه‌ی بتانه که بیش‌تر از همه هیجان‌زده‌م می‌کنه. روی مبل خراب رو با روتختی بزرگ چهل‌تیکه‌ای که تیکه‌های قرمز و سبز روشن داره

می‌پوشونم و فوراً اتاق گرم‌تر و صمیمانه‌تر به نظر می‌رسد. رو طاقچه‌ی بالای بخاری کلکسیونی از سنگ‌هام هست که از ساحل جمع‌شون کردم و دریا کامل صیقل‌شون داده. یه گلدون از توی کیف خرید بتان درمی‌آرم و کنارشون اضافه‌ش می‌کنم و تصمیم می‌گیرم عصر برم و چند تا شاخه‌ی بید براش پیدا کنم. کوسن‌ها رو هم رو زمین کنار شومینه می‌ذارم، جایی که همیشه عادت دارم بشینم عکس‌هام رو روتوش کنم یا کتاب بخونم. ته کیف هم دوتا حوله، یه پادری حموم و یه زیرانداز پیدا می‌کنم.

برای یه لحظه نمی‌تونم باور کنم بتان می‌خواست این همه وسیله رو بیرون بندازه، ولی اون قدر خوب می‌شناسمش که ازش سؤال نکنم. تقه‌ای به در می‌خوره. از کارهایی که می‌کنم دست می‌کشم. بتان بهم گفته بود لستین امروز یه سر می‌آد پیشم، ولی باز هم یه لحظه وایسادم. «اون جایی؟»

قلاّب در رو می‌کشم تا در باز شه و لستین با زمختی همیشگی‌ش روبه‌رومه و بهش با گرمی خوشامد می‌گم. اولش فکر می‌کردم طردم می‌کنه یا حتا باهام بی‌ادبی می‌کنه، اما کم‌کم فهمیدم این‌ها نشونه‌های مردیه که درونش رو بروز نمی‌ده. بیش‌تر نگران رفاه بزهاشه تا احساس و درک دور و بری‌هاش.

لستین می‌گه: «برات تیکه‌چوب آورده‌م. دیگه هیزم تموم نمی‌کنی. برات می‌آرم‌شون تو خونه.» بعد چوب‌هایی رو نشونم می‌ده که کپه شده‌ن تو یدکی‌ای که به موتور چارچرخش وصله.

«برات یه لیوان چایی درست کنم؟»

لستین همون جووری که چوب‌ها رو از روی یدکش برمی‌داره به عقب از روی شونه‌ش نگاه می‌کنه و می‌گه: «دو قاشق شکر هم بریز.» شروع به ریختن چوب‌ها تو دلو می‌کنه، منم کتری رو می‌ذارم رو اجاق.

وقتی دور میز آشپزخونه می‌شینیم و چای مون رو می‌خوریم، ازش می‌پرسم: «چقدر واسه چوبا بهت بدهکار می‌شم؟»

لستین سرش رو تکون می‌ده. «اضافه‌ن و بعضی‌هاش هم ته‌مونده‌ی چوبایی بود که تو انبار داشتم. اون قدر خوب نیستن که بخوای بفروشی شون.»

چوبایی که مرتب کنار شومینه چیده شده‌ن حداقل واسه یه ماه کافی‌ن. دوباره به این که پای بتان وسط باشه شک می‌کنم؛ ولی خب منم تو موقعیتی نیستم که کادویی به این خوبی رو رد کنم. باید فکر راهی برای جبران کارای لستین و البته بتان باشم.

لستین به تشکر اهمیت نمی‌ده و می‌گه: «این جا رو نشناختم.» به زیرپایی‌های رنگی و کلکسیون صدفم و سکه‌های قدیمی نگاه می‌کنه. «اجاق گاز چه جووری بود؟ خیلی اذیتت که نمی‌کنه؟» به مارک قدیمی آگا اشاره می‌کنه و می‌گه: «ممکنه آدمای شیادی باشن.»

«نه. خوبه. ممنون.»

و اجباراً لبخندی می‌زنم. الان دیگه به این کارا عادت دارم و عالی انجام‌شون می‌دم. دو دقیقه‌ای گاز رو به زندگی برش گردوندم. این موفقیت کوچیکی بود؛ ولی کنار موفقیت‌هام ذخیره‌ش می‌کنم، جوری جمع‌شون می‌کنم که شاید یه روزی شکست‌ها رو حذف کنن.

لستین می‌گه: «خب باید برم دیگه. آخر هفته خونواده‌ها می‌آن و باید فکر کنی از خانواده‌ی سلطنتی‌ن. گلینیز دری‌وری زیاده می‌گه. بهش گفتم اونا زیاد اهمیت نمی‌دن که خونه تمیزه یا نه، یا مثلاً واسه‌شون رو میز غذاخوری گل گذاشتی یا نه؛ ولی اون همه‌چی رو درست سرجاش می‌خواد.» چشم‌هاش رو با عصبانیت مشخصی گشاد می‌کنه، ولی تن صداش ملایمه همین جوری که داره از زنش حرف می‌زنه.

ازش می‌پرسم: «بچه‌ها ت دارن می‌آن که ببیننت؟»

می‌گه: «هردوتا دخترام. با شوهراشون و بچه‌هاشون. فشار زیادی بهم می‌آد. ولی پای خونواده که وسط می‌آد، هیچ‌کی اذیت نمی‌شه. می‌شه؟» باهام خدافظی می‌کنه و منم چارچرخش رو نگاه می‌کنم که روی زمین ناهموار بالاپایین می‌پره.

در رو می‌بندم و همون جا می‌ایستم و به کلبه نگاه می‌کنم. نشیمنی که چند لحظه پیش گرم‌ونرم و مهمون‌نواز بود حالا خالی به‌نظر می‌آد. بچه‌ای رو تصور می‌کنم، بچه‌ی خودم که داره روی قالی روبه‌روی شومینه بازی می‌کنه. به ایو فکر می‌کنم. به دختر و پسرش که بدون من بزرگ می‌شن. شاید پسرم رو از دست داده

باشم، ولی هنوز خونواده دارم، مهم نیست که بین مون چه اتفاقی افتاده.

وقتی من و ایو بچه بودیم، باهاش خیلی خوب کنار می‌اومدم، با وجود چهار سال فاصله‌ی سنی مون. ایو رو تحسین می‌کردم و اونم مراقبم بود. به‌نظرم هیچ‌وقت خواهر کوچولوش رو تنها نمی‌ذاره. ما خیلی با هم فرق داشتیم. من موهای فرقه‌ه‌ای مایل به قرمز پررنگ داشتم و اون موهای قهوه‌ای نرم صاف و لخت داشت. تو مدرسه همیشه خوب بودیم، ولی ایو از من بیش‌تر تلاش می‌کرد. سرش همیشه بیش‌تر از من تو کتاب بود، درحالی‌که من کتابم رو گوشه‌ی اتاق پرت کرده بودم. در عوض، من ساعت‌ها تو کارگاه هنر مدرسه زمان می‌گذروندم یا توی زمین گاراژ، تنها جایی‌که مامانم اجازه می‌داد گل‌هامو و رنگ‌هامو بذارم. خواهر مشکل‌پسند من واسه این جور کارا همیشه اخ‌وپیف می‌کرد. وقتی دستام و بازو هام پر گل خیس بود، جیغ می‌کشید و فرار می‌کرد. یه روز صداش کردم: «خانم ایو.» و اسمش همین جور روش موند، با وجود این‌که بزرگ شدیم و تشکیل خونواده دادیم. همیشه فکر می‌کنم مخفیانه از لقبش خوشش می‌آد، همین جوری که سال‌ها نگاهش می‌کنم که برای مهمونی عالی شامی که داده یا کادوهایی که خوب پیچیده ستایشش می‌کنن.

وقتی پدرم ترک‌مون کرد، دیگه اون قدر صمیمی نموندیم. هیچ‌وقت مامانم رو نمی‌بخشم که بابام رو بیرون کرد و نمی‌فهمم که ایو چه جوری بخشید. علی‌رغم این‌که دلم بیش‌تر از همیشه واسه خواهرم تنگ شده. پنج سال زندگی خیلی زیاده که بخواد واسه‌ی یه اظهارنظر عجولانه از دست بره.

به لپ‌تاپم نگاه می‌کنم و عکس‌هایی رو که بتان می‌خواست پیدا می‌کنم. سه‌تا دیگه هم واسه‌ی خودم انتخاب می‌کنم که می‌خوام با چوب‌هایی که پیدا کردم

براش قاب درست کنم و روی دیوار کلبه بزنم. همه شون هم عکس های خلیج هستن. همه شون هم دقیقاً از یه نقطه گرفته شده، ولی هر کدوم یه جور متفاوتن. آب آبی روشن اولین عکس، نوری که روی خلیج افتاده جاش رو به عکس دوم با رنگ خاکستری و خورشیدی می ده که به زور تو آسمون دیده می شه. سومین عکس عکس مورد علاقه ی منه: وقتی باد اون قدر شدید بود که به زور تعادل رو بالای صخره ها حفظ می کردم، حتا مرغای دریایی هم که همیشه این ور و اون ور می رفتن تسلیم شده بودن. تو عکس ابرهای سیاهی افتاده که سمت دریا می رن و دریا هم موج هاشو تو صورت شون می کوبه. دریا اون روز اون قدر زنده بود که تپش قلبم رو تو سینه م حس می کردم.

یه عکس دیگه به کارت حافظه م اضافه می کنم: عکسی که واسه روز اولیه که روی شن ها می نوشتم، وقتی که ساحل رو با اسم هایی از گذشته م پر کردم. خانم ایو.

نمی تونم ریسک کنم که به خواهرم بگم کجام، ولی می تونم بهش بگم که خوبم و این که متأسفم.

«برای ناهار می‌رم رستوران هری رئیس، تو هم چیزی می‌خوای؟»

کیت جلوی در دفتر ری ظاهر شد. شلوار مناسب خاکستری و یک سوئی شرت اندامی پوشیده بود و کت سبکی هم داشت و آماده‌ی رفتن بود.

ری بلند شد و ژاکتش را از پشت در کشید. «منم باهات می‌آم. یه کم هم هوا می‌خورم.» ری معمولاً در کافه‌تیریا یا روی میزش ناهار می‌خورد، ولی خوردن ناهار با کیت بیش‌تر برایش جذابیت داشت. به‌علاوه، بالاخره خورشید می‌تایید و ری از هشت صبح آن‌روز که به دفترش آمده بود از میزش به جای دیگری نگاه نکرده بود. او لایق استراحت بود.

رستوران هری مثل همیشه شلوغ بود، با صفی که در امتداد صندوق و تا پیاده‌رو کشیده شده بود. این رستوران برای افسرهای پلیس معروف بود، نه به‌خاطر این‌که به ایستگاه‌شان نزدیک بود، بلکه برای این‌که ساندویچ‌هایش ارزان بود و سریع حاضر می‌شد. هیچی برای یک افسر گرسنه‌ی در حال آماده‌باش رنج‌آورتر از این نیست که قبل از آماده‌شدن سفارشش مجبور شود به درخواست مرکز راه بیفتد.

کیت و ری در صف جلوتر رفتند. کیت گفت: «اگه عجله داری می‌تونم غذات رو برات بیارم دفترت.» ولی ری سرش را تکان داد و به او گفت: «عجله ندارم. باید

برنامه‌های پرونده‌ی اپریشن بریک^{۱۲} رو بریزم و می‌تونم تو اضافه‌کاری‌م این کارا رو انجام بدم. بذار همین جا ناهارمون رو بخوریم.»

کیت به آرامی صحبت می‌کرد. گفت: «نظر خوبییه. بریک همون پرونده‌ی پول‌شویییه دیگه. درسته؟» خیلی از مردم دورشان بودند و ری سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«درسته. اگه دوست داشته باشی پرونده رو کامل نشونت می‌دم تا بفهمی اوضاع چه جوریه.»
«عالیه. ممنون.»

ساندویچ‌شان را سفارش دادند و چند چهارپایه‌ی بلند در کنار پنجره پیدا کردند. یک چشم‌شان به هری بود که در عرض چند دقیقه کیسه‌ی قهوه‌ای غذای‌شان را در هوا تکان می‌داد. چند افسر یونی‌فرم‌پوش از آن طرف پنجره رد شدند و ری دستش را به‌نشانه‌ی احوال‌پرسی برای‌شان تکان داد.

با خنده به کیت گفت: «انرژی زیادی صرف این بحث شد که پلیس‌های تحقیقات جرایم هیچ کاری نمی‌کن.»

کیت تکه‌ای گوجه از ساندویچش بیرون کشید و آن را جداگانه خورد. گفت: «نصف سختی‌هاش رو هم نمی‌دونن. من تا حالا رو هیچ پرونده‌ای به‌سختی پرونده‌ی جیکوب جردن کار نکرده بودم. اون هم آخرش هیچی.»

ری نتوانست تلخی صدای کیت را نادیده بگیرد. «برای هیچی نبود. می‌دونی خودت. یه روزیکی درباره‌ی کاری که کردن حرف می‌زنه و به ما همه چی رو می‌گه و

ما هم می گیریم شون.»

«گرچه این طور پلیس بودن چندان خوب نیست.»

ری نمی دانست که با رک بودن کیت ناراحت یا خوشحال شود. «منظورت چیه؟»

کیت ساندویچش را پایین گذاشت. «این عکس العمله، نه عمل عالی. نباید عقب می شستیم و منتظر دستور می شدیم که به مون بدن: باید می رفتیم بیرون و دنبالش می گشتیم.»

انگار داشت بازتاب حرف های روزهای اول خودش را از زبان کیت می شنید. شاید هم حرف های مگ. البته ری به یاد نمی آورد که تابه حال مگ اندازه ی کیت پرمدها بوده باشد. حالا کیت دوباره داشت ساندویچش را می خورد، ولی حتا در این کارش هم خیلی مصمم بود. ری لبخندی زد. کیت هرچه را به ذهنش می آمد بدون این که سانسور کند یا اصلاً اهمیت دهد که آن جا جای چنین حرفی هست یا نه می گفت. در ایستگاه پلیس چند نفر را حتماً ناراحت کرده است؛ اما ری هیچ مشکلی با رک بودن نداشت. در حقیقت آن را کاملاً نیروبخش می دانست.

ری گفت: «بهت بر خورده، نه؟»

او سرش را تکان داد و گفت: «از حقیقت این که راننده هنوز بیرونه و با خودش فکر می کنه که خلاص شده و این که مادر جیکوب بریستول رو ترک کرده و با

خودش فکر کرده که برای ما مهم نیست که کی این کار رو کرده متنفرم.» دهانش را باز کرد که ادامه دهد، بعد به جای دیگری نگاه کرد و انگار به چیز بهتری فکر می کرد.

«چی؟»

گونه هایش کمی گل انداخت، ولی به حرف هایش محکم ادامه داد: «من از کار روی پرونده ی جیکوب دست نکشیده م.» طی این همه سال، ری چندین پرونده داشت که رازشان کشف نشده بود و چیزی ازشان نمانده بود جز یک سری کاغذ پوسیده و افسرهایی که سرشان آن قدر شلوغ است یا آن قدر تنبل اند تا روی شان کار کنند آن ها را نادیده گرفته بودند. اما انجام دادن کار زیادتر از حد؟ این مورد جدیدی است.

«این کار رو تو وقت آزادم می کنم و فکر نکنم چیزی بشه که تو با رئیس به مشکل بخوری، قول می دم. هنوز دارم فیلمای ضبط شده ی دوربین های مداربسته رو می بینم و تماس های کرایم واچ رو دوباره گوش می دم تا ببینم نکنه چیزی رو فراموش کرده باشم.»

ری فکر کرد کیت در خانه نشسته و کاغذها را دور خودش روی زمین پخش کرده و چندین ساعت فیلم تک تک دوربین های مداربسته را در صفحه نمایش روبه رویش مرور می کند. «این کارا رو می کنی چون فکر می کنی می تونیم راننده رو پیدا کنیم؟»

«این کارو می کنم، چون نمی خوام رهاش کنم.»

ری لبخندی زد.

کیت لبش را گاز گرفت و گفت: «نکنه می‌خوای بگی بس کنم؟»

آن‌چه می‌خواست بر زبان بیاورد، واضح بود، ولی کیت خیلی مشتاق و بااراده بود. به‌علاوه اگر نتواند تحقیقات را پیش ببرد، پس دیگر این کارش چه صدمه‌ای می‌توانست بزند؟ این کار کیت مانند آن کارهایی بود که ری هم روزی خودش مرتکب شده بود.

گفت: «نه، بهت نمی‌گم بس کن. قطعاً به‌خاطر این‌که کاملاً متقاعد شده‌م که اگه م‌بگم نه، باز کار خودتو می‌کنی و فرقی نمی‌کنه.»
هر دوی آن‌ها خندیدند.

«ولی می‌خوام منم تو جریان کارهایی که می‌کنی بذاری تا کارات زودتر پیش بره و روی ساعت‌هایی که وقت می‌ذاری حساس باش. با این کار هم اولویت بقیه‌ی پرونده‌های در جریان رو نادیده نگیر. باشه؟ قول؟»

کیت به ری دادخواهانه چشم دوخته بود. گفت: «قول. ممنون ری.»

ری کیسه‌های کاغذی‌شان را مچاله کرد و گفت: «بدو بیا. بهتره برگردیم. پرونده‌ی اپریشن بریک رو نشونت می‌دم و بعدش برم سریع خونه، وگرنه بازم تو دردسر می‌افتم.» و چشمانش را به‌شکل مسخره‌ای گرد کرد.

همان طور که به سمت ایستگاه برمی گشتند، کیت گفت: «فکر می کردم مگ از این که تا دیروقت کار کنی ناراحت نمی شه...»

ری گفت: «فکر نکنم این اواخر خیلی با هم خوب کنار اوامده باشیم.» و فوراً احساس بی وفایی کرد. ری معمولاً با همکارانش درباره‌ی زندگی شخصی اش صحبت نمی کرد، جز استامپی که مگ را به همان اندازه‌ی ری می شناخت. ری خیلی کم پیش می آمد که دهانش را باز کند، اما این بار تنها فقط کیت بود.

کیت خندید و گفت: «این طور فکر نمی کنی؟ نمی دونی؟»

ری با دهن کجی لبخندی زد و گفت: «فکر نکنم اصلاً چیزی بدونم الان. نمی تونم به چیزی اشاره کنم... فقط... اوه. می دونی. ما با تام، پسر بزرگ مون، مشکل داریم. با مدرسه خوب کنار نمی آد، خیلی هم دمدمی و منزوی شده.»

«چند سالشه؟»

«دوازده سال.»

کیت گفت: «خب برای سن اون خیلی طبیعیه. مامانم بهم می گفت من افتضاح بودم.»

ری گفت: «ها. می تونم باورش کنم.» کیت سقلمه‌ای به ری زد و او خندید. «می دونم چی می گی؛ اما صادقانه بگم، برای تام خیلی رفتار عجیبیه... تقریباً هم یه شبه این طوری شد.»

«فکر می کنی بهش زور می کن؟»

«بهش فکر کرده‌م. نمی‌خوام ازش زیاد سؤال بپرسم که تام فکر کنه دارم باهاش دعوا می‌کنم. مگ تو این موارد بهتر از منه، اما اونم نمی‌تونه چیزی از این پسر درآره.» آهی کشید و گفت: «بچه‌ن دیگه. کی اونا رو می‌فهمه؟»

کیت همان‌طور که به ایستگاه رسیدند گفت: «من که نه.» او کارت عبورش را سریع زد تا در باز شود. «دست کم تا چند سال دیگه.» خندید و ری هم به کیت برای زندگی ساده‌ای که داشت حسادت کرد.

از پله‌ها بالا رفتند. وقتی به طبقه‌ی دوم رسیدند، جایی که دفتر پلیس تحقیقات جرایم آن‌جا بود، ری مکثی کرد و دستش را روی در گذاشت و گفت: «درباره‌ی پرونده‌ی جردن...»

«بین من و توئه. می‌دونم.»

نیشخندی زد و ری هم آهی از سر آسودگی خاطر کشید. اگر رئیس می‌فهمید که ری هنوز دنبال آن پرونده است – حتا اگر پولی بابت آن پرداخت نکند – آن‌هم پرونده‌ای که صریحاً دستور به بستنش داده است، دیگر زمان تلف نمی‌کند تا به او بگوید که چه فکری می‌کند. باید ری به دوران یونی‌فرم‌پوشیدنش، حتا قبل از این که رئیس تلفن را قطع کند، برگردد.

وقتی به دفترش برگشت، روی برنامه‌ها برای اپریشن بریک کار کرد. رئیس از او خواسته بود تا تحقیقات را سمت پولشویی احتمالی ببرد. دو کلوب شبانه در مرکز شهر به عنوان خط مقدم انواع فعالیت‌های نامشروع استفاده می‌شدند و ذکاوت زیادی می‌خواست تا زمان و تلاش زیادی روی این پرونده‌ی کسل‌کننده صرف کنی و اطلاعات زیادی بخوانی. با توجه به معروف بودن هر دو صاحب کلوب، ری می‌دانست که رئیس امتحانش می‌کند و می‌خواست در این پرونده پیروز شود.

بقیه‌ی بعدازظهر هم وقتش را صرف سه پرونده‌ی دردست‌اقدام تیمش کرد. کلی پروکتور در مرخصی حاملگی‌اش بود و ری از باتجربه‌ترین فرد تیمش درخواست کرد تا جایش را پر کند. سین کارش را خوب انجام می‌داد، ولی ری می‌خواست تا زمانی که کلی برگردد مطمئن شود چیزی از قلم نیفتاده است.

با خودش فکر کرد زمان زیادی طول نمی‌کشد تا کیت بتواند وظایف جانشینی را پیش ببرد. کیت تیزهوش بود، کیت می‌توانست حتا به کارآگاه‌هایی که باتجربه‌تر از او هستند هم چیزی آموزش دهد و از این چالش لذت ببرد. او پرتوی لجبازی کیت را به یاد آورد وقتی به او گفت هنوز چه کارهایی روی پرونده‌ی تصادف و فرار انجام می‌دهد. شک نداشت که کیت خودش را وقف این کار کرده است.

با خودش فکر می‌کرد چه چیزی ذهن کیت را پیش می‌راند. آیا به این دلیل بود که نمی‌خواست در این پرونده شکست بخورد یا واقعاً می‌توانست نتایج مثبتی را در آینده‌ی این پرونده ببیند؟ آیا ری خیلی سریع برای بستن پرونده پیش رئیس کوتاه نیامده بود؟ لحظه‌ای فکر کرد. انگشتانش را روی میزش می‌کوبید. از وظیفه‌اش فارغ شده بود و به مگ هم قول داده که دیر نمی‌کند، ولی باز نیم ساعت وقت داشت تا کار کند و درعین حال به موقع هم به خانه برود. قبل از این که

نظرش را عوض کند، کشوی پایین میزش را باز کرد و پرونده‌ی جیکوب را بیرون آورد.

وقتی متوجه زمان شد، یک ساعت هم بیش‌تر گذشته بود.

«اوه. فکر کردم که تو باشی!» بتان منو توی راه پن فچ می بینه، نفس نفس می زنه و کتش هم پشتش آویزونه. «داشتم تند می رفتم دفتر پست. چه خوب که اتفاقی دیدمت. چند تا خبر برات دارم.»

کمی صبر می کنم تا بتان نفسش به حالت عادی برگرده و می گم: «چه خبری؟»
 بتان می گه: «دیروز یکی از این نماینده های فروش شرکتای کارت پستال رو دیدیم. من عکسای تو رو نشونش دادم و اون فکر کرد که از عکسات یه سری کارت پستال عالی درمی آد.»
 «واقعاً؟»

بتان می خنده و می گه: «آره. واقعاً. اون ازت می خواد که چند تا نمونه چاپ کنی و دفعه ی بعدی که از این جا رد شد، سر راهش، از تو بگیردشون.»
 نمی تونم جلوی خودمو بگیرم که لبخند نزنم. بعد می گم: «عالیه. ممنون.»
 «منم برات اونا رو تو مغازه برای فروش می ذارم. راستشو بخوای، اگه بتونی وبسایت بزنی و چند تا عکس هم آنلاین توش بذاری عالی می شه، منم جزئیاتش رو برای دیگران می فرستم. همیشه افرادی هستن که دوست دارن از جایی که برای تعطیلات انتخاب می کنن عکس داشته باشن.»

بهش می‌گم: «این کارو می‌کنم.» ولی بلد نیستم چه جوری وب‌سایت بزوم.

«حتماً می‌تونم یه جمله هم اضافه کنی به عکس. نه؟ مثلاً موفق باشی، مبارک باشه، این جور چیزها.»

«آره، می‌تونم.» همه‌ی کارت‌هایی رو که درست می‌کنم می‌تونم تصور کنم که چه جوری تو قسمت نمایش سایت قرار گرفته‌ن و این که با «ج» اول اسمم قابل تشخیص هستن که به عنوان لوگوی من استفاده می‌شه. هیچ اسمی. فقط حرف اول. این جور عکس‌ها رو ممکنه هر کسی بگیره. باید بالاخره کاری کنم که پول گیرم بیاد. مخارجم کمه، تقریباً هیچی نمی‌خورم، ولی زیاد طول نمی‌کشه که پس‌اندازم تموم شه و هیچ منبع درآمد دیگه‌ای هم ندارم. تازه کارم رو هم از دست داده‌م. صدای تو سرم بهم می‌خنده و خودم رو مجبور می‌کنم بهش اهمیت ندم. چرا یه کار دیگه راه نندازم؟ چرا مردم نباید عکس‌هامو بخرن، مثل اون وقتی که مجسمه‌هام رو می‌خریدن؟

می‌گم: «حتماً این کارو می‌کنم.»

بتان خوشحال می‌شه و می‌گه: «خب پس. ردیف شد. امروز برنامه‌ت چیه؟»

بدون این که بفهمم به پن‌فچ رسیدم. «شاید خلیج رو بهتر زیر نظر بگیرم و از جاهای مختلف ساحل عکس بندازم.»

بتان می‌گه: «از پن‌فچ قشنگ‌تر پیدا نمی‌کنی.» به ساعتش نگاه می‌کنه. «ولی یه اتوبوسی هست که ده دقیقه‌ی دیگه به پورت الیس می‌ره. اون جا هم جای خوبی

برای شروع.»

وقتی اتوبوس می‌رسه، سپاسگزارانه سوارش می‌شم. خالیه و اون قدر از راننده دور می‌شینم که با اون مکالمه‌ای رو شروع نکنم. اتوبوس راهش رو از مسیر باریکی به داخل می‌ره و منم به دریا نگاه می‌کنم که عقب‌نشینی کرده و دوباره دنبال ظاهرشدنش می‌گردم، همین طوری که به مقصدمون نزدیک می‌شیم.

خیابون ساکتی که توش اتوبوس می‌ایسته بین دیوارهایی سنگی که به‌نظر می‌آد در طول پورت ایس کشیده شده باشن گیر افتاده و هیچ‌پیاده‌رویی نداره. پس تو جاده از مسیری می‌رم که امیدوارم به مرکز روستا برسه. اول داخل روستا رو کندوکاو می‌کنم، بعد به ساحلش می‌رم.

پلاستیکی تو پرچین‌ها تقریباً نیمه‌مخفی شده: پلاستیک سیاهی با گرهی بسته شده و کنار یه جوی کم‌عمق کنار جاده افتاده. کلاً نادیده‌ش می‌گیرم و فکر می‌کنم شاید زباله‌ای باشه که کسایی که واسه تعطیلات میان دور انداخته باشنش.

ولی یه کم تکون می‌خوره. خیلی کم.

اون قدر کم که فکر می‌کنم خیالاتی شده‌م. حتماً باده که داره پلاستیک رو تکون می‌ده. به پرچین‌های لب جاده تکیه می‌دم و دستم رو سمت پلاستیک دراز می‌کنم. حس می‌کنم که اشتباه نکرده‌م که چیز زنده‌ای اون تو هست.

روی زانو هام می‌شینم و پلاستیک زباله رو باز می‌کنم. بوی تعفن ترس و نجاست می‌آد سراغم و با دیدن دو تا حیوون تو اون پلاستیک عق می‌زنم. یکی از سگ‌ها

بی حرکت خوابیده، پوست پشتش با عصبانیت کنده شده. سگی کنارش می‌لوله که صدای گریه‌ش هم به‌سختی شنیده می‌شه. آهی می‌کشم و سگ زنده رو برمی‌دارم و تو کتم می‌پیچیمش. روی پاهام شلخته‌وار و امی ایستم و اطراف رو نگاه می‌کنم و مردی رو صدا می‌کنم که هزار متر اون طرف‌تر داره از جاده رد می‌شه.

«کمک! لطفاً کمکم کنین!»

مرد می‌چرخه و آروم به‌سمتم می‌آد. ظاهراً ترس و اضطرابم هیچ تأثیری روش نذاشته. اون پیره و کمرش خم شده، جوری که گونه‌هاش به سینه‌ش رسیده. به‌محض این‌که بهم نزدیک می‌شه، ازش می‌پرسم: «دام‌پزشکی این جا هست؟»

مرد به سگ که تو کتم ساکت و بی‌حرکته و به پلاستیکی که روی زمین افتاده نگاه می‌کنه. مرد پیر صدایی از خودش درمی‌آره و سرش رو آروم تکون می‌ده. می‌گه: «پسر آلون متیو.» سرش رو سریع تکون می‌ده، حتماً سرش رو طرف جایی که می‌تونم پسره رو پیدا کنم گرفته و پلاستیک سیاه رو با همه‌ی مخلفات تهوع‌آورش برمی‌داره. دنبالش می‌رم، گرمای بدن سگ رو هم رو سینه‌م حس می‌کنم.

دام‌پزشکی یه ساختمون کوچولوی سفید پایین کوچه‌س، با نشونه‌ای بالا درش که نوشته: «اتاق جراحی دام‌پزشکی پورت الیس». تو ساختمون، تو اتاق انتظار کوچیکش زنی رو صندلی پلاستیکی نشسته و سبد گربه‌ای هم رو پاش داره. اتاق بوی سگ و داروهای ضد عفونی کننده می‌ده.

منشی از کامپیوترش به بالا نگاه می‌کنه و می‌گه: «سلام آقای توماس، چه کاری می‌تونیم براتون بکنیم؟»

همراهم سرش رو به نشونه‌ی احوال‌پرسی تکون می‌ده و پلاستیک مشکی رو ناگهان روی پیشخون می‌ندازه و می‌گه: «اینو با یکی دیگه توی پرچین‌ها پیدا کرده‌یم. خجالت‌آور.» سمت خم می‌شه و از روی بازو هام لمس می‌کنه. «تو رو فوراً می‌بینن.» و دفتر رو ترک می‌کنه و باعث می‌شه زنگ بالای در هیجان‌زده به صدا دربیاد.

«مرسی که این جا آوردی شون. خیلی از مردم این کارو نمی‌کنن. می‌دونی که.» منشی روی تونیک آبی روشنش برچسبی زده که اسمش رو مشکی برجسته روش نوشته. «مگان.»

کلیدها از دسته‌ای طناب با نشان‌های رنگ روشن حیوانات و سنجاق‌های کراوات خیریه به نوسان درمی‌آد، مثل اون چیزهایی که پرستارهای تو بخش بچه‌ها دارن. پلاستیک رو باز می‌کنه و یک لحظه رنگش می‌پره، قبل از این که با احتیاط از جلو چشمش دورش کنه.

چند ثانیه بعد، درِ سالن انتظار باز می‌شه و مگان بهم لبخند می‌زنه: «می‌خوای این کوچولو رو با خودت ببری تو؟ پاتریک فوراً تو رو می‌بینه.»

«ممنون.» پشت سر مگان تو یه اتاق که شکل عجیب و غریبی داره و قفسه‌ها تو گوشه‌هاش جا داده شدن می‌رم. آخرش هم پیشخون آشپزخونه و یه سینک کوچیک استیل ضدزنگ هست که مردی داره دست‌هاش رو با صابون سبز کم‌رنگی اون جا می‌شوره و تا بازوش رو کفی کرده.

بهم می‌گه: «سلام. من پاتریکم، دام‌پزشک.» و بعدش می‌خنده و می‌گه: «فکر کنم خودت حدس زدی.» مرد قدبلندیه. از من قدبلندتر که غیرعادیه. موهای بلوند کثیف تیره‌ای هم داره که استایل مشخصی نداره. زیر پیش‌بند آبی‌ش، شلوار جین پوشیده و بلوزی چارخونه که آستینش رو بالا زده. خنده‌ای هم داره که دندون‌های سفیدش رو مشخص می‌کنه. فکر می‌کنم حدوداً سی و پنج ساله‌ست. شایدم یه خورده بیش‌تر.

«اسمم جناس.» کتم رو باز می‌کنم تا سگ سفید و سیاه رو بیرون بیارم که خوابش برده و با صدای بلند نفس می‌کشه و سروصدا درست می‌کنه و ظاهراً از جراحت کشنده‌ی داداشش تحت تأثیر قرار نگرفته.

دام‌پزشک می‌گه: «این جا چی داریم؟» و سگ رو آروم ازم می‌گیره. این کار سگ رو بیدار می‌کنه که به خودش پیچیده بود. سگ از ترسش دولا می‌شه و از اون دوری می‌کنه. پاتریک دوباره اونو به من می‌ده و می‌گه: «روی میز برام نگاهی می‌داری؟ دیگه نمی‌خوام بیش‌تر از این اذیتش کنم. اگه یه مرد اونو تو کیسه انداخته باشه، تا مدت‌ها سخته که دوباره به مردها اعتماد کنه.» دستشو رو سگ می‌کشه و منم دولا می‌شم و تو گوشش پچ‌پچ می‌کنم. واسه‌م مهم نیست که پاتریک می‌خواد درباره‌ی کارهای چرت‌وپرتم چه فکری کنه.

می پرسم: «نژادش چیه؟»

«بیتزا.»

«بیتزا؟» بلند می شم و دستمو با دقت رو سگ می گیرم که حالا زیر دست پاتریک آرامش داره.

پاتریک نیشخندی می زنه. «می دونی. همون آوازه بیتزا این بیتزا اون. بیش تر می خوره اسپانیل باشه. به خاطر این می گم که از رو گوش هاش قضاوت می کنم، ولی دیگه خدا می دونه دقیق نژادش چیه. شاید کلی یه. شایدم تری یر. نمی نداختن شون بیرون اگه اصیل بودن، مطمئنم.»

سگ رو برمی داره و بهم می ده تا بغلش کنم.

می گم: «چقدر وحشتناک.» با گرمای سگ فسقلی نفس می کشم. دماغش رو توی گردنم فرو می کنم. «کی آخه همچین کاری می کنه؟»

«بذار به پلیس بگیریم؛ ولی احتمال این که چیزی بفهمن خیلی کمه. مردم اطراف این جا اهل حرف زدن نیستن.»

می پرسم: «چی به سرش می آد؟»

پاتریک دست هاش رو تو جیب روپوشش می کنه و به سینک تکیه می ده.

«تو می تونی نگهش داری؟»

اون خط های سفیدی اطراف چشمش داره، هرچند با چشم نیمه باز داره به خورشید نگاه می کنه. حتماً بیش تر وقتش رو بیرون می گذرونه.

پاتریک می‌گه: «اون جووری که این پیدا شده، پس یعنی کسی نمی‌آد که مدعی ش شه. این جا ما جا نداریم تا براش لونه بسازیم. ممنون می‌شیم اگه با خودت به خونه ببری ش. سگ خوبیه، این جووری که به نظر می‌آد.»

«وای خدای من. من نمی‌تونم مراقب یه سگ باشم!» اصلاً نمی‌تونم فقط واسه این که یه سر به پورت الیس اومده‌م، همچین چیزی رو قبول کنم. «چرا که نه؟»

شک می‌کنم. چطوری می‌تونم اتفاق‌های بدی رو که واسه‌م افتاده واسه‌ش توضیح بدم؟ دوست دارم دوباره مراقب چیزی باشم، ولی همون قدری که دوست دارم، می‌ترسونتم. اگه نتونم مواظبش باشم چی؟ اگه مریض شه چی؟

بالاخره می‌گم: «اصلاً نمی‌دونم صاحب خونه‌م بهم اجازه بده یا نه.» «کجا زندگی می‌کنی؟ توی پورت الیس؟»

سرم رو تکون می‌دم. «اون طرف پن‌فچ. تو یه کلبه‌ای که خیلی از کاروان پارک دور نیست.»

انگار تو چشم‌های پاتریک معلوم می‌شه که فهمیده کجا رو می‌گم. «کلبه‌ی لستین رو اجاره کردی؟»

سرم رو تکون می‌دم. دیگه سورپرایز نمی‌شم از این که می‌بینم همه لستین رو می‌شناسن.

پاتریک می گه: «اونو بسپرش به من. لستین جونز با بابای من تو یه مدرسه بودن و اون قدر ارزش آتو دارم که اگه بخوای، می تونی راحت یه گله فیل نگه داری.»
می خندم. سخته که نخندم.

می گم: «حتماً روی فیل خط می کشم.» و سریعاً حس می کنم قرمز شده‌م.

می گه: «اسپانیل‌ها با بچه‌ها خیلی خوبن. بچه داری؟»

مکثم خیلی طولانی می شه؛ انگار می خواد تا ابد طول بکشه.

بالاخره می گم: «نه. بچه ندارم.»

سگ تو دستم وول می خوره و گونه‌م رو خشمناک لیس می زنه. حس می کنم قلبش با قلب من می زنه.

می گم: «باشه. با خودم می برمش.»

ری خودش را از تخت بیرون آورد. سعی کرد مزاحم خواب مگ نشود. او به مگ قول داده بود که این آخر هفته را کار نکند، ولی اگر الان از خواب بیدار می‌شد، یک ساعت وقت داشت تا قبل از بیدار شدن مگ به ایمیل‌هایش برسد. فرصت بیشتری هم داشت برای عقب‌افتادگی پرونده‌ی اپریشن بریک. دو مجوز هم‌زمان برای هر کلوب می‌گیرند و اگر منابع‌شان درست گفته باشند، مقدار زیادی کوکابین آن‌جا پیدا می‌کنند.

شلوارش را پوشید و دنبال قهوه رفت. همان‌طور که کتری می‌جوشید، صدای پایی شنید که پشت سرش به آشپزخانه آمد و ری چرخید.

لوسی دستش را دور کمر ری انداخت و گفت: «بابا! نمی‌دونستم بیداری!»

ری گفت: «از کی بیداری؟» دستش را از دور کمرش برداشت و دولا شد تا لوسی را ببوسد. «معذرت بابایی که قبل از خوابت دیروز ندیدمت. مدرسه چطور بود؟»

«حدس می‌زنم خوب باشه. کار چطور بود؟»

«حدس می‌زنم خوب باشه.»

به یکدیگر نیشخندی زدند.

لوسی نفسش را حبس کرد و به بالا و پدرش ملتمسانه نگاه کرد و گفت: «می‌تونم تلویزیون ببینم؟»

مگ برای دیدن تلویزیون در صبح قانون‌های محکمی گذاشته بود، ولی آخر هفته بود و ری هم مدتی برای کار کردن رها می‌شد.

«اوه. برو ببین.»

قبل از این که نظری عوض شود لوسی به سرعت سمت نشیمن دوید. صدای بوق تلویزیون درآمد قبل از این که صدای بلند کارتون یا چیز دیگری پخش شود. ری پشت میز آشپزخانه نشست و گوشی بلک‌بری‌اش را روشن کرد.

تا ساعت هشت به خیلی از ایمیل‌هایش رسیدگی کرده بود. لیوان دوم قهوه‌اش را داشت می‌ریخت که لوسی به آشپزخانه آمد و بابت این که گرسنه‌اش است و هنوز صبحانه حاضر نیست غرزد.

ری پرسید: «تام هنوز خوابیده؟»

«آره تنبل خان.»

صدایی از روی پله‌ها آمد: «من تنبل نیستم!»

لوسی داد زد: «هستی!»

صدای کوبیدن پایی روی پاگرد می‌آمد و تام با سرعت زیاد از پله‌ها پایین آمد. صورتش چروکیده و موهایش ژولیده بود. چند جوش عصبی هم روی پیشانی‌اش زده بود. بعد داد زد: «نیستم!» و خواهرش را هل داد.

لوسی جیغ زد: «اوی.» و اشک فوراً از چشمش آمد. لب پایینی اش هم می لرزید.

«محکم نبود!»

«بله، محکم بود.»

ری عصبانی شد و با خودش فکر کرد دیگر خواهر و برادرها هم مثل این دو دعوا می کنند یا نه. همان طور که می خواست بچه ها را به زور از هم جدا کند، مگ به طبقه ی پایین آمد.

مگ ملایم گفت: «هشت صبح تنبل بازی نیست لوسی. تام، خواهرت رو نزن.» قهوه ی ری را برداشت و پرسید: «این قهوه ی منه؟»

ری دوباره کتری را گذاشت و گفت: «آره.» او به بچه ها نگاه کرد که پشت میز نشسته بودند و برای کارهایی که قرار بود در تعطیلات تابستان بکنند برنامه ریزی می کردند. دعوای شان هم با هر شدتی که داشت فراموش شده بود. همیشه مگ جوری از وخامت اوضاع می کاست که ری هیچ وقت نمی توانست. ری گفت: «چطور این کار رو می کنی؟»

مگ گفت: «بهش سرپرستی می گن. تو هم باید بعضی وقت ها امتحانش کنی.»

ری جواب نداد. اخیراً هیچ کاری جز پریدن به هم نداشتند. حوصله نداشت بحث بکند درباره ی این که کار تمام وقت او در مقابل سرپرستی تمام وقت مگ است.

مگ اطراف آشپزخانه می چرخید و وسایل صبحانه را روی میز می گذاشت. ماهرانه نان تست درست می کرد و در حین نوشیدن قهوه آب میوه می ریخت. «دیشب ساعت چند اومدی؟ نشنیدم که اومدی خونه.» پیش بندی روی پیژامه اش بست و شروع به املت درست کردن کرد. پیش بندش را ری برای کرسیسمس سال های قبل به مگ کادو داده بود. او این کار را برای شوخی کرده بود، مثل مردان بدی که برای همسرشان میز اتو یا قابلمه می خرند. ولی مگ از آن پس این روپوش را می پوشید. عکس زن های خانه دار دهه ی ۱۹۵۰ رویش بود و شعاری رویش داشت: «عاشق آشپزی با نوشیدنی ام. بعضی وقت ها حتا کمی تو غذا می ریزم.» ری یادش آمد که از کار به خانه می آمد و دستانش را دور بازوهای همسرش می انداخت، همان طوری که کنار گاز می ایستاد و حس می کرد پیش بند مگ زیر دستانش چین دار شده است. خیلی وقت بود که این کار را نکرده بود.

ری گفت: «نزدیک یک، فکر کنم.»

یک سرقت مسلحانه در پمپ بنزینی در حومه ی شهر بریستول اتفاق افتاده بود. مأمورهای یونی فرم پوش هر چهار مرد دخیل در این سرقت را بعد از گذشتن چند ساعت از حادثه به ایستگاه پلیس آوردند. ری هم در دفترش مانده بود، بیش تر به نشان همکاری آن جا مانده بود تا این که واقعاً به حضورش احتیاج باشد.

قهوه خیلی داغ بود، ولی یک قلم از قهوه اش خورد و زبانش را سوزاند. گوشی بلک بری اش و بیره خورد و او به صفحه اش نگاه کرد. استامپی ایمیل زده بود که بگوید چهار دزد بازداشت شدند و دادگاه شان را قبل از دادگاه روز یکشنبه صبح برای شان گذاشته اند. جایی که قاضی دادگاه بازداشت شان را تمدید می کند. ری

یک ایمیل سریع به سرپرست زد.

مگ گفت: «ری! هیچ کار نمی‌کنی! قول دادی.»

«معذرت، داشتم کارهای عقب‌افتاده‌ی دیشب رو انجام می‌دادم.»

«فقط دو روزه ری. باید بتونن بدون تو مدیریت کنن.» ماهی‌تابه‌ی تخم‌مرغ‌ها را روی میز گذاشت و نشست.

مگ به لوسی گفت: «مواظب باش، داغه.» و به ری نگاه کرد و گفت: «صبحونه می‌خوری؟»

چند لحظه به چارچوب در تکیه داد و به سه‌تای‌شان نگاه کرد که مشغول خوردن بودند و گفت: «نه، ممنون. بعداً یه چیزی می‌خورم. می‌رم یه دوش بگیرم.»

«روزهای دوشنبه باید در رو برای پنجره‌تمیزکن باز بذاریم. پس یادت باشه وقتی فرداشب آشغال رو بیرون می‌بری، قفل در رو باز کنی. راستی رفتم پیش

همسایه‌ی بغلی تا راجع به درختا حرف بزنیم. قرار شد تا چند هفته‌ی دیگه قطع شون کنن. البته که تا با چشم‌هام نبینم باور نمی‌کنم.»

ری با خودش فکر کرد که روزنامه‌ها درباره‌ی اتفاقات دیشب هم می‌نویسند یا نه. درنهایت، برای پرونده‌هایی که پلیس نمی‌تواند حل‌شان کند به‌اندازه‌ی کافی

سریع عمل می‌کنند.

ری گفت: «عالی به نظر می‌آد.»

مگ چنگالش را روی میز گذاشت و به ری نگاه کرد.

ری گفت: «چیه؟» به بالا رفت تا دوش بگیرد. گوشی بلک‌بری‌اش را هم بیرون آورد تا چند کلمه‌ای برای مأمور بخش اطلاع‌رسانی بنویسد. بد می‌شد اگر روی انجام‌شدن درست کار تأکید نمی‌کردند.

مگ گفت: «بابت امروز ممنون.» روی مبل نشسته بودند، ولی هر دوی آن‌ها حوصله‌ی روشن کردن تلویزیون را نداشتند.

«برای چی؟»

مگ سرش را روی مبل گذاشت و چشمانش را بست و گفت: «برای این که یه روز کار رو گذاشتی کنار.»

چروک‌های دور چشمش محو شد و فوراً کمی جوان‌تر به نظر رسید. ری فهمید که مدتی است مگ همیشه اخم کرده است و با خودش فکر کرد که نکند خودش هم این‌طوری باشد.

مگ جووری می‌خندید که مادر ری به این نوع خندیدن، خندیدنِ "جذاب" می‌گفت. وقتی بار اول مگ از مادرش این جمله را شنید، گفت: «پس حتماً دهنم گشاده.»

از یادآوری خاطرات ری دهانش را به هم فشرد. شاید این روزها مگ کم‌تر می‌خندید، اما هنوز همان مگی چندین سال پیش بود. از آن موقع که بچه‌ها به دنیا آمدند کمی وزن اضافه کرده و همیشه از این موضوع شاکی است. اما ری از فرمی که الان دارد خوشش می‌آید. شکمش گرد و نرم است. ری همیشه از او تعریف می‌کرد، ولی مگ گوش نمی‌داد و به همین دلیل ری چند وقت است دیگر این کار را نمی‌کند.

ری گفت: «عالی بود. بهتره چند وقت یه بار از این جور کارا بکنیم.» یک روز را در خانه گذراندند. در حیاط کریکت بازی کردند و کارهای غیرمهم و خوشایند کردند، بدون هیچ عجله‌ای. و تا جایی که ممکن بود از نور آفتاب لذت بردند. ری از انبار دم‌ودستگاه سوینگ‌بال^{۱۳} قدیمی را بیرون آورده بود و همه‌ی بعدازظهر بچه‌ها با آن سرگرم شده بودند، با وجود این که تام بلند گفته بود: «چقدر سفته.»

مگ گفت: «چه خوبه که دیدم تام می‌خنده.»

«این روزا زیاد نمی‌خنده. نه؟»

«نگرانشم.»

«منظورت اینه می‌خوای دوباره با مدرسه حرف بزنی؟»

مگ گفت: «فکر نکنم فایده‌ای داشته باشه. دیگه آخرای مدرسه‌س. امیدوارم تغییر معلم‌شون تفاوت ایجاد کنه. به علاوه، دیگه جوون‌ترین فرد نیست. شاید این که

دیگه کوچولوی جمع نباشه بهش اعتماد به نفس بده.»

ری سعی داشت با پسرش همدردی کند. پسری که ترم آخر مدرسه‌اش را داشت با همان بی میلی می‌گذراند که روزهای اول معلمش را نگران کرده بود.

مگ گفت: «فقط امیدوارم با ما حرف بزنه.»

ری گفت: «قسم خورد که چیز بدی نیست. اون فقط یه نوجوون معمولیه، ولی قراره از این حال دربیاد، چون اگه بخواد همین رفتار مدرسه‌ش رو تا دیپلمش ادامه بده، از پا می‌افته.»

مگ گفت: «شما دوتا امروز با هم بهتر کنار می‌اومدین.»

این حرف درست بود. یک روز را بدون دعوا و جر و بحث دوام آورده بودند. ری به حاضر جوابی‌های یکی در میان تام اهمیت نمی‌داد و تام هم دیگر چشمانش را گرد نمی‌کرد. در کل روز خوبی بود.

مگ گفت: «خیلی بد نبود. خاموش کردن بلک‌بری تو می‌گم. نه؟ نه لرزشی، نه عرق سردی، نه هوس نوشیدنی...»

ری خاموشش نکرده بود. کل روز گوشی‌اش در جیبش دائماً ویبره می‌خورد. ری گفت: «هاها. نه اون قدرها هم بد نبود.»

ری رفت دستشویی تا ایمیل‌هایش را چک کند و مطمئن شود چیز اضطراری‌ای را از دست نداده است. به یکی از ایمیل‌های رئیس درباره‌ی اپریشن جواب داده بود و پیغام کیت را درباره‌ی تصادف خوانده بود که دوست داشت برود و با دقت آن را بخواند. آن چه مگ نمی‌دانست این بود که اگر آخر هفته گوشی‌اش را نادیده بگیرد، دوشنبه که به کار برگردد، کار زیادی برای انجام دادن خواهد داشت و باید یک هفته‌ی تمام را صرف جبران عقب‌افتادگی آن‌ها کند و دیگر

نمی‌تواند با کارهای جدیدی که اضافه می‌شود کنار بیاید.

ری بلند شد و گفت: «به اتاق مطالعه می‌رم. یکی دو ساعت هم اون جام.»

«چی؟ ری. گفתי کار نمی‌کنی!»

ری گیج شده بود. «ولی بچه‌ها که خوابیده‌ن.»

مگ گفت: «آره. ولی من...» و حرفش را قطع کرد، سرش را کمی تکان داد، انگار که چیزی در گوشش است.

«چیه؟»

«هیچی. خوبه. کاری رو که باید انجام بدی انجام بده.»

«یه ساعت دیگه می‌آم پایین. قول.»

دو ساعت گذشته بود که مگ در اتاق مطالعه را باز کرد و گفت: «فکر کردم شاید دلت یه لیوان چایی بخواد.»

«ممنون.»

ری کش آمد و ناله‌ای کرد و حس کرد صدایی از پشت بدنش آمد.

مگ لیوان چای را روی میزش گذاشت و به شانه‌های ری تکیه داد تا دسته‌ی برگه‌های پرپشتی را که می‌خواند ببیند.

به اولین برگه نگاهی اجمالی انداخت و گفت: «این پرونده‌ی کلوبای شبانه‌س؟ جیکوب جردن؟ همین پسر نیست که پارسال توی تصادف مرد؟»

«همونه.»

مگ گیج شد و گفت: «فکر کردم اون پرونده بسته شد.»

«شد.»

مگ روی دسته‌ی صندلی راحتی که توی اتاق مطالعه گذاشته بودند نشست، صندلی در این اتاق بود چون روی فرش اتاق نشیمن سر و صدای زیادی می‌کرد.

در دفتر ری هم واقعاً جا نمی‌شد، ولی راحت‌ترین صندلی دسته‌داری بود که ری تا به حال رویش نشسته بود و از جدا شدن از آن سرباز می‌زد. «پس چرا هنوز پلیس

تحقیقات جرایم روش کار می‌کنه؟»

ری آهی کشید و گفت: «کار نمی‌کنه. پرونده بسته شده، ولی من کاغذبازی‌هاش رو تکمیل نکردم. فقط ما دوباره می‌خوایم با دید تازه نگاش کنیم، تا ببینیم

چیزی جا نداشته باشیم.»

«ما؟»

ری مکشی کرد و گفت: «تیم‌مون.» نمی‌دانست چرا به کیت اشاره نمی‌کند، ولی کمی عجیب به نظر می‌آمد که حالا اشاره‌ای به او کند. بهتر بود که او را بیرون این موضوع نگه دارد مبادا رئیس از این موضوع بو ببرد. لازم نیست نظر رئیس درباره‌ی کیت در این روزهای ابتدای کارش خراب شود.

صدای مگ ملایم بود: «اوه، ری، مگه تو اون همه پرونده‌ی در جریان دستت نداری که داری این پرونده‌ی کهنه رو مرور کنی؟»

ری گفت: «این هنوز برام تازه‌س و نمی‌تونم حسم نکنم که خیلی زود با وجود مشکلات حلش می‌کنیم. اگه بتونیم یه سرخ ازش پیدا کنیم، حتماً چیزی پیدا می‌کنیم.»

قبل از این که مگ صحبت کند، سکوتی بود. «مثل آنابل نیست. می‌دونی.»

ری دستش را دور لیوان چایش محکم‌تر گرفت و گفت: «نه، نیست.»

مگ به جلو خم شد و زانویش ری را نوازش کرد و گفت: «نباید برای هر پرونده‌ای که نمی‌تونی حلش کنی خودت رو این جور عذاب بدی که. خودت رو دیوونه می‌کنی.»

ری یک قلم از چایش نوشید. آنابلا اسنودن اولین پرونده‌ای بود که وقتی ری پلیس شده بود، به او داده بودند. او بعد از مدرسه‌اش گم شده بود و والدینش عصبانی بودند. یا حداقل عصبی به نظر می‌آمدند. دو هفته بعد، ری پدرش را به جرم قتل دستگیر کرد، زیرا جسد آنابلا در کشوی تخت پدرش در آپارتمانش پیدا

شده بود. بیش‌تر از یک هفته آن‌جا زنده نگه داشته شده بود.

بالاخره به مگ نگاه کرد و گفت: «می‌دونم که چیز عجیبی درباره‌ی تری اسنودن بود. باید بیش‌تر می‌جنگیدم تا به محض این‌که دختر بیچاره گم شده بود، اونو دستگیر می‌کردم.»

مگ گفت: «هیچ مدرکی نبود. غریزه‌ی همه‌ی آژان‌ها خیلی خوبه، ولی نمی‌تونن تحقیقات رو با احتمال وقوع کاری تو آینده ادامه بدی.» مگ پرونده‌ی جیکوب را به آرامی بست و گفت: «پرونده‌ی متفاوت. آدم‌های متفاوت.»

ری گفت: «ولی این‌جا هم پای یه بچه وسطه.»

مگ داستان ری را گرفت. «ری، ولی اون مدت‌ها سمرده. همه‌ی این ساعت‌ها رو که خدا بهت داده می‌تونن وقف کار کنی، ولی نمی‌تونن عوضش کنی. رهاش کن.» ری جواب نداد. پشت میزش برگشت و دوباره پرونده را باز کرد. آن‌قدر غرق کار شد که به‌سختی متوجه شد که مگ از اتاق بیرون رفته و خوابیده. وقتی به ایمیل‌هایش سرزد، ایمیل جدیدی از کیت آمده بود که چندین دقیقه‌ی پیش فرستاده شده بود. او سریع جوابش را تایپ کرد.

«هنوز بیداری؟»

جوابش چند ثانیه بعد آمد.

«تو فیس بوک دنبال مامان جیکوب می گردم و مزایده های ای بی^{۱۴} رو نگاه می کنم. تو چی؟»

«بین گزارش های ماشین های سوخته نیروهای دیگه می گردم. یه مدتی این جام. تو چی؟»

«عالیه. منو می تونی بیدار نگه داری!»

ری کیت را تصور کرد که روی مبل چمبره زده و لپ تاپش را یک طرفش گذاشته و کوهی از اسنک هم در طرف دیگرش ریخته شده.

ری تایپ کرد: «هله هوله ی بن و جری^{۱۵} می خوری؟»

«از کجا می دونی؟!»

ری نیشخندی زد. ایمیلش را گوشه ی صفحه ی کارش باز کرد که اگر ایمیل جدیدی آمد، سریعاً متوجه شود و شروع به خواندن گزارش های فکس شده ی بیمارستان کرد.

«مگه به مگ قول نداده بودی آخر هفته کار نکنی؟»

«آخر هفته م کار نکردم. حالا که بچه ها خوابیدن، فقط یه کم کار عقب افتاده دارم که انجام می دم. یکی باید همراهت باشه که تنها نباشی...»

«افتخارمه که این نصیبم شده. چه راه بهتری واسه گذروندن شبه شبی بهتر از این؟»

ری خندید و تایپ کرد. «توی فیس بوک چیز خوشحال کننده ای بود؟»

«چند تاش احتمالش هست، اما پروفایل شون عکس ندارن. وایسا. تلفن زنگ می خوره. چند لحظه دیگه برمی گردم.»

ری، برخلاف میلش، ایمیلش را بست و توجهش را روی کوه گزارش های بیمارستان گذاشت. چند ماه از مرگ جیکوب گذشته بود و صدایی در سر ری می گفت که این همه کار اضافه تلاش بی فایده ای است. آن تکه چراغ مه شکن ولوو هم برای خانم خانه داری بود که روی یخ ها سر خورده بود و به یکی از درختان خیابان کوبیده بود. همه ی این کارها برای هیچی بوده است، ولی هنوز ری و کیت ادامه می دادند. ری با آتش بازی می کرد که خلاف دستور رئیس رفتار کرده است و نمی خواست به این که به کیت هم اجازه داده بود همین کار را بکند اشاره کند. ولی خیلی غرق شده بود و اگر هم می خواست، دیگر نمی توانست متوقف شود.

هوا تو روز حتماً گرم تر می شه، ولی برای الان هوا هنوز سرده و منم یقه ی لباسم رو تا رو گوش هام بالا می کشم.
بلند می گم: «امروز سرده.»

شروع می کنم با خودم حرف می زنم. مثل زن پیری که عادت داشت کنار پل معلق کلیفتون قدم بزنه، با کیسه های خرید پر روزنامه. با خودم فکر می کنم که هنوز اون جاس و هنوز هر روز صبح از پل می گذره و هر شب هم از اون جا برمی گرده یا نه. وقتی جایی رو می ذاری و می ری، برات راحتت که زندگی اون جا رو مثل قبل تصور کنی؛ گرچه همه چی مثل اولش نمی مونه و به مرور زمان تغییر می کنه. زندگی م تو بریستول می تونه به کس دیگه ای تعلق داشته باشه.

فکر رو از ذهنم بیرون می کنم و چکمه هامو می پوشم. شالی هم دور گردنم می پیچم. جنگ هر روزم رو با قفل دارم که به کلیدها چنگ زده و نمی ذاره اونا بچرخن. بالاخره می تونم درو قفل کنم و کلیدهارو تو جیبم بندازم. بیو به پاشنه هام می کوبه. اون مثل سایه تعقیبم می کنه و نمی خواد از کنارش جُم بخورم. وقتی دفعه ی اول به خونه اومد، کل شب رو گریه می کرد. از خودم واسه این کارم متنفرم، ولی یه بالش روی گوشم گذاشتم و به گریه هاش محل نداشتم. فهمیدم که اگه به خودم اجازه بدم تا بهش نزدیک شم، حتماً پسش می زنم. چند روز گذشت تا از گریه دست برداشت و حتا حالا هم پایین پله ها می خوابه و با شنیدن صدای غرغر تخته ی کف زمین اتاق خواب از خواب می پره.

چک می‌کنم و می‌بینم امروز یه لیستی از سفارش‌ها دارم. می‌تونم همه‌ی سفارش‌ها رو به خاطر بسپرم، ولی، خب، این جوری بهتره که اشتباهی نشه. بتان به این که عکس‌هام رو برای توریست‌های ایام تعطیلات تبلیغ کنه داره ادامه می‌ده، گرچه خودمم باورش نمی‌کنم، ولی سرم شلوغه. نه مثل قبلاً، با نمایشگاه‌ها و کمیسیون‌ها ولی بازم شلوغه. دو بار مغازه‌ی کاروان رو از کارت‌پستال‌هام انبار می‌کنم و یه کم سفارش هم از وب‌سایت خونگی ساده‌م دارم. با وب‌سایت هوشمندی که قبلاً داشتم خیلی فرق داره، ولی هر بار که بهش نگاه می‌کنم یه حس افتخار دارم که خودم ساختمش، بدون کمک. کار کوچیکیه، ولی دیگه داره تو ذهنم می‌آد که شاید اون قدرهام که یه روز فکر می‌کردم به‌دردنخورم، بی‌مصرف نیستم.

اسمم رو تو وب‌سایت نداشتم. سایت فقط تشکیل شده از گالری عکسا و بخش نه‌چندان حرفه‌ای سفارش و اسم کسب‌وکار جدیدم: «اسم شما روی شن». بتان یه روز عصر با یه بطری نوشیدنی کمکم کرد که اسم رو انتخاب کنم. با یه ذوقی از کارم تعریف می‌کرد که خودمم نتونستم قبولش نکنم. همه‌ش ازم می‌پرسید: «چی فکر می‌کنی؟» چند وقتی بود که نظرم رو برای چیزی نپرسیده بودن.

ماه آگوست شلوغ‌ترین ماه سال برای کاروان پارک و با این که من بتان رو حداقل هفته‌ای یه بار می‌بینم، دلم برای سکوت زمستون تنگ شده، وقتی که یک یا دو ساعت با هم حرف می‌زدیم و پاهامون رو روی رادیاتور که پر از مواد نفتیه و گوشه‌ی مغازه‌س فشار می‌دادیم. ساحل هم خیلی شلوغه، منم مجبورم خیلی قبل از طلوع خورشید بیدار شم تا بتونم از پهنای شن‌های صیقلی واسه عکس‌هام مطمئن شوم. مرغ دریایی ناله‌ای می‌کنه، بیو هم رو شن‌ها به‌سرعت می‌دوئه.

همین جوری که پرنده از آسمون امن مسخره‌ش می‌کنه، اونم پارس می‌کنه. به آشغالای روی ساحل لگدی می‌زنم و چوب بلندی برمی‌دارم. جزرومد هم کار خودشو می‌کنه و داره به عقب می‌ره، ولی شنا داغن و از قبل خشک شده‌ن. امروز می‌خوام پیغامم رو نزدیک ساحل بنویسم. یه تیکه کاغذ از جیبم درمی‌آرم و اولین سفارش رو به یاد می‌آرم. می‌گم: «جولیا، خب. این به اندازه‌ی کافی واضحه.» بيو به من با تعجب نگاه می‌کنه. فکر می‌کنه دارم با اون حرف می‌زنم. شایدم آره. گرچه نباید به خودم اجازه بدم که به اون متکی شم. اونو جوری می‌بینم که لستین سگ‌های گله‌ش رو می‌بینه: وسیله‌ی تجارت، این جاست تا وظیفه‌ای رو انجام بده. بيو سگ محافظ منه. هنوز به محافظت احتیاج ندارم، ولی یه روز شاید داشته باشم.

خم می‌شم و یه «ج» بزرگ می‌نویسم. عقب می‌ایستم تا سایزش رو چک کنم، قبل از این که بقیه‌ی اسم رو بنویسم. به خاطرش خوشحال می‌شم، چوب رو پرت می‌کنم و دوربینم رو برمی‌دارم. خورشید هم به موقع طلوع می‌کنه و نور کمش هم یه تابش صورتی رو شن‌ها می‌ندازه. دوازده تا عکس می‌گیرم، دولا می‌شم و از منظره‌یاب دوربین عکاسی م‌نگاه می‌کنم تا وقتی که نوشته‌هام با کف سفید دریا از بین برن.

برای سفارش بعدی دنبال یه قسمت پهن تمیز از ساحل هستم. سریع کار می‌کنم، دستم رو پر می‌کنم از اون چوب‌هایی که کنار دریا تپه شده‌ن. وقتی آخرین تیکه‌ی سفارشم رو می‌چینم، نگاهی انتقادی به چیزی که ساختم می‌کنم. لایه‌هایی از جلبک‌های درخشنده، لبه‌ی چوب‌ها و سنگ‌ریزه‌هام که ازشون برای قاب‌دادن به پیغام استفاده می‌کنم. قلب با چوب ساخته شده، شیش متری شده و به اندازه‌ی کافی بزرگه تا نوشته‌ی ماریچم رو جا بده: «منو ببخش آلیس.»

می‌رم و دولا می‌شم تا یه تیکه از چوب‌ها رو تغییر بدم، یه دفعه بیو از دریا خودش رو بیرون می‌کشه و با هیجان پارس می‌کنه.

صداش می‌زنم: «دوستم.» دستم رو دور دوربینم که رو بدنم آویزونه حفاظ می‌کنم تا بیو بغلم بپره. ولی سگ به من اهمیت نمی‌ده. روی شنای خیس ساحل به سرعت به اون طرف ساحل می‌دوئه و شنا رو می‌پاشه. جایی که دور یه مرد جست‌وخیز می‌کنه. اولش فکر می‌کنم همون مردیه که سگش رو برای پیاده‌روی آورده بود و یه بار با من حرف زد. ولی اون دستش رو تو جیب کت چرمی‌ش می‌کنه و منم نفس عمیقی می‌کشم، چون کارش واسه‌م آشناست. چطور ممکنه؟ این جا هیچ کس رو جز بتان و لستین نمی‌شناسم، حالا این مرد که هزار متر ازم دورتره و با قصد داره سمت من می‌آد. می‌تونم صورتش رو ببینم. می‌شناسمش، ولی هنوز نمی‌دونم کیه. این که نمی‌تونم بشناسمش منو آسیب‌پذیر می‌کنه. حس می‌کنم دردی تو گلومه و بیو رو صدا می‌کنم.

«تو جنایی، درسته؟»

می‌خوام فرار کنم، ولی پاهام قفل شده. هر کسی رو که تو بریستول می‌شناسم مرور می‌کنم. می‌دونم که قبلاً اونو جایی دیده‌م. مرد می‌گه: «معذرت. نمی‌خواستم بترسونمت.» و من می‌فهمم که دارم می‌لرزم. صادقانه پشیمون به نظر می‌رسه و لبخند پهنی می‌زنه که اوضاع رو بهتر کنه. اضافه می‌کنه: «باتریک متو. دامپزشک تو پورت الیس.» و یه دفعه به یادش می‌آرم، و جووری رو که دستشو تو جیب روپوش پزشکی آبی‌ش می‌کرد.

بالاخره صدام درمی‌آد. صدام آروم و نامطمئن به نظر می‌رسه. می‌گم: «خیلی متأسفم. نشناختمت.» و به راه ساحلی خالی خیره می‌شم. مردم الان تندتند به این جا

حمله می‌کنن، برای گذروندن یه روز کنار ساحل، با چتر و کرم ضدآفتاب و بادشکن تا مقابل هر آب‌وهوایی مقاوم باشن. برای بار اول خوشحال می‌شم که فصل شلوغیه و پن‌فیچ پُر آدمه. لبخند پاتریک گرمه، ولی قبلاً هم گرفتار این خنده‌های گرم شده‌م.

دستش رو سمت پایین دراز می‌کنه تا گوش‌های بیو رو بکشه.

«انگار با این سگه خوب شدی. چی صداس می‌کنی؟»

«اسمش بیوئه.» نمی‌تونم خودمو نگه دارم: دو قدم عقب می‌رم و سریعاً حس می‌کنم دردِ تو گلوم آروم شده. نمی‌تونم دستام رو کنارم بندازم، ولی یه دفعه حس می‌کنم خودشون بالا رفته‌ن و روی کمرم همدیگه رو گرفتن.

پاتریک زانو می‌زنه و خودش رو با بیو مشغول می‌کنه، بیویی که به پشت خوابیده تا شکمش رو پاتریک بخارونه. از این حس ناآشنا هم خوشحاله.

«اصلاً عصبی به نظر نمی‌آد.»

از رفتار راحت بیو دوباره قوت قلب می‌گیرم. نمی‌گن سگ‌ها خوب می‌تونن شخصیت‌های خوب رو تشخیص بدن؟

می‌گم: «نه، حالش خوبه.»

«معلومه که هست.» پاتریک می‌ایسته و شن‌ها رو از روی زانوش پاک می‌کنه و منم ثابت سرجام ایستاده‌م.

پاتریک نیشخندی می‌زنه و می‌گه: «ظاهراً مشکلی با لستین نداری، درسته؟»

بهش می‌گم: «نه، اصلاً مشکلی باهاش ندارم. راستش رو بخوای حتا بهم گفت هر خونه‌ای باید یه سگ داشته باشه.»

«باهاش موافقم. یکی داشتم، ولی چون ساعت‌ها کار می‌کنم دیدم عادلانه نیست. از یه طرفم هر روز حیوونای زیادی رو می‌بینم، پس نباید زیاد شاکی باشم.»

انگار این جالب ساحل خونه‌شه. چکمه‌هاش تو شن‌ها فرو رفته‌ن و چروک‌های کتش هم با نمک پر شده.

به قلبی که وسط شن‌ها کشیدم با سر اشاره می‌کنه و می‌گه: «آلیس کیه؟ واسه چی می‌خوای ببخشدت؟»

حتماً درباره فکرای غیرعادی می‌کنه که دارم عکس وسط شن‌ها می‌کشم. «اوه. این واسه من نیست. حداقل جمله‌ش از طرف من نیست. فقط از رو این برای

کسی عکس می‌گیرم.»

پاتریک گیج شده.

می‌گم: «کارم همینه. عکاسم.» دوربینم رو تو دستم بالا می‌گیرم، انگار که درغیراین صورت ممکنه باورم نکنه. «مردم پیغامایی رو که می‌خوان رو شن بنویسن برام می‌فرستن و من می‌آم این جا، می‌نویسم شون و بعد عکسش رو برایشون می‌فرستم.» من دیگه حرف نمی‌زنم، ولی اون انگار حسایی خوشش اومده.

«چه جور پیغامایی؟»

«شاید بیش‌تر پیغامای عشقی یا درخواست‌های ازدواج، ولی من همه جور پیغامی رو قبول می‌کنم. مثلاً این یکی واضحه که معذرت خواهیه. خیلی‌ها هم ازم می‌خوان نقل قول‌های معروف یا متن شعر آهنگای موردعلاقه شون رو بنویسم. هر بار متفاوته.» دیگه حرفی نمی‌زنم. صورتم هم برافروخته و سرخ شده.

«این جوری خرج زندگی ت رو درمی‌آری؟ چه شغل باحالیه!» تو صدات دنبال سرزنش هستم، ولی چیزی پیدا نمی‌کنم و به خودم اجازه می‌دم یه کم مغرور شم. این شغل جالبی‌یه و من با هیچی درستش کرده‌م.

می‌گم: «عکسای دیگه‌ای هم می‌فروشم. بیش‌تر عکسای خلیج رو. خیلی زیباست، بیش‌تر مردم می‌خوان که یه تیکه از خلیج رو داشته باشن.»

«من عاشق این جام.»

چند لحظه ساکت می‌ایستیم و به موج‌های دریا که بلند می‌شن و روی شن‌ها دورخیز می‌کنن و از هم جدا می‌شن نگاه می‌کنیم. دلهره می‌گیرم و دنبال یه چیزی

واسه گفتن می‌گردم.

می‌پرسم: «چی باعث شد بیای ساحل؟ خیلیا این ساعت روز این جا نمی‌آن، مگه سگ‌شون رو بیارن پیاده‌روی.»

پاتریک توضیح می‌ده: «باید یه کبوتر رو آزاد می‌کردم. یه زنی یه مرغ ماهی‌خوار رو با بال شکسته آورده بود. تو دام‌پزشکی نگاهش می‌داشتم تا خوب شه. چند هفته‌ای پیش مون بود و امروز آوردمش بالای صخره‌ها که ره‌اش کنم. ما سعی می‌کنیم جایی که پیدا شدن آزادشون کنیم، تا به‌شون فرصت نجات از مرگ رو بدیم. وقتی پیغامت رو روی شن‌ها دیدم نتونستم جلو نیام و نفهمم که برای کی اینو نوشتی. فقط وقتی رسیدم به ساحل فهمیدم قبلاً هم رو ملاقات کرده‌یم.»

«حالا خوب پرواز کرد؟»

پاتریک سرش رو تکون می‌ده. «حالش خوب می‌شه. بعضی وقتا این جور می‌شه دیگه. تو اهل این جا نیستی، مگه نه؟ یادمه اون موقع که بیو رو آورده بودی گفتی خیلی وقت نیست اومدی پن‌فچ. قبلاً کجا زندگی می‌کردی؟»

قبل از این که فکر کنم چی جوابش رو بدم، تلفنی زنگ می‌خوره و صدای ضعیفی ازش بلند می‌شه که هیچ تناسبی با این ساحل نداره. از درون آهی از روی خیال راحت می‌کشم. گرچه الان داستان خودم رو دارم که معمولاً برای بتان و لستین و کسای که گه‌گذاری واسه پیاده‌روی می‌آن و دوست دارن باهام حرف بزنن تعریفش می‌کنم. من هنرمندم و آموزش‌های حرفه‌ای دیدم و تجربه دارم، ولی دستم رو تو یه تصادف زخمی کرده‌م و دیگه نمی‌تونم کار کنم. پس الان عکس

می گیرم. در نهایت زیاد هم حرفام از حقیقت دور نیست. درباره‌ی بچه هم کسی ازم سؤال نپرسیده، فکر کنم جواب این سؤال کاملاً مشخصه.

پاتریک می‌گه: «معذرت.» تو جیبش می‌گرده و یه پیجر کوچولو می‌آره بیرون. تو جیبش لای یه مشت غذای اسب و خرده‌پوشال‌های روی ساحل پنهان شده. «باید تنظیم صداسش رو تا آخر زیاد کنم، وگرنه زنگش رو اصلاً نمی‌شنوم.» به صفحه‌ش زل می‌زنه. «باید سریع برم. متأسفم. من داوطلب قایق‌نجات تو پورت الیسم. هر ماه چند بار آماده باشم و انگار الان بهم مون نیاز دارن.» دوباره پیجرش رو تو جیبش می‌ذاره و می‌گه: «خیلی دوست‌داشتنی بود که دوباره دیدمت جنا. واقعاً خیلی دوست‌داشتنی.»

دستش رو بلند می‌کنه تا باهام خدافظی کنه. از سمت عرض دریا می‌دوئه و می‌ره بالای مسیر شنی و قبل از این که بخوام با حرفاش موافقت کنم رفته.



به کلبه که برمی‌گردم، بیهوشم می‌پره. خسته شده. همین جوری که منتظر می‌شم تا کتری جوش بیاد، عکس‌های صبح رو تو کامپیوتر لود می‌کنم. از اونی که انتظار داشتم بهتر شدن. حروف روی شن‌های درحال خشک‌شدن برجسته افتاده و تزیین چوبی قاب قلبی‌شکلش هم عالی شده. بهترین عکس رو روی مانیتور باز می‌ذارم تا بعداً بهش نگاه کنم و قهوه‌م رو می‌برم طبقه‌ی بالا. می‌دونم که این رو پس می‌زنم، ولی نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم.

روی زمین می‌شینم و لیوانم رو هم کف زمین خالی می‌ذارم و دستم رو دراز می‌کنم سمت اون جعبه‌ای که از وقتی به پن‌فچ اومدم زیر تخت گذاشتمش و بهش

دست نزدهم. سمت خودم می کشمش و چهارزانو می شینم تا درش رو باز کنم. نفس کشیدن تو خاطره هام؛ اونم با گردو خاکش، سریع به دردم می آره. می دونم باید جعبه رو بدون این که از این بیش تر کاوشش کنم کنار بذارم. ولی مثل یه معتاد که بی قرار افیونه مصمم هستم.

اول آلبوم کوچیکی رو که روی همه ی مدارک قانونیه برمی دارم. یکی یکی نگاهشون می کنم، دستم رو روی عکسای متفاوت می کشم و انگار دارم به عکسای غریبه ها نگاه می کنم. تو یکی شون توی باغ وایستاده بودم و تو یکی تو آشپزخونه بودم و داشتم آشپزی می کردم. تو اینم که حامله م. با افتخار شکمم رو نمایش داده م و به دوربین لبخند زده م. گره تو گلوم تنگ تر می شه و پشت چشم هام سوزش آشنایی رو حس می کنم. چشمک می زنم تا بره. اون تابستون خیلی خوشحال بودم. مطمئن بودم که این زندگی جدیدیه که قراره همه چی رو عوض کنه و ما می تونیم از نو شروع کنیم. فکر می کردم شروع جدیدی واسه مونه. عکس رو لمس می کنم و دور شکمم یه خطی با انگشت می کشم و تصور می کنم که سر پسرم تو شکمم کجا بود. اندام های زیرین مچاله شده ش، شست پاهاش که هنوز فرم نگرفته بود.

آروم آلبومم رو می بندم، انگار این کار مزاحم بچه ی به دنیای من می شه و دوباره اونو می ذارم تو جعبه. حالا باید برم طبقه ی پایین، تا وقتی هنوز کنترل خودم رو دارم. ولی این مثل نگرانی واسه درد دندان یا پوسته پوسته شدن پوسته. وقتی حامله بودم، با دستم دوروبرم رو می گشتم تا انگشتم تاروپود نرم خرگوشی رو که هر شب باهاش می خوابیدم حس کنه، برای این که بعداً بتونم اونو به پسرم بدمش و اونم بوی منو بده. الان کنار صورتم گرفتمش و بوش می کنم،

ناامیدانه برای اثری از پسر م. آهی می کشم و بیو هم آروم و بی سروصدا به بالا و تو اتاق خوابم اومده.

بهش می گم: «برو طبقه ی پایین بیو.»

سگه بهم اهمیت نمی ده.

سرش داد می زنم و می گم: «برو بیرون!» مثل یه زن دیوونه شده که اسباب بازی بچهش رو بغل کرده. جیغ می زنم و نمی تونم جیغ نزنم. انگار بیو رو نمی بینم، مردی رو می بینم که بچه م رو ازم گرفت و وقتی زندگی پسر م رو گرفت، زندگی منم گرفت.

«برو بیرون! برو بیرون! برو بیرون!»

بیو روی زمین می افته. بدنش سفت شده و گوش هاش روی سرش صاف شده، ولی تسلیم نشده. به آرومی، اینچ به اینچ، سمت حرکت می کنه و چشمش رو هم هیچ وقت از روی چشم هام بر نمی داره.

به همون سرعت که عصبی شدم، همون جوری هم حس جنگجویی م از بین می ره.

بیو کنار م می ایسته و سرشو رو پام می ذاره، هنوز سمت تخته ی کف زمین دولا شده. اون چشم هاشو می بنده و من سنگینی و گرماش رو از زیر شلوار جینم حس می کنم. ناخواسته دستم می ره تا نوازشش کنم و اشک هام شروع به ریختن می کنه.

ری تیمش را برای اپریشن بریک دور هم جمع کرد. کیت را مأمور ارائه‌ی گزارش کرد که برای کسی که فقط هجده ماه است به پلیس پیوسته، درخواست سنگینی بود؛ اما ری مطمئن بود کیت از عهده‌ی چنین مسئولیتی برمی‌آید.

وقتی ری از نگرانی‌هایش گفت، کیت گفت: «معلومه که می‌تونم! هرباری هم که مطلبی داشتم، می‌تونم پیام پیش تو. نه؟»

ری گفت: «هر وقت که باشه. بریم بعد از کار نوشیدنی بخوریم؟»

«فقط سعی کن جلوی منو بگیری.»

آن‌ها هفته‌ای دو یا سه بار بعد از کار با هم قرار می‌گذاشتند تا روی پرونده‌ی تصادف و فرار کار کنند. همان‌طور که پرس‌وجوهای عقب‌افتاده تمام می‌شد، بیش‌تر به‌جای صحبت درباره‌ی تصادف، درباره‌ی زندگی شخصی‌شان حرف می‌زدند. ری هم از این‌که فهمیده بود کیت به‌اندازه‌ی خودش از حامیان پرشور شهر بریستول است تعجب کرده بود و آن‌ها بعد از ظهرهای خوشایند بسیاری را با عزای تنزل رتبه‌ی اخیرشان گذارانده بودند. برای بار اول در چندین سال گذشته، ری حس کرده بود فقط یک شوهر، پدر و حتا افسر پلیس نیست؛ او ری است.

ری مواظب بود که در ساعات اصلی کارش روی پرونده‌ی تصادف و فرار کار نکند. مستقیماً از دستور رئیس تخطی کرده بود، ولی تا وقتی که در ساعات کاری‌اش

روی این پرونده کار نمی‌کرد، دلیلی داشت که رئیسش نمی‌تواند کاری با این موضوع داشته باشد. اگر هم می‌توانستند سرنخی پیدا کنند که به دستگیری راننده منجر بشود، رئیسش ساز دیگری می‌زد.

لزوم پنهان کردن کارشان از بقیه‌ی اعضای تیم تحقیقات به این معنا بود که ری و کیت باید برای قرار ملاقات‌های‌شان به کافه‌ای می‌رفتند که خیلی دورتر از جایی بود که دیگر پلیس‌ها رفت‌وآمد می‌کردند. کافه‌ی هورس آند جاکی جای ساکتی بود با صندلی‌هایی که پشتی‌های بلندی داشتند و آن‌ها می‌توانستند برگه‌های‌شان را بدون ترس این که کسی ببیند پخش کنند. صاحب کافه هم هیچ‌گاه غیر از جدولش جای دیگری را نگاه نمی‌کرد. راه لذت‌بخشی بود که روز را به پایان برسانند و از استرس‌شان قبل از زمان رفتن به خانه کم کنند. ری هم متوجه شد در پایان کار به ساعتش نگاه می‌کند تا زمان ترک دفترش برسد.

معمولاً تماسی در ساعت پنج عصر باعث می‌شد تا ری دیر کند. وقتی به کافه رسید، کیت نصف نوشیدنی‌اش را خورده بود. به‌طور ناگفته‌قراری بین‌شان گذاشته شده بود که هر که زودتر برسد، نوشیدنی‌ها را انتخاب کند و نوشیدنی او هم روی میزش بود.

کیت گفت: «نگران نباش. چیز جالبی اتفاق افتاده؟» و نوشیدنی ری را سمتش هل داد.

ری یک قلپ از نوشیدنی‌اش را نوشید. «یه سری اطلاعات سر راه‌مون داریم. یه تاجر مواد مخدر تو کریستون هست که از شیش یا هفت نفر استفاده می‌کنه که کار کثیفش رو بکنه. انگار براش شغل کوچولوی خوبی شده.» به‌ویژه یک نماینده‌ی مجلس و سخنگوی حزب کارگر تا جایی که ممکن بود از این مشکل به‌عنوان

پایه‌ی برای سخنرانی در مورد «املاک بی‌قانونی» که جامعه را تهدید می‌کرد بهره می‌برد و ری می‌دانست رئیس مشتاق است آن‌ها در این زمینه فعال دیده شوند. ری امیدوار بود اگر اپریشن بریک خوب پیش برود، بتواند نظر مثبت رئیس را برای هدایت این عملیات هم به دست بیاورد.

به کیت گفت: «واحد خشونت‌های خانوادگی با دومینیکالت در ارتباطه. دوست دختری یکی از معامله‌گراس، دارن سعی می‌کنن دختر رو راضی کنن علیه‌شون شهادت بده. معلومه که نمی‌خوایم برای ترسوندنش پای پلیس رو وسط بیاریم، مخصوصاً الان که داریم پرونده رو جمع می‌کنیم. ولی خب تو همین مدت‌م وظیفه‌مونه از دختره هم مواظبت کنیم.»

«توی خطره؟»

ری قبل از جواب دادن مکثی کرد. «نمی‌دونم. بازپرس بخش قضایی می‌گه دختره تو خطر بزرگیه، ولی خیلی یه‌دنده‌س و گفته مدرکی علیه دوستش نمی‌ده و الان هم اصلاً با واحدمون همکاری نمی‌کنه.»

«چقدر مونده تا بتونیم وارد عمل بشیم؟»

ری گفت: «شاید چند هفته بشه، خیلی زیاده. باید دختر رو به‌بهانه‌ی تهدید به ضرب‌وشتم به پناهگاهی ببریم – با این فرض که می‌ره – تا اون یارو رو به‌بهانه‌ی موادمخدر دستگیر کنیم.»

کیت با فکر گفت: «انتخاب با هابسونه. چی مهم‌تره؟ تجارت مواد یا خشونت خانگی؟»

«گرچه به این اندازه هم خیلی راحت نیست. خشونت ناشی از زیاده‌روی تو مصرف مواد چی؟ دزدیایی که معتادا برای پول موادشون می‌کنن چی؟ شاید تأثیر قاچاق مواد سریع نباشه، مثل ضربه‌ی یه مشت تو صورت کسی، ولی نتایج طولانی‌مدت افتضاحی داره و همون قدرم دردناکه.» ری فهمید از حد معمول بلندتر صحبت می‌کند و حرفش را ناگهان قطع کرد.

کیت دستش را روی دست ری گذاشت تا او را آرام کند و گفت: «هی، من فقط جبهه‌ی مخالف رو گرفتم. نظر خودم این نیست. تصمیم راحتی نیست.»

ری نیشخند احمقانه‌ای زد و گفت: «معذرت. یادم رفته که با این جور چیزها باید چه جوری کنار بیام.» در حقیقت، خیلی وقت است که ری اصلاً به این جور چیزها فکر نکرده است. چندین سال در این شغل بوده، دلیلی پلیس شدنش در بین کاغذبازی‌ها و موضوعات شخصی پنهان شده بود. خوب بود که به یاد بیاورد چه چیز واقعاً برایش مهم است.

چشمانش لحظه‌ای به چشمان کیت افتاد، و چند لحظه بعد کیت دستش را کشید و خندید.

ری گفت: «اون جریان خیابون؟» وقتی به میز برگشت، آن لحظه تمام شده بود؛ با خود فکر کرد که شاید خیال کرده است. نوشیدنی‌اش را روی میز گذاشت و بسته‌ی چپسی را که روی میز و بین هردوشان بود باز کرد.

ری گفت: «چیز جدیدی برای پرونده‌ی جیکوب ندارم.»

کیت آهی کشید. «منم ندارم. باید رهاش کنیم. نه؟»

سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد. «این جوری به‌نظر می‌آد. متأسفم.»

«ممنون که بهم اجازه دادی تا این‌جا ادامه بدم.»

ری گفت: «حق با تو بود که نباید ولش کنیم و خوشحالم که روش کار کردم.»

«حتا اگه جلوتر از این نریم؟»

«آره، اما الان دیگه حس خوبی برای رهاکردنش داریم. نه؟ هرکاری که می‌تونستیم کردیم.»

کیت سرش را آرام به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد. «احساس متفاوتی داره، آره.» و به ری نگاه کرد.

«چی؟»

«فکر کنم تو آدمی نباشی که رئیسش هرچی گفت بگه چشم، نه؟» نیشخندی زد و ری خندید و خوشحال شد در برآوردهای کیت پیشرفت کرده است.

چیپس‌شان را در سکوتی دوست‌داشتنی خوردند. ری هم تلفنش را نگاه کرد ببیند مگ پیامکی فرستاده یا نه.

«اوضاع تو خونه چطوره؟»

ری گفت: «مثل قبل.» و تلفنش را در جیبش گذاشت. «تام هنوز موقع غذا خرخر می‌کنه. من و مگ هم بحث می‌کنیم که باید درباره‌ش چی کار کنیم.» ری کمی خندید، ولی کیت نه.

«دفعه‌ی بعدی کی معلمش رو می‌بینی؟»

ری گفت: «دیروز دوباره مدرسه‌ش بودیم. شیش هفته پیش تر از سال جدید تحصیلی‌ش نمی‌گذره و به‌نظر می‌آد تام با درسش حال نمی‌کنه.» و انگشتانش را روی میز می‌زد. «این بچه رو نمی‌فهمم. تابستون حالش خوب بود، ولی به‌محض این‌که باز رفت مدرسه، همون تام قبلی شد. غیراجتماعی، مطمئناً بی‌مسئولیت.»

«هنوز فکر می‌کنی بهش زور می‌گن؟»

«مدرسه می‌گه نه. ولی بعداً می‌گن دیگه. نه؟» ری نظر خوبی درباره‌ی مدیر مدرسه‌ی تام نداشت، مدیری که سریعاً ری و مگ را سرزنش کرد، چون آن‌ها در جلسه‌ی "جبهه‌ی متحد" اولیا و مربیان مدرسه شرکت نکرده بودند. مگ ری را تهدید کرده بود که به دفترش می‌آید و او را به‌اجبار به ملاقات بعدی مدرسه می‌برد. ری هم نگران بود که ممکن است قرار را فراموش کند و مجبور شود همه‌ی روز را در خانه کار کند تا بتواند با مگ به آن ملاقات برود. البته فرق زیادی هم نمی‌کرد.

ری گفت: «معلمش گفته تام تأثیر بدی رو بقیه‌ی شاگردهای کلاس داره. واضحه که اون خراب‌کاره.» خرناس مسخره‌ای کشید و ادامه داد: «توی سن اون!

لعنتی مسخره! آگه واقعاً نمی‌تونن با شاگردهای سرکش کنار بیان، اصلاً نباید معلم شن. تام خرابکار نیست، فقط ذهن لعنتی ش به هم ریخته.»

کیت لبخندش را به زور نگه داشت و گفت: «دارم با خودم فکر می‌کنم این اخلاقاً رو از کجا آورده؟»

ری خندید و گفت: «هی، بازرس اوان! مواظب حرف‌هاش باش. دوست داری آخرش بازیونی فرم‌پوشت کنم؟»

خنده‌ی کیت به خمیازه‌ای تبدیل شد: «متأسفم. من خسته‌م. فکر کنم دیگه باید شب‌به‌خیر بگم. ماشینم تعمیرگاس. بعد باید چک کنم بینم اتوبوس ساعت

چند می‌ره.»

«من می‌رسونمت.»

«مطمئنی؟ توی مسیر تو نیست.»

«مهم نیست بابا. بی خیال. می‌خوام بینم ته بالا شهر چطوریه.»

آپارتمان کیت در واحدی از آپارتمان‌های شیک مرکز کلیفتون بود، جایی که از نظر ری قیمت‌هایش بالاست.

کیت توضیح داد: «مامان و بابام تو هزینه‌هام کمک می‌کنن، وگرنه من نمی‌تونستم هیچ‌وقت از پس مسائل مالی ش بریام. دوتا اتاق خواب داره، ولی خب آگه

واقعاً بخوای توی یکی از اتاق خواباش تخت نداری، بهش می‌شه گفت اتاق.»

«اگه جایی دیگه خونه می‌خریدی، از پولت بهتر استفاده نمی‌کردی؟»

کیت بازویش را تکان داد و گفت: «شاید، ولی کلیفتون همه چی داره! منظورم اینه که کجای دیگه‌ی شهر می‌تونن ساعت سه صبح فلافل بخری؟»
تنها چیزی که ری ممکن بود سه صبح به آن نیاز داشته باشد دستشویی بود. پس اصلاً نظرش جلب نشد.

کیت کمر بند ایمنی‌اش را باز کرد و مکث کرد. دستش را روی دستگیره‌ی در ماشین گذاشت و گفت: «دوست داری بیای بالا آپارتمانم رو ببینی؟» تن صدایش غیرجدی بود، ولی فضا ناگهان از انتظار سنگین شد و در آن لحظه ری متوجه شد از خطی عبور کرده که چندین ماه از اعتراف به آن سر باز زده بود.
ری گفت: «دوست دارم پیام.»

آپارتمان کیت بالاترین طبقه بود، با آسانسوری مجلل که در چند ثانیه رسید. وقتی در آسانسور باز شد، آن‌ها در اتاق کوچک قالی‌شده‌ی کوچکی بودند و در کرم سریع روبه‌روی‌شان سبز شد. ری پشت سر کیت از آسانسور بیرون آمد و همان‌طور که در آسانسور بسته شد، آن‌ها در سکوت ایستادند. کیت مستقیم به ری نگاه کرد. کمی گونه‌هایش بالا رفت و چند تار مویش روی پیشانی‌اش ریخت. ری یکباره حس کرد اصلاً برای رفتن عجله‌ای ندارد.

کیت بدون این که چشمانش را از روی ری بردارد گفت: «این واحد منه.»

ری سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و دستش را دراز کرد تا موهای سرگردان کیت را پشت گوشش بزند... و بعد کیت سرخ شد.

بیو دماغش رو تو پشت زانوم فرو می کنه و دستم رو دراز می کنم تا گوشش رو نوازش کنم. نمی تونم جلو خودمو بگیرم که دوستش نداشته باشم. پس اونم تو تختم می خوابه و بالاخره به کاری که از اول می خواست انجام بده می رسه. وقتی کابوس می بینم و با جیغ بیدار می شم، اون اون جاست تا دست هام رو لیس بزنه و بهم قوت قلب بده. آروم، آروم. بدون این که متوجه شم، حتا نوع دردام عوض شده، از درد ممتدی که ساکت نمی شد به دردی پشت پرده‌ی ذهنم تبدیل شده که همون جا حبسش کرده‌م. اگه همون جا بمونه، ساکت و بدون مزاحمت، می تونم تظاهر کنم که همه چی کاملاً خوبه. انگار هیچ وقت زندگی دیگه‌ای نداشته‌م.

دستم رو دراز می کنم تا چراغ کنار تخت رو خاموش کنم، که نورش با نوری که از طلوع صبح به اتاقم می آد قابل رقابت نباشه. می گم: «بدو بیا بیو.» همه‌ی فصل‌های خلیج رو تجربه کرده‌م و خوشحالم که یه سال تمام این جا بوده‌م. خلیج هر روزش با فرداش فرق داره. جزرومدهای متفاوت، آب و هوای غیرقابل پیش بینی، حتا آشغالیی که تو ساحل می ریزن، هر ساعت عوضش می کنه. امروز دریا از بارون دیشب جلو اومده، شن‌ها خاکستری شده‌ن و آب زیر ابرای سنگین اشباع شده. الان دیگه تو کاروان پارک چادری نیست، فقط کاروانای ثابت بتان و خونه‌های متحرک وصل به ماشین‌ها که مال کسایی‌ن که برای تعطیلات می‌آن این جا و از تخفیف‌های آخر فصلی لذت می‌برن. خیلی زود پارک بسته می‌شه و خلیج دوباره مال من می‌شه.

بیو با سرعت از من جلو می‌زنه و سمت ساحل می‌دوئه. دریا عقب رفته و بیو تو دریا می‌پره و برای موج‌های سرد پارس می‌کنه. بهش بلند می‌خندم. اون الان به

نژاد اسپنیال بیش‌تر شبیهه تا به کولیه با اون پاهای یه کم کشیده‌ی نوجوونش؛ انرژی زیادی م‌داره که مونده‌م چطور می‌تونه تخلیه کنه.

بالای صخره‌ها رو نگاه می‌کنم، ولی خالیه و به خودم اجازه می‌دم کمی درد ناامیدی رو بچشم قبل از این‌که ازش خلاص شم. مسخره‌س که دوست داشته باشم پاتریک رو بالای صخره‌ها ببینم، وقتی که فقط یه بار همدیگه رو این‌جا تو ساحل دیدیم؛ اما نمی‌تونم شکل گرفتن این فکر رو تو ذهنم متوقف کنم. پهنای شن‌های صافی رو پیدا می‌کنم تا بتونم روش بنویسم. فکر می‌کنم زمستون درآمد کم شه، ولی کاروبار واسه الان خوبه. هربار که سفارش می‌گیرم، خیلی خوشحال می‌شم و از این‌که داستانی پشت پیغام رو حدس بزنم لذت می‌برم. بیش‌تر مشتری‌هام با دریا ارتباطی دارن. بعد از این‌که سفارش‌هاشون رو برایشون می‌فرستم، ایمیل‌هایی زیادی می‌دن که بهم می‌گن چقد عکس رو دوست داشته‌ن. چطور بچگی‌هاشونو تو ساحل گذروندن یا این‌که کنار ساحل رو برای تعطیلات خانوادگی کنار گذاشته‌ن. گاهی اوقات ازم می‌پرسن این‌جا کدوم ساحله، ولی هیچ‌وقت جواب‌شون رو نمی‌دم.

تا می‌آم کارم رو شروع کنم، بیو پارس می‌کنه. سرم رو بالا می‌گیرم و می‌بینم مردی سمت‌مون می‌آد. نفسم بند می‌آد، دستش رو برای سلام کردن بلند می‌کنه و من می‌شناسمش. پاتریکه. نمی‌تونم خنده‌م رو پنهون کنم و جلوی تندتندزدن قلبم رو بگیرم. این دفعه تپش قلبم از ترس نیست.

قبل از این‌که حتا به من برسه می‌گه: «امیدوار بودم این‌جا پیدات کنم. کارآموز نمی‌خوای؟» امروز چکمه نپوشیده و شلوارش پر از شن خیس شده. یقه‌ش رو کتش برگشته و با هوس این‌که برم و یقه‌ش رو براش درست کنم می‌جنگم.

می‌گم: «صبح به خیر. کارآموز؟»

بازوی چپش رو بالا می‌آره و به ساحل اشاره می‌کنه. «فکر کردم بتونم کمکت کنم کار کنی.»

فکر نکنم مسخره‌م کنه. هیچی نمی‌گم.

پاتریک از دستم تیکه چوب رو می‌گیره و منتظر می‌ایسته و رو قسمت شن‌های خالی خم می‌شه. یه دفعه دستپاچه می‌شم و می‌گم: «سخت‌تر از اینه که به نظر

می‌آد. می‌دونی.» با تئن صدای جدی هم می‌گم که ناشی بودنم رو بپوشونه. «نباید رد پام تو عکسا بیفته و باید سریع کار کنم، وگرنه آب دریا جلو می‌آد.»

یادم نمی‌آد کسی دوست داشته باشه این قسمت زندگی‌م رو باهام تقسیم کنه، هنر همیشه چیزیه که تو اتاق جداگانه‌ی دیگه‌ای انجام می‌شه، واسم کاریه که خودم تنهایی انجامش می‌دم، انگار به دنیای واقعی تعلق نداره.

تو صورتش حالت توجه رو می‌بینم. بهم می‌گه: «گرفتم.» آخرش هم همه‌ش به یه پیغام رو شن‌ها تبدیل می‌شه.

سفارش رو بلند می‌خونم: «ساده و راحت: ممنون دیوید.»

پاتریک می‌گه: «دارم فکر می‌کنم واسه چی دقیقاً ممنون. ها؟» رو شن خم می‌شه تا اولین کلمه رو بنویسه. «ممنون از این که به گربه غذا دادی؟ ممنون از این که

زندگی‌م رو نجات دادی؟ ممنون که به درخواست ازدواجم جواب بله دادی؟»

گوشه‌ی دهنم رو جمع می‌کنم و پیشنهاد می‌دم: «ممنون از این‌که بهم رقص فلامینکویی یاد دادی.» شوخی می‌کنم، ولی یه جواری می‌گم انگار جدی‌م.
«ممنون از انتخاب خوب سیگارت.»

«ممنون بابت این‌که مهلت دادی چک بی‌محلوم رو پاس کنم.»

«ممنون از...» پاتریک که می‌آد آخرین کلمه رو بنویسه، تعادلش رو از دست می‌ده. رو به جلو می‌افته و سعی می‌کنه خودش رو مستقیم نگه داره. پاش رو محکم و دقیق وسط پیغام می‌ذاره و می‌گه: «ای لعنتی!» پاشو عقب می‌بره تا به پیغام خراب‌شده‌ش نگاه کنه و به منم معذرت خواهانه نگاه می‌کنه.

از خنده می‌ترکم و می‌گم: «گفتم از این‌که به نظر می‌آد سخت‌تره!»

چوب رو بهم پس می‌ده. «بهت تعظیم می‌کنم، خانم هنرمند توانا. حتا بدون جای پام هم تلاشم خیلی تأثیرگذار نبود. هر حرف هم یه اندازه‌ای داره.»

بهش می‌گم: «تلاش شجاعانه‌ای بود.» و به اطراف نگاه می‌کنم و دنبال بیو می‌گردم و بهش می‌گم از خرچنگی که قصد داره باهاش بازی کنه دور شه. پاتریک می‌گه: «این چطوره؟» به پیغامی که تو شن‌ها نوشته بود نگاه می‌کنم. انتظار داشتم تلاش دومش برای نوشتن «ممنون» باشه. «نوشیدنی؟»

می‌گم: «بهتره. گرچه این نوشته یکی از سفارش‌های من...» حرفم رو می‌خورم. حس احمقانه‌ای دارم و می‌گم: «فکر کنم.» پاتریک کمی لکنت زبون می‌گیره و می‌فهمم اونم استرس داره و می‌گه: «تو کراس اوک؟ امروز عصر؟» و این کارش بهم اعتماد می‌ده. شک می‌کنم، ولی برای چند لحظه طپش قلبم رو نادیده می‌گیرم و می‌گم: «آره حتماً، از اون جا خوشم می‌آد.»

بقیه‌ی روز از بی‌پروایی‌م پشیمون بودم و عصر هم به حدی عصبی شدم که هنوز دارم می‌لرزم. حالتایی رو می‌شمرم که ممکنه اوضاع اشتباه پیش بره و به هرچی پاتریک تا الان بهم گفته فکر می‌کنم و دنبال نشونه‌ی هشدار می‌گردم. به همون اندازه که نشون می‌ده روراست هست؟ اصلاً کسی روراست هست؟ فکر می‌کنم به پن‌فیچ برم و از پست به دفتر دام‌پزشکی زنگ بزنم و قرارم رو لغو کنم؛ ولی می‌دونم جرئتش رو ندارم. دوش می‌گیرم تا یه کم زمان بکشم. آب رو اون قدر گرم می‌کنم که پوستم صورتی می‌شه. می‌دونم اعصاب ندارم. بعدش روی تختم می‌شینم و فکر می‌کنم چی باید بپوشم. ده سالی از آخرین قرارم گذشته و از شکستن قوانین می‌ترسم. بتان هنوز داره کمد لباساش رو تمیز می‌کنه که دیگه اندازه‌ش نبودن. بیش‌ترشون واسه‌م بزرگ بودن. دامن بنفشی رو انتخاب می‌کنم؛ گرچه

باید با شالی دور کمرم ببندمش، ولی بد به نظر نمی‌آد. اطراف اتاق راه می‌رم و لذت می‌برم از حس غریبی که وقتی پاهام به هم می‌خورن، حس می‌کنم. از تکون خوردن دامنم دور پاهام ذوق می‌کنم. یاد دختری که بودم می‌افتم، ولی وقتی تو آینه نگاه می‌کنم، می‌بینم دامن تا بالای زانومه و پاهام هم زمخت از زیرش معلومه. دامن رو درمی‌آرم و تو سبد رختشویی تو جارختی می‌ندازم و به جاش شلوار جینم رو که تازه درش آورده‌م برمی‌دارم. تاپ تمیزی م‌براش پیدا می‌کنم و موهام رو شونه می‌کنم. دقیقاً قیافه‌ی یه ساعت پیشم رو دارم. دقیقاً مثل همیشه‌م. به دخترهایی که چند ساعت به خودشون می‌رسن تا بیرون برن فکر می‌کنم. آهنگ گوش می‌دن، لوازم آرایش شون رو تو حموم پخش می‌کنن. هوا با ادکلنم گرفته می‌شه. من هیچ نظری ندارم و نمی‌دونم زندگی واقعی چطوریه.

به کاروان پارک می‌رم، جایی که قراره پاتریک رو ببینم. آخرین لحظه هم تصمیم می‌گیرم بیو رو با خودم ببرم. وجود بیو بهم جرئتی رو می‌ده که امروز صبح تو ساحل داشتم. وقتی به کاروان پارک می‌رسم، پاتریک دم در باز مغازه وایساده و بتان هم به چارچوپ در تکیه داده و با پاتریک حرف می‌زنه. اونا دارن به چیزی می‌خندن و نمی‌تونم به خودم نگیرم.

بتان منو می‌بینه و پاتریک برمی‌گرده و همون جووری که نزدیکش می‌شم بهم می‌خنده. اولش فکر می‌کنم می‌خواد لپ منو بوس کنه، ولی آروم بازوم رو لمس می‌کنه و سلام می‌ده. به خودم می‌گم اون قدری زشت شده‌م که خودم فکر می‌کنم به نظر می‌رسم.

بتان با نیشخند می‌گه: «خوب باشین، شما دوتا!»

پاتریک می‌خنده و ما پیاده سمت دهکده می‌ریم. اون به راحتی موضوع واسه حرف زدن پیدا می‌کنه و مطمئنم درباره‌ی وضعیت عجیب بعضی از مریضاش اغراق می‌کنه. از داستان‌هایی که تعریف می‌کنه ممنونم. وقتی به دهکده می‌رسیم، یه کم حس راحت‌تری دارم.

صاحب کراس اوک، دیوید بیشاپ. اون اهل ایالت یورکشایر شمال انگلیسه و چند سال قبل از من به پن‌فچ اومده. دیو و همسرش، اما، با پن‌فچ آشنا شده‌ن و مثل بقیه‌ی اهالی اونام اسم و کار همه رو می‌دونن. من هیچ وقت تو کافه نرفته‌م، ولی وقتی با بیو تا مغازه‌ی دفترپستی کوچولوی دهات پیاده می‌رفتیم، از کنارش رد شده‌م و به دیو سلام داده‌م.

هرامیدی که واسه خوردن یه نوشیدنی آرامش بخش داشتم لحظه‌ای که پا دم در کافه گذاشتم از بین رفت.

«پاتریک! برای ویزیت اومدی، نه؟»

«باید ببرمت تا رُزی رو دوباره ببینی. هنوز خوب نشده.»

«پدر پیرت چطوره؟ دلت واسه آب‌وهوای ولش تنگ نشده؟»

حمله‌ی مکالمه‌ها که با فضای کوچیک کافه همراه شده منو عصبی می‌کنه. دستم رو دور قلاده‌ی بیو می‌برم و قلاده‌ی چرمی رو کف دست خیسم حس می‌کنم.

پاتریک جواب هرکی رو تو چند کلمه می‌ده، ولی نمی‌ایسته تا باهاشون حرف بزنه. دستش رو پشتم می‌ذاره و منو از وسط شلوغی مردم تو کافه رد می‌کنه. گرمی

دستش رو حس می کنم. وقتی دستش رو برمی داره و روی بار می ذاره، هم ناراحت می شم هم خیالم راحت می شه.

«چی دوست داری؟»

امیدوار بودم اون اول سفارش بده. من مشتاق خوردن یه شیشه دلستر خنک هستم، این ور اون ور کافه رو نگاه می کنم که بینم زن های اون جا دلستر می خورن یا نه.

دیو مؤدبانه سرفه می کنه. دستپاچه می گم: «گین و تونیک.» هیچ وقت گین نخوردهم. این ناتوانی تو تصمیم گیری هام چیز جدیدی نیست، ولی یادم هم نیست که از کی شروع شده.

پاتریک هم بکس سفارش می‌ده و منم به غلظتش از بیرون لیوان نگاه می‌کنم.

«پس تو همون عکاسی هستی که تو بلین سیدی می‌موندی؟ با خودمون می‌گفتیم کجا قایم شدی...»

مردی که داره حرف می‌زنه هم سن لستینه، کلاه پشمی و ریشی داره که تا پایین گوشش اومده.

پاتریک می‌گه: «این جناس. داشته شغلی واسه خودش دست‌وپا می‌کرده. پس دیگه زیاد وقت نداشته با شما پیرپاتالا وقت بگذرونه.»

مرد می‌خنده و منم سرخ می‌شم و از توضیح راحتی که پاتریک واسه گوشه‌نشینی‌م داد ممنونم. میزی اون گوشه انتخاب می‌کنیم و متوجه نگاه‌هایی که به ماست می‌شم و غیبت‌هایی که الان دیگه پشت‌مون بدون شک زیاد شده. بعد از مدتی، گروه مردا شروع به نوشیدن نوشیدنی‌شون می‌کنن.

مواظبم زیاد حرف نزنم. خدا رو شکر پاتریک کلی داستان داره و تو تعریف کردن خلاصه‌داستانای محلی هم مشتاق.

می‌گم: «این جا جای دوست‌داشتنیه واسه زندگی.»

پاهای درازش رو روبه‌روش دراز می‌کنه و می‌گه: «آره، هست. ولی اون موقع که این جا بزرگ شدم، این طوری فکر نمی‌کردم. بچه‌ها زیبایی روستا یا احساس تعلق

به اجتماع رو درک نمی‌کنن. نه؟ همه‌ش به مامان و بابام یه بند غر می‌زدم که به سوان‌سی بریم. متقاعد شده بودم که زندگی‌م رو عوض می‌کنه و یه‌دفعه واقعاً

خیلی معروف می‌شم، زندگی اجتماعی بهتری پیدا می‌کنم، دوست‌دخترای خوشگل پیدا می‌کنم.» یه کم می‌خنده. «ولی با این که با من بیان به دهات موافق

نبودن و منم به دانشگاه پزشکی رفتم.»

«همیشه دلت می خواست دام پزشکی شی؟»

«از وقتی بچه بودم می خواستم. همه ی اسباب بازی هام رو به صف می کردم تو راهرو و مامانم رو مجبور می کردم یکی یکی ببردشون تو آشپزخونه و منم روشون بتونم عمل جراحی کنم.» وقتی حرف می زنه، همه ی صورتش سرزنده می شه، گوشه ی چشم هاش یه لحظه قبل از این که خنده اش بگیره چین دار می شه. «نمره ی رتبه یکی رو که می خواستم گرفتم و به دانشگاه دام پزشکی لیدز رفتم، جایی که زندگی اجتماعی رو که همیشه ازش ناامید بودم توش پیدا کردم.»

می گم: «و دوست دخترای خوشگل؟» پاتریک نیشخندی زد.

«شاید یکی یا دوتا. ولی بعد از مدت ها که واقعاً دلم می خواست از ویلز فرار کنم، خیلی دلم برآش تنگ شد. وقتی فارغ التحصیل شدم، طرف های لیدز کار پیدا کردم، ولی وقتی یه شریک واسه دفتر دام پزشکی توی پورت الیس پیدا کردم، سریع از فرصت استفاده کردم. مامان و بابام هم خوشحال شدن. خودم هم نمی تونستم وایسم تا دوباره به دریا برگردم.»

«پس مامان بابات پورت الیس زندگی می کردن؟» همیشه نسبت به کسایی که با خانواده شون رابطه ی نزدیکی دارن محتاطم. حسود نیستم. خیلی ساده فقط نمی تونم تصورش رو بکنم. شاید اگه بابای منم مونده بود، همه چی فرق می کرد.

«مامانم این جا به دنیا اومده بود. بابام هم با خونواده ش وقتی نوجوون بوده این جا اومده بودن. وقتی دوتاشون نوزده سال شون بوده، با هم ازدواج کردن.»

«باباتم دامپزشک بود؟» خیلی سؤال می‌پرسم، ولی با خودم فکر می‌کنم آگه نپرسم نوبت من می‌شه که جواب بدم. پاتریک هم انگار ناراحت نمی‌شه. منو پر داستانای خونوادگی می‌کنه که لبخند غریبی رو لبش می‌ذاره.

«مهندس بود. الان بازنشسته شده دیگه، ولی کل عمرش برای یه شرکت پتروشیمی تو سوان سی کار کرده. گرچه به خاطر اون که غریق نجات داوطلبانه شده‌م. سال‌ها بابام این کار رو می‌کرد. عادت داشت ناهار روز یکشنبه‌ش رو سریع بخوره و مامانم مجبورمون می‌کرد برای این که همه سالم و امن به ساحل آورده شن، دعا کنیم. همه‌ش فکر می‌کردم اون واقعاً یه فراقهرمانه واقعیه.» کمی از نوشیدنی‌ش می‌خوره و ادامه می‌ده: «این به روزهایی برمی‌گرده که تو ایستگاه قایق نجات قدیمی تو پن‌فچ بودیم. قبل از این که برای پورت الیس یکی جدید بسازن.»

«زیاد بهت زنگ می‌زنن؟»

«بستگی داره. بیش‌تر تابستون، وقتی کاروان پارک پُره. مهم نیست که چند تا تابلو به مردم می‌گن صخره‌ها خطرناکه یا تو جزرومد شنا نکنین، اونا اصلاً توجه نمی‌کنن.» یه دفعه جدی به‌نظر می‌رسه. «باید مواظب باشی وقتی تو خلیج شنا می‌کنی. جریان تحتانی آب وحشیه.»

بهش می‌گم: «شناگر قوی نیستم. بیش‌تر از زانو هام تا حالا تو دریا نرفته‌م.»

پاتریک می‌گه: «نرو.» خشمی تو نگاهش هست که منو می‌ترسونه و رو صندلی‌م مؤذب تکونی می‌خورم. پاتریک نگاهش رو ازم می‌دزده و نوشیدنی‌ش رو یه دفعه

سر می کشه. آروم می گه: «جزومد مردم رو با خودش می بره.»

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون می دم و قول می دم شنا نکنم.

«عجیب به نظر می آد، ولی جای شنای امن زیاد دور نیست.» چشمای پاتریک برق دار می شه. «تو تابستون عالی بود که یه قایق از خلیج برداری و به دریا بری و تو

آب عمیق شیرجه بزنی. اگه دوست داشته باشی، می برمت.»

تعارف معمولیه، ولی من می لرزم. فکر تنها بودن با پاتریک یا هرکسی، اونم تنها وسط دریا، کاملاً منو می ترسونه.

پاتریک می گه: «آب اون قدرها هم سرد نیست که فکر کنی.» فکر می کنم مؤدب بودن من واسه‌ش سوءتفاهم شده. اون دیگه حرفی نمی زنه و سکوتی بین مون

ایجاد می شه.

به پایین خم می شم و بیو رو ناز می کنم که زیر میز خوابش برده و دارم سعی می کنم چیزی پیدا کنم که بگم. بالاخره چیزی پیدا می کنم: «هنوز مامان بابات این جا

زندگی می کنن؟» همیشه اون قدر کودن بوده‌م؟ سعی می کنم به دانشگاه فکر کنم. اون روزایی که پرانرژی و باحال بودم و همیشه مرکز فعالیت اجتماعی بودم و

دوستام با چیزهایی که می گفتم از خنده می مُردن. حالا خیلی ساده حرف زدن هم برام سخت شده.

«چند سال پیش به اسپانیا رفتن. آدم‌های خیلی خوش شانسی‌ن. مامانم آرتروز داشت و من فکر کردم هوای گرم به مفصل هاش کمک می کنه. گرچه این

بهونه‌ش بود. تو چی؟ هنوز مامان بابات زنده؟»

«نه دقیقاً.»

پاتریک تعجب می‌کنه و می‌فهمه که بهتر بود به‌راحتی "نه" می‌گفتم. نفس عمیقی می‌کشم. بهش می‌گم: «با مامانم خوب کنار نمی‌اومدم. وقتی پونزده‌ساله بودم، بابام رو از خونه انداخت بیرون. از اون موقع دیگه بابام رو ندیده‌م. هیچ‌وقت برای این کارش نمی‌بخشمش.»

«حتماً برا خودش دلیلی داشته.» حرفش رو سؤالی می‌پرسه، ولی من باز هم حالت تدافعی دارم.

بهش می‌گم: «پدرم مرد فوق‌العاده‌ای بود. مامان لیاقتش رو نداشت.»

«پس مامانت رو هم ندیدی؟»

«چند سال دیدمش. ولی باهاش دعوا داشتم، از اون وقتی که من...» جلوی خودم رو می‌گیرم. «با هم دعوا داشتیم. چند سال پیش هم خواهرم برام نوشت که فوت شده.» حس همدردی رو تو چشم‌های پاتریک می‌بینم، ولی بهش اهمیت نمی‌دم. چقدر همه‌چی رو درهم‌برهم کردم. من اندازه‌ی اون چارچوب شسته‌رفته‌ی پاتریک نیستم. حتماً داره با خودش فکر می‌کنه کاش ازم نمی‌خواست با هم بیایم نوشیدنی بخوریم. این عصر فقط داره برای هردومون مسخره‌تر می‌شه. حرف‌هامون تموم شده و منم نمی‌دونم چی بگم. از سؤالی که داره تو ذهن پاتریک سرازیر می‌شه می‌ترسم: چرا به پن‌فچ اومدم، چرا دیگه مجسمه‌سازی

نکردم. چرا این جا تنهام. از سر ادب و مهربونی این ها رو خواهد پرسید، ولی نمی فهمه که من نمی خوام حقیقت رو بهش بگم. نمی فهمه نمی تونم حقیقت رو بگم. می گم: «باید برگردم.»

«الان؟» باید خیالش راحت شده باشه، گرچه نشونش نمی ده. «هنوز زوده. می تونیم یه نوشیدنی دیگه بخوریم یا غذا بخوریم.»

«نه واقعاً. بهتره برم. بابت نوشیدنی ممنون.» قبل از این که حس کنه نیازه بازم بهم پیشنهاد بده همدیگه رو ببینم، بلند می شم، ولی اونم صندلی ش رو با من هم زمان می زنه کنار.

«تا خونه باهات پیاده می آم.»

تو سرم زنگ هشداری می شنوم. چرا باید بخواد با من بیاد؟ تو کافه گرمه و دوستاش هم اون جان. نصف لیوان نوشیدنی ش رو هم دست نزده. سرم انگار می کوبه. با خودم فکر می کنم چقدر کلبه م ایزوله س. هیچ کس صدام رو نمی شنوه، اگه از طرف بخوام بره و طرف نره. الان به نظر صادق و مهربون می آد، اما من دیگه می دونم چقدر همه چی زود عوض می شه.

«نه، ممنون.»

از بین مردم رد می شم. واسه م مهم نیست چی درباره م فکر می کنن. خودم رو کنترل می کنم که تا از کافه بیرون نیومدم و به نبش نرسیدم، ندوم. تا کاروان پارک و

جاده‌ی ساحلی که به خونهم می‌رسه، گریه می‌کنم. بیو منو تعقیب می‌کنه. از این که یه دفعه سرعتم رو زیاد کردم تعجب کرده. هوای سرد ریه‌هام رو درد می‌آره. ولی تا به کلبه برسیم صبر نمی‌کنم. اون جا هم با قفل در می‌جنگم تا با کلیدم بازش کنم. بالاخره می‌رم تو. در رو محکم پشت سرم می‌کوبم و بهش تکیه می‌دم. قلبم تندتند می‌زنه و سعی می‌کنم نفسم رو کنترل کنم. حتا مطمئن نیستم واقعاً از پاتریک ترسیده‌م یا نه. اون با دردی که هر روز تو سرم دارم قاطی شده. دیگه به غریزه‌م اعتماد ندارم، قبلاً همه‌ش چندین بار باهاش اشتباه کردم. بهترین کار اینه که از همه‌چی دور شم.

ری برگشت و صورتش را زیر بالش پنهان کرد تا از آفتابی که از بین پرده‌ی عمودی به درون اتاق می‌آمد فرار کند. یک لحظه نتوانست احساسش را که درونش سنگینی می‌کرد بفهمد، ولی بعد تشخیصش داد. گناه. او چه فکری کرده بود؟ در این پانزده سالی که ازدواج کرده بودند، هیچ‌گاه وسوسه نشده بود تا به مگ خیانت کند. اتفاق‌های دیروز عصر را در ذهنش مرور کرد. آیا از کیت سوءاستفاده کرده بود؟ قبل از این که این فکرها را دور کند، فکر این که کیت از او شکایت خواهد کرد به ذهنش آمد و سریعاً خودش را برای چنین افکاری سرزنش کرد. کیت این‌طور نیست، باین حال نگرانی‌اش حس گناهش را کنار زد.

جوری که او کنارش نفس می‌کشید مشخص بود که خوابیده و فقط ری است که بیدار شده است. خودش را از تخت بیرون کشید. به برآمدگی‌ای که کنارش روی تخت‌خواب بود و ملافه را روی سرش پیچیده بود نگاه می‌کرد. اگر مگ می‌فهمید... اصلاً نمی‌توانست فکرش را هم بکند.

وقتی بلند شد، ملافه تکانی خورد و ری خشکش زد. بزدلانه بود، ولی امید داشت که آن‌جا را بدون این که حرفی بزند ترک کند. باید بالاخره با او روبه‌رو می‌شد، ولی بهتر بود که چند ساعتی ذهنش را روی اتفاقاتی که افتاده متمرکز می‌کرد.

مگ تکان خورد و گفت: «ساعت چنده؟»

ری زمزمه کرد: «نزدیک شیش. زود می‌رم سرکار. یه کم کاغذبازی عقب‌افتاده دارم تا انجام بدم.»

او ناله‌ای کرد و دوباره به خواب رفت. ری هم نفس آرامی کشید و خیالش آسوده شد. تا جایی که می‌توانست، سریع دوش گرفت و نیم ساعت بعد توی دفترش بود. در دفترش را بست و خودش را با پرونده‌ها سرگرم کرد تا بتواند اتفاقی را که افتاده بود فراموش کند. خوشبختانه کیت برای پرس‌وجو بیرون رفته بود و وقت ناهار هم ری ریسک کوچکی کرد و با استامپی به کافه‌تیریا رفت. میز خالی پیدا کردند. ری دو بشقاب لازانیا سفارش داد که البته شباهت خیلی کمی به لازانیا داشت. مویرا، آشپز ایستگاه پلیس، نشان پرچم ایتالیا را به‌طور دوست‌داشتنی در کنار بشقاب روز گذاشته بود، و همان‌طور که سفارش‌های‌شان را روی میز قرار دادند، به ری و استامپی لبخند زد. ری مصمم بزرگ‌ترین قسمت را برداشت و خورد و سعی کرد حال تهوعی را نادیده بگیرد که از صبح که بیدار شده بود داشت. مویرا بزرگ بود و سنش زیاد مشخص نبود. همیشه خوشحال بود، با وجود این‌که بیماری پوستی داشت و وقتی کتش را درمی‌آورد، پوسته‌های سفید از آن کنده می‌شد.

استامپی باقی‌مانده‌ی غذایش را با چنگال برداشت و به ری گفت: «خوبی؟ چیزی توی ذهنته؟»

استامپی معده‌ی سالم خاصی داشت که نه‌تنها غذای مویرا را تحمل می‌کرد، بلکه قطعاً از آن لذت هم می‌برد.

ری گفت: «خوبم.» وقتی استامپی زیاد اصرار نکرد، خیالش راحت شد. سرش را بلند کرد و دید کیت به کافه‌تیریا می‌آید و با خودش آرزو کرد کاش غذایش را سریع‌تر خورده بود. استامپی بلند شد و پایه‌های فلزی صندلی‌اش را روی کف زمین کشید. «توی دفتر می‌بینمت رئیس.»

ری نتوانست به بهانه‌ی مناسبی فکر کند تا استامپی را صدا کند که برگردد یا این که ناهارش را رها کند و برود، قبل از این که کیت بیاید و کنارش بنشیند. ری خودش را مجبور کرد تا به کیت لبخند بزند و گفت: «سلام کیت.» حس کرد صورتش سرخ شده است. دهانش خیلی خشک شده بود و برایش سخت بود تا آب دهانش را قورت دهد.

«سلام.» نشست و ساندویچش را باز کرد و انگار متوجه ناراحتی ری نبود.

صورت کیت مرموز بود و حس حال تهوع ری بیش‌تر شد. غذایش را کنار گذاشت و تصمیم گرفت از بین بد و بدتر قهر مویرا را تحمل کند. به اطراف نگاه کرد که بفهمد کسی صدای شان را نمی‌شنود و گفت: «درباره‌ی دیشب...» و حس نوجوانی ناشی را داشت.

کیت وسط حرفش پرید: «متأسفم. نمی‌دونم چه‌م شده بود. تو حالت خوبه؟»

ری نفسی کشید و گفت: «کم‌وبیش. تو چی؟»

کیت سرش را تکان داد و گفت: «راستشو بگم، یه کم خجالت می‌کشم.»

ری گفت: «تو از هیچی نباید خجالت بکشی. من نباید هیچ‌وقت...»

کیت گفت: «هیچ‌وقت نباید این اتفاق می‌افتاد، ولی فقط یه بوس بود.» بعد به ری نیشخندی زد. سپس کمی از ساندویچش خورد.

ری نفس عمیقی کشید. همه چیز قرار بود درست شود. ترسناک‌ترین چیزی بود که اتفاق افتاده بود. اگر هم مگ چنین چیزی را بفهمد، فاجعه می‌شود. اما انگار همه چیز خوب است. هردوی‌شان این قدر بالغ بودند که به چشم تجربه‌ای به این موضوع نگاه کنند و وانمود کنند چنین چیزی هیچ‌گاه اتفاق نیفتاده است. برای اولین بار، در دوازده ساعت گذشته ری به خودش اجازه داد به یاد آورد بودن با کسی که پراز روحیه و انرژی است چه حس خوبی داشته است. فهمید دوباره صورتش قرمز شده و سرفه کرد و افکارش را دور ریخت.

گفت: «تا وقتی تو خوب باشی.»

«ری، خوبه. واقعاً می‌گم. نمی‌خوام که ازت شکایت کنم. اگه نگران این موضوعی.»

ری قرمز شد و گفت: «خدای من، نه! حتا این از ذهنم هم رد نشد. فقط این که من متأهلم و... می‌دونی که.»

کیت خیلی رک گفت: «و منم کسی رو می‌بینم. هردومون حقیقت رو درباره‌ی این موضوع می‌دونیم. پس فراموش شده‌س. باشه؟»

«باشه.»

کیت یکباره کاسبانه گفت: «حالا، دلیلی که اومدم تا پیدات کنم این بود که نظرت چیه درخواست سالگرد برای پرونده‌ی جیکوب جردن بگیریم.»

«یه سال شده؟»

«ماه بعد می‌شه. بعیده که جواب خوبی بگیریم، ولی اگه یکی حرف بزنه، ممکنه یه کم اطلاعات داشته باشیم حداقل. همیشه امکانش هست که یکی بالاخره

آماده شه تا وجدانش رو راحت بکنه. یکی باید بدونه اون ماشین رو کی می‌رونده.»

چشمان کیت درخشان بود و در صورتش مشخص بود که چقدر مصمم است. ری این حس کیت را کاملاً می‌شناخت.

ری گفت: «باشه. بذار انجامش بدیم.» ری نظر رئیس را درباره‌ی طرح پیشنهادی تصور کرد و می‌دانست که این نشانه‌ی خوبی برای مسیر شغلی‌اش نیست. اما درخواست سالگرد نظر خوبی بود. این کاری بود که آن‌ها چند وقت یک بار برای پرونده‌های حل‌نشده انجام می‌دادند، به این خاطر که به خانواده‌ها قوت قلبی بدهند که پلیس پرونده را کاملاً رها نکرده است. حتا اگر دیگر پرونده‌ای در جریان نباشد. می‌ارزد که امتحانی بکنند.

«عالیه. چند تا کاغذبازی دارم که کار امروز صبحم رو تموم کنم، ولی عصر دور هم جمع شیم و کارهای درخواست سالگرد رو انجام بدیم؟» و کیت همان‌طور که کافه را ترک می‌کرد برای مویرا دستی مسرورانه تکان داد.

ری آرزو می‌کرد کاش او هم مثل کیت می‌توانست اتفاقات دیشب را پشت سر بگذارد. نمی‌توانست به او نگاه کند و به یاد نیآورد بازوهای کیت دور گردنش بوده است. بقیه‌ی لازانیایش را زیر دستمال کاغذی پنهان کرد و بشقابش را در طاقچه‌ی کنار در گذاشت. همان‌طور که از کنار دریچه‌ی سرو غذا رد می‌شد، به مویرا گفت: «خیلی خوشمزه بود مویرا.»

مویرا پشت سر ری داد زد و گفت: «فردا غذا یونانیه!»

ری هم به ذهنش سپرد که ساندویچ بیاورد.

ری داشت با تلفن صحبت می‌کرد وقتی کیت در دفترش را باز کرد، بدون این‌که در بزند. متوجه شد که ری مشغول صحبت با تلفن است. با ادا و اصول عذرخواهی کرد و خواست برگردد، ولی ری به کیت اشاره کرد بنشینند. در را با دقت بست و روی یکی از صندلی‌ها نشست تا ری صحبتش تمام شود. ری متوجه شد کیت به عکس مگ و بچه‌های ری که روی میز بود خیره شده است. احساس پشیمانی کرد و سعی کرد روی مکالمه‌اش با رئیس تمرکز کند.

الویا داشت می‌گفت: «واقعاً لازمه ری؟ شانس این‌که یکی پیدا شه خیلی کمه. نگرانی منم اینه که خیلی ساده توجه‌ها رو سمت این حقیقت جلب کردیم که برای مرگ یه بچه هیچ‌کی رو دستگیر نکرده‌یم.»

ری به آرامی گفت اسمش جیکوب است و طنین صدای مادر جیکوب را وقتی پارسال حرفی زد بازتاب داد. با خودش فکر کرد رئیسش به همان اندازه که در ظاهرش نشان می‌دهد بی‌اهمیت است یا نه.

«و همین‌طور که هیچ‌کی نیست که از عدالت دفاع کنه. پس لازم نیست همه‌چی رو بازم زنده کنیم. با چیزایی که سربازرس آورده فکر کردم کلی کار داری.»
توضیحاتش مشخص بود.

«می خواستم ازت بخوام تا پرونده‌ی موادمخدر کریستون رو حل کنی. ولی اگه فقط بخوای روی پرونده‌های قدیمی تمرکز کنی...»

اپریشن بریک برای ری موفقیت خوبی بود و این اولین بار نبود که توی چند هفته‌ی گذشته رئیس تشویقش کرده بود تا ری کارهای بزرگ‌تری هم برایش انجام دهد. لحظه‌ای متزلزل شد. بعد به چشم‌های کیت نگاه کرد و نگاه او را دید که داشت به ری با شوق نگاه می‌کرد. کارکردن با کیت ری را به یاد دلیلی که وارد اداره‌ی پلیس شده بود می‌انداخت. اشتیاق قدیمی‌اش را برای کار پیدا کرده بود و از این به بعد او کاری را انجام می‌داد که درست بود، نه آن‌چه به مذاق رؤسا خوش می‌آمد.

محکم گفت: «هردوتاشون رو هم می‌تونم انجام بدم. من سالگرد رو می‌گیرم و فکر کنم تصمیم درستیه.»

قبل از این که الویا صحبت کند، سکوتی حکم‌فرما بود. «یه مقاله تو روزنامه‌ی بریستول پست می‌تونی داشته باشی و چند تا بنر کنار جاده. نه بیش‌تر. همه هم یه هفته‌ای تموم می‌شه.» و گوشی را قطع کرد.

کیت منتظر ری شد تا حرف بزند که با عصبانیت خودکارش را روی دسته‌ی صندلی‌اش می‌کوبید.

ری گفت: «موافقم که این اتفاق بیفته.»

صورت کیت لبخندی از روی خوشحالی زد و گفت: «خوبه. رئیس عصبانی شد؟»

ری گفت: «باهاش کنار می‌آد. فقط می‌خواد بفهمونه که خودش موافقت نکرده. پس وقتی نتیجه‌ی معکوسی گرفت و عموم دوباره بی‌اعتماد شدن، می‌تونه حق به جانب باشه.»

«یه کم بدبینانه‌س!»

«این مدیر ارشد توئه.»

«و هنوزم تو ترفیع می‌خوای؟» چشم‌های کیت برق زد و ری هم خندید.

ری گفت: «همیشه که نمی‌شه این‌جا بمونم.»

«چرا که نه؟»

ری با خودش فکر کرد چقدر خوب می‌شد اگر می‌توانست قید سیاست ترفیع‌گرفتنش را بزند و روی شغلش تمرکز کند. شغلی که عاشقش است. بالاخره گفت:

«من دوتا بچه دارم که باید بفرستم‌شون دانشگاه. به‌هرحال، من فرق دارم. یادم نمی‌ره وضع این‌جا چطوره.»

کیت گفت: «وقتی ترفیع بگیری، بهت یادآوری می‌کنم... داری به من می‌گی نمی‌تونم درخواست سالگرد کنم.»

ری خندید: «از قبل با روزنامه‌ها حرف زده‌م. سوزی فرنچ برامون خوشحاله که می‌خوایم سالگرد بگیریم و منتظر شاهد یا اطلاعات و... باشیم که به چیزهایی

منتهی شه... کارهای پشت پرده‌ی جیکوب رو انجام می‌دن، ولی دوست دارم به سوزی زنگ بزنی و جزئیات سالگرد و شماره‌تلفنا رو بهش بگی. نقل‌قولی هم از پلیس باید باشه که چقدر مشتاقیم با کسایی که مدرکی دارن حرف بزیم.»

«مشکلی نیست. برای مادرش چی کار کنیم؟»

ری شانه‌هایش را تکان داد و گفت: «فکر کنم مراسم رو بدون اون برگزار می‌کنیم. با مدیر مدرسه‌ی جیکوب حرف بزن. ببینیم دوست داره با روزنامه‌ها مصاحبه کنه. خوبه که به یه چیزایی تو روزنامه پردازن که قبلاً نپرداختن، البته اگه امکانش باشه. شاید کارای هنری رو که تو مدرسه کرده داشته باشن. نقاشی‌هاش یا یه همچین چیزایی. صبر می‌کنیم و می‌بینیم مراسم چیزی رو عوض می‌کنه یا نه. بعد دنبال مامانش می‌گردیم. انگار از رو زمین محو شده.»

ری از دست افسرهای پلیس امور خانوادگی برای این که نتوانسته بودند مادر جیکوب را بهتر تحت نظر قرار دهند عصبانی بود. تعجب هم نکرده بود که آن زن رفته است. با تجربه‌ای که داشت، می‌دانست مردم وقتی عزیزشان را از دست می‌دهند دو نوع بازخورد خواهند داشت: قسم می‌خورند که هیچ‌گاه خانه را ترک نکنند و فضا را همان‌طور که بوده است نگه می‌دارند، مثل معبد مقدس، یا کاملاً همه‌چیز را از بین می‌برند و نمی‌توانند این فکر را تحمل کنند که هر روز زندگی‌شان را بکنند، انگار که اتفاقی نیفتاده است. در صورتی که همه‌ی دنیای آن‌ها تغییر کرده است.

بعد از این که کیت دفترش را ترک کرد، ری عکس جیکوب را نگاه کرد و فکر کرد، عکسی که هنوز روی تابلوی اعلانات روی دیوار با سوزن چسبانده شده بود.

لبه‌های عکس کمی تا شده بود و ری با دقت آن را از روی تابلو برداشت و صافش کرد. عکس جیکوب را به قاب عکس مگ و بچه‌ها تکیه داد، جایی که بتواند آن را راحت‌تر ببیند.

سالگرد آخرین تلاشی بود که می‌توانست بکند و احتمال موفقیت هم کم بود. اما باز کاری برای جیکوب بود. اگر هم نتیجه نمی‌داد، ری کاغذها را برای تکمیل و بستن پرونده می‌فرستاد.

روبه روی میز آشپزخونه، جلو لپ تاپم می شینم، زانو هام زیر گرم کن بافتی که هر بار تو کارگام تو ماه های زمستون می پوشیدم خم شده. دقیقاً کنار گاز هستم، ولی می لرزم و آستین هام رو تا روی انگشت هام پایین دادم. هنوز وقت ناهار هم نشده، ولی واسه خودم یه لیوان بزرگ نوشیدنی ریختم. تو موتور جست و جو تایپ می کنم و بعد مکثی می کنم. چند ماهه که خودم رو با سرچ کردن شکنجه می دم. کمکی نمی کنه. هیچ وقت نکرده. ولی چطور می تونم یه روز بهش فکر نکنم؟ اون وقت چطوری می شه امروز این کار رو بکنم؟

از نوشیدنی م می خورم و دکمه ی برگشت رو می زنم.

تو چند ثانیه، صفحه پر از گزارشای خبری تصادف می شه. قسمت پیغام ها و احترام به جیکوب. عوض شدن رنگ لینک نوشته های سایت هایی که روبه رومه نشون می ده که قبلاً به همه شون سر زدهم.

ولی امروز، درست بعد از یه سالی که دنیام سقوط کرد، یه مقاله ی جدید تو نسخه ی اینترنتی روزنامه ی بریستول گذاشتهن. آه خفه کننده ای می کشم، مشتم رو جور ی سفت می کنم که بند انگشت هام سفید می شه.

بعد از این که خلاصه ی مقاله رو حریصانه می بلعم، دوباره به شروعش برمی گردم تا بازم بخونمش. هیچ پیشرفتی نداشتهن، هیچ سرنخ جدیدی پلیس نداره، هیچ

اطلاعاتی درباره‌ی ماشین ندارن، فقط یه یادآوریه که پلیس راننده‌ای رو که با رانندگی خطرناکش منجر به مرگ شد می‌خواد. این خبرا منو مریض می‌کنه. اینترنتم رو قطع می‌کنم. حتا عکس پشت صفحه‌ی کامپیوتم که از خلیج گرفته بودم منو آروم نمی‌کنه. از اون موقع که با پاتریک قرار گذاشتم دیگه به ساحل نرفتم. سفارشایی دارم که باید انجام‌شون بدم، ولی از جوری که رفتار کردم خیلی خجالت می‌کشم و نمی‌تونم این فکر رو که یه‌دفعه تو ساحل بینمش تحمل کنم. روز بعد از قرار که از خواب بیدار شدم، برام مسخره بود که ترسیده بودم و اون قدر ذوق داشتم که زنگ بزنم و معذرت‌خواهی کنم، ولی یه کم که زمان گذشت دیگه ذوقش رو نداشتم. الان هم شب شده و انگار اون هیچ تلاشی نکرده که باهام در تماس باشه. یه‌دفعه حس مریض بودن می‌کنم. نوشیدنی‌م رو می‌ذارم رو سینک و تصمیم می‌گیرم بیو رو به پیاده‌روی تو مسیر ساحلی ببرم.

قدم می‌زنیم و احساس می‌کنم مایل‌ها اطراف پرتگاه نزدیک پرتالیس راه رفتیم. پایین راه‌مون ایستگاهی که به‌نظرم باید اون‌جا پایگاه غریق‌نجات‌ها باشه. کمی اون‌جا می‌ایستم و نگاه می‌کنم و تصور می‌کنم چطوری داوطلب‌ها که اون‌جا رو اداره می‌کنن جون مردم رو نجات می‌دن. نمی‌تونم به پاتریک فکر نکنم، اونم وقتی دارم به سمت راهی می‌رم که به پورت الیس می‌رسه. برنامه‌ای ندارم؛ خیلی ساده، راه می‌رم تا به دهکده برسم و راهم رو سمت دفتر دام‌پزشکی کج می‌کنم. وقتی در رو باز می‌کنم و صدای اون زنگ بالای در می‌آد، یه‌دفعه فکر می‌کنم که چی می‌خوام بگم.

همون منشی اون جاست و بهم می‌گه: «چه کمکی ازم برمی‌آد؟» اگرچه من اگه اون برچسب رنگی اسمش رو نمی‌دیدم، زیاد یادم نمی‌اومد.

«می‌تونم پاتریک رو چند لحظه ببینم؟» فکر می‌کنم که باید با دلیل خاصی می‌اومدم، ولی اون ازم نمی‌پرسه چرا.
«الان برمی‌گردم.»

تو اتاق انتظار وارفته می‌ایستم، جایی که یه زن با بچه‌ی کوچیکش و چیزی که تو سبد چوبی‌ش داره روی صندلی نشسته. بیهوش بند قلاده‌ش تقلا می‌کنه و منم اون رو دور می‌کنم.

بعد از چند دقیقه صدای پا می‌شنوم و پاتریک ظاهر می‌شه. شلوار مخمل کبریتی و پیرهن چارخونه‌ای پوشیده و موهاشم بهم‌ریخته‌س. انگار دستاشو تو موهاش کرده.

مؤدبه ولی لبخند نمی‌زنه و می‌گه: «واسه بیهوشی پیش اومده؟» منم یه کم دستپاچه می‌شم.
«نه. با خودم فکر کردم می‌تونم باهات حرف بزنم یا نه. فقط چند لحظه.»

شک می‌کنه و من مطمئن می‌شم که می‌گه نه. گونه‌هام سرخ شده و با زیرکی متوجه این می‌شم که منشی‌ش داره ما رو نگاه می‌کنه.
«بیا تو.»

پشت سرش به اتاقی می‌رم که بار اول بیهوش معاینه کرده بود. به سینک تکیه می‌ده. هیچی نمی‌گه. اینم کار رو برام سخت می‌کنه.

«می خواستم... می خواستم معذرت بخوام.» اشک تو چشم هام جمع می شه و سعی می کنم گریه نکنم.

پاتریک بهم لبخند کنایه آمیزی می زنه و می گه: «قبلاً هم این جوری شدی، نه؟ شنیده بودم، ولی به این سرعت نه.» چشماش نرم شده و من ریسک می کنم و لبخندی می زنم.

«خیلی معذرت می خوام.»

«کار بدی انجام دادم؟ چیزی گفتم؟»

«نه. نه. حتایه ذره. تو خیلی...» تلاش می کنم دنبال کلمه ی مناسبی بگردم و رهاس می کنم. «تقصیر من بود. من خیلی تو این چیزا خوب نیستم.»

مکثی پیش می آد و پاتریک بهم نیشخندی می زنه. «شاید باید تمرین کنی.»

نمی تونم نخندم. «شاید.»

«ببین. دوتا مریض دیگه دارم که باید بینم شون، بعد دیگه بیکارم. چطوره برات شام پیزم؟ تو آرام پیزم تاس کباب گذاشته م پیزه، همین جوری که داریم حرف

می زنیم. غذا به دو نفر هم می رسه. حتا به بیو هم غذا می دم.»

اگه بهش نه بگم، دیگه باز نمی بینمش.

«دوست دارم پیام.»

پاتریک به ساعتش نگاه می‌کنه. «یه ساعت دیگه منو این جا ببین پس. تا اون موقع که مشکلی نداری؟»

«خوبه. به هر حال می خوام چند تا عکس از روستا بگیرم.»

«عالیه. پس یه کم دیگه می بینمت.» حالا لبخندش پهن تر شده و به چشم هاش رسیده و گوشش داره برق می زنه. راه بیرون رو نشونم می ده و حواسم به منشی هست که چشماش به منه.

«حل شد؟»

با خودم فکر می کنم که داره به این که چرا خواستم پاتریک رو بینم فکر می کنه و بعدش تصمیم گرفتم بهش توجه نکنم. من قبلاً شجاع بوده‌م: شاید فرار کرده بودم، ولی برگشتم و امشب هم با مردی شام می خورم که از من اون قدر خوشش می آد که به خاطر اضطرابم منو از سر باز نکنه.

تکرار چک کردن زمان از روی ساعت مچی م باعث نمی شه زمان زودتر بگذره و من و بیو هم چند بار دهکده رو دور می زنیم، قبل از این که وقتش بشه به سمت دفتر پاتریک بریم. نمی خوام داخل برم و وقتی پاتریک بیرون می آد، خیالم راحت می شه که داره کتتش رو می پوشه و لبخند پهنی می زنه. گوش های بیو رو ناز می کنه و بعدش ما تا خونه ی ویلایی که یه خیابون با دفتر فاصله داره پیاده می ریم. ما رو به نشیمن تعارف می کنه، جایی که بیو هم سریع روبه روی شومینه پهن می شه.

«یه لیوان نوشیدنی می خوری؟»

می‌شینم و می‌گم: «خواهش می‌کنم.» ولی استرس دارم و دوباره یه دفعه می‌ایستم. اتاق کوچیکه، ولی باصفاس. یه فرش هم کف اتاق داره که بیش‌تر فضاش رو پوشونده. یه صندلی راحتی هم کنار شومینه‌س و با خودم فکر می‌کنم که این صندلیه که همیشه روش می‌شینم و نشون نمی‌ده که از همه بیش‌تر از اون استفاده می‌کنه. تلویزیون کوچیکش هم مناسب پذیرایی‌یه، ولی دوتا قفسه‌ی بزرگ کتاب هم شاه‌نشین خونه رو پر کرده و کنار صندلی‌شه. سرم رو کج می‌کنم تا پوستر ستون فقرات جانوران رو بخونم.

پاتریک با دوتا نوشیدنی برمی‌گرده و می‌گه: «خیلی کتاب دارم.» یکی رو برمی‌دارم. از این‌که کاری با دست‌هام کرده‌م خوشحال می‌شم. «باید از شر بعضی‌هاشون واقعاً خلاص شم، ولی آخرش بازم نگه‌شون می‌دارم.»

می‌گم: «من عشق خوندم. البته از وقتی این‌جا اومدم کتاب نخوندم.»

پاتریک رو یکی از صندلی‌ها می‌شینم. منم ازش تقلید می‌کنم و کنارش رو یه صندلی دیگه می‌شینم و با بخاری که از لیوانم می‌آد وقت تلف می‌کنم.

«چند وقته عکاسی؟»

«عکاس نیستم، مجسمه‌سازم. البته حداقل مجسمه‌ساز بودم.» از صداقتم تعجب می‌کنم. به کارگاه توی باغم فکر می‌کنم: گل‌های له‌شده، مجسمه‌های خردشده‌ای که آماده‌ی تحویل بودن.

«دیگه مجسمه سازی نمی کنی؟»

شک می کنم، ولی می گم: «نمی تونم.» بعد انگشت دست چپم رو باز می کنم، جایی که اثر زخم روی پوستم از کف دستم تا مچم ورم کرده. «تصادف کردم. حالا دوباره می تونم از دستم استفاده کنم، ولی نوک انگشت هام هیچ حسی نداره.»

پاتریک نفس عمیقی می کشه و می گه: «آخی. چه جوری اتفاق افتاد؟»

یه دفعه پس نمایی از اون شب سراغم می آد، یه سال پیش، ولی سریع یه جایی به درونم برش می گردونم. می گم: «از این که به نظر می آد بدتره. باید بیش تر مراقب می بودم.» نمی تونم به پاتریک نگاه کنم و اونم سریع موضوع رو عوض می کنه.

«گرسنه ای؟»

«از گرسنگی دارم می میرم.» شکمم داره برای بوهای خوبی که از آشپزخونه می آد قاروقور می کنه. پشت سرش به اتاقی که عجیب بزرگه می رم، کمد بزرگی از چوب کاج داره که کل عرض دیوارش رو پر کرده. «این مال مامان بزرگمه.» و آرام پزش رو خاموش می کنه. «مامان و بابام بعد از مردن مامان بزرگم اینو داشتن، ولی وقتی چند سال پیش رفتن خارج، مثل ارث به من دادنش. بزرگه، نه؟ همه جور وسایل هم اون جا جا شده. هرکاری که می کنی بکن. ولی در اینو باز نکن.»

به پاتریک نگاه می کنم که تاس کباب رو تو دوتا بشقاب با دقت می ریزه و لکه های آبگوشتش رو با گوشه ی دستمالی پاک می کنه و جای لکه ی بزرگ تری می مونه.

بشقاب‌های داغ رو تا میز می‌آره و یکی از بشقاب‌ها رو جلوی من می‌ذاره. «این تنها چیزیه که بلدم درست کنم.» با عذرخواهی می‌گه: «امیدوارم خوشت بیاد.»
یه کم هم توی ظرف فلزی می‌ریزه و انگار برنامه‌ریزی شده که بیو هم همون موقع به آشپزخونه بیاد و صبورانه منتظر پاتریک شه تا ظرف رو براش روی زمین بذاره.
پاتریک می‌گه: «هنوز نه پسر.» چنگالی برمی‌داره و یه تیکه گوشت رو تو کاسه می‌چرخونه تا سرد شه.

به پایین نگاه می‌کنم تا لبخندم رو پنهان کنم. از رفتار آدم‌ها با حیوونا می‌تونم خیلی چیزا بفهمی. نمی‌تونم جلو خودم رو بگیرم، از رفتار پاتریک خوشم می‌آد.
می‌گم: «خوشمزه به نظر می‌آد. ممنون.» آخرین باری رو که یکی این جوری مراقبم بود یادم نمی‌آد. همیشه من بودم که آشپزی و تمیزکاری و خونه‌داری کردم.
خیلی سال‌ها تلاش کردم خونواده‌ی شادی داشته باشم. آخرش هم که همه چی خراب شد.

پاتریک می‌گه: «دستور پخت مامانمه. سعی داره هرباری که پیشم می‌آد به دانشم یه چیزا اضافه کنه. فکر می‌کنه وقتایی که این جا نیست همه‌ش پیتزا و چیپس
می‌خورم، مثل کاری که بابام می‌کنه.»
می‌خندم.

پاتریک می‌گه: «پاییز امسال چهل سال می‌شه که با همن. نمی‌تونم تصورش کنم. می‌تونم؟»
نمی‌تونم. می‌پرسم: «تا حالا ازدواج کرده‌ی؟»

چشمای پاتریک سیاه می شه. «نه. فکر می کردم ممکنه ازدواج کنم یه بار. ولی اون جووری که فکر می کردم نشد.»
یه مکث کوتاهی پیش می آد و فکر می کنم توی صورتش دیده‌م که خیالش راحت می شه وقتی واضح شد که نمی خوام بپرسم چرا.
«تو چی؟»

نفس عمیقی می کشم. «یه مدتی متأهل بودم. با هم جور نبودیم.» کمی هم به کتمان حقیقتم لبخند می زنم.
«خیلی تو بلین سدی گوشه گیری. اذیتت نمی کنه؟»

«دوستش دارم. جای خوبیه واسه زندگی، و بیو رو هم دارم که همراهم باشه.»

«احساس تنهایی نمی کنی که خونه‌ای دوروبرت نیست؟»

به شبای خراب شده فکر می کنم وقتی با جیغ بیدار می شم و کسی نیست آرومم کنه. می گم: «بیش تر روزا بتان رو می بینم.»

«دوست خیلی خوبیه. چند ساله که می شناسمش.»

دارم فکر می کنم بتان و پاتریک چقدر به هم نزدیک بودن. شروع می کنه داستانی برام تعریف می کنه که قایق بابای بتان رو بدون اجازه برداشتن و سمت دریا پارو زدن.

«ما چند دقیقه یه جا وایساده بودیم و می تونستم بابام رو ببینم که با دست‌های گره زده‌ش تو ساحل وایساده بود، پیش بابای بتان. می دونستیم که تو دردسر

بزرگی افتاده‌یم. برای همین تو قایق موندیم و اونا هم تو ساحل. شاید بگم چند ساعت شد.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

پاتریک می‌خنده. «البته پارو زدیم و با نتیجه‌ی کارمون روبه‌رو شدیم. بتان از من بزرگ‌تر بود، واسه همین بیش‌تر سرزنش شد و منم یه شب تنبیه شدم.»
وقتی داره سرش رو برای مسخره‌کردن تنبیه‌ش تکون می‌ده، می‌خندم. می‌تونم وقتی یه پسر جوون بوده تصورش کنم. موهاش حتماً مثل الان ژولیده بوده و تو سرش هم پراز شیطنت.

بشقاب خالی‌م با بشقاب‌ی پراز سیب و کاستارد عوض می‌شه. بوی دارچینِ داغ دهنم رو آب انداخته. تیکه‌های کره‌ای کاستارد رو کنار می‌زنم و می‌خورم. یه کم هم با غذام بازی می‌کنم که بی‌ادبی نشه.

«ازش خوشت نمی‌آد؟»

می‌گم: «عالیه. معمولاً دسر نمی‌خورم.» عادت رژیم رو شکستن سخته.

پاتریک می‌گه: «از دستش می‌دی دیگه.» و سهم خودش رو با چند لقمه‌ی دهن‌پرکن تموم می‌کنه. «من درستش نکردم. یکی از دخترایی که واسه‌م کار می‌کنه

آورده.»

«متأسفم.»

«واقعاً. خوبه. یه کمش رو هم می‌ذارم خنک شه تا بیو کامل بخوردش.»

گوشای سگ بعد از شنیدن اسمش سیخ می‌شه.

پاتریک می‌گه: «سگ دوست‌داشتنی و البته خوش‌شانسیه.»

سرم رو به‌نشونه‌ی موافقت تکون می‌دم، گرچه می‌دونم همون قدری که بیو به من نیاز داره، منم بهش نیاز دارم. من خوش‌شانسم. همون جوری که بیو رو نوازش می‌کنه، آرنجش رو می‌ذاره رو میز و چونه‌ش کف دست گودش استراحت می‌کنه. ریلکس و راحت. مردی بدون راز و درد.

به بالا نگاه می‌کنه و می‌فهمه دارم نگاهش می‌کنم. حس ناشی‌گری می‌کنم. جای دیگه رو نگاه می‌کنم و متوجه یه قفسه‌ی دیگه از کتابای گوشه‌ی آشپزخونه می‌شم. «بازم کتاب داری؟»

پاتریک می‌گه: «خودمو نمی‌تونم کنترل کنم. اونا کتابای آشپزیه که مامانم طی سال‌ها بهم داده. گرچه چند تا رمان پلیسی هم اون جا هست. من هرچی موضوعش درست و حسابی باشه می‌خونم.»

شروع می‌کنه میز رو تمیز کنه و منم به صندلی م تکیه می‌دم و بهش نگاه می‌کنم.

باید برات داستانی تعریف کنم پاتریک؟

داستانی درباره‌ی جیکوب و تصادف. درباره‌ی فرارم، چون هیچ راه زنده‌بودنی جز شروع دوباره نداشتم و درباره‌ی جیغ‌های هر شبم، چون هیچ وقت نمی‌تونم از شر اتفاقی که افتاده خلاص شم.

باید برات داستانی تعریف کنم پاتریک؟

تصور می‌کنم که داره گوش می‌کنه و چشماش داره گشاد می‌شه، همون جوری که دارم بهش درباره‌ی صدای جیغ ترمز می‌گم و سر جیکوب که رو شیشه‌ی جلویی ماشین خورد شد. می‌خوام که دستم رو از روی میز بگیره، ولی نمی‌تونم مجبورش کنم، حتا توی تصوراتم. می‌خوام اون بهم بگه که می‌فهممت. که تقصیر من نبوده، شاید برای هرکی پیش بیاد. ولی سرش رو تکون می‌ده، از پشت میز پا می‌شه. منو هل می‌ده و از من حالش بهم می‌خوره. اظهار تنفر می‌کنه. هیچ وقت نمی‌تونم بهش بگم.

پاتریک با تعجب به من نگاه می‌کنه و برای یه لحظه انگار می‌تونه ذهنم رو بخونه و می‌گه: «خوبی؟»

«شام عالی بود.» دو انتخاب دارم: از پاتریک دوری کنم یا حقیقت رو ازش پنهون کنم. از این که بهش دروغ بگم متنفرم. اما نمی‌تونم تحمل کنم که رهاش کنم. به

ساعت روی دیوار نگاه می‌کنم. می‌گم: «بهتره که برم.»

«یه داستان سیندرلای دیگه که نیست؟»

پاتریک می‌خنده و من قرمز می‌شم و می‌گم: «نه. آخرین اتوبوس به طرف پن‌فچ ساعت هشت می‌ره.»

«ماشین نداری؟»

«از رانندگی خوشم نمی‌آد.»

«من می‌رسونمت. اگه مشکلی نیست، نوشیدنی‌م رو بخورم.»

«نه واقعاً، می‌خوام تنها برم خونه.»

انگار تو چشمای پاتریک عصبانیتی هست.

می‌گم: «بهتره که تو رو فردا تو ساحل ببینم؟»

خیالش راحت می‌شه و لبخند می‌زنه. «عالی می‌شه. خیلی خوبه که بازم ببینمت و خوشحال می‌شم که بازم این‌جا بیای.»

«منم.»

وسایلم رو جمع می‌کنم و تو راهرو می‌ایستم تا کتم رو بپوشم. جا نیست تا آرنجم رو بلند کنم و این نزدیکی منو دست‌وپا چلفتی می‌کنه. با زیپم ور می‌رم.

اون می گه: «بیا این جا. بذار من ببندمش.»

می بینم که دستاش دو تا قسمت کتم رو به هم می رسونه و زیپم رو بالا می کشه. از نگرانی سفت شده‌م، ولی اون نزدیک گردنم می ایسته و شالم رو هم دور گردنم می ندازه. «باشه. وقتی رسیدی بهم زنگ می زنی؟ شماره‌م رو بهت می دم.»

توجهش منو عقب می نشونه. «می خوام، ولی آخه تلفن ندارم.»

«موبایل نداری؟»

به ناباوری ش می خندم. «نه. تو کلبه خط تلفن هست واسه اینترنت، ولی گوشی ندارم که وصلش کنم. حالم خوبه. قول می دم.»

پاتریک دستش رو می ذاره رو شونه‌م و قبل از این که بتونم عکس‌العملی نشون بدم، خم می شه و لپم رو آروم می بوسه.

می گم: «ممنون.» و گرچه نه فقط کافی نیست، بلکه خلاقانه هم نیست، بهش لبخند می زنم، انگاریه چیز پرمعنی گفته باشم. منم با خودم فکر می کنم چقدر راحت که با آدمای کم‌توقع دوست باشی.

قلاده‌ی بیو رو می گیرم و خداحافظی می کنم. می دونم که پاتریک داره ما رو نگاه می کنه و وقتی به آخر خیابون می رسیم، می بینم که هنوز کنار در وایساده.

گوشی ری وقتی برای خوردن صبحانه نشست زنگ خورد. لوسی هم مشغول نشان روی شیرینی‌ها بود و از آن‌چه شایسته‌اش بود آن‌را جدی‌تر گرفته بود. همان‌طور که با دقت در بشقاب مادر و پدرش بیکن سوخته و تخم‌مرغ می‌کشید، گوشه‌ی زبانش را از گوشه‌ی دهانش بیرون انداخته بود. تام شب را در خانه‌ی یکی از دوستانش مانده بود و قرار نبود تا وقت ناهار به خانه بیاید. ری هم با مگ موافق بود که چقدر خوب شده تام دوست پیدا کرده است، ولی درواقع تام از آرامش خانه‌ی دوستش لذت می‌برد که از صدای کوبیدن درها به هم و فریادهای عصبی خبری بود.

ری گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و صفحه‌اش را روشن کرد: «عشق بابایی. قیافه‌ش خوشمزه‌س.»

او به مگ نگاه کرد و ادامه داد: «کاریه.» ری با خودش فکر می‌کرد که آیا اطلاعات جدیدی در پرونده‌ی فالکون هست یا خیر. دلیل نام‌گذاری فالکون هم قاچاق مواد در ایالت کریستون^{۱۴} بوده است. رئیس، هویجش را یک هفته دیگر هم جلوی‌شان تکان داده بود قبل از این‌که بالاخره در دامن ری بیندازد، آن هم با دستورهای اکید که ری بیش‌تر از هر کار دیگری روی پرونده فالکون تمرکز کند. اصلاً هم از سالگرد حرفی نمی‌زد. احتیاجی نداشت.

مگ به لوسی نگاه کرد که چطور در تلاش است غذاها را در بشقاب بچیند. «اول صبحونه‌ت رو بخور لطفاً.»

از روی بی‌میلی، ری هم دکمه‌ی قرمز موبایلش را فشار داد و تماس را به پست‌صوتی انتقال داد. هنوز چنگالش را در بیکن و تخم‌مرغش فرو نکرده بود که تلفن

خانه زنگ خورد. مگ تلفن را برداشت.

«اوه. سلام کیت. ضروریه؟ داریم صبحونه می خوریم.»

ری یکبارہ مؤدب شد. به ایمیل‌های گوشی‌اش رفت تا خودش را با چیزی سرگرم کند و به مگ سریع نگاه کرد که داشت شانہ‌اش را می‌مالید، به این معنا که از این تجاوز بی‌اجازہ عصبی است. چرا باید کیت به خانہ‌ی ری زنگ بزند؟ آن ہم روز شنبہ؟ ری سعی کرد صدای کیت را از آن طرف تلفن بشنود، ولی نتوانست از چیزی سر در بیاورد. آن حس تهوع که چند روز پیش داشت دوبارہ سراغش آمد و بی‌احساس به بیکن و تخم‌مرغش نگاه کرد.

مگ بدون این که حرفی بزند تلفن را به ری داد.

کیت خوشحال بود و نمی‌دانست که ری از درون چقدر به هم ریخته است. «سلام ری. چه می‌کردی؟»

«کارای خونوادگی. چی شده؟» حس کرد که چشمان مگ روی اوست و می‌دانست ناخواسته قضاوت خواهد شد.

کیت با خشکی گفت: «معذرت مزاحمت شدم. ولی فکر نکنم تو هم بخوای تا فردا صبر کنی.»

«چی شده؟»

«از سالگرد تصادف جیکوب یه جواب گرفتیم. یه شاهد.»

نیم ساعت بعد ری توی دفترش بود.

«خب چی داریم؟»

کیت در بین کاغذهای چاپی، ایمیل‌هایی را که از مرکز پلیس انکوائری آمده بود نگاه کرد.

کیت گفت: «یکی گفته لحظه‌ی تصادف ماشین قرمزی دیده که سرگردون رانندگی می‌کرده. می‌خواسته گزارش کنه، ولی هیچ وقت نکرده.»

آدرنالین ری ترشح شد. «پس چرا بار اولی که برای شاهد اطلاعیه دادیم حرفی نزده؟»

کیت گفت: «اون بومی نبوده. برای جشن تولد خواهرش این جا اومده بوده. برای همینه که از تاریخ تصادف مطمئنه، ولی همون روز هم به بورن موث برگشته و

اصلاً چیزی از تصادف و فرار نشنیده. به هر حال فقط وقتی خواهرش دیشب پشت تلفن از تصادف بهش گفته، اون سریع فهمیده داستان چیه.»

ری پرسید: «آخه می‌شه روش حساب کرد؟» شاهد‌ها غیرقابل پیش‌بینی هستند. بعضی از افراد حافظه‌ی خوبی برای یادآوری جزئیات دارند. بعضی هم وقتی حتا

رنگ بلوزشان را می‌پرسی تا اول بهش نگاه نکنند نمی‌توانند به شما بگویند چه پوشیده‌اند و حتا رنگش را اشتباه می‌گویند.

«نمی‌دونیم. هنوز باهاش حرف نزده‌یم.»

«پس چرا؟»

کیت با حالت دفاعی سخن نیش‌داری گفت: «نه‌ونیم بود. منم پنج دقیقه از تو زودتر فهمیدم و بهت زنگ زدم و فکر کردم خودت می‌خوای باهاش حرف بزنی.»
«متأسفم.»

کیت به معذرت‌خواهی‌اش اهمیت نداد.

«معذرت‌اگه بهم زنگ زدی زیاد خوب حرف نزدیم. حس بدی داشت، می‌دونی که.»
«همه‌چی خوبه؟»

ری سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«خوبه. فقط یه کم معذب شدم. همین.»

به هم نگاه کردند قبل از این که ری سکوت را بشکنند.

«باشه، بذار بیاد پیش‌مون. من تک‌تک جزئیاتی رو که از اون ماشین به ما می‌ده می‌خوام. رنگ، مدل، شماره، هرچی درباره‌ی راننده‌ش. انگار این باریه فرصت
دیگه داریم. بذار این بار درست کار کنیم.»

«هیچ سرخ لعنتی ای نداشت!» ری روبه روی پنجره‌ی دفترش قدم می‌زد و هیچ تلاشی هم نکرد خستگی‌اش را پنهان کند. «حتا نمی‌تونست بگه راننده چند ساله بوده. سفید بوده یا سیاه. حتا این که زن بوده یا مرد. ای خدا!» سرش را شدیداً مالید، انگار این تحریک باعث می‌شد ایده‌ای در ذهنش جرقه بزند.

کیت به ری یادآور شد: «دید کم بوده و اون سعی داشته ماشین خودش رو کنترل کنه.»

ری در حال و وضعی نبود که بخواهد سخاوتمند باشد. «اصلاً آگه بارون باعث می‌شه تا اون حد نبینه، اصلاً نباید بیاد تو خیابون.» محکم روی صندلی‌اش نشست و قهوه‌ای خورد و وقتی متوجه شد قهوه‌اش کاملاً سرد شده، خودش را عقب کشید. غرغری کرد و گفت: «این روزها اصلاً نتونستم یه لیوان قهوه رو کامل بخورم.»

کیت از روی نوشته‌هایش خواند و گفت: «فورد جی‌رگ با شیشه‌ی جلویی خردشده. شاید فیستا یا فوکس. حداقل اینم یه چیزیه.»

ری گفت: «خب بهتر از هیچیه حالا. بذار ته‌وتوش رو درآریم. دوست دارم اول مامان جیکوب رو پیدا کنی. برای این یکی رو زندونی کرده‌یم. می‌خوام ببینه پسرش رو رها نکردیم.»

کیت گفت: «فهمیدم. وقتی به مدیر مدرسه برای مراسم سالگرد زنگ زدم، با هم خوب کنار اومدیم. الان بازم زنگ می‌زنم و پیگیر می‌شم. یکی باید بالاخره با مامان جیکوب ارتباط داشته باشه دیگه.»

«به مالکوم می گم رو ماشین کار کنه. با سیستم ملی پلیس نمایندگی بریستول، فیستا و فوکس رو چک می کنم و تا نهار پیشت وایمیستم و با هم تو برگه های چاپ شده ش می گردیم.»

ری باقی مانده ی غذایی را که مویرا درست کرده بود و به آن پائیا می گفت کنار گذاشت. دستش را روی کوه برگه هایی که روبه رویش بود گذاشت. با خودش زمزمه کرد و گفت: «۹۴۲.»

کیت گفت: «و فقط تو این منطقه. اگه فقط از اون جا می گذشته چی؟»

«بذار ببینم می شه یه کم این لیست رو کوچیک کنیم.» برگه ها را تا زد و به کیت داد. «این لیست رو با سیستم تشخیص اتوماتیک شماره ی پلاک چک کن. نیم ساعت قبل و بعد تصادف. چک کنیم ببینیم چند تاشون تو ساعت تصادف تو خیابون بودن و از اون جا حذف شون کنیم.»

کیت چشم هاش برق زد و گفت: «خیلی نزدیک شدیم. حسش می کنم.»

ری نیشخندی زد. «بذار الکی پیش نریم. دیگه چه کارهایی الان دستت داری؟»

کارهایی را که باید انجام می داد شمرد و گفت: «دزدی لوندیز، پرونده های تجاوز تاکسی آسیایی به زن ها و تجاوز جنسی که هی تو شیفت ها می آن جلو. هفته ی

بعدم دو روز دوره‌های مختلف دارم.»

ری گفت: «خودتو از چنگ کلاست خلاص کن. بقیه‌ی کارت رو هم بده من انجام بدم. می‌خوام که تمام وقت روی پرونده‌ی تصادف و فرار کار کنی.»

کیت ابرویش را بالا گرفت و گفت: «رسماً الان؟»

«آره، کاملاً علنیه. اضافه کاری ت هم مشکلی نیست.»

وقتی اتوبوس به پورت الیس می‌رسه، پاتریک اون جا منتظرم وایساده. دیشب قرار گذاشتیم صبح تو ساحل همدیگه رو ببینیم. وقتی بهم گفت بعدازظهر هم با هم باشیم، چند لحظه مردد شدم. نمی‌تونم همه‌ی عمرم بترسم.

می‌پرسم: «کجا می‌ریم؟» و اطرافم رو نگاه می‌کنم تا خودم بفهمم. مسیر خونه‌ش طرف مخالفه. از کافه‌ی روستا هم بدون این که وایسیم می‌گذریم.
«می‌بینی.»

از روستا می‌گذریم و از جاده‌ای می‌ریم که پایانش به دریا می‌رسه. همین‌جوری که قدم می‌زنیم، دستامون به هم می‌خوره و انگشتاش رو تو انگشتای من فرو می‌کنه. حس الکتریسیته‌ای دارم و اجازه می‌دم دستام تو دستاش راحت باشه.

خبر این که من و پاتریک با هم وقت می‌گذرونیم تو کل روستا به سرعت نور پخش شده. دیروز لستین رو تو مغازه دیدم.

با یه خنده‌ی یه‌وری بهم گفت: «شنیده‌م پسر الن متیو رو می‌بینی. پاتریک پسر خوبیه. گزینه‌های خیلی بدتر از اونم هست.» حس کردم قرمز شده‌م.

بحث رو عوض کردم و ازش پرسیدم: «کی می‌تونی بیای و در خونه منو ببینی؟ بهتر نشده؛ خیلی بد قفل می‌شه، بعضی وقتا اصلاً کلید توش نمی‌چرخه.»

لستین گفت: «لازم نیست نگران قفل باشی. این جا کسی چیزی نمی‌دزده.»

باید قبل از این که جوابش رو می‌دادم، نفس عمیقی می‌کشیدم و می‌دونستم که سرِ قفل کردن در به‌نظرش عجیب می‌آم. بهش گفتم: «واسه من فرقی نداره. اگه درست شه، حالم بهتر می‌شه.»

یه بار دیگه لستین قول داد به کلبه بیاد و درستش کنه، ولی وقتی وقت ناهار از خونه بیرون رفتم؛ هیچ نشونه‌ای از اومدنش نبود و بازم ده دقیقه طول کشید تا بتونم در رو قفل کنم.

جاده داره باریک می‌شه و آخر کوچه می‌تونم تورم دریا رو ببینم. دریا خاکستری و خشنه، تو هوا ریزه‌های آب از موج‌های پُرْتَقلا پخش می‌شه. مرغای دریایی تو یه دایره‌ی گیج‌کننده می‌چرخن و با بادی که خلیج رو فراگرفته می‌جنگن. بالاخره می‌فهمم پاتریک می‌خواد منو کجا ببره.

«ایستگاه قایق نجات غریق! می‌تونیم بریم تو؟»

پاتریک می‌گه: «یه نظر. تو دفتر دام‌پزشکی رو دیدی. فکر کردم شاید دوست داشته باشی این جا رو هم ببینی. من انگار این جا خیلی وقت می‌گذرونم.»

ایستگاه پورت الیس عجیب و غریبه، خونه‌ی خالی که ممکنه با یه ساختمان صنعتی اشتباه گرفته شه، نه به خاطر این که بالاش برج مراقبت داره؛ چهارتا پنجره‌ش منو یاد برج کنترل هوایی می‌ندازه.

از دوتا در بزرگ آبی کشویی تو ورودی ساختمان رد می‌شیم و پاتریک کد امنیتی ورود رو تو جعبه‌ی خاکستری کنار درِ کوچولو تر می‌زنه تا در بره کنار.

«بیا. اطراف این جا رو نشونت می دم.»

داخل ایستگاه بوی نم و دریا می ده، بوی تند نمک که روی لباسایی که بیش تر از حد معمول روشن مونده. آشیانه ی قایق با شناوری که پاتریک می گه بهش «گرفت» می گن پر شده؛ یه قایق نارنجی روشن و بادی محکم.

پاتریک می گه: «ما محکمش می کنیم، ولی وقتی هوا بده، بعضی وقتا تنها کاری که می تونی بکنی اینه که تو قایقت بمونی.»
دور ناوگاه پرسه می زنم و متوجه نوشته هایی که روی در بود می شم. لیست وسایل با دقت نوشته شده، بعضی هاشون تیک خوردهن، به نشانه ی بازرسی روزانه. روی دیوار نشان یادبود سه تا از غریق نجاتای داوطلبی هست که سال ۱۹۱۶ مرده بودن.

بلند می خونم: «کوکس وین پی. گرنت، و خدمه ی کشتی: هری الیس و گلین بری. چه وحشتناک.»

پاتریک می آد کنارم و می گه: «به کشتی بخاری تو گورپنین سولا کمک می کردن که این طوری شدن.» باید حتماً صورتمو دیده باشه، چون ادامه می ده:
«اون موقع ها خیلی سخت بوده، چون نصف وسایل الان ما رو هم نداشتن.»

دستمو می گیره و منو به اتاق کوچیکی می بره که مردی داره بایه سوئی شرت آبی اون جا قهوه درست می کنه. صورتش رنگ چرم مانندی داره که انگار کل عمرش رو بیرون گذرونده.

پاتریک می‌گه: «چطوری دیوید؟ این جناس.»

دیوید بهم چشمک می‌زنه و می‌گه: «داره طنابای بادبان رو نشونت می‌ده؟» منم به حرفش که معلوم بود جوکه می‌خندم.

می‌گم: «قبلاً زیاد به قایق نجات‌ها فکر نمی‌کردم، فقط می‌دونستم که همیشه برای خدمات‌رسانی بدون توقع هستن.»

«اگه برای اینا نمی‌جنگیدیم، الان این‌جا نبودن.» و یه قاشق شکر تو قهوه‌ی شربت‌ی شکلش می‌ریزه. «هزینه‌هامون رو هم خیریه‌ی دریا^{۱۷} می‌ده، نه دولت. همیشه

سعی می‌کنیم پول مون رو بیش‌تر کنیم تا این‌که دنبال داوطلب بگردیم.»

پاتریک می‌گه: «دیوید مدیر عملیاتی مونه. اون ایستگاه رو اداره می‌کنه و همه‌مون رو هم چک می‌کنه.»

دیوید می‌خنده و می‌گه: «خیلی هم اشتباه نمی‌کنه.»

تلفن زنگ می‌خوره. صداش تو اتاق خالی خدمه‌ی کشتی می‌پیچه و دیوید عذرخواهی می‌کنه. چند ثانیه بعد برمی‌گرده. زیپ سوئی شرتش رو باز می‌کنه و سمت

اتاق قایق‌ها می‌دوه.

واسه پاتریک داد می‌زنه: «کانوی تو ساحل روزیلی برگشته. قایقی چپ کرده. پدر و پسری‌م گم شده‌ن. هلن به گری و آلد زنگ زده.» پاتریک کمدش رو باز

می‌کنه و یه طناب زرد و جلیقه‌ی نجات قرمزی با لباس ضدآب آبی برمی‌داره و می‌گه: «متأسفم جنا. باید برم.» لباس ضدآبش رو روی شلوار جین و سوئی شرتش

می‌پوشه. «این کلیدهارو بگیر و برو خونه‌ی من و منتظر باش. قبل از این که حتا بفهمی، برگشتم.» سریع عمل می‌کنه و قبل از این که بتونم جوابش رو بدم، طرف اتاق قایق‌ها می‌دوه. دوتا مرد از درِ کشویی وارد شده‌ن که به‌نشانه‌ی آمادگی کاملاً باز شده. تو چند دقیقه چهار مرد گرفت رو تو آب می‌کشن، و خیلی راحت می‌پرن توش. یکی از مردها، نمی‌تونم بگم کی، موتور رو روشن می‌کنه و قایق از ساحل دور می‌شه و روی موجای یه کم متلاطم بالا و پایین می‌ره.

اون جا می‌ایستم و قایق نارنجی رو نگاه می‌کنم که هی کوچیک‌تر می‌شه تا این که دیگه تو خاکستری دریا گم می‌شه.

«تند می‌رن. نه؟»

می‌چرخم و می‌بینم زنی به چارچوب در اتاق خدمه تکیه داده. به‌نظر پنجاه‌ساله می‌آد با موهای مشکی‌ش که تارهای خاکستری توش داره و یه بلوز طرح‌دار پوشیده که برچسب خیریه‌ی دریا یه طرفش وصل شده.

می‌گه: «من هلنم. تلفن جواب می‌دم. اطراف رو به بازدید‌کننده‌ها نشون می‌دم و از این جور کارا. شما باید خانم پاتریک باشی. نه؟»

برای نسبتی که به من و پاتریک می‌ده سرخ می‌شم. «من جنام. سرم گیج رفت. بیش‌تر از یه ربع نباید از اول مأموریت تا آخرش طول بکشه. نه؟»

هلن به تعجب کردنم می‌خنده و می‌گه: «دوازده دقیقه و سی‌وپنج ثانیه. باید زمان فریاد تا زمان پاسخدهی مون رو ثبت کنیم. همه‌ی داوطلبامون جایی زندگی می‌کنن که چند دقیقه با این‌جا فاصله داره. گری بالای جاده‌س و الد هم تو خیابون اصلی قصابی داره.»

«وقتی بهش زنگ می‌زنین، مغازه‌ش رو چه کار می‌کنه؟»

«علامتی روی در آویزون می‌کنه. بومی‌ها به این کارش عادت دارن. بیست‌ساله داره این کار رو می‌کنه.»

برمی‌گردم تا دریا رو ببینم که الان دیگه قایقی اون جا نیست، فقط اون دوردورها یه کشتی بزرگ دیده می‌شه. اون قدر ابرها پایین اومده‌ن که دیگه افق معلوم نیست. آسمون و دریا یه توده‌ی چرخشی خاکستری شده‌ن.

هلن آروم می‌گه: «حال شون خوبه. نمی‌تونن نگران شون نشی، ولی خب کم‌کم عادت می‌کنی.»
بهش گیج نگاه می‌کنم.

هلن واسه‌م توضیح می‌ده: «دیوید شوهرمه. بعد از این که بازنشسته شد، بیش‌تر از این که خونه باشه، این جا تو ایستگاه وقت می‌گذرونه. دیگه بالاخره فکر کردم که اگه نمی‌تونن جلوش رو بگیری، پس برو پیشش. اولین باری که دیدم سمت دادو فریاد رفت از این کار متنفر شدم. از خونه که می‌رفت، فقط واسه‌ش یه دست تکون دادن بود، ولی وقتی که واقعاً از نزدیک دیدم سوار قایق می‌شه... و وقتی هوا هم مثل الانه... خب...» می‌لرزه و ادامه می‌ده: «ولی برمی‌گردن. همیشه برمی‌گردن.»

دستش رو می‌ذاره رو بازوم و منم از فهم و شعور زن مسن خیلی خوشم می‌آد.

می‌گم: «تو می‌فهمی. نه؟ که چقدر...» حرفم رو قطع می‌کنم و حتا نمی‌تونم به خودم بفهمونمش. وای به حال اون.

هلن آروم جمله رو می‌گه: «که چقدر به شون احتیاج داری که بیان خونه؟»

سرم رو تکون می دم و می گم: «آره.»

«دوست داری بقیه‌ی اطراف ایستگاه رو نشونت بدم؟»

می گم: «نه، ممنون. فکر کنم بهتره برگردم خونه‌ی پاتریک و اون جا منتظرش شم.»

«اون مرد خوبیه.»

با خودم فکر می کنم که حق با اونه یا نه. دارم فکر می کنم که از کجا می دونه. از تپه‌ها بالا می رم و هرچند قدم یه بار برمی گردم به امید این که قایق نارنجی رو دوباره ببینم، ولی نمی تونم چیزی ببینم. شکمم هم از استرس به هم می پیچه. فقط می دونم چیز بدی قراره اتفاق بیفته.

چقدر عجیبه تو خونه‌ی پاتریک باشی بدون این که خودش این جا باشه. با هوس این که دلم می خواد برم طبقه‌ی بالا و بقیه‌ی خونه رو ببینم می جنگم. واسه این که کاری کرده باشم، رادیو رو روی ایستگاه محلی روشن می کنم و شروع می کنم کوه ظرفی رو که تو سینک جمع کرده می شورم.

یه مایل اون طرف تر از خلیج روزیلی، مردی با پسرش بعد از برگشتن قایق شون گم شدن.

رادیو با پارازیت صدای ترق و تروق می ده و من دکمه‌هاش رو دستکاری می کنم تا سیگنال بهتری بگیرم.

«ایستگاه غریق نجات پورت الیس بعد از شنیدن صدای آلام دنبال شون رفته‌ن، ولی تا الان نتونسته‌ن دو مرد گمشده رو پیدا کنن. بعداً شما رو از اخبارشون مطلع می‌کنیم.»

باد جووری پی‌درپی به درخت‌ها می‌وزه که دولاشون می‌کنه. دریا رو از خونه‌ی پاتریک نمی‌تونم ببینم. مطمئن نیستم که از این حقیقت باید خوشحال باشم یا تسلیم این احساس شم که منو به‌طرف ایستگاه می‌کشونه و منتظر دیدن اون قایق کوچولوی نارنجی شم.

ظرف‌هارو می‌شورم و دستم رو با حوله خشک می‌کنم، همین‌طوری که دور آشپزخونه راه می‌رم. کمدش پر کوهی از کاغذ و یه‌دفعه اون‌جا به‌طور عجیبی تسلی‌دهنده می‌شه. دستم رو می‌ذارم رو دستگیره‌ش و یه‌دفعه حرف‌های پاتریک می‌آد تو ذهنم.

هرکاری که می‌کنی، بکن؛ فقط در اینو باز نکن.

اون‌جا چی داره که می‌خواد من نبینم؟ از رو شونه‌هام نگاه می‌کنم انگار که الان می‌آد و در رو قطعاً باز می‌کنه. یه‌دفعه چیزی سمتم می‌افته و منم بهش چنگ می‌زنم. قبل از این که گلدونی بیفته روی زمین و بشکنه، با دست می‌گیرمش. اونو بین شلوغی ظرفای شیشه‌ای می‌ذارم. هوای توی کشو یا بوی عطری که از رد کهنه‌ی استوقدوس که توی پارچه‌ی کتونی گذاشته شده پر شده. این‌جا انگار چیز عجیبی نیست. فقط یه سری خاطره‌س.

دارم در کشو رو می‌بندم که می‌بینم گوشه‌ی نقره‌ای قاب عکسی از بین رومیزی‌ها معلومه. با دقت بیرون می‌کشمش. عکس پاتریکه، بازوش دور یه زنه که

موهای بلوند کوتاه و دندون‌های سفید ردیفی داره. هردوتاشون لبخند می‌زنن، نه به دوربین، به همدیگه. با خودم فکر می‌کنم اون کیه و چرا باید پاتریک عکس رو ازم مخفی کنه. این همون زنیه که فکر می‌کرد می‌خواست باهاش ازدواج کنه؟ به عکس نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم ببینم چیزی توش پیدا می‌شه که بهم بگه کی گرفته شده یا نه. پاتریک همین شکل الان رو داره تو عکس. با خودم فکر می‌کنم که این زن مال زندگی گذشتشه یا هنوزم قسمتی از زندگیشه. شاید فقط این من نیستم که راز دارم. دوباره عکس رو بین رومیزی‌ها می‌ذارم و در کشور رو می‌بندم. همون جوری که هرچی رو پیدا کرده بودم سر جاشون می‌ذارم. تو آشپزخونه راه می‌رم و از بیکاری‌م خسته می‌شم و یه قهوه درست می‌کنم.

بارون به صورتم می‌خوره و چشم‌هام رو تار می‌کنه و جلوی دیدم رو با چیزایی شبیه به سایه می‌گیره. به‌سختی صدای موتور رو تو باد می‌شنوم. باین وجود، صدای ضربه‌ی محکم‌ش رو به سپر می‌شنوم، صدای کوبیدن اون به کف خیابون. بعد یه دفعه می‌فهمم آبی که تو چشم‌هامه بارون نیست و آب دریاست و صدای موتور صدای موتور ماشین نیست، صدای چانگ‌چانگ قایق‌نجاته. گرچه صدای جیغ از منه، صورتی که بالا منو نگاه می‌کنه، چشمای مشکی با دسته‌ی مژه‌های خیسش، صورت جیکوب نیست، صورت پاتریکه.

می‌گم: «متأسفم. هیچ وقت نمی‌خواستم...» مطمئن نیستم که دارم بلند حرف می‌زنم یا نه.

حس می‌کنم دستی شونم رو تکون می‌ده و منو تقریباً از خواب بیدار می‌کنه. گیج می‌شم، سرم رو از وسط بازوهای گره‌زدم بلند می‌کنم، بخشی از میز چوبی هنوز از نفسم گرمه و سرمای آشپزخونه رو روی صورتم حس می‌کنم. چشمامو به خاطر نور چراغی که بهش می‌خوره جمع می‌کنم. دستامو بالا می‌گیرم تا صورتم رو بپوشونم و می‌گم: «نه!»

«جنا. بیدار شو. جنا. خواب می‌بینی.»

آروم دستامو می‌ندازم و چشمامو باز می‌کنم. می‌بینم پاتریک کنار میز زانو زده. دهنم رو باز می‌کنم، ولی نمی‌تونم حرف بزنم. از کابوسی که دیده‌م گیج شده‌م و از خیال راحت‌م از این که پاتریک این جاست در هم می‌شکنم.

«خواب چی می‌دید؟»

کلمه‌ها رو به زور کنار هم می‌چینم. «م... مطمئن نیستم. ترسیده بودم.»

پاتریک موهای خیس روی شقیقه‌ش رو صاف می‌کنه و می‌گه: «دیگه نمی‌خواد بیش‌تر از این بترسی.» و دستش رو دور صورتم می‌ذاره و می‌گه: «من این جام.» رنگ صورتش پریده و رو موهایش پر بارونه و روی مژه‌هایش می‌چکه. چشم‌هایش که همیشه برق می‌زنه، تیره و خالی شده. شکسته به نظر می‌رسه.

«گشت رو متوقف کردن.»

«متوقف کردن؟ یعنی منظورت اینه که هنوز پیدا نشده؟»

پاتریک سرش رو تکون می ده و می بینم سنگینی احساسی چشماش رو پر کرده. بلند می شه. «تو طلوع خورشید باز می ریم دنبال شون، ولی هیچ کی دیگه امیدی نداره.» بعد چشماشو می بنده و سرش رو روی پاهام می ذاره و برای پدر و پسری که قایق شون رو با اعتماد به نفس با وجود اون همه علامت هشداردهنده به دریا بردن گریه می کنه.

موهایش رو نوازش می کنم و اشک خودم هم درمی آد. برای اون پسر تنها تو دریا و برای مامانش گریه می کنم. برای کابوس هایی که شب هام رو داغون کرده گریه می کنم. برای جیکوب، برای بچه کوچولوی خودم.

شب کریسمسه، جنازه‌ها به ساحل اومدن، روزها بعد از این که دیگه پاتریک و بقیه دنبال شون نمی‌گشتن. فکر نمی‌کردم دوتا جنازه با هم پیدا شه، ولی خب باید می‌دونستم رفتار جزرومد رو نمی‌شه پیش‌بینی کرد. جنازه‌ی پسر اول آروم با دریای مواج به ساحل روزلی اومده بود و جراحات بدنش، نسبت به پدرش که یه مایل پایین‌تر پیدا شد، خیلی سطحی بود.

با پاتریک کنار دریاییم. بهش زنگ می‌زنم و من از فکش که با قیافه‌ی شومش هماهنگ شده می‌فهمم که خبر خوبی نیست. یه کم ازم دور می‌شه، انگار می‌خواد محافظ من باشه و می‌چرخه و به دریا زل می‌زنه، همین‌جوری که تو سکوتش به حرف‌های دیوید گوش می‌کنه. بعد از این که تماسش تموم می‌شه، سر جاش خشکش می‌زنه و افق رو نگاه می‌کنه، انگار دنبال جواب می‌گرده. سمتش می‌رم و بازوم رو دورش می‌ندازم و اون از جا می‌پره، انگار فراموش کرده بود من اون‌جام.

می‌گم: «خیلی متأسفم.» ناامیدانه پی کلمه‌های مناسب می‌گردم.

همون‌جوری که به دریا نگاه می‌کنه، می‌گه: «یه دختر رو می‌دیدم. تو دانشگاه دیدمش و با هم تو لیدرز زندگی می‌کردیم.»

گوش می‌دم و نمی‌دونم داستانش می‌خواد به کجا برسه.

«وقتی این جا اومدم، با خودم آوردمش. اون نمی خواست بیاد. ولی نمی خواستیم از هم جدا شیم. پس اون کارش رو ول کرد و باهام اومد پورت الیس تا این جا زندگی کنه. از این جا بیزار بود. خیلی کوچیک بود. خیلی ساکت بود. براش خیلی یکنواخت بود.»

کمی ناراحت می شم، انگار دارم فضولی می کنم. می خوام بهش بگم که دیگه حرف نزنه. لازم نیست به من اینو بگه. ولی انگار نمی تونه ایسته.

«یه روز دعوا کردیم. وسط تابستون. دعوای همیشگی مون بود. می خواست به لیدز برگرده. منم می خواستم این جا بمونم و کارم رو ادامه بدم. اعصابش خرد شد و به دریا رفت تا موج سواری کنه. ولی غرق شد و هیچ وقت برنگشت.»

حسی تو گلوم دارم و می گم: «وای خدا پاتریک. چه وحشتناک.»

می چرخه و بالاخره بهم نگاه می کنه: «روز بعدش، تخته ی موج سواری ش کنار ساحل اومد، ولی ما هیچ وقت جنازه ش رو پیدا نکردیم.»

می گم: «ما؟ خودت دنبالش گشتی؟» نمی تونم تصور کنم چقدر دردناکه.

اون اهمیت نمی ده و می گه: «همه مون گشتیم. این شغل ماست. نه؟»

می گم: «آره، ولی...» حرفم رو قطع می کنم. البته که دنبالش گشته. چطور می تونه نگرده؟

فکر می کردم زندگی ش عالیه. هیچی هم جز اون مرد خنده رو و راحت طلبی که نشون می ده نیست. ولی اونم واقعاً مثل من با روحش می جنگه. اولین باره پیش

کسی م که همین قدر که من بهش نیاز دارم اونم بهم احتیاج داره.

با هم آروم سمت کلبه می ریم. پاتریک می گه منتظر شم تا از تو ماشین چیزی بیاره.

هاج و واج بهش می گم: «چی بیاری؟»

«می بینی.» درخشش چشم هاش حالا دیگه برگشته و برام جالبه که چه خوب با این غم توپ زنگی ش کنار اومده. با خودم فکر می کنم شاید این همه سالی که گذشته بهش قدرت داده باشه و امید پیدا می کنم شاید یه روزی منم این طوری باشم.

وقتی پاتریک برمی گرده، یه درخت کریسمس رو شونه شه. غم و غصه ی شدیدی بهم حمله می کنه وقتی یادم می افته قبلاً چقدر واسه ی کریسمس هیجان زده می شدم. وقتی بچه بودم، با ایو آیین دقیق تزئین درخت رو رعایت می کردیم: اول چراغ ها، بعد جشن ها، بعد قراردادن با تشریفات حباب ها و آخرش هم یه فرشته ی بال دار که بالای درخت تلوتلو می خورد. الان دارم تصور می کنم اون داره با بچه هاش همین رسم رو انجام می ده.

درخت تو خونه م نمی خوام. تزئین برای بچه هاست، برای خونواده هاست. ولی پاتریک اصرار می کنه بهم و می گه: «الان نمی برمش.» می بره تو خونه و کلی برگ سوزنی کاج رو زمین پخش می شه. درخت رو سر جاش با پایه ی چوبی محکم می کنه و چک می کنه عمودی و ایسته. «تازه کریسمسه. باید یه درخت داشته باشی.»

اعتراض می‌کنم: «ولی من چیزی ندارم روش بذارم!»

«یه نگاه تو کیفم بنداز.»

تو کوله‌پشتی آبی پاتریک رو نگاه می‌کنم و می‌بینم یه جعبه‌ی درب و داغون کفش توشه. درش با نوار کشی ضخیمی بسته شده. درش رو برمی‌دارم. دوازده تا حباب قرمز توشه. شیشه‌ش هم تو گذر سال‌ها ترک خورده.

زمزمه می‌کنم: «اوه. اینا خیلی خوشگلن.» یکی‌ش رو برمی‌دارم و بالا می‌گیرم، تو دایره‌های گیج‌کننده‌ای می‌چرخه و صورتم رو هزار بار منعکس می‌کنه.

«مال مامان بزرگم بودن. بهت که گفتم، همه‌چی تو کشوی کمد قدیمی‌ش هست.»

از این‌که یاد خاطره‌ی گشتن کشوی پاتریک می‌افتم سرخ می‌شم... عکسش رو کنار دختری دیدم که الان می‌دونم غرق شده.

«دوست داشتتیه. ممنون.»

درخت رو با هم تزئین می‌کنیم. پاتریک چند تا ریسمون چراغ آورده و منم روبان پیدا می‌کنم تا بین شاخه‌هاش بپیچم. فقط دوازده تا حباب هست، ولی نور بین

هر کدوم شون بالا و پایین می‌ره، مثل ستاره‌های دنباله‌دار. کاج رو خوب بو می‌کشم و دلم می‌خواد همیشه تو این تصویر لحظه‌ای شادی‌ها بمونم.

وقتی درخت تموم می‌شه، پیش پاتریک می‌شینم و سرم رو می‌ذارم رو شونه‌ش و به رقص نور چراغا رو شیشه و شکلی که رو دیوار درست می‌کنن نگاه می‌کنم.

روی پوست لخت مچم دایره‌هایی می‌کشد و منم حس راحت‌تری نسبت به سال‌هایی که داشتم دارم. برمی‌گردم و می‌بینم چشمای اونم بازه.

بهش می‌گم: «بیا بالا.» نمی‌دونم چی باعث شده که الان اینو بخوام، دقیقاً تو این لحظه.

دستم رو به کم می‌کشد و مستقیم تو چشمام نگاه می‌کنه و بهم می‌گه: «مطمئنی؟»

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون می‌دم. خیلی مطمئن نیستم، ولی خب دوست دارم بدونم. نیاز دارم بدونم که می‌تونه متفاوت باشه.

پاتریک می‌خواد چراغ خواب رو خاموش کنه، ولی من می‌گم: «ولش کن. لطفاً بذار روشن باشه.» و ازم نمی‌پرسه چرا. به جاش بغلم می‌کنه و یه بوسه رو پیشونیم می‌ذاره.

وقتی بیدار می‌شم، سریعاً متوجه می‌شم یه چیز عوض شده؛ ولی از خواب گیجم و مستقیم نمی‌تونم بگم که چیه. حضور یکی تو تخت کنارم نیست، گرچه وجودش هم کنارم عجیبه. ولی می‌فهمم واقعاً خوابیده‌م. لبخند کوچیکی رو صورتم نقش می‌بنده. طبیعی بیدار شدم. هیچ جیغی منو از خواب بیدار نکرده. هیچ صدای جیغ ترمزی یا اسکلتی پشت شیشه نبود. واسه اولین بار بعد از دوازده ماه و بیش‌تر درباره‌ی تصادف خواب ندیدم.

فکر می‌کنم بلند شم و قهوه درست کنم، ولی گرمای تخت منو دوباره زیر پتو می‌کشونه. پاتریک تکون می‌خوره و سرش رو یه کم بالا می‌آره و بهم می‌خنده، چشم‌هاش هنوز بسته‌س.

«کریسمس مبارک.»

می‌گم: «یه قهوه می‌خوای؟»

می‌گه: «بعداً.»

صبح نونِ نرم، مربای تمشک چسبناک و شکلات می‌خوریم. پاتریک پایین می‌ره تا بیش‌تر قهوه بخوره و وقتی برمی‌گرده، کادوهایی رو که دیشب زیر درخت کریسمس با دقت گذاشته بودیم با خودش می‌آره.

همون جووری که کاغذ کادوش رو پاره می‌کنم که پاتریک هم خیلی ناشیانه کادوپیچش کرده، از رو تعجب داد می‌زنم: «یه کت!»

با کمرویی می‌گه: «خیلی رمانتیک نیست، ولی خب دیگه نمی‌تونن اون بارونی قدیمی رو دیگه بپوشی وقتی بیرون می‌ری لب ساحل، توی هر هوایی. یخ می‌کردی.»

سریع می‌پوشمش. ضخیم و گرم و ضدآبه با جیب‌های گود و یه کلاه. هزار برابر از کتی که خودم می‌پوشیدم بهتره، همون کتی که وقتی به کلبه اومدم، روی ایوون آویزون بود.

«به‌نظرم این که دوست داری منو گرم و خشک نگه داری، رمانتیک‌ترین کاریه که می‌تونن بکنن. عاشقشم. ممنون.» پاتریک رو می‌بوسم.

می‌گه: «یه چی هم تو جیبشه. واقعاً یه هدیه نیست. اما فکر کردم چیزیه که باید داشته باشی.»

دستم رو توی جیبم می‌کنم و یه گوشی موبایل از توش درمی‌آرم.

«یه گوشی قدیمیه که داشتم. امروزی نیست. ولی خب کار می‌کنه. لازم نیست این همه راه رو تا کاروان پارک بری وقتی احتیاج داری زنگ بزنی.»

می‌آم بهش بگم تنها کسی که بهش زنگ می‌زنم اونه، ولی فکر می‌کنم شاید منظورش همینه. شاید این حقیقت رو دوست نداره که نمی‌تونه باهام در تماس باشه. مطمئن نیستم راجع به این کادو چه حسی دارم، ولی ازش ممنونم. به خودم هم یادآوری می‌کنم که لازم نیست همیشه روشن باشه.

کادوی دوم رو دستم می‌ده. تو کاغذ کادوی بنفش و روبان حرفه‌ای بسته شده. خودشم بدون این که احتیاج باشه اعتراف می‌کنه: «این یکی رو من کادو نکردم.»

کاغذ رو با دقت باز می‌کنم و جعبه‌ی باریکش رو با احترامی که شایسته‌ش باشه باز می‌کنم. توش یه سینه‌ریز مرواریدی به شکل صدفه. نور رو جذب می‌کنه و دوازده‌تا رنگ رو سطحش می‌رقصه.

دستپاچه می‌گم: «وای پاتریک. خیلی خوشگله.» برمی‌دارم روی کت جدیدم وصلش می‌کنم. از عکسی که با مداد از ساحل پورت الیس نقاشی کرده بودم خجالت می‌کشم. عکس یه قایق نجات. نه این که داره می‌ره، بلکه امن به ساحل برمی‌گرده.

می‌گه: «خیلی با استعدادی جنا.» عکس قاب شده رو هم بالا می‌گیره تا ستایشش کنه. «تو ساحل حیف می‌شی. باید نمایشگاه بزنی. اسمت رو اون جا بندازی سر

زبون‌ها.»

می‌گم: «نمی‌تونم.» ولی بهش نمی‌گم چرا. به جاش بهش پیشنهاد می‌دم بریم پیاده‌روی، تا کت جدیدم رو بپوشم و بیو رو هم به پایین ساحل ببریم.

ساحل خلوت‌ه. دریا تا جایی که ممکنه پایین رفته و یه قسمتی پهنی از ساحل رو هم رنگ‌پریده باقی گذاشته. ابرهای پربرف هم بالای صخره‌ها سنگین نشسته‌ن و کنار آبی عمیق دریا سفیدتر هم به نظر می‌آن. مرغای دریایی بالای سرمون می‌چرخن. صدای گریه‌شون تو ساحل خالی می‌پیچه و صدای موج‌ها هم با ریتمی به ساحل می‌خوره.

دستم رو تو دست پاتریک می‌ذارم. همین جوری که سرگردون هستیم می‌گم: «تقریباً خجالت داره که رد پات بمونه.» دفعه‌ی اولیه که دوربینم پیشم نیست. می‌ریم تو دریا و اجازه می‌دیم کف‌های آب یخ‌کرده نوک چکمه‌هامون رو غرق خودش کنه.

پاتریک می‌گه: «مامان بزرگم عادت داشت روز کریسمس تو دریا شنا کنه. با بابام سر این کارش دعوا داشتن. اون می‌دونست چقدر جزرومد می‌تونه خطرناک باشه و بهش می‌گفت که بی‌مسئولیتی می‌کنه. ولی به محض این‌که همه‌ی کادوهای زیر درخت کریسمس باز می‌شد، اون حوله‌ش رو برمی‌داشت و می‌دوید غسل کنه. البته ما فکر می‌کردیم خیلی خنده‌داره و کنار ساحل می‌رفتیم و تشویقش می‌کردیم.»

«دیوونه.» دارم به دختره که غرق شده فکر می‌کنم، این‌که پاتریک با این غمش چه جوری می‌تونه تحمل کنه نزدیک دریا وایسه. بیو به موج‌ها حمله می‌کنه و فکش رو هم به خروشان‌ی دریا سفت می‌کنه.

پاتریک می‌گه: «تو چی؟ خونواده‌ت رسم احمقانه داشتن؟»

یه مدتی فکر می‌کنم. هیجانی که وقتی بچه بودم، وقتی تعطیلات کریسمس می‌رسید، یادم می‌آد و لبخندی می‌زنم.

بالاخره می‌گم: «مثل این نه، ولی عشق کریسمس‌های خونوادگی مون بودم. مامان بابام برای کریسمس تو ماه اکتبر آماده می‌شدن و خونه‌مون پر از بسته‌های هیجان‌انگیز می‌شد که تو کابینت‌ها و زیر تخت‌ها قایم شده بودن. وقتی بابام رفت، ما همون کارو می‌کردیم؛ ولی هیچ‌وقت مزه‌ی اونا رو نمی‌داد.»

دستم رو می‌گیره و می‌گه: «تا حالا سعی کردی پیداش کنی؟»

«آره. وقتی دانشجو بودم. پیداش کردم و فهمیدم یه خانواده‌ی کاملاً جدید داره. براش نامه نوشتم و بهم گفت بهترین کار اینه که گذشته بمونه تو گذشته. قلبم شکسته بود.»

«جنا، این وحشتناکه.»

شونه‌م رو بالا می‌ندازم و تظاهر می‌کنم اهمیت نمی‌دم.

«به خواهرت نزدیکی؟»

«بودم.» یه سنگ برمی‌دارم و می‌خوام روی سطح دریا پرتش کنم، ولی موج‌ها خیلی سریعن. «ایو وقتی بابام رفت با مامانم زندگی کرد. منم از مامان واسه‌ی

این که اونو ترک کرده بود عصبی بودم. با وجود این، مواظب همدیگه بودیم، ولی من چند سال ندیدمش. چند هفته پیش براش یه کارت فرستادم. نمی دونم دستش رسیده یا نه. اصلاً نمی دونم همون جای قبلی زندگی می کنه یا نه.»

«باهاش دعوا داشتی؟»

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون می دم. «از شوهرم خوشش نمی اومد.» با جرئت اینو بلند می گم و لرزه‌ای به شونه‌هام می افته.

«شوهرت رو دوس داشتی؟»

سؤال عجیبی‌یه. مکث می کنم تا به جوابش فکر کنم. خیلی وقته از ایان متنفرم و ازش می ترسم. بالاخره می گم: «یه زمانی آره.» یادمه چقدر شاد بود و با اون پسرهای دانشگاه که لکنت زبون داشتن و شوخ‌طبعی شون افتضاح بود فرق داشت.

«چند وقته طلاق گرفتی؟»

حرفش رو اصلاح نمی کنم. «خیلی وقته.» دستم رو پر سنگ می کنم و شروع می کنم اونا رو تو آب می ندازم. برای هر سالی که حس می کنم عاشقش بودم، یه سنگ تو دریا پرت می کنم. «بعضی وقت‌ها فکر می کنم ممکنه برگرده.» خنده‌ی ریزی هم می کنم، اما حتا برای خودمم پوچه. پاتریک با تعجب بهم نگاه می کنه و

می گه: «بچه نداشتین؟»

دولا می شم و تظاهر می کنم که دنبال سنگم. می گم: «اون چندان مشتاق نبود.» البته از حقیقت هم خیلی دور نیست. هیچ وقت ایان نمی خواست با پسرش کاری داشته باشه.

پاتریک دستش رو می ذاره رو بازوم و می گه: «معذرت. زیاد سؤال پرسیدم.»

«مشکلی نیست.» و متوجه می شم اینو واقعاً می گم. با پاتریک حس امنیت دارم. آرام تو ساحل راه می رم. راه با یخ لیز شده و از این که بازوی پاتریک دورمه خوشحالم. خیلی چیزها بیش تر از این که بخوام بهش گفتم، ولی همه چی رو نمی تونم بهش بگم. اگه بگم، منو ول می کنه و دیگه هیچ کی رو ندارم مواظب باشه نیفتم.

ری با احساس خوش بینی بیدار شد. کریسمس را مرخصی گرفته بود، اگرچه چند بار به دفترش سر زده و با خودش کار به خانه آورده بود. قبول داشت که مرخصی حالش را خوب کرده. با خودش فکر می کرد کیت با تحقیقات پرونده ی تصادف و فرار چه کرده است.

از آن لیست نهصدتایی یا بیش تر ماشین های فیستا و فورد فوکس قرمز بریستول، چهل مورد سیستم تشخیص خودکار شماره ی پلاک خودرو را فعال کرده بودند. عکس ها بعد از نود روز پاک می شوند، ولی مجهز به لیست شماره پلاک ها می شدند. کیت همه ی مالکان ماشین ها را پیدا کرده و درباره ی نحوه ی عملکردشان در روز تصادف مصاحبه کرده بود. در چهار یا پنج هفته ی گذشته، حمله ی تندوتیزی به لیست کرده بود، ولی کارها کند پیش می رفت. ماشین ها فروخته شدند بدون این که کاغذبازی درستی داشته باشند. صاحبان ماشین ها تغییر آدرس داده بودند بدون این که آدرس جدیدشان را ثبت کنند. عجیب بود که کیت توانسته بود خیلی از اسامی لیست را حذف کند، مخصوصاً در زمانی از سال که به او داده شده بود. حالا که تعطیلات تمام شده، دیگر وقت پیشرفت غیرمنتظره ای است.

ری سرش را از در اتاق خواب تام داخل کرد. فقط بالای سر تام، از زیر برآمدگی پتویش، قابل دیدن بود. ری دوباره در اتاقش را در سکوت بست. خوش بینی سال جدید ری کاملاً به پسرش سرایت نکرده بود. رفتار پسرش آن قدر بدتر شده بود که دو اخطار جدی از مدیر مدرسه اش گرفته بود. اخطار بعدی باعث محرومیت

موقتش می‌شد، که به نظری جریمه‌ای بی‌معنی برای کودکی بود که همین حالا هم در بیش‌تر کلاس‌ها غایب بود. و به‌وضوح مشخص بود که از بودن در مدرسه متنفر است.

مگ وقتی ری به آشپزخانه پیش او رفت گفت: «لوسی هنوز خوابه؟»

«هر دو تاشون خوابن.»

مگ گفت: «امشب باید زود بفرستیم شون برن بخوابن. سه روز دیگه باز برمی‌گردن مدرسه.»

ری گفت: «بلوز تمیز دارم؟»

«یعنی منظورت اینه که هیچ‌کدوم رو نشستی؟»

مگ در اتاق شست‌وشو ناپدید شد و با چند بلوز اتوشده روی بازویش برگشت.

«کار خوبی که یکی برات کرده. یادت نره امشب می‌خوایم با همسایه نوشیدنی بخوریم.»

ری شکایت کرد و گفت: «باید بخوریم؟»

مگ بلوزها را به ری داد و گفت: «آره.»

ری گفت: «کی فردای سال جدید رو با همسایه‌ش می‌گذرونه؟ چه وقت مسخره‌ای برای مهمونیه.»

«فرانسیسکا می‌گه چون همه سرشون به کریسمس و سال نو گرمه. فکر می‌کنه وقتی جشن و سرور تموم شه، این مهمونی فرصت خوبی برای انرژی گرفتنه.»
ری گفت: «نیست. فقط یه چیز خیلی ناراحت‌کننده‌س. همیشه این جوویه. همه‌شون می‌خوان با من حرف بزنن که چه جووی تو منطقه‌ی سی، جایی که اصلاً نزدیک مدرسه نیست، دستگیر شدن و این چه جور عدالتیه و یهو همه چی می‌شه بدو بیراه گفتن به پلیس.»
مگ صبورانه جوابش را داد و گفت: «فقط سعی دارن حرف بزنن ری. با تو زیاد زمان نگذرونن که...»
«این هم توجیه خوبی براشه.»

«پس جز شغلت حرفی برای گفتن با تو ندارن. ازشون ایراد نگیر. اگه اون قدرم بدت می‌آد، موضوع حرف‌تون رو عوض کن. حرف مفت بزن.»
«از حرفِ مفت زدن متنفرم.»

مگ تابه‌ای را در ظرفشویی کوبید و گفت: «خوبه. نمی‌آن ری. برای تو بهتره نیای تا این جووی به این حال دربیای.»
ری از خدا می‌خواست کاش مگ مثل یکی از بچه‌ها با او حرف نمی‌زد. «نگفتم که نمی‌آم. گفتم فقط خسته‌کننده‌س.»
مگ سمت ری برگشت. کم‌طاقتی و ناراحتی توی چهره‌اش بود. «همه‌چی تو زندگی نمی‌تونه هیجان‌انگیز باشه ری.»

«سال جدید شما دوتا مبارک.» ری وارد دفتر پلیس تحقیقات جرایم شد و جعبه‌شکل‌اتی روی میز استامپی خالی کرد.

دفتر در تعطیلات عمومی در شیفت‌هایی که افراد کمی در آن برای مواقع ضروری می‌ماندند اداره می‌شد. و استامپی انتخاب شده بود تا این کار کسل‌کننده را انجام دهد. «فکر کن اینا کارکردن تو کریسمس و جشن سال جدید رو جبران کنه.»

«چند تا جعبه شکلات می‌خواد تا کارت رو هفت صبح اولین روز سال جدید جبران کنه؟»

ری نیشخندی زد. «تو برای پارتنی‌های آخر شب خیلی پیر شدی استامپی. من و مگ چند ساعت زودتر از دوازده شب جشن سال نو جدید خواب‌مون برده بود.»
کیت خمیازه‌ای کشید و گفت: «فکر کنم هنوز مونده به حالت اولم دریام.»

ری گفت: «مهمونی خوبی بود؟»

کیت خندید و گفت: «چیز زیادی یادم نیست.» ری هم حس حسادت شدیدی کرد. شک داشت که مهمانی کیت شامل مکالمه‌های خسته‌کننده درباره‌ی قبض جرمه‌ی راهنمایی و رانندگی و زباله‌ها بوده باشد، چیزهایی که باید خودش عصر انتظارشان را می‌کشید.

ری گفت: «امروز چی رزرو داریم؟»

کیت گفت: «خبرهای خوب. ما یه شماره پلاک داریم.»

ری خنده‌ای کرد. «باید زودتر از این‌ها اینو می‌داشتیم. چقدر مطمئنی که این خودشه؟»

«کاملاً مطمئنم. تشخیص خودکار شماره پلاکی ارزش بعد از تصادف نیست و مالیاتش هم عقب مونده و توی اس.ا.آ. ان^{۱۸} هم اعلام نشده. پس حدسم اینه که اسقاطش کرده‌ن یا سوزوندنش. آدرس ماشینم تو خونه‌ای تو بیوفورت کریسنت ثبت شده، جایی که پنج مایل از محل تصادف جیکوب فاصله داشته. من و استامپی دیروز رفتیم تا خونه رو ببینیم، ولی خالی بود. خونه اجاره‌ای بوده و استامپی هم رفت با دفتر ثبت املاک صحبت کنه تا ببینه صاحبخونه آدرس جدیدشون رو داره یا نه.»

ری گفت: «پس یه اسم داریم. درسته؟» نتوانست هیچانی را که حس می‌کرد پنهان کند.

کیت خندید و گفت: «اسم داریم. هیچ ردی ارزش تو سیستم ملی پلیس یا ثبت رأی‌دهنده‌ها نداریم. منم چیزی آنلاین پیدا نمی‌کنم، ولی امروز یه کاری می‌کنیم. حالا که کریسمس هم تموم شده، باید شروع کنیم تماس‌های مجددمون رو بگیریم.»

استامپی گفت: «برای مامان جیکوب هم کارایی کردیم.»

ری گفت: «عالیه. بازم باید مرخصی برم انگار. باهات حرف زدی؟»

استامپی گفت: «شماره‌تلفن نداریم. کیت بالاخره یکی از معلمای جایگزین موقت معلم اصلی رو تو سنت ماری پیدا کرده که اونو می‌شناسه. واضحه که بعد از

تصادف مامان جیکوب فکر کرده همه سرزنشش می‌کنن. غرق حس گناه و خشم شده که گذاشتن راننده بدون مجازات فرار کنه...»

ری گفت: «فرار کنه؟ ما هم عقب بشینیم و کاری نکنیم، آره؟»

استامپی گفت: «من فقط چیزایی رو که شنیدم دارم تکرار می‌کنم. به‌هرحال از همه‌ی روابط بریده و بریستول رو ترک کرده تا از نو شروع کنه.» روی پرونده ضربه‌ی آهسته و پیوسته‌ای زد که به‌نظر می‌رسید از آخرین باری که ری پرونده را دیده بود حجمش بیش‌تر شده بود. «منتظر ایمیل پلیس محلیم، ولی بهتره تا آخر روز آدرسش رو داشته باشیم.»

«آفرین، کار خوبی انجام دادین. واقعاً مهمه که مامانش طرف ما باشه اگه آخر سر کار به دادگاه کشید. چیزی که واقعاً نمی‌خوایم، یه مشت آدم ضدپلیسه که تو روزنامه‌ها چرت‌وپرت بنویسن که چطوریه سال طول کشید تا کسی رو متهم کنیم.»

تلفن کیت زنگ خورد.

«پلیس تحقیقات جرایم، بازرس ایوان صحبت می‌کنه.»

ری چرخیده بود و داشت سمت دفترش می‌رفت وقتی کیت شروع کرد با تکان دادن سر و دست چیزی را به استامپی و ری بفهماند.

کیت پشت تلفن گفت: «شگفت‌انگیزه! ازتون خیلی ممنون.»

آدرسی را روی دفتر کاغذی A۴ روی میزش نوشت و هنوز داشت لبخند می‌زد وقتی تلفن را چند ثانیه بعد از آن زمین گذاشته بود.

برگه را با پیروزی تکان داد و گفت: «راننده رو گرفتیم.»

استامپی لبخندی غیرعادی زد.

کیت روی صندلی اش بالا و پایین پرید و گفت: «از طرف بی تی^{۱۹} بود، آدرس رو واسه مون پیدا کردن!»
«کجاس؟»

کیت برگه ای را که رویش چیزی نوشته بود از دفترش جدا کرد و آن را به استامپی داد.

ری گفت: «کارت عالیه. بذار شروع کنیم.» ری دو دسته کلید ماشین را از کابینت فلزی روی دیوار قاپید و یکی از آن ها را سمت استامپی پرت کرد که او هم ماهرانه کلیدها را گرفت. «استامپی. پرونده ها و اون چیزایی رو که درباره ی مامان جیکوب داریم بردار و به پلیس محلی برو و به شون بگو نمی تونیم منتظر زنگ شون شیم. اون آدرس رو الان می خوایم. تا وقتی هم پیداش نکردی برنگرد. وقتی هم که پیداش کردی، مطمئنش کن که کسی بدون مجازات فرار نکرده. ما هرکاری که می تونستیم کردیم تا قاتل جیکوب رو پیدا کنیم. من و کیت هم می ریم راننده رو غافلگیر می کنیم.» او مکشی کرد و کلیدها را برای کیت پرت کرد. «بیش تر فکر کردم و فهمیدم که تو بهتر رانندگی می کنی. باید برنامه های امروز عصرم رو کنسل کنم.»

کیت گفت: «جای خوبی می خواستی بری؟»

ری نیشخندی زد و گفت: «بهم اعتماد کن. بهتره این جا باشم.»

صدای ضربه‌ی در باعث می‌شه از جام بپریم. به این زودی شد؟ غرق ویرایش عکسا شدم و حساب زمان از دستم رفت. بیو گوش‌هاش رو تیز می‌کنه، ولی پارس نمی‌کنه. منم سر راهم تا در گوش‌هاش رو می‌مالم. قفل رو می‌کشم.

پاتریک تا حد معقولی غر می‌زنه: «فکر کنم تنها کسی که تو ساحل در جلویی ش رو قفل می‌کنه تو باشی.» داخل می‌آد و بوسم می‌کنم. آروم می‌گم: «به گمونم عادت شهرنشینی.» دوباره در رو قفل می‌کنم و تقلا می‌کنم تا کلید رو بیچونم. «هنوز لستین اینو درست نکرده؟»

می‌گم: «می‌دونی که چه جوریه. همه‌ش قول می‌ده که درستش می‌کنه، ولی هیچ‌وقت واقعاً این‌جا نیومده که درستش کنه. بهم گفت امروز عصر می‌آد، ولی چشمم آب نمی‌خوره. فکر کنم اصلاً به نظرش مسخره می‌آد که درو می‌خوام قفل کنم.»

پاتریک به در تکیه می‌ده و کلید بزرگ رو تو دستش می‌گیره و بهش فشار می‌آره تا قفل شه. «خب منطقیه. فکر کنم از ۱۹۵۴ به این‌ور تو پن‌فچ دزدی نشده.» نیشخندی می‌زنه و منم به دست‌انداختنش اهمیت نمی‌دم. پاتریک نمی‌دونه شبایی که با من نیست خونه رو چه جوری می‌گردم یا چه جوری با یه سروصدا از خواب بیدار می‌شم. کابوس هام ممکنه تموم شده باشه، ولی هنوز ترس دارم.

می‌گم: «بیا وایسا کنار شومینه گرم شی.» بیرون خیلی سرده و پاتریک یخ زده.

به حرفم گوش می‌ده و به گاز قدیمی تکیه می‌ده. «حالا حالاها هوا این جووری می‌مونه. به اندازه‌ی کافی هیزم داری؟ می‌تونم فردا برات بیارم.»

بهش می‌گم: «لستین به اندازه‌ی کافی واسه چند هفته بهم داده. اول ماه اومده بود اجاره رو بگیره و بایه عالمه هیزم تو یدک کشش پیداش شد. بابتش هیچ پولی هم نگرفت.»

«مرد خوبیه. اون و بابام خیلی وقته همدیگه رو می‌شناسن. قبلاً عصرها هم هر روز باهام توی کافه بودن. بعد با ترس ولرز می‌اومدن خونه و واسه مامانم تظاهر می‌کردن که چیزی نخورده‌ن. نمی‌تونم فکرش رو بکنم که اون قدر عوض شده.»

به فکرش می‌خندم. «خوشم می‌آد ازش.» دوتا نوشیدنی از یخچال می‌آرم و یکی ش رو به پاتریک می‌دم. «خب، دستور شام عجیب و غریب امشب مون چیه؟»

امروز صبح پاتریک زنگ زده بود و گفته بود با خودش شام می‌آره و کنجکاوم ببینم تو اون پلاستیکی سردی که دم در جلویی گذاشتش چی هست.

پاتریک می‌گه: «امروز یکی از مشتری‌ها برای تشکر برام آورده.» زیپ کیسه رو باز می‌کنه و دستش رو توش فرو می‌بره. مثل یه شعبده‌باز که خرگوش ظاهر می‌کنه،

یه لابستر سیاه - آبی براق از تو پلاستیک درمی‌آره. پنجه‌هاش سمتم آروم تکون می‌خوره.

«وای خدای من! همه‌ی مشتری‌ها ت به جای پول بهت لابستر می‌دن؟» یه دفعه از منوی شام هم خوشحال می‌شم هم می‌ترسم، تا حالا هیچ وقت واسه چیز

خیلی پیچیده‌ای تلاش نکرده بودم.

پاتریک می‌گه: «خیلی‌هاشون. بقیه هم قرقاول و خرگوش می‌دن. بعضی وقتا برام دعا می‌کنن، ولی بعضی وقتا می‌رم سر کار و یه چیزی دم در پیدا می‌کنم.» نیشخندی می‌زنه و ادامه می‌ده: «یاد گرفتم دیگه نپرسم این از کجا اومده. درستش اینه که به مالیات‌چی قرقاول بدم. ولی خب خوشبختانه هنوز افرادی هم هستن که با چک پرداخت می‌کنن تا کارمون پابرجا باشه. نمی‌تونم یه حیوون مریض رو ول کنم، اون هم فقط چون پول ندارن که برای درمانش بدن.» می‌گم: «ای پسرک احساساتی.» دستم رو دور گردنش می‌ندازم و می‌بوسمش.

پاتریک می‌گه: «هیش. تصویر مردونه‌مو داری خراب می‌کنی. تازه اون قدر احساساتی نیستم که نتونم پوست خرگوش رو بکنم یا لابستر رو بجوشونم.» و خنده‌ای بلندی مثل بدذات‌های تو کارتونها می‌کنه.

بهش می‌خندم و می‌گم: «مسخره. امیدوارم بدونی چه جووری اینو می‌پزن، چون من قطعاً نمی‌دونم.» و محتاطانه به لابستر نگاه کردم.

پاتریک می‌گه: «نگاه کن و یاد بگیر خانوم. شام به‌زودی حاضره.» حوله‌ای روی دستش می‌ندازه و جلف تعظیم می‌کنه.

بزرگ‌ترین ماهی‌تابه‌م رو پیدا می‌کنم و تا منتظرم آب رو بخاری نفتی بجوشه، پاتریک لابستر رو امن تو پلاستیک سرد برمی‌گردونه و زیپش رو می‌کشه. سینک رو پر آب می‌کنم تا کاهوها رو بشورم و تو سکوت دوست‌داشتنی کار می‌کنیم. بیو هم گه‌گاه بین پاهامون می‌پلکه و به‌مون آروم یادآوری می‌کنه که اون جاست. راحت

و بدون ترسه و به خودم می خندم و دزدکی پاتریک رو نگاه می کنم که تو سُسی که داره درست می کنه، غرق شده.

می بینه که دارم نگاهش می کنم و قاشق چوبی ش رو تو تابه می ذاره و می گه: «خوبی؟ به چی فکر می کنی؟»

می گم: «هیچی.» به سالاد درست کردنم ادامه می دم.

«ادامه بده. بهم بگو.»

«به خودمون فکر می کردم.»

پاتریک می خنده و می گه: «پس حالا دیگه باید بگی!» دستش رو تو سینک ظرفشویی می کنه و با دستش روم چند قطره آب می پاشه.

جیغ می زنم. نمی تونم خودم رو کنترل کنم. قبلاً از این که ذهنم بتونه بهم بفهمونه چیزی نیست و این پاتریکه، پاتریک که بی قصد این کار رو کرد، ازش دور می شم

و دستم رو روی سرم می گیرم. عکس العمل غریزی و درونی که ضربانم رو بالا می بره و باعث می شه دست هام عرق کنه. هوا دورم می پیچه و برای چند ثانیه به یه

زمان دیگه و جای دیگه می رم.

سکوت حاکم می شه. آروم سیخ می شم و راست می ایستم، قلبم تندتند به قفسه ی سینهم می زنه. پاتریک دستاش رو کنارش نگه داشته، حالت صورتش

ترسیده س. سعی می کنم حرف بزنم، ولی دهنم خالیه و درد تو گلویم هنوز کم نشده. به پاتریک نگاه می کنم، به حس گیجی و پشیمونی تو صورتش، می دونم که

باید برایش توضیح بدم. شروع می‌کنم. «معذرت. من...» بعد دستم رو از ترس تا رو صورتم بالا می‌برم.

پاتریک جلو می‌آد. سعی می‌کنه بغلم کنه، ولی من پشش می‌زنم، از کاری که کرده بودم خجالت می‌کشم و با این ضربان ناگهانی می‌جنگم که همه چی رو بهش بگم.

آروم می‌گه: «جنا. چه اتفاقی برات افتاده؟»

تقه‌ای به در می‌خوره و ما به هم نگاه می‌کنیم.

پاتریک می‌گه: «من می‌رم.» ولی سرم رو تکون می‌دم.

«حتماً لستینه.» و من از این که فضا عوض شده خوشحال می‌شم و صورتم رو با انگشت‌هام می‌مالم. «یه دقیقه دیگه برمی‌گردم.»

به محض این که در رو باز می‌کنم، می‌دونم دقیقاً می‌خواد چی بشه.

تنها چیزی که همیشه می‌خواستم فرار بود. تا واسه خودم تظاهر کنم که زندگی که قبل از تصادف داشتم برای کس دیگه‌ای بوده و خودم رو احمق جلوه داده بودم تا بتونم دوباره خوشحال باشم. معمولاً فکر می‌کردم وقتی پیدام کنن چه عکس‌العملی دارم. فکر کرده بودم چه حسی داره برگردونده شم و با همه چی

بجنگم.

ولی وقتی پلیس اسمم رو می گه، به سادگی سرم رو تکون می دم.

می گم: «آره، خودمم.»

از من پیرتره، موهای تیره‌ی کوتاهی داره و کت شلوار تیره‌ای هم تنش. مهربون به نظر می رسه و با خودم فکر می کنم چه جور زندگی ای داره، زن و بچه داره یا... زن کناریش جلو می آد. اون جوون تر به نظر می رسه. موهایی تیره‌ی فرفری داره که دور صورتش اومده.

«بازرس کیت ایوانم.» کیف چرمش رو باز می کنه تا آروم نشون فلزی پلیس رو نشونم بده. «از پلیس تحقیقات جرایم بریستول. شما رو به جرم قتل هنگام رانندگی خطرناک و فرار از صحنه‌ی جرم دستگیر می کنم. مجبور نیستی چیزی بگی، ولی ممکنه به دفاعیهت صدمه بزنه اگه وقتی ازت سؤال شد، به چیزی اشاره نکنی که بعداً تو دادگاه بهش استناد می کنی...»

چشم هام رو می بندم و بازدم آرومی بیرون می دم. دیگه وقتش رسیده دست از تظاهر بردارم.

بخش دوم

وقتی بار اول دیدمت، گوشه‌ی واحد دانشجویها نشسته بودی. تو متوجهم نشدی، گرچه باید خیلی به‌نظر می‌اومدم، چون بین اون‌همه دانشجو لباس منحصربه‌فردی پوشیده بودم. دوستان دورت بودن. اون قدر محکم می‌خندیدی که باید اشک چشمت رو پاک می‌کردی. قهوه‌م رو به میز کنارتون آوردم، جایی که بین برگه‌هام بچرخم و به حرفات گوش می‌دادم که داشت به‌طور نامفهوم از این شاخه به اون شاخه می‌پرید، مثل جوری که زن‌ها همیشه حرف می‌زنن. بالاخره برگه‌هام رو زمین گذاشتم و راحت نگات کردم. فهمیدم همه‌تون دانشجوی هنرید و تو هم سال آخرت بود. باید اینو حدس می‌زدم از رفتاری که توی بار داشتی، دوستان رو که اون طرف اتاق بودن صدا کردی و با اون صدای بلند بدون این که برات مهم باشه ممکنه بقیه چه فکری بکنن می‌خندیدی. اون جا بود که اسمت رو فهمیدم. جنا. یه کم ناامید شدم وقتی اسمت رو شنیدم. موهای پرزرق‌وبرقت و پوست سفیدت بهت زیبایی نقاشی‌های ایتالیایی رافائل رو داده بود و من اسم قدیمی‌تری ازت تصور می‌کردم. چه می‌دونم، شاید اورلیا یا النور. گرچه بدون شک می‌گم جذاب‌ترین آدم تو گروه بودی. بقیه هم گستاخ بودن. خیلی معلوم بود. حتماً تو هم هم‌سن اونا بودی. حداقل پونزده سال از من جوون‌تر. ولی حتا اون موقع هم بلوغی تو صورتت داشتی. دور و بر بوفه رو نگاه می‌کردی، انگار دنبال کسی می‌گشتی و منم بهت لبخند زدم، ولی تو ندیدی و منم باید برای کنفرانس چند دقیقه‌ی بعد می‌رفتم.

قبول کرده بودم شیش تا کنفرانس به‌عنوان مهمان بدم تا دانشگاه رو برای ورود به ارتباطات دنیای کسب‌وکار آماده کنم. به‌اندازه‌ی کافی آسون بود: نصف دانشجویها خواب بودن یا مشتاقانه حواس‌شون کامل جمع بود، به جلو خم شده بودن تا هر کلمه‌ای که درباره‌ی کارآفرینی به زبون می‌آوردم بقاپن. برای کسی

که تا حالا به دانشگاه نرفته بد نبود. به طور اعجاب‌انگیزی برای دوره‌های مطالعه کسب‌وکار، دخترهای زیادی شرکت می‌کردن و نگاه‌هایی رو که با هم ردوبدل می‌شد روز اولی که به سالن کنفرانس وارد شدم از دست ندادم.

فکر کنم تازگی داشتم: از همه‌ی پسرهای توی سالن پیرتر و البته از استادهاشون جوون‌تر بودم. کت‌شلوارم دست‌دوز بود، بلوزم کاملاً اندازه و دکمه‌ی سردست‌هام برق نقره‌ای می‌زد. حتایه موی سفید نداشتم و چاقی میان‌سال‌م هم نبود که زیر کتم پنهونش کنم.

باید وقتی حرف می‌زدم، وسط جمله‌م مکث می‌کردم و با دانشجوی دختری رابطه‌ی چشمی برقرار می‌کردم. هر هفته روی یکی. اونا هم با نگاهم سرخ می‌شدن و لبخندم رو پس می‌دادن، قبل از این که نگاشون رو ازم بردارن همین‌جوری که من به درس‌م ادامه می‌دادم. لذت می‌بردم که می‌دیدم چه دلیل‌های مسخره‌ای پیدا می‌کردن تا بعد کلاس تأخیر کنن، هر تلاشی می‌کردن تا قبل از این که کتاب‌هام رو جمع کنم و برم بهم برسن. گوشه‌ی میز می‌شینم، یه دستم هم می‌ذارم پشتم که وزنم رو تحمل کنم تا خم شم و سوالات‌شون رو بشنوم، بعد می‌بینم از این که می‌فهمن به‌شون پیشنهاد بیرون‌رفتن نمی‌دم امید تو چشماشون محو می‌شه. اونا منو تحت تأثیر قرار نمی‌دن. مثل اون‌جوری که تو منو تحت تأثیر قرار می‌دی.

هفته‌ی بعد بازم با دوستان اون‌جا بودی و وقتی از کنار میزت رد شدم، بهم نگاه کردی و لبخند زدی. نه از روی ادب، بلکه یه لبخند پهن که تا چشمت می‌رسید. تاپ آبی روشنی پوشیده بودی و لباس زیر مشکی‌ت از زیرش مشخص بود. شلوار گشاد ارتشی هم پوشیده بودی.

مکالمه از رشته‌ی کاری به رابطه‌ها عوض شد. به پسرها، که به گمونم به‌شون مرد می‌گفتین. دوستات آروم حرف می‌زدن، جوری که باید تلاش می‌کردم تا صداشون رو بشنوم. کلی گوش‌هامو تقویت کردم تا حرف‌های تو رو تو اون سؤال‌جواب‌های درباره‌ی شب‌موندن‌ها و عشوه‌گری‌های سبکسرانه بشنوم. درباره‌ی تو درست قضاوت کرده بودم و همه‌ی چیزی که ازت شنیدم صدای پیوسته‌ی خنده‌ها و خوشمزگی‌های بود که به دوستات کنایه می‌زد. تو مثل اونا نبودی.

همه‌ی اون هفته به تو فکر می‌کردم: وقت ناهار می‌آم قدمی تو حیاط دانشگاه می‌زنم، به امید این که شاید تو رو اتفاقی ببینم. یکی از دوستاتو دیدم، اون‌ی که موهای خشکی داره و قدش بلنده. پشت سرش یه کم راه رفتم، ولی اون تو کتاب‌خونه ناپدید شد و نتونستم دنبالش کنم که ببینم با تو قرار داره یا نه.

روز چهارم کنفرانس، زود رسیدم و برای تلاشم با دیدن این که تنها نشستی جایزه گرفتم. پشت همون میزی که جلسه‌های قبلی دیدمت نشسته بودی. نامه‌ای می‌خوندی و فهمیدم داری گریه می‌کنی. ریملت زیر چشمت ریخته بود، گرچه باور نمی‌کنی، ولی اون طوری نازتر شده بودی. قهوه‌م رو کنار میزت آوردم.

«مشکلی نداری اگه این جا بشینم؟»

نامه‌ت رو تو کیفیت گذاشتی و گفتی: «اشکالی نداره.»

روبه‌روت نشستم و گفتم: «فکر کنم قبلاً همدیگه رو این جا دیده‌یم.»

«دیدم. یادم نیست. معذرت.»

خیلی ناراحت شدم وقتی فهمیدم خیلی راحت یادت رفته، ولی تو ناراحت بودی، شاید برای همین نمی‌تونستی درست فکر کنی.

«الان این‌جا کنفرانس دارم.» همون اوایل دستگیرم شد معلم‌بودن برای دانشجوها توسل کردن فوری‌یه. یا میل کسی‌یه که «یه حرف مثبت» از تو بزنه یا به‌سادگی مقابله کردن با دانشجوهای مرد هستش، که هنوز از نوجونی بیرون نیومدن. مطمئن نبودم ولی هنوز اینا رد نشده بود.

چشم‌هات براق شد و گفתי: «واقعاً؟ چه موضوعی؟»

«کسب و کار.»

چشمات جرقه‌ای زد و گفתי: «اوه.» و من انفجار رنجشی رو حس کردم وقتی دیدم می‌تونی چیزی به این مهمی رو خیلی سریع نادیده بگیری. هنرت نمی‌تونست خونوده‌ای رو سیر کنه یا براشون لباس بخره یا یه شهر رو دوباره بسازه.

ازم پرسیدی: «پس وقتایی که کنفرانس نمی‌دی چه کار می‌کنی؟»

نباید واسه‌م مهم می‌بود که تو چه فکری می‌کنی، ولی سریع واسه‌م مهم شد تا جوابی بدم که تو رو تحت تأثیر قرار بده. بهت گفتم: «شرکت نرم‌افزاری دارم. برنامه‌هامون رو به کل دنیا می‌فروشیم.» اسم دوگ رو نیاوردم که با هم شریک بودیم. اون شصت و من چهل. شفاف‌سازی هم نکردم که منظورم از کل دنیا فقط ایرلنده. کسب و کارمون داشت رشد می‌کرد و منم بهت هیچی از حرفایی که به مدیر بانک برای درخواست آخرین وام‌مون زدم نگفتم.

بحث رو عوض کردم و گفتم: «تو سال آخری. درسته؟»

سرت رو تکون دادی و خواستی بگی چی می خونی. ولی دستم رو بالا آوردم و گفتم: «نگو. بذار حدس بزنم.»

تو خندیدی. از بازی لذت بردی. مثلاً زمان کشتم تا تظاهر کنم دارم بهش فکر می کنم. اجازه دادم چشم هام سر تا پات رو، که پیرهن کشی راه راه پوشیده بودی و شالی دور موهاست بسته بودی، برانداز کنه.

بالاخره گفتم: «هنر می خونی.»

خیلی تعجب کردی و بهم گفتی: «آره! از کجا فهمیدی؟»

جووری گفتم که انگار واضحه: «مثل هنرمندایی.»

تو چیزی نگفتی. ولی دوتا نقطه‌ی رنگی رو استخون گونه‌هاست ظاهر شد و نتونستی جلوی خنده‌ای رو که رو صورتت شکل گرفت بگیری.

دستم رو جلو آوردم تا باهات دست بدم و گفتم: «ایان پترسن.» سردی انگشتات رو تو دستم حس کردم و دستم رو اون جا طولانی تر از زمانی که نیاز بود نگه داشتم.

«جنا گری.»

تکرار کردم: «جنا؟ چه اسم عجیبی. مخفف چیزیه؟»

«جنیفر. ولی تا حالا کسی جز جنا صدام نکرده.» یه خنده‌ی سبکسرانه هم کردی. آخرین جای اشکتم ناپدید شد و با این اتفاق، آسیب‌پذیری ت برام خیلی جذاب بود.

به نامه اشاره کردم که تو کیف بازت چپونده بودی ش و گفتم: «نمی‌تونم کمکی کنم، ولی فهمیدم یه کم ناراحتی. خبر بدی رسیده؟» فوراً صورتت سیاه شد و گفتم: «از طرف پدرم بود.»

هیچی نگفتم. فقط صورتم رو به طرف دیگه‌ای گرفتم و منتظر شدم. زن‌ها زیاد دوست ندارن به حرف‌زدن درباره‌ی مشکلات‌شون تشویق‌شون کنی. تو هم مستثنی نبودی که.

«منو وقتی پونزده‌ساله بودم ترک کرد و از اون‌موقع تا الان ندیدمش. ماه پیش پیداش کردم و براش نامه نوشتم. ولی اون نمی‌خواد چیزی بدونه. بهم گفت که خونواده‌ی جدیدی داره و باید گذشته رو تو گذشته رهاش کنی.» تو هوا علامت نقل‌قول رو کشیدی و یه فضای طعنه‌آمیز ساختگی ساختی که تلخی ت رو پنهون نمی‌کرد.

گفتم: «افتضاحه. نمی‌تونم تصور کنم کسی نخواد تو رو ببینه.»

فوراً آروم شدی و سرخ شدی. «اون باخته.» گرچه چشمات دوباره برق زد و به پایین سمت میز نگاه کردی.

به سمت جلو خم شدم و گفتم: «برات یه قهوه بخرم؟»

«خیلی خوب می شه.»

وقتی سر میز برگشتم، باز با دوستان جمع شده بودین. دوتاشون رو شناختم، ولی نفر سومی هم باهاشون بود و یه پسر با موهای بلند و گوشای سوراخ. همه‌ی صندلی‌ها رو گرفته بودن و منم مجبور شدم از یکی از میزهای دیگه، صندلی بردارم تا بتونم خودم بشینم. قهوه‌ت رو بهت دادم و منتظر شدم برای بقیه توضیح بدی که داشتیم حرف می‌زدیم، ولی فقط ازم برای قهوه تشکر کردی و دوستان رو معرفی کردی که اسماشون رو همون جا درجا فراموش کردم.

یکی از دوستان ازم سؤال پرسید، ولی نمی‌تونستم از روی تو چشم بردارم. تو داشتی با پسر موبلنده درباره‌ی پروژه‌ی آخرترم صحبت می‌کردی. موهات تو صورت می‌ریخت و تو هم اونارو بی‌صبر پشت گوشت می‌دادی. باید حس کرده باشی که نگام رو تو بود، چون سرت رو برگردوندی. لبخندت معذرت‌خواهانه بود و منم یه دفعه تو رو برای بی‌نزاکتی دوستان بخشیدم.

قهوه‌م یخ کرد. نمی‌خواستم اولین کسی باشم که می‌ره و همه درباره‌ی من حرف بزنن، ولی فقط چند دقیقه تا کنفرانسم مونده بود. ایستادم و منتظر شدم تا متوجه‌م بشی.

«بابت قهوه ممنون.»

می خواستم ازت بپرسم که می تونیم همدیگه رویه بار دیگه ببینم یا نه، ولی چطوری می تونستم وقتی همه ی دوستات دورت بودن؟
گفتم: «شاید هفته ی دیگه.» جوری وانمود کردم که انگار برام یه ذره هم مهم نیست. تو پیش دوستات برگشتی و همون جوری که صدای خنده ت تو گوشم می پیچید رفتم.

اون خنده جلوی منو گرفت که هفته ی بعد برگردم. وقتی دوباره شب بعدش همدیگه رو ملاقات کردیم، آسودگی تو صورتت نشونم داد که کار خوبی کردم که ازت دور و ایستادم. ازت نخواستم اون موقع بهت بپیوندم. فقط برات دوتا قهوه آوردم. قهوه ی تلخ بی شکر.
«یادته چه جور قهوه ای دوست دارم!»

شانه بالا انداختم، انگار چیزی نیست، گرچه تو دفترچه‌ی یادداشت‌م کنار روزی که دیدمت نوشتم، همون جوری که همیشه این کارو می‌کردم.

اون جا با دقت ازت بیش‌تر درباره‌ی خودت پرسیدم و دیدم از هم باز شدی مثل یه جوانه که دنبال رطوبته. نقاشی‌هات رو بهم نشون دادی، منم صفحه‌های آثار هنری باکیفیت ولی غیراصیلات رو ورق زدم، ولی بهت گفتم که خیلی خاصن. وقتی دوستات اومدن، خواستم پاشم و باز صندلی بیارم، ولی به‌شون گفتم سرت شلوغه و گفتم بعداً می‌ری پیش‌شون. اون لحظه، هر نگرانی‌ای که درباره‌ت داشتم از بین رفت. به نگاهت زل زدم تا تو نگاهت رو برداشتی و سرخ شدی و خندیدی. گفتم: «هفته‌ی دیگه نمی‌بینمت. امروز آخرین کنفرانسمه.»

متأثر شدم وقتی دیدم ناامیدی تو صورتت پیدا شد.

دهنت رو باز کردی تا حرف بزنی، ولی جلوی خودت رو گرفتی و منم منتظر شدم و از پیش‌بینی‌م لذت بردم. باید خودم ازت درخواست می‌کردم، ولی ترجیح می‌دادم از تو بشنوم.

بهم گفتم: «شاید بتونیم بعضی وقتا با هم نوشیدنی بخوریم...»

زمان جواب‌دادنم رو طولانی کردم، انگار که این فکر رو تو سرم نداشتی. «شام چی؟ یه رستوران جدید فرانسوی تو شهر باز شده. شاید بتونیم آخر هفته امتحانش کنیم؟»

خوشحالی آشکارت تو رو برام عزیزتر کرد. به ماری فکر کردم که چطور اون قدر سرد سر همه چی بی تفاوت بود. اصلاً سورپرایز نمی شد و از زندگی خسته بود. قبلاً فکر نمی کردم به سین مربوط باشه، ولی وقتی خوشحالی بچگانه ی تو رو برای فکر کردن به خوردن یه شام تو رستوران خوب دیدم، فهمیدم حق داشتم که دنبال یه آدم جوون تر بگردم.

یکی که کم تر عاقل و فهمیده باشه. فکر نکردم تو هم کاملاً بی گناهی، ولی هنوز غرغرو و بی اعتماد نشده بودی. توی راهروی خوابگاهت بهت رسیدم، به نگاه های پرهیجان دانشجوهای که از در اتاق رد می شدن توجهی نمی کردم و خیلی خوشحال شدم که دیدم پیرهن مشکی شیکی پوشیدی و پاها ی بلندت رو با جوراب مشکی پوشوندی. وقتی در ماشین رو برات باز کردم، تعجب کردی.

«می تونم به این کارت عادت کنم.»

گفتم: «خیلی خوشگل شدی، جنیفر.» و تو هم خندیدی.

«هیچ کس تا حالا بهم جنیفر نگفته بود.»

«بدت می آد؟»

«نه بابا. فقط یه کم بامزه س.»

رستوران به اندازه‌ی جاروجنجال‌هایی که ازش خوندم نبود، ولی انگار تو ناراحت نشده بودی. سیب‌زمینی و مرغ سفارش دادی و من رو سفارشت نظر دادم: «کم‌تر زنی رو دیده‌م که نگران اضافه‌وزنش نباشه.» لبخند زدم که بهت نشون بدم برام مهم نیست.

گفتی: «من رژیم نمی‌گیرم. زندگی خیلی کوتاهه.» گرچه سس رو مرغت ریختی و خوردی، ولی سیب‌زمینی‌ت رو نخوردی. وقتی پیشخدمت‌ها به‌مون پیشنهاد منوی دسر دادن، با دست اونا رو رد کردم.

فهمیدم بدت اومد، ولی تو به دسری که چاق‌تر می‌کنه احتیاج نداشتی. منم گفتم: «فقط قهوه لطفاً.» ازت پرسیدم: «فارغ‌التحصیل بشی چه می‌کنی؟»

تو آهی کشیدی. «نمی‌دونم. یه روزی دلم می‌خواست گالری باز کنم. ولی فعلاً باید یه شغل پیدا کنم.»

«به‌عنوان یه هنرمند؟»

«چندان آسون نیست! من بیش‌تر مجسمه‌سازم. سعی می‌کنم چیزی رو بفروشم که درست می‌کنم. ولی باید یه کارم پیدا کنم، تو کافه، یا شایدم قفسه‌چینی

فروشگاه‌ها، تا قبض‌هام رو بدم. ممکنه آخرشم برگردم پیش مامانم.»

«باهاش کنار می‌آی؟»

مثل بچه‌ها دماغت رو بالا کشیدی و گفتی: «نه واقعاً. خیلی به خواهرم نزدیکه. ولی ما هیچ‌وقت چشم تو چشم نشدیم. تقصیر اون بود که بابام بی‌خداحافظی ول مون کرد.»

برای هردومون یه نوشیدنی دیگه ریختم. «اونو چی کار کرد مگه؟»

«پرتش کرد بیرون. بهم گفت که متأسفه. ولی اونم دلی داره و باید زندگی کنه و با این آدم دیگه نمی‌تونه بیش‌تر پیش بره. بعدش هم از این‌که درباره‌ش حرف بزنه سر باز زد. فکر کنم خودخواهانه‌ترین کسی‌یه که تو زندگی‌م دیدم.»

دیدم که چشم‌هات ناراحت شد و دستم رو دراز کردم تا رو دستات بذارم.

«دوباره برای پدرت نامه می‌نویسی؟»

با عصبانیت سرت رو تکون دادی. «تو نامه خیلی واضح نوشته بود که باید تنهات بذارم. نمی‌دونم مامان چی کار کرده، ولی اون قدر برات بد بوده که دیگه نخواست ما رو ببینه.»

انگشتمو بین انگشتات گذاشتم. شستم رو هم روی پوست صاف بین شست و انگشتای دستت می‌کشیدم. گفتم: «خونواده‌ت رو نمی‌تونی انتخاب کنی. حیف.»

«تو به خونواده‌ت نزدیکی؟»

همیشه دروغ می‌گفتم و نزدیک بود خودم هم این دروغ رو باور کنم. «مُردن.» شاید درست هم بود. از کجا باید می‌دونستم؟ وقتی به جنوب اومده بودم تا حالا آدرسم رو به‌شون نداده بودم و نمی‌تونم تصور کنم که از فراقم شبا از نگرانی خواب نداشته باشن.

«متأسفم.»

دستم رو نوازش کردی و چشمت از سر دلسوزی برق زد.

حس تحریکی بین پاهام داشتم و نگاهم رو انداختم رو میز تا تو متوجه نشی. «خیلی وقت پیش بود.»

تو گفتی: «پس با هم یه چیز مشترک داریم. هر دو تامون بابامون رو از دست دادیم.» خنده‌ی شجاعانه‌ای کردی که نشون می‌داد فکر کردی منو فهمیدی. مشخص نبود که حرف پرابهامت عمدی بوده یا نه. در هر دو حالت اشتباه کردی، اما گذاشتم فکر کنی منو درک می‌کنی.

گفتم: «جنیفر، فراموشش کن. لیاقت این نیست که این جور باهات رفتار شه. بدون اون بهتری.»

سرت رو برای تأیید حرفم تکون دادی، ولی من می‌تونم بهت بگم که منو باور نکردی. به هر حال، اون موقع نه.

ازم انتظار داشتی با تو به خونه بیام، ولی دوست نداشتم یه ساعت وقتم رو تو خونه دانشجویی بگذرونم. قهوه‌ی ارزونی تو لیوان ارزون بخورم. من باید تو رو به خونه می‌بردم، ولی وسایل ماری هنوز اون جا بود و تو هم با دیدن اونا اذیت می‌شدی. به علاوه، احساس متفاوتی داشت. من تو رو برای یه شب موندن نمی‌خواستم. تو رو برای همیشه می‌خواستم.

باهات تا در اتاقت پیاده او مدم.

باهام شوخی کردی و گفتی: «جوانمردی هنوز نمرده.»

برات دولا شدم و وقتی خندیدی، خوشحال شدم که خوشحالت کردم.

«فکر کنم قبلاً با جنتلمن شایسته‌ای بیرون نرفته بودم.»

دستت رو گرفتم و خیلی کوتاه رو لب‌هام گذاشتمش و گفتم: «باشه. باید همیشه این کارو بکنیم.»

سرخ شدی و لب‌ت رو گاز گرفتی. چونه‌ت رویه ذره بالا گرفتی و آماده‌ی بوی من شدی.

گفتم: «خوب بخوابی.» برگشتم و سمت ماشینم رفتم و از روی شونه‌هام به پشت سرم نگاه نکردم. تو منو می‌خواستی و اون قدر واضح بود، ولی هنوز منو

به اندازه‌ی کافی نمی‌خواستی.

ری از این که جنا گری بی احساس بود متعجب شده بود. هیچ گریه‌ای از سر عصبانیت نمی‌کرد. با خشم دست به انکار نمی‌زد یا احساس پشیمانی نداشت. همان طور که کیت جنا را دستگیر می‌کرد، ری با دقت صورت جنا را نگاه کرد، ولی همه‌ی چیزی که می‌دید سوسوی موهومی از چیزی شبیه خیالی آسوده بود. ری به‌طور عجیبی حس اضطراب داشت، انگار که پاهایش را از او گرفته بودند. بعد از بیش از یک سال گشتن دنبال کسی که جیکوب را کشته بود، جنا گری اصلاً شبیه کسی نبود که او انتظارش را داشت.

او بیش‌تر از این که زیبا باشد زنده بود. دماغش باریک و بلند بود و پوست رنگ‌پریده‌اش پر از کک‌ومک بود که یک‌جا جمع شده بودند. چشمان سبزش کمی انحراف به سمت بالا داشت و به او چهره‌ای گربه‌مانند داده بود. موهای بلند قهوه‌ای مایل به قرمز تیره‌اش روی شانه‌هایش ریخته شده بود. آرایشی نکرده بود و لباس‌های گشادش اندامش را پنهان کرده بود. مچ‌ها و گردنش خیلی نحیف بود و نشان می‌داد لاغر است.

جنا درخواست کرد چند ثانیه مهلت بگیرد تا وسایلش را جمع کند. «دوستم تو خونه‌مه الان. باید برات توضیح بدم. می‌شه یکی دو دقیقه ما رو تنها بذارین؟» خیلی آرام صحبت می‌کرد، به حدی که ری مجبور بود رو به جلو خم شود تا صدایش را بشنود.

ری گفت: «متأسفم. ما هم باهات می‌آیم.»

لبش را گاز گرفت و لحظه‌ای مکث کرد و بعد کنار ایستاد تا ری و کیت به داخل کلبه بیایند. مردی در آشپزخانه ایستاده بود و لیوان نوشیدنی‌ای در دست داشت. هر حسی که در صورت جنا پنهان شده بود در صورت او منحصربه‌فرد و بزرگ نوشته شده بود. ری احتمال داد که او حتماً نامزد جناست.

خانه‌ی جنا آن قدر کوچک بود که ری فکر می‌کرد باید سرش را خم کند. به اطراف خانه‌ی درهم‌برهمش نگاه می‌کرد. کلکسیونی از سنگ‌ها را که بالای شومینه جمع شده بود دید. روبه‌رویش قالی قرمز لاک‌پشته‌ای که لکه‌های سوختنی رویش داشت پیدا بود. پتویی روی مبل را پوشانده بود که پر از رنگ‌های زیبا بود، حتماً برای این که خانه را روشن کند. ولی خانه کم‌نور بود و سقف کوتاه کلبه باعث شد ری سرش را خم کند تا به تیغ‌های بین نشیمن و آشپزخانه نخورد. چه جایی برای زندگی است. مایل‌ها از همه‌جا فاصله دارد و با وجود آتش باز هم سرد است. ری با خودش فکر کرد جنا چرا این‌جا را انتخاب کرده است، هر فکری که کرده این بوده است که بهترین‌جا برای پنهان شدن این‌جاست.

جنا گفت: «این باتریک متیوئه.» انگار همه دور هم جمع شدند تا گپ بزنند. بعد به سمت ری و کیت برگشت و ری سریعاً متوجه شد باتریک حس کرده به‌زور وارد شده‌اند.

جنا کلماتش آرام و تکه‌تکه بود و گفت: «من باید با این افسرای پلیس برم. سال گذشته اتفاق بدی برام افتاد و باید برم تا درستش کنم.»
«چی شده؟ کجا می‌برنت؟»

ری با خودش فکر کرد یا پاتریک چیزی درباره‌ی جنا نمی‌داند یا دروغگوی ماهری است.

ری جلو رفت تا به پاتریک کارتس را بدهد و گفت: «اونو به بریستول می‌بریم. جایی که بازجویی می‌شه.»

«نمی‌شه فردا بیاد؟ خودم فردا صبح به سوان سی می‌رسونمش.»

ری صبرش سرآمد و گفت: «آقای متیو...» سه ساعات طول کشیده بود تا پن‌فچ برسند و یک ساعت هم طول کشیده بود تا کلبه‌ی بلین سی‌دی را پیدا کنند.

«نوامبر پارسال یه پسر پنج‌ساله تصادف کرده و با ماشینی که متوقف نشده کشته شده. متأسفم، این چیزی نیست که بشه به خاطرش تا صبح صبر کنیم.»

«ولی به جنا چه ربطی داره؟»

مکثی بود. پاتریک به ری و بعد به جنا نگاه کرد. سرش را آرام تکان داد. «نه. اشتباهی شده. تو حتا رانندگی هم نمی‌کنی.»

جنا نگاهش را به نگاه پاتریک انداخت و گفت: «اشتباهی نیست.»

با سردی صدای جنا، ری لرزید. در این یک سال با خودش فکر می‌کرد چه کسی این قدر سنگدل است که پسری را که در حال مرگ است بگذارد و برود. حالا با او

رودرروست. با خودش می‌جنگید که حرفه‌ای بماند. می‌دانست که فقط او نیست، همکارانش هم به همین میزان برای‌شان کنارآمدن با چنین موضوعی سخت

بود، دقیقاً همان‌طور که برای‌شان چالشی بود تا با متجاوزان جنسی و کودک‌آزارن مؤدب باشند. ری به کیت نگاه کرد و دید او هم این موضوع را حس کرده است.

هرچه زودتر به بریستول برمی‌گشتند بهتر بود.

به جنا گفت: «باید بریم. وقتی به بازداشگاه رسیدیم، ازت بازجویی می‌کنیم و تو هم فرصت داری به ما بگی چه اتفاقی افتاده. تا اون موقع دیگه بیش‌تر نمی‌تونیم درباره‌ی پرونده صحبت کنیم. می‌فهمین که؟»

جنا کیسه‌ی سیاهی را که پشت صندلی آویزان شده بود برداشت و گفت: «بله.» به پاتریک نگاه کرد. «می‌تونی بمونی و مواظب بیو باشی؟ سعی می‌کنم بهت زنگ بزنم وقتی فهمیدم قراره چی بشه.»

پاتریک سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد، ولی حرف نزد. ری داشت فکر می‌کرد پاتریک به چه چیز فکر می‌کند. چه حسی دارد که بفهمی از کسی که فکر می‌کردی به خوبی می‌شناسی دروغ شنیده‌ای؟

ری به مچ دست جنا دست‌بند زد. چک کرد که خیلی تنگ نباشد و متوجه شد وقتی این کار را کرد، عکس‌العملی از دست‌های جنا ندیده. ری اثر زخمی کف دست جنا دید، ولی جنا مشتش را بست و زخمش ناپدید شد.

ری گفت: «متأسفم. ماشین کمی فاصله داره و ما نتونستیم ماشین رو از کاروان پارک جلوتر بیاریم.»

جنا گفت: «نه. جاده نیم مایل دیگه تموم می‌شه.»

ری گفت: «همه‌ش؟» ری و کیت وقتی به سمت کلبه می‌آمدند به‌نظرشان راه طولانی‌تر بود. ری چراغ‌قوه‌ای را که توی صندوق ماشین تلق‌تلق می‌کرد پیدا کرده

بود، ولی باتری اش در حال تمام شدن بود و باید هر چند متر یک بار تکانش می داد تا کار کند.

همان طور که آن ها جنا را بیرون می بردند، پاتریک داد زد: «به محض این که تونستی بهم زنگ بزنی.» و پشت سرشان داد زد: «وکیل هم بگیر!» ولی شب تیره حرف هایش را بلعید و جنا جوابش را نداد.

گروه سه نفری بی قواره ای ساختند؛ در مسیر کاروان پارک تلوتلو می خوردند و ری هم خوشحال بود که جنا همکاری می کند. شاید لاغر بود، ولی هم قدری بود و مسیر را هزار برابر آن ها بهتر بلد بود. ری مسیرش را گم کرده بود و مطمئن نبود که چقدر تا لبه های صخره ها فاصله دارند. صدای موج ها را آن قدر بلند می شنید که انتظار داشت ریزه های آب موج ها به گونه اش بیاشد. خوشحال بود که بدون دردسر به کاروان پارک رسیده اند. در عقب ماشین کورسای شخصی را برای جنا باز کرد که او هم بدون حرف سوارش شد.

کیت و ری چند متر از ماشین دور شدند تا صحبت کنند.

کیت گفت: «فکر می کنی همه ش اون جا بوده؟ دو کلمه هم حرف نزد.»

«کی می دونه؟ شاید شو که شده بوده.»

کیت سرش را تکان داد و گفت: «فکر کنم فکر کرده با گذشتن این همه مدت قسر در رفته. چطور یکی می تونه اون قدر بی رحم باشه؟»

ری گفت: «بذار اول بشنویم ببینیم چی می‌گه. باشه؟ قبل از این که به صلیبش بکشیم.» بعد از خوشحالی شناسایی راننده، دستگیری‌اش دور از انتظار به نظر می‌رسید.

کیت گفت: «تو که می‌دونی دخترای خوشگل می‌تونن قاتل باشن. درسته؟» او به ری خندید. اما قبل از این که ری بتواند جوابش را بدهد، سوئیچ ماشین را از دست ری با ضربه‌ای تند و شدید گرفت و با گام‌های بلندی سمت ماشین رفت.

با ترافیک سنگین مسیر «ام ۴»، رانندگی راه برگشت خیلی خسته‌کننده بود. کیت و ری هم درباره‌ی موضوعات بی‌خطر با هم با صدایی آرام صحبت می‌کردند. اقتصاد دفترهای اداری، ماشین‌های جدید، آگهی در ویکی اردر برای پرونده‌های جرایم بزرگ. ری فکر می‌کرد که جنا خوابیده است، ولی وقتی به نیوپورت نزدیک شدند صحبت کرد.

«من رو چطوری پیدا کردین؟»

وقتی ری جواب نداد، کیت صحبت کرد. «خیلی سخت نبود. یه اشتراک اینترنت پرسرعت به اسمت داشتی. با صاحبخونه‌ت حرف زدیم تا مطمئن شیم جای درستی اومدیم. خیلی مفید بود.»

ری به عقب برگشت تا ببیند جنا چطور با این موضوع کنار می‌آید، ولی جنا به ترافیک بیرون از ماشین خیره شده بود. تنها چیزی که نشان می‌داد او آرام نیست، مچِ گره‌کرده‌ی روی پاهایش بود.

کیت ادامه داد: «باید برات سخت باشه زندگی، با وجود کاری که کردی.»

ری به کیت هشدار داد: «کیت!»

«برای مامان جیکوب سخت‌تره، البته...»

ری گفت: «بسه کیت. برای بازجویی نگه دارشون.» به کیت نگاه هشداردهنده‌ای کرد و او هم مدافعانه به او نگاه کرد. قرار بود شبی طولانی باشد.

تو تاریکی ماشین پلیس به خودم اجازه می‌دم گریه کنم. اشکای گرمم رو مشت گره کرده‌م می‌ریزه وقتی بازرس داره باهام حرف می‌زنه. چندان سعی نمی‌کنه تحقیر تو صداش رو نشون نده. این کم‌تر از چیزیه که حقمه، ولی تحملش سخته. من یه بارم نشده که مامان جیکوب رو فراموش کنم. یه بار هم نشده که از فکرکردن به غمش دست بردارم، غمی که خیلی بیش‌تر از غم خودمه. بابت کاری که کردم از خودم متنفرم.

خودم رو مجبور می‌کنم صاف و عمیق نفس بکشم. اشکم رو پنهون می‌کنم، نمی‌خوام مأمورای پلیس بیش‌تر از این بهم توجه کنن. وقتی رو که به در لستین می‌کوبیدن تصور می‌کنم و گونه‌هام از شرمندگی سرخ می‌شه. خبر این که با پاتریک بیرون می‌رفتم خیلی زود همه‌جای روستا پخش شد. شاید شایعات تازه‌ترین رسوایی همین الان هم همه‌جا رسیده.

هیچی بدتر از نگاه کردن به چشمای پاتریک نمی‌تونه باشه وقتی با پلیس به آشپزخونه برگشتم. خیانت رو کاملاً تو صورتش دیدم، ان‌قدر واضح بود که انگار با حرف‌هایی که ده متر طول داشتن تو صورتش نوشته شده بودن. هرچی از من باور کرده بود دروغ بود، دروغی که برای پوشوندن یه جرم غیرقابل‌بخشش بود. برای طرز نگاه چشماش نمی‌تونم سرزنشش کنم. باید خودم می‌دونستم که نباید به خودم اجازه بدم به کسی نزدیک شم، تا این که به یکی اجازه بدم بهم نزدیک شه.

به حوالی بریستول می‌رسیم. باید فکرهام رو جمع و جور کنم. تصور می‌کنم منو به اتاق بازجویی می‌برن: بهم پیشنهاد می‌کنن به وکیل زنگ بزنم. پلیس ازم سؤال می‌پرسه و منم تا جایی که ممکنه آروم به سؤالاشون جواب می‌دم. گریه نمی‌کنم یا بهونه نمی‌آرم. منو بازداشت می‌کنن و به دادگاه می‌فرستن و همه‌چی تموم می‌شه. عدالت کارش رو تموم می‌کنه. این جووری پیش می‌ره؟ مطمئن نیستم. اطلاعاتم از پلیس رو از زمان‌های کارآگاهی و مقاله‌های روزنامه به دست آورده‌م. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم آخر کارم به این‌ور نرده‌ها بیفته. پشته‌ای از روزنامه‌ها رو تو ذهنم می‌بینم. عکس رو بزرگ کرده‌ن تا هر خط روی صورتم رو نشون بدن. چهره‌ی یه قاتل.

زنی در رابطه با قتل جیکوب جردن دستگیر شد.

نمی‌دونم اسمم رو ببرن یا نه. اگه هم نبرن، می‌دونم که داستانم رو می‌نویسن. دستم رو می‌ذارم رو سینه‌م و کوبیدن قلبم رو کف دستم حس می‌کنم. داغم، انگار دارم بایه تب دست‌وپنجه نرم می‌کنم. همه‌چی داره از هم می‌پاشه.

ماشین آروم حرکت می‌کنه و سمت جاپارک چند تا ساختمون خاکستری و زشت می‌چرخه، جایی که از دفترهای اطراف جدا شده و نشان پلیس بالای ورودی اصلیشه. ماشین ماهرانه بین فضای دوتا ماشین پلیس حرکت می‌کنه و بازرس زن در رو برام باز می‌کنه.

می‌پرسه: «خوبی؟» صداش حالا نرم‌تر شده، انگار از حرفای زننده‌ای که بهم زده بود پشیمون شده.

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون می‌دم. به‌طور رقت‌انگیزی قدر دانم.

جا نیست که در کاملاً باز شه و سخته که با دست‌بند بتونم پیاده شم. این بی‌قوارگی باعث می‌شه بیش‌تر بترسم و به هم بریزم و با خودم فکر کنم نیت واقعی دست‌بند همینه. درنهایت، اگه الان فرار کنم، کجا می‌تونم برم؟ حیاط‌خلوت با دیوارهای بلند احاطه شده، با درهای الکتریکی که خروجی رو مسدود کرده‌ن. وقتی سرپا می‌شم، بازرس ایوان بالای بازوم رو می‌گیره و منو از سمت ماشین راهنمایی می‌کنه. محکم بهم چنگ نزده، ولی کارش منو دچار حس ترس از فضای بسته می‌کنه و باید با میلیم بجنگم که می‌خواد از شر اون خلاص شم. منو طرف یه در فلزی می‌بره. جایی که بازرس مرد دکمه‌ای رو می‌زنه و با دستگاه مخابره‌ی داخلی حرف می‌زنه.

می‌گه: «بازرس استیون. صفر، نه. بایه خانم.»

در با صدای مختصری باز می‌شه و ما تو یه اتاق بزرگ که دیوارهای سفید کثیفی داره راه می‌ریم. در با صدای محکمی پشت ما کوبیده می‌شه که یه دقیقه کامل صداش تو گوشم می‌مونه. هواش تازه نیست، با وجود این‌که تهویه‌ی پرسروصدایی روی سقفه. صدای ریتمیک بلندی هم از یه جایی بین دیوارها می‌آد که تو سالن وسطی قطع می‌شه. کنار اتاق یه نیمکت فلزی خاکستری هست که به زمین وصل شده، جایی که یه مرد بیست‌ساله نشسته و ناخن‌هاش رو می‌جوهر و رو زمین می‌ریزه. گرمکن آبی با پاچه‌های کهنه پوشیده، کتونی و سوئی‌شرتی خاکستری کثیفی که لوگوی غیرقابل‌تشخیصی روش داره. بوی گند عرق بدنش ته گلوم می‌ره و سرم رو برمی‌گردونم قبل از این‌که حس ترس و افسوس رو تو چشمام ببینه.

خیلی گندم.

صدای مرد بلند و تو دماغیه، مثل پسرها. «خوب نگاه کن... نگاه کردی عزیزم؟» بهش نگاه می‌کنم، ولی جوابش رو نمی‌دم.

«بیا و واریسی م کن دوباره، اگه دوس داشتی.» بین رانش رو می‌گیره و می‌خنده. صدای بلند خنده‌اش با این اتاقک خاکستری اصلاً هم خوانی نداره.

بازرس استیون می‌گه: «زبونت رو ببر لی.» مرد پوزخندی می‌زنه و به دیوار تکیه می‌ده. به بذله‌گویی خودش می‌خنده.

بازرس ایوان دوباره بازوم رو می‌گیره. ناخن‌هاش تو پوستم می‌ره، همون جور منو می‌بره تو اتاق تا روبه‌روی یه میز بلند می‌ایستم. پشت کامپیوتر یه افسر

یونی‌فرم‌پوش نشسته. بلوز سفیدش به خاطر شکم گنده‌ش کشیده شده. به ایوان با سر سلام می‌ده، اما به من یه نگاه سرسری بیش‌تر نمی‌کنه.

«شرح؟»

بازرس ایوان دست‌بندم رو باز می‌کنه و سریع می‌تونم راحت‌تر نفس بکشم. خط‌های قرمزی رو که دور مچ دستم افتاده می‌مالم و از درد ناگهانی شدیدی که بهم

می‌ده لذت بردم.

«گروه‌بان، این جنا‌گری هستش. ۲۶ نوامبر ۲۰۱۲، جیکوب جردن با ماشینی در ایالات فیش‌پوند تصادف کرده. راننده ماشین رو نگه نداشته. ماشین هم یه فورده

فیستای قرمزرنگ با پلاک OUP J۶۳۴ بوده که صاحبش خانم جنا‌گری هست. امروز صبح تو بلین سدی بودیم، یه کلبه‌ای نزدیک پن‌فچ در ویلز و جایی که من

جناگری رو دستگیر کردم، برای این که مظنونه به رانندگی خطرناک منجر به مرگ و ترک صحنه‌ی تصادف.»

صدای سوت آهسته‌ای از نیمکتی که پشت بازداشتگاه می‌آد و بازرس استیون برمی‌گرده تا به لی نگاه هشداردهنده‌ای بکنه. «اصلاً اون این جا چه می‌کنه؟» سؤال رو از کس خاصی نمی‌پرسه.

«منتظر حکمشه. از سر راه می‌برمش.» مسئول بازداشتگاه بدون این که برگرده داد می‌زنه: «سالی، رابرت رو به سلول شماره‌ی دو برگردون. باشه؟» یه زن چارشونه محافظ از دفتر پشت میز بازداشتگاه بیرون می‌آد، یه دسته‌ی بزرگ کلید دور کمر بندش آویزون شده. داره چیزی می‌خوره و چیزایی مثل نون خورده روی یقه‌ش ریخته. نگهبان لی رو تو بازداشتگاه‌های کنار هم می‌بره و اون به من همین جوری که از کنار نبش رد می‌شه نگاه چندش‌آوری می‌کنه. فکر می‌کنم حتماً تو زندان وضع این جوریه، وقتی بفهمن یه بچه رو کشته‌م. حتماً همه‌ی زندانی‌ها تو صورت‌شون نشون می‌دن ازم نفرت دارن. وقتی از کنارشون رد شم، پشت‌شون رو می‌کنن. لب پایینم رو گاز می‌گیرم وقتی می‌فهمم خیلی خیلی بدتر می‌شه. دلم از ترس به هم گره می‌خوره و برای اولین بار فکر می‌کنم که می‌تونم از پشش بر پیام یا نه. به خودم یادآوری می‌کنم تو شرایط بدتر هم دووم آورده‌م.

منشی کیسه‌ی شفاف‌ی رو بالا می‌گیره و می‌گه: «کمر بند.»

«ببخشید؟» اون با من جوری حرف می‌زنه انگار قانونا رو می‌دونم، اما من چیزی نمی‌دونم.

«کمربندت. درش بیار. زیرورآلات ننداختی؟» دیگه نمی‌شه تحمل کرد. دنبال کمربندم می‌گردم و از دور حلقه‌های دور کمر شلوار جینم بیرون می‌کشم و می‌ندازم تو کیسه.

«نه. زیورآلات ندارم.»

«حلقه‌ی ازدواج؟»

سرم رو تکون می‌دم. غریزی انگشتم رو می‌کشم رو فرورفتگی کم انگشت حلقه‌م. بازرس ایوان کیفم رو بازرسی می‌کنه. این‌جا هیچی منحصرأ شخصی نیست، ولی هنوز حس اینو داره که انگار دارم به دزدی نگاه می‌کنم که داره خونه‌م رو لخت می‌کنه.

یه تامپون رو غلت می‌ده رو میز و می‌پرسه: «به این احتیاج داری؟» تن صداش واقعیه و نه بازرس استیوان نه مسئول بازداشتگاه چیزی نمی‌گن ولی منم از عصبانیت سرخ شدم.

«نه.»

پرتش می‌کنه تو پلاستیک، قبل از این که کیف پولم رو باز کنه و چند تا کارت بیرون بیاره. سکه‌ها رو هم یه گوشه می‌ریزه. اون موقع است که متوجه می‌شم کارت آبی کم‌رنگ بین کارت‌های بانکی‌م و قبض‌هامه. اتاق ساکته و من تقریباً صدای تپش قلبم رو تو سینه‌م می‌شنوم. وقتی به بازرس ایوان نگاه می‌کنم، می‌بینم دیگه چیزی نمی‌نویسه و داره بهم مستقیم نگاه می‌کنه. نمی‌خوام بهش نگاه کنم، ولی نمی‌تونم چشمم رو بردارم. فکر می‌کنم ولش کن. فقط ولش کن. اون آروم و عمدأ کارت رو برمی‌داره و بهش نگاه می‌کنه. فکر می‌کنم می‌خواد ازم درباره‌ش سؤال بپرسه، ولی تو فرم لیستش می‌کنه و با بقیه‌ی متعلقات می‌اندازه تو کیف.

آروم نفسم رو بیرون می دم.

سعی می کنم حواسم رو جمع کنم تا چیزایی رو که مأمور محافظت می گه بفهمم، ولی تو فهرست پیچیده ی قانون ها و حقوق شون گم می شم. نه نمی خوام به کسی بگم که این جام، و وکیل هم نمی خوام.

بازرس استیون حرفا رو قطع می کنه و می گه: «مطمئنی؟ خودت که می دونی می تونی وقتی این جایی از مشاوره ی رایگان استفاده کنی.»

آروم می گم: «به وکیل احتیاج ندارم. خودم از عهده ی کار برمی آم.»

سکوت می شه. سه مأمور پلیس به همدیگه نگاه می کنن.

مأمور محافظت می گه: «این جا رو امضا کن. این جارو، و این جارو، و این جا.» خودکار رو برمی دارم و اسمم رو سریع کنار ضربدر ضخیم سیاه می نویسم. به استیون

نگاه می کنم. «مستقیم می بری ش بازجویی؟»

اتاق بازجویی خفه س و بوی تنباکوی کهنه می ده، با وجود برچسب «استعمال دخانیات ممنوع» که از دیوار کنده شده. استیون به جایی که قراره بشینم، اشاره می کنه. سعی می کنم صندلی م رو نزدیک میز بکشم، ولی به زمین پیچ شده. روی سطح میز چند کلمه ای فحش با جوهر نوشته شده. بازرس استیون از جعبه ی

سیاه کناری ش چراغ رو روشن می کنه و صداهاى سوت ماندی به گوش می رسه. گلوش رو صاف می کنه.

«ساعت ۲۲ و ۴۵ دقیقه ی روز پنجشنبه دوم ژانویه ی ۲۰۱۴ است و ما تو اتاق بازجویی شماره ی سه ی ایستگاه پلیس بریستول هستیم. من بازرس ری استیون ۴۳۱ هستم و همراهم بازرس کیت ایوان ۳۹۰۸ هست.» به من نگاه می کنه. «می تونی اسمت و سال تولدت رو برای ما بگی تا ضبط کنم؟»

آب دهنم رو قورت می دم و سعی می کنم دهنم رو باز کنم تا حرف بزنم. «جنا الیس گری، ۲۸ آگست ۱۹۷۶.»

می ذارم حرف هاش بیاد و بره، جدی بودن اتهامات علیه خودم، تأثیر تصادف و فرار روی خانواده ها، در کل روی همه ی جامعه. هیچی بهم نمی گه که ندونم و اون نمی تونه به سنگینی وزن گناهی که از قبل حس می کردم چیزی اضافه کنه.

بالاخره نوبت من می شه.

آروم صحبت می کنم، چشم هامو رو میز بین مون ثابت نگه می دارم. امیدوارم حرف منو قطع نکنه. فقط می خوام یه بار بگم.

«یه روز طولانی بود. اون طرف بریستول نمایشگاه داشتم و خسته بودم. هوا بارونی بود و خوب نمی دیدم.» صدام رو آروم و شمرده نگه می دارم. می خوام توضیح بدم چطور اتفاق افتاد، ولی نمی خوام از خودم دفاع کنم. چطور می تونم از اتفاقی که افتاده دفاع کنم؟ بیش تر وقتا فکر می کنم وقتی به این جا رسیدم باید چی بگم، ولی حالا که این جام کلمه هام زننده و ریاکارانه به نظر می رسن.

می‌گم: «جیکوب یک‌هوا پیداش شد. یه دقیقه جاده خالی بود. یه دقیقه بعد اون اون‌جا بود و داشت وسط جاده می‌دوید، یه پسر کوچولو که کلاه پشمی آبی و دستکش قرمز پوشیده بود. خیلی دیر شده بود، خیلی دیر شده بود که کاری بکنی.»

گوشه‌ی میز رو با دو دستم چنگ می‌زنم. سعی می‌کنم خودم رو تو حال تصور کنم تا ترس گذشته منو نگیره. صدای ترمز رو می‌تونم بشنوم. بوی تند سوختن لاستیک کف جاده‌ی خیس رو می‌تونم حس کنم. وقتی جیکوب به شیشه‌ی جلویی ماشین خورد، برای یه لحظه فقط چند اینچ باهام فاصله داشت. می‌تونستم دستم رو دراز کنم و صورتش رو از رو شیشه حس کنم. ولی بعد تو هوا تایی خورد و کف جاده کوبیده شد. همون‌جا بود که مامانش رو دیدم. رو پسر بی‌جانش افتاده بود و دنبال نبضش می‌گشت. وقتی هیچی پیدا نکرد، جیغ زد، و منم از شیشه‌ی بخار کرده نگاه می‌کردم. ترسیده بودم، وقتی دیدم جریان خونی از زیر سر پسر گذشت. جاده‌ی خیس رو رنگ کرد و کف خیابون زیر پرتوی چراغ جلویی ماشین قرمز رنگ سوسوزد.

«چرا واینستادی؟ پیاده نشدی؟ کمک نخواستی؟»

خودم رو عقب می‌کشم و به بازرس استیون نگاه می‌کنم. تقریباً یادم رفته بود که اون اون‌جاست.

«نتونستم.»

کیت گفت: «البته که می‌تونسته وایسه!» و فاصله‌ی کوتاه بین میز و پنجره را طی می‌کرد و بعد برمی‌گشت. «خیلی آدم سردیه. باعث می‌شه بلرزم.»

ری کمی از قهوه‌اش نوشید و خمیازه‌ای کشید و گفت: «می‌شینی؟ تو منو بیش‌تر عصبی می‌کنی.»

نصفه‌شب گذشته بود و کیت و ری، در کمال بی‌میلی، بازجویی را موقتاً تعطیل کردند تا جنا بتواند بخوابد.

کیت نشست. «چطور فکر می‌کنی بعد از بیش از یه سال اون قدر راحت باهاش کنار می‌آدی؟»

ری گفت: «نمی‌دونم.» به صندلی‌اش تکیه داد و پایش را روی میز استامپی گذاشت. «یه چیزی در موردش درست نیست.»

«مثل چی؟»

ری سرش را تکان داد. «فقط حسه. شاید من خسته‌م.» در دفتر پلیس تحقیقات جرایم باز شد و استامپی داخل آمد.

«دیر اومدی. شهر دود و دم چطور بود؟»

استامپی گفت: «شلوغ. خدا می‌دونه کی می‌خواد اون‌جا زندگی کنه.»

«مادر جیکوب رو پیدا کردی؟»

استامپی سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد. «آره. به این زودی‌ها گروه طرفداری راه نمی‌ندازه، ولی طرف ماست. اون بعد از مرگ جیکوب حس کرده انتقادهای

زیادی از سمت عموم سمتش نشونه رفته. گفت که به اندازه‌ی کافی سخت بوده که به‌عنوان یه غریبه قبولش کنن. تصادف هم مثل سوخت بیش‌تری برای آتیش‌شون بوده.»

کیت پرسید: «کی رفته؟»

«دقیقاً بعد از خاکسپاری. تو لندن یه مرکزی هست و آنیا با فامیلاش تو یه خونه‌ی شلوغ اون‌جا می‌موندن. از حرف‌هاش این‌جوری دستگیرم شد که شایستگی کارکردنش یه جورهایی رفته زیر سؤال، و برای همین پیداکردنش از این طریق ممکن نبود.»

ری دست‌هایش را روبه‌رویش کشید و قولنج‌شان را شکست و گفت: «باهات حرف زد خوشحال شد؟» کیت لرزید.

استامپی گفت: «آره. در حقیقت فکر کنم خوشحال بود که یکی رو پیدا کرده که می‌تونه درباره‌ی جیکوب باهاش حرف بزنه. می‌دونی؟ به اقوامش تو زادگاهش نگفته. می‌گه خیلی خجالت می‌کشه.»

ری گفت: «خجالت؟ چه دلیل داره خجالت بکشه؟»

استامپی گفت: «داستانش درازه. آنیا وقتی هجده‌ساله بوده به بریتانیا اومده. اون یه کم سر این‌که بگه چطور اومده این‌جا محتاطه و برای این‌که پول دربیاره تو یه دفتر تو ایالت صنعتی گلیسرن مشغول به‌کار می‌شه و مستخدمی می‌کنه. با یکی از همکاراش دوست می‌شه و بعدش تنها چیزی که می‌دونسته این بوده که

حامله‌س.»

کیت حدس زد: «دیگه هم با بابای جیکوب نیست، نه؟»

«دقیقاً. اون جوری که من شنیده‌م، مامان بابای آنیا ترسیده بودن که بدون عروسی بچه‌دار شده و بهش گفته‌ن برگرده همون لهستان، جایی که بتونن مواظبش باشن. ولی آنیا قبول نمی‌کنه. می‌گه خواسته به اونا ثابت کنه تنهایی می‌تونه گلیم خودش رو از آب بکشه.»

ری سرش را تکان داد و گفت: «و حالا خودش رو سرزنش می‌کنه. دختر بیچاره. چند سالشه؟»

«بیست‌وشیش. وقتی جیکوب می‌میره، حس می‌کنه که این اتفاق تاوان گوش نکردن حرف مامان و باباش بوده.»

«خیلی بده.» کیت ساکت نشسته بود. زانوهایش را به سینه‌اش چسبانده بود. «ولی تقصیر اون نبوده. اون که ماشین لعنتی رو نمی‌رونده!»

«البته من اینو بهش گفتم، ولی خب اون راجع به همه چی احساس گناه می‌کنه. به هر حال بهش گفتم که ما یکی رو بازداشت کرده‌یم و منتظریم داد‌گاهش شروع شه. یعنی شما دوتا کارتون رو خوب انجام داده‌ین.» از گوشه‌ی چشم به کیت نگاهی کرد.

کیت گفت: «سعی نکن منو دست بندازی. خیلی دیر شده و حس شوخی‌م بی‌اجازه پریده. از گری اعتراف گرفتیم، ولی دیگه دیروقت بود و رفت بخوابه تا صبح.»

استامپی گفت: «این دقیقاً همون کاریه که منم می‌خوام بکنم. اگه تو مشکلی باهش نداری رئیس؟» و کراواتش را باز کرد.

ری گفت: «من و تو هردو تامون. بی خیال. کارت رو دیگه تموم کن و برو خونه بخواب کیت. صبح سعی می‌کنیم کاراش رو انجام بدیم و از گری می‌پرسیم که می‌تونه به مون بگه ماشین کجاست.»

به حیاط پشتی رفتند و استامپی همان طور که از بین درهای بزرگ آهنی با ماشین رانندگی می‌کرد دستش را به نشانه‌ی احترام نظامی بالا گرفت و ری و کیت را ایستاده در تاریکی تنها گذاشت.

ری گفت: «روز طولانی‌ای بود.» با وجود این که خسته بود، یکباره حس کرد دوست ندارد به خانه برود.
«آره.»

خیلی به هم نزدیک بودند، به حدی که ری کمی بوی عطر کیت را حس می‌کرد. حس کرد قلبش در قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبد. کیت گفت: «شب به خیر پس.» و از جایش تکان نخورد.

ری یک قدم دور رفت و کلیدهایش را از جیبش بیرون آورد. «شب به خیر کیت. خوب بخوابی.»
همان طور که دور می‌شد، نفس عمیقی کشید. خیلی به این که باز هم از خطوط قرمزش گذر کند نزدیک بود.
خیلی نزدیک.

قبل از این که ری به تختخوابش برود، ساعت دو شده بود و به نظر چند ثانیه آمد تا صدای آلام گوشی اش او را به سر کار برگرداند. نمی توانست به کیت فکر نکند. با خودش می جنگید تا سعی کند فکر او را از سرش در مدت جلسه ی توجیهی صبح بیرون کند.

ساعت ده صبح یکدیگر را در کافه تریا می دیدند. ری با خودش فکر کرد آیا کیت هم شبش را با فکر کردن به او گذارانده است یا نه و سریعاً خودش را برای فکرش سرزنش کرد. شورش را درآورده بود و هر چه قدر زودتر آن را پشت سر می گذاشت بهتر بود.

همان طوری که در صف صبحانه ی مخصوص مویرا منتظر بودند که به لطف ویژگی سخت شوندگی رشته اش به «کلاچر»^۲ معروف شده بود، ری گفت: «برای تا دیروقت کار کردن ها خیلی پیر شده ام.» انتظار داشت کیت حرفش را انکار کند و بعد فوراً برای این فکر خودش را مسخره کرد.

کیت گفت: «من که خیلی ممنونم هنوز شیفتی نیستم. گیج و منگ شدن ساعت سه ی صبح رو یادته؟»

«خدای من. می تونه از یادم بره؟ با خودم می جنگیدم بیدار بمونم و منتظر می شدم دنبال یه ماشین بیفتم تا آدرنالین خونم رو خالی کنم. دیگه دوباره این کار رو نمی تونم بکنم.»

بشقاب های بیکن، تخم مرغ، پودینگ سیاه و نان تست را آوردند روی میز خالی، جایی که کیت همان طور که مشغول خوردن بود روزنامه ی بریستول پست را ورق

می‌زد. کیت گفت: «مطالعه‌های معمولی، انتخابات شورا، جشن مدرسه، شکایت‌هایی درباره‌ی مدفوع سگ‌ها.» روزنامه را تا زد و آن را گوشه‌ای گذاشت، آن هم از آن جایی که عکس جیکوب روی صفحه‌ی اول به آن‌ها نگاه می‌کرد.

ری گفت: «چیز بیش‌تری از گری امروز صبح فهمیدی؟»

کیت گفت: «حرف‌های دیروزش رو زد. حداقل دختر محکمیه. ولی جواب هیچ سؤال‌ی رو نداده که الان ماشین کجاست یا چرا وقت تصادف واینستاده.»

«خب. کار ما اینه که بفهمیم چی شده، نه این که چرا اتفاق افتاده. به اندازه‌ی کافی ازش چیز می‌دونیم که بازداشتش کنیم. بفرستش دادگاه جنایی و ببین امروز می‌تونن براش تصمیم بگیرن.»

کیت غرق در فکر نگاه کرد.

«چیه؟»

«وقتی دیروز گفتم یه چیزی درست پیش نمی‌ره...» و حرفش را قطع کرد.

ری اضافه کرد: «خب؟»

«منم همین حس رو داشتم.» یک قلپ از چایش را خورد و با دقت آن را روی میز گذاشت و به لیوانش چنان زل زده بود که انگار راه حلش را می‌تواند در آن جا پیدا

کند.

«فکر می کنی از خودش می گه؟»

این اتفاق معمولاً می افتاد. مخصوصاً با چنین پرونده هایی که توجهات زیادی را سمت خودش می کشاند، مثل همین پرونده. کسی برای اعتراف به جرم جلو می آمد و وقتی کارهای بازجویی و تحقیقات شان را انجام می دادند متوجه می شدند اصلاً ممکن نبوده که او این کار را کرده باشد. ممکن است حقایق مهمی را از قلم بیندازد، چیزی که عمداً از مطبوعات مخفی نگه داشته شده و همه ی داستان ش فرو بریزد.

«نه. از خودش نمی گه. ماشین خودش و همه ی حرف هاش با حرفای آنیا جردن یه جوهره. این فقط...»

کیت به صندلی اش تکیه داد و به ری نگاه کرد: «منظورت تو بازجوییه وقتی داشت درباره ی لحظه ی تصادف حرف می زد؟»
ری سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد تا کیت ادامه دهد.

«جزئیات زیادی درباره ی این که جیکوب چه شکلیه به مون گفت. چی پوشیده بود. کیفی که دستش بود...»

«حافظه ی خوبی داره. چیزی مثل این اتفاق مخت رو داغون می کنه، البته فکر کنم.» کار شیطنت آمیز می کرد؛ آن چه را سرپرست و رئیس می گفت پیش بینی می کرد. در درونش ری دوباره همان حس غززدنی را که دیروز برایش مشکل ساز شد حس می کرد. جناگری چیزی را پنهان می کرد.

کیت ادامه داد: «از جای تایرها می فهمیم ماشین سرعتش رو کم نکرده و خود گری هم گفت جیکوب یکهو، انگار از آسمون ظاهر شد.» و علامت نقل قول را در هوا کشید و ادامه داد: «اگه این ها همه اون قدر سریع اتفاق افتاده، چه جووری اون قدر زیاد دیده؟ اگه هم سریع اتفاق نیفتاده و وقت داشته که اونو ببینه و بفهمه چی پوشیده، چرا بازم بهش زده؟»

ری چند لحظه ای حرف نزد. چشمان کیت برق می زد، با وجود این که خیلی کم خوابیده بود. ری متوجه نگاه مصمم کیت شد. «چی می خوای؟»
«نمی خوام هنوز متهمش کنم.»

ری سرش را به نشانه ی تأیید آرام تکان داد. بعد از اعتراف کامل شک کرد: رئیس عصبانی خواهد شد.
«می خوام ماشین رو پیدا کنم.»

ری گفت: «تفاوتی نمی کنه. باید دنبال دی ان ای جیکوب رو کاپوت ماشین باشیم و اثر انگشت گری روی فرمون. به مون اطلاعات تازه ای نمی ده. بیش تر دوست دارم موبایلش رو پیدا کنم. ادعا می کنه وقتی از بریستول رفته، انداختتش بیرون، چون نمی خواسته با کسی در ارتباط باشه. ولی اگه اونو دور انداخته باشه چون یه مدرک بوده چی؟ می خوام فوراً بدونم قبل و بعد تصادف به کی زنگ زده.»

کیت گفت: «پس ضمانتش بکنیم.» با نگاهی پر از سؤال به ری چشم دوخت.

ری شک کرد. متهم کردن جنا راحت‌ترین مسیری بود که می‌شد انتخابش کرد. صدای آفرین گفتن در جلسه‌ی صبح، رئیس که به شانهاش بزند. اما می‌توانست جنا را بازداشت کند در صورتی که می‌دانست بیش‌تر از آن چه به‌نظر می‌آید اطلاعات درباره‌اش وجود دارد؟ مدارک به او می‌توانست فقط یک چیز بگوید، و غریزه‌اش هم چیز دیگری.

ری به آنابلا سوئدن فکر کرد. در ساختمان پدرش زنده بود، درحالی‌که پدرش به پلیس التماس می‌کرد بچه‌دزد را پیدا کنند. غریزه‌اش در آن‌زمان درست می‌گفت، ولی او آن‌ها را نادیده گرفته بود.

اگر جنا را برای چند هفته‌ی دیگر به قید ضمانت آزاد می‌کردند، حتماً می‌توانستند سعی کنند تصویر بهتری از اوضاع شکل دهند: باید مطمئن می‌شد قبل از دادگاه از او هیچ مدرک دیگری پیدا نمی‌کند.

ری سرش را به‌نشانه‌ی تأیید برای کیت تکان داد و گفت: «ولش کن.»

تقریباً نزدیک یه هفته از قرار اول مون به اینور، بهت زنگ نزدم و می‌تونستم مطمئن نبودن رو تو صدات بشنوم وقتی بهت زنگ می‌زدم. با خودت فکر می‌کنی شاید اشتباه برداشت کردی. نه؟ یا شاید چیز اشتباهی گفته باشی یا لباس بدی پوشیده باشی...

گفتم: «امشب بیکاری؟ دوست دارم باز ببرمت بیرون.» وقتی حرف می‌زدم، متوجه شدم چقدر دوست دارم بینمت. به‌طور عجیبی سخت بود تا یه هفته و ایسم تا باهات صحبت کنم.

«خیلی خوب می‌شد... ولی از قبل برای خودم برنامه دارم.» طردکردنی تو صدات بود، ولی می‌دونستم تاکتیک قدیمیه. بازی‌هایی که زن‌ها موقع شروع رابطه درمی‌آرن با هم فرق داره، ولی خیلی روشنه.

خیلی مشتاق جلو نرو.

سخت بازی کن تا چیزی رو به دست بیاری.

وقتی زنگ زد، ادعا کن سرت شلوغه.

خیلی بچگانه و خسته‌کننده بود. غیرعمدی گفتم: «خجالت‌آور. چند تا بلیت خریده بودم تا امشب کنسرت پالپ رو ببینیم و فکر کردم تو هم دوست داری بیای.»

تو شک کردی و منم فکر کردم دیگه دارمت، ولی محکم و ایستاده بودی: «واقعاً نمی‌تونم. متأسفم. به سارا قول دادم که یه شب دخترونه رو تو کافه‌ی آیس بگذرونیم. با دوست‌پسرش تازه به هم زده و نمی‌خوام بذارم ناراحت باشه.»

متقاعد شدم، ولی داشتم با خودم فکر می‌کردم که این دروغ رو از قبل ساختی. گذاشتم یه کم سکوت بین مون برقرار شه. گفتی: «فردا شب بیکارم.» بالارفتن صدات اونو سؤالی کرد.

«فکر کنم فردا جایی کار داشته باشم. متأسفم. یه روز دیگه شاید بریم. بهت امشب خوش بگذره.» قطع کردم و یه کم کنار تلفن نشستم. ماهیچه‌ای گوشه‌ی چشمم می‌پرید و یه کم چشمم رو عصبانی مالیدم. از تو انتظار نداشتم بازی کنی و ناامید شدم که لازم دونستی ش.

دیگه بقیه‌ی روز سالم خوب نبود. خونه رو مرتب کردم و همه‌ی وسایل ماریا رو از همه‌ی اتاق‌ها جمع کردم و اونا رو تو اتاق خواب روهم جمع شون کردم. بیش‌تر از اون چیزی بود که فکر می‌کردم، ولی به‌سختی می‌تونستم اونا رو بهش پس بدم. تو یه چمدون جمع شون کردم تا بندازم شون تو زباله‌دونی.

ساعت هفت یه نوشیدنی خوردم و دوباره یکی دیگه. روی مبل نشستم و پاهامو انداختم رو میز عسلی. تو تلویزیون برنامه‌ی مسخره‌ای نشون می‌دادن و من به تو فکر می‌کردم. فکر کردم به خوابگاهت زنگ بزنم تا برات پیغامی بذارم و سورپرایز شم از این‌که تو بعد این‌همه مدت اون جایی. ولی وقتی نوشیدنی سوم رو خوردم، نظرم رو عوض کردم.

تا آیس بار که گفتم اون جا قرار داری رانندگی کردم و یه جایی که خیلی تا ورودی ش دور نباشه پارک کردم. مدتی تو ماشین نشستم و مردم رو می دیدم که می رفتن تو. دخترهای زیادی بودن که لباسای نازی پوشیده بودن، ولی هیجان من چیزی بیش تر از کنجکاوی بیهوده نبود. من به تو فکر می کردم. مونده بودم که چقدر افکارم رو به خودت جلب کردی و چقدر یه دفعه برام مهم شد که بهم راستش رو گفتم. رفتم اون جا تا مچت رو بگیرم. تا بینمت به آیس بار می ری، ولی نشونی ازت نبود. چون به اتاقت برگشتی. نوشیدنی می خوردی و فیلم مگ ریان^{۲۱} می دیدی. فهمیدم این چیزی نبود که من می خوام. می خواستم از کنارم رد شی و با دوست بدبخت خنگت یه شب دخترونه رو بگذرونی. می خواستم اشتباه بودنش رو به خودم ثابت کنم. چنان شور تازه ای بود که تقریباً بهش خندیدم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل کافه. یه نوشیدنی خریدم و راهم رو سمت سالن شلوغش کج کردم. یکی بهم خورد و نوشیدنی ش رو کفشم ریخت، ولی خیلی مصمم بودم که تو کافه بچرخم و دنبال معذرت خواهی نبودم.

و بعدش تو رو دیدم. انتهای سالن و ایستاده بودی و داشتی پای صندوق یه ده پوندی رو برای کارمند کافه تکون می دادی که داشت بین صف چهارتایی مردم کار می کرد. تو منو دیدی و یه لحظه بی علاقه نگاه کردی. انگار که منو نشناختی، بعدش لبخند زدی؛ گرچه خنده ت از آخرین باری که دیدمش محافظ کارانه تر بود.

وقتی سمت اومدم گفتم: «این جا چی کار می کنی؟ فکر کردم می ری پالپ رو می بینی.» یه کم زیرک به نظر اومدی. زن ها می گن از سورپرایز خوش شون می آد، ولی حقیقت اینه که دوست دارن از قبل یه چیزهایی بدونن تا آمادگی داشته باشن.

گفتم: «بلیت‌ها رو دادم به یکی از همکارام. خودم تنها دوست نداشتم برم.»

از این که تو باعث شدی برنامه‌م رو عوض کنم شرمنده شدی. بهم گفتی: «ولی چی شد آخرش اومدی این جا پس؟ قبلاً اومده بودی؟»

گفتم: «یکی از دوست‌هام رو دیدم. به بار اومدم، ولی نمی‌تونم پیداش کنم. فکر کنم خوش‌شانس بوده!» دوتا بطری نوشیدنی رو بالا گرفته بودم که پیش‌بینی کرده بودم می‌خرم.

تو خندیدی. یکی از شیشه‌ها رو گرفتم. «نمی‌تونیم بذاریم حیف شه؟ می‌تونیم؟»

«من واقعاً باید برگردم. باید دوستم رو نوشیدنی مهمون کنم، اگه بخوام بعداً کسی مهمونم کنه. باید برم پیش سارا. اون جایه میز نگه داشته.» به گوشه‌ی سالن نگاه کردی، جایی ه دختر قدبلند با موهای رنگ‌کرده پشت میز کوچیکی نشسته بود. بایه مرد حدود بیست‌وپنج‌ساله داشت حرف می‌زد.

پرسیدم: «با کیه؟»

تو مکثی کردی و سرت رو آروم تکون دادی و گفتی: «نمی‌دونم.»

گفتم: «انگار واقعاً دست از دوست‌پسر قبلی‌ش کشیده.» و تو خندیدی.

«پس...» دوباره بطری رو گرفتم. نیشخندی زدی، ازم گرفتی‌ش و به نوشیدنی من زدی‌ش، قبل این که بطری رو سر بکشی. لب پایینت رو همون طوری که

نوشیدنی‌ت رو پایین آوردی لیس زدی. تحریک کننده بود. نگاهم رو تقریباً فهمیدی و دوباره این کارو کردی.

یه دفعه گفتم: «پیش من برگرد.» سارا محو شده بود و انگار با مرد جدیدش رفته بود. با خودم فکر کردم که براش مهمه سارا اون قدر دختر راحتیه.

چند لحظه تردید کردی و هنوز بهم نگاه می کردی، بعدش شونه هاتو بالا انداختی و دستتو تو دستم گذاشتی. بار پر آدم بود. من از بین شون رفتم و محکم دستت رو گرفتم تا بین شون گمت نکنم. شوق اومدنت با من، هم به هیجان می آوردم هم اذیتم می کرد؛ نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و با خودم فکر می کردم چند وقت یه بار این کارو می کنی و با کی.

ما از هوای خفهی آیس بار گرم بریدیم و به خیابون اومدیم و به محض این که سرما بهت زد، لرزیدی.

«با خودت کت نیاوردی؟»

سرت رو تکون دادی و منم کتم رو درآوردم و دور شونه هات انداختم، همین جوری که سمت ماشین می رفتیم. به من لبخند زدی و منم گرمای خودم رو حس کردم.

«درسته رانندگی کنی؟»

گفتم: «خوبم.» مدتی تو سکوت گذشت.

«احساساتی به نظر می‌آید امشب؟»

«واقعاً این جور فکر می‌کنی؟ ممنون.»

به خونه برگشتیم و تو توی نشمین قدم زدیدی، همه چی رو برمی‌داشتی تا به شون نگاه کنی. دستپاچه شده بودم و تا جایی که تونستم قهوه رو زود درست کردم. کار تشریفاتی چرتی بود. هردوتای ما نوشیدنی می‌خواستیم، گرچه گفتم خوردم. قهوه‌ها رو روی میز شیشه‌ای مبل گذاشتم و تو کنارم رو مبل نشست. کمی روبه‌روی من بودی. موهاتو پشت گوشت زدم و دستم رو چند لحظه رو صورتت نگه داشتم قبل از این که خم شدم و ببوسمت. سریع باز خورد نشون دادی. دست از تظاهر برداشتی. تو هم مثل من می‌خواستی.

قطار از بریستول تا سوان سی تقریباً دو ساعت طول می کشه، گرچه شدیداً منتظر دیدن دریا هستم، ولی از تنها بودنم و این که وقت دارم فکر کنم خوشحالم. تو بازداشتگاه اصلاً نخواییدم. ذهنم آشفته بود همین طوری که منتظر صبح مونده بودم. می ترسیدم آگه چشم هام رو ببندم، کابوسام دوباره برگرده. پس بیدار موندم. روی تشک پلاستیکی نازک نشستم و به فریادها و صداهایی که از بالا و پایین راهرو می اومد گوش می کردم. امروز صبح محافظ بهم پیشنهاد داد دوش بگیرم، به یه محوطه ی بتنی گوشه ی قسمت بانوان اشاره کرد. کاشی ها خیس بودن. یه مشت مو راه آب رو گرفته بود، مثل عنکبوتی چمباته زده. پیشنهادش رو رد کردم، تو در کانال مثل یه عنکبوت مو جمع شده بود. بوی زننده ی لباس زندان هم رو لباس هام مونده بود.

دوباره بازجویی م کردن. اون بازرس زن جوون و اون یکی مرده که پیرتره. از سکوتم خسته شدن، ولی بیش تر به شون اطلاعات نمی دم. تکرار کردم: «من کشتمش. کافی نیست؟»

بالاخره تسلیم شدن و منو روی اون نیمکت فلزی بازداشتگاه نشوندن، همین جوری که با گروه بان پچ پیچ می کردن. استیون بالاخره بهم گفت: «ضمانتت می کنیم.» بهش بی احساس نگاه کردم تا برام توضیح داد که چه معنی ای می ده. فکر نمی کردم آزاد شم. احساس گناه کردم که چقدر خیالم راحت شد وقتی شنیدم چند هفته ای موقتاً آزادم.

دوتا زن تو ایستگاه کاردیف پیاده شدن. کیسه‌های خرید دست‌شون بود و چیزی نمونده بود کت‌هاشون رو فراموش کنن. روزنامه‌ی روز بریستول رو جا گذاشتن. برش می‌دارم و می‌خوام بخونمش.

روی صفحه‌ی جلویی زده شده: راننده‌ی ماجرای تصادف و فرار دستگیر شد.

وقتی دنبال اسمم می‌گردم، نفسم تند می‌زنه و وقتی می‌بینم اسمم رو چاپ نکردن، خیالم راحت می‌شه.

«زن حدوداً سی‌ساله‌ای مرتبط با ماجرای مرگ جیکوب جردن پنج‌ساله دستگیر شد. این اتفاق در نوامبر ۲۰۱۲ در فیش‌پوند افتاد. راننده بعد از تصادف از صحنه فرار کرده بود. متهم با ضمانت آزاد شده تا ماه دیگر خود را به ایستگاه پلیس مرکزی بریستول تسلیم کند.»

تصور می‌کنم این روزنامه تو کل خونه‌های بریستول پخش شده. خونواده‌ها سرشون رو تکون می‌دن و بچه‌هاشون رو یه کم به خودشون نزدیک‌تر نگه می‌دارن. دوباره مطلب رو می‌خونم، مطمئن می‌شم چیزی درباره‌ی این که کجا زندگی می‌کنم ننوشته باشه و بعدش روزنامه رو با دقت تا می‌کنم تا داستانش توش بمونه.

تو ایستگاه سوان‌سی سطل زباله‌ای پیدا می‌کنم و روزنامه رو زیر قوطی‌ها و کاغذ فست‌فودها می‌ندازم.

روی دستم جوهر ریخته و سعی می‌کنم بمالمش تا پاک شه، ولی انگشتم سیاه می‌شه.

اتوبوس پن‌فچ دیر کرده و وقتی بالاخره به روستا می‌رسم، تاریک شده. مغازه‌ی دفتر پست هنوز بازه. سبدی برمی‌دارم تا برای خونه خرید کنم. مغازه دوتا صندوق

داره، در دو طرفش، نریس مادوک می چرخوندش. دختر شونزده ساله ش هم بعد از مدرسه ش بهش کمک می کنه. غیرممکنه که از دخل میوه فروشی پاکت نامه بخری، همین طوری که پول یه قوطی نوشابه ت و یه پلاستیک سیبب رو نمی تونی پای صندوق پست حساب کنی. وقتایی که دخترش نیست، باید وایسی نریه صندوقش رو قفل کنه و از اون سر مغازه بیاد این ور. امروز دخترش پشت صندوق بقالیه. سبدی پر تخم مرغ و شیر و میوه و غذای سگ پر می کنم و خریدهامو روی پیشخوان می ذارم. به دختر لبخند می زنم، همیشه خیلی مهربونه، سرش رو از رو مجله برمی داره، ولی حرف نمی زنه. چشم هاش اول رو من می چرخه بعد به پایین روی صندوق می افته.

می گم: «سلام؟» مؤدب شدنم به سؤال تبدیل می شه.

زنگ بالای در مغازه صداش درمی آد، همین جوری که یه زن پیر می آد تو مغازه. دختر بلند می شه و نریس رو از اتاق بغلی صدا می کنه. چیزی به زبون ولشی می گه و چند ثانیه بعد نریس هم کنارش پشت دخل می آد.

می گم: «سلام نریس. اینا رو برداشتم، خواهش می کنم.» نریس هم صورتش مثل دخترش سنگ شده و با خودم فکر می کنم شاید با هم دعوا کرده ن. به پشت سر من نگاه می کنه و به زن پشت سری شروع می کنه به ولشی حرف زدن.

«آلا ای ایچ هلیو چی»

زبون و لشی مثل همیشه واسه م غریبه س. ولی حالت تنفر تو صورت نریس و نگاه های گاهویی گاهی که سمت می کنه منظورشون رو برام واضح می کنه. فهمیدم که دارن درباره ی من حرف می زنن.

زن دستش رو از کنارم دراز می کنه تا بقیه ی پول خرید روزنامه رو بگیره و نریس هم زنگی رو به صدا درمی آره. سبد خرید منو برمی داره و اونا را با پاش مثل آشغال می ندازه زیر صندوق و بعد از جایی که کار می کنه دور می شه.

گرمای روی گونه م صورتم رو می سوزونه. کیف پولم رو دوباره تو کیفم می ذارم و می چرخم. می خوام خیلی زود از مغازه بیرون برم. به قفسه ها می خورم و باعث می شم پاکت های غذا بریزن. صدای نچنچ کردنی می شنوم وقتی دارم در رو هل می دم تا باز شه. تو روستا به سرعت راه می رم؛ به چپ و راستم از ترس این که بازم بهم بی احترامی شه نگاه نمی کنم. و وقتی به کاروان پارک می رسم، نمی تونم بدون گریه رد شم. کرکره ی مغازه ی بتان بالاست، یعنی بتان اون جاست، اما نمی تونم برم اون جا و اونو ببینم. به طرف کلبه م راهم رو ادامه می دم و می فهمم ماشین پاتریک تو پارکینگ کاروان پارک نیست. نمی دونم چرا انتظار دارم ماشینش اون جا باشه. از اداره ی پلیس بهش زنگ نزدم، پس از کجا می خواست بفهمه که برگشته م؟ ولی نبودنش حس ترسی بهم می ده. با خودم فکر می کنم که اصلاً مونده یا به محض این که پلیس ها منو بردن رفته... آگه دیگه نخواد کاری با من نداشته باشه چی؟ خودم رو با این حقیقت تسلی می دم که آگه جدایی ش از من هم اون قدر براش راحت باشه و بره، بیو رو ول نمی کنه.

کلیدا دستمه و متوجه می شم نوشته ی قرمز روی در خیال واهی بصری نیست، که با نور خورشید در حال غروب سایه انداخته باشه. جای یه نقشه که با یه دسته علف که الان زیر پام بود کشیده شده. نوشته ها با عجله نوشته شدن، رنگ ها روی در سنگی ریخته شده.

برو از این جا.

اطرافم رو نگاه می کنم. تقریباً انتظار دارم کسی منو نگاه کنه، ولی گردو خاکه و منم چند متر دورترم رو نمی بینم. می لرزم و با کلیدا می جنگم. صبرم رو با قفل دمدمی از دست می دم و یه لگد محکم از خستگی م به در می زنم. یه سری رنگ خشک شده زمین می ریزه و من دوباره لگد می زنم. احساساتم که له شده با عصبانیتی ناگهانی و غیرمنطقی خالی می شه. گرچه برای قفل کمکی نمی کنه، ولی بالاخره می ایستم و پیشونی م رو تکیه می دم رو در چوبی تا آروم شم و اون قدر آروم می شم تا دوباره بتونم با قفل ور برم.

کلبه سرد و ناخوشاینده، دقیقاً انگار همه ی روستا متحد شده و ازم می خوان که برم. بدون این که بیو رو صدا کنم می فهمم که این جا نیست و وقتی به آشپزخونه می رم تا بینم اجاق روشنه یا نه، یه یادداشت روی میز می بینم.

بیو تو لونه‌ی دفتر منه. وقتی برگشتی بهم پیغام بده. پ.

این کافیه که بدونم تموم شده. اشکم همین جوری پایین می‌آد و چشمام رو محکم به هم فشار می‌دم تا نذارم رو گونه‌هام بریزن. یادم می‌آد که این راهو خودم انتخاب کردم و حالا باید ادامه‌ش بدم.

از کوتاهی و تندى حرف پاتریک تقلید می‌کنم و براش پیامکی یه خطی می‌فرستم و اون جوابم رو می‌ده و می‌گه بعد از کار بیو رو می‌آره. تقریباً انتظار داشتم که کس دیگه‌ای رو بفرسته و از فکر به این که می‌بینمش هم خوشحالم هم ناراحت.

دو ساعت وقت دارم تا اون برسه. بیرون تاریکه، ولی دوست ندارم این‌جا بمونم. کتم رو می‌پوشم و می‌رم بیرون.

شب ساحل جای غربی می‌شه. هیچ‌کیم بالای صخره‌ها نیست. به لب آب می‌رم و تو جای کم عمقی می‌ایستم. چکمه‌هام وقتی موج‌ها به پام می‌خوره چند لحظه محو می‌شن. یه قدم جلو می‌رم و آب لبه‌ی شلوارم رو خیس می‌کنه. نم رو روی پام حس می‌کنم.

بعدش فقط راه می‌رم.

شن‌های ساحل پن‌فچ شیب تدریجی کمی داره. هزاران متر یا بیش‌تر تو دریا کشیده می‌شه قبل از این که تپه تموم شه. به افق زل می‌زنم و پاهام رو به جلو می‌برم. حس می‌کنم شن‌ها پاهام رو می‌مکن. آب از زانوهایم می‌گذره و به دستم می‌رسه و به بازی‌هام تو ساحل با ایو فکر می‌کنم. ظرف‌هایی رو پر از شن و جلبک

می کردیم و رو کف موج‌ها می‌پریدیم. خیلی سرده و همین جوری که آب دور رانم می‌چرخه نفسم می‌بره، ولی دارم ادامه می‌دم. دیگه فکر نمی‌کنم. فقط دارم راه می‌رم. فقط تو دریا راه می‌رم. صدایی می‌شنوم، ولی اگه از سمت دریاست نمی‌دونم داره بهم هشدار می‌ده یا صدام می‌کنه. حالا دیگه تکون خوردن سخت شده، بالاتر از سینه‌م تو آبم و با سنگینی آب پاهام رو تکون می‌دم. یه دفعه می‌افتم. پام رو یه جای باز گذاشتم و رو سطحش سرُ خوردم. به خودم می‌گم شنا نکن. ولی صدا بالا می‌ره و بازو هام به دلخواه خودشون شروع به تکون خوردن و کوبیدن می‌کنند. یه دفعه به پاتریک فکر می‌کنم، مجبور می‌شه دنبال جسمم بگرده تا جزرومد بالا بیارنش. جسدی که با سنگ‌ها زخمی شده و ماهی‌ها خوردنش.

مثل یه سیلی روی صورتم، سرم رو وحشیانه تکون می‌دم و یه کم هوا می‌گیرم. نمی‌تونم این کار رو بکنم. همه‌ی عمر نمی‌تونستم از اشتباهی که کردم فرار کنم. تو درد خودم، دیدم رو به ساحل از دست می‌دم و دست‌هام رو به حالت دایره‌ای به اطراف مثل حرکت نهنگ تکون می‌دم. ابرها تکون می‌خورن و سایه‌ی ماه صخره‌ها رو که بالای ساحل نشون می‌ده. شروع به شنا می‌کنم. دورتر از اون جایی که پام جدا شده کشیده می‌شم. گرچه به پایین ضربه می‌زنم، دنبال جاپایی هستم؛ ولی هیچی جز آبِ یخ حس نمی‌کنم. موجی بهم می‌خوره و دهنم رو پر آب شور می‌کنه و همون جور که سعی می‌کنم نفسم رو بین سرفه‌هام پیدا کنم، عق می‌زنم. لباس‌های خیس‌م تو آب کشیده می‌شه و چکمه‌های بندی‌م رو نمی‌تونم در بیارم که سمت پایین سنگینی می‌کنه.

بازو هام درد می‌کنه و سینه‌م حس گرفتگی داره، ولی سرم هنوز خالیه. نفسم رو حبس می‌کنم و سرمو تو آب می‌کنم. تمرکز می‌کنم تا دستام رو توی موج‌ها بدون

نقص حرکت بدم. وقتی به بالا نگاه می‌کنم تا نفس بگیرم، فکر می‌کنم به ساحل یه کم نزدیک‌تر شده‌م. دوباره به کارم ادامه می‌دم. دوباره. پام رو به پایین می‌کوبم و چیزی روی شست پام حس می‌کنم. چند حرکت دیگه شنا می‌کنم و دوباره می‌کوبم. این بار به زمین سفت می‌خورم. شنا می‌کنم و می‌دوم و تا ساحل چاردست‌وپا می‌رم. نمک تو چشم و گوش و ریه‌هام رفته. وقتی به شن‌های خشک می‌رسم، روی دست و پام بلند می‌شم و رو خودم محکم لنگر می‌ندازم قبل از این که ایستم. می‌لرزم، هم از سرما و هم از این که فهمیدم قادر به کاری‌م که تا این حد غیرقابل بخششه.

وقتی به کلبه می‌رسم، لباس‌هام رو درمی‌آرم و کفِ آشپزخونه رهاشون می‌کنم. چند لایه لباس گرم و خشک می‌پوشم و بعد به طبقه‌ی پایین می‌رم و شومینه رو روشن می‌کنم. نمی‌شنوم که پاتریک نزدیک شه، ولی می‌شنوم که بیو پارس می‌کنه و قبل از این که پاتریک به در بزنه در رو باز می‌کنم. دولا می‌شم تا به بیو سلام بدم و می‌خوام شکم رو به دیدن دوباره‌ی پاتریک پنهون کنم.

وقتی می‌ایستم به پاتریک می‌گم: «می‌آی تو؟»

«باید برگردم.»

«خواهش می‌کنم، فقط چند دقیقه.»

یه کم مکث می‌کنه. دوباره می‌آد تو و در رو پشت سرش می‌بنده. هیچ حرکتی برای نشستن نمی‌کنه و یکی دو دقیقه می‌ایستیم. بیو هم رو زمین بین مونه. پاتریک

سمت آشپزخونه نگاه می‌کنه، جایی که آب لباس‌های خیس رو زمین ریخته. یه گیجی‌ای تو چهره‌ش هست، ولی چیزی نمی‌گه و اون جاست که می‌فهمم هر حسی بهم داشته از بین رفته. اهمیت نمی‌ده که چرا لباس‌هام خیسه. چرا کتی که بهم داده خیس آبه. به تنها چیزی که اهمیت می‌ده دروغ و حشتناکیه که ارزش پنهون کرده بودم.

«متأسفم.» کافی نیست، ولی از ته قلبمه.

«برای چی؟» اون به راحتی خلاص نمی‌کنه.

«برای این که بهت دروغ گفتم. باید بهت می‌گفتم که من...» نمی‌تونم جمله رو تموم کنم، ولی پاتریک حرفم رو ادامه می‌ده و می‌گه: «که کسی رو کشتی؟» چشم‌هام رو می‌بندم. وقتی باز می‌کنم پاتریک داره می‌ره.

«نمی‌دونستم چطوری بهت بگم.» با عجله‌ای که برای حرف زدن دارم، حرف‌هام خودشون بیرون می‌ریزن: «از این که چی فکر کنی می‌ترسیدم.»

سرش رو تکون می‌ده. انگار نمی‌دونه با من چی کار کنه. «یه چیز بهم بگو. تو اون پسره رو ول کردی؟ تصادف بوده، باشه، می‌فهمم. ولی تو گاز دادی و رفتی بدون این که وایسی و کمک کنی؟» چشم‌هاش چشم‌هام رو می‌گرده برای جوابی که نمی‌تونم بهش بدم.

می‌گم: «آره. آره رفتم.»

در رو با چنان خشونتی باز می‌کنه که من یه قدم عقب برمی‌دارم و بعدش هم می‌ره.

اون شب پیشم موندی، اون شب اول. پتو رو دور هر دو مون پیچیده بودم و کنارت دراز کشیده بودم و خوابیدنت رو نگاه می کردم. صورتت لطیف و آروم بود. زیر پوست شفاف پلکت کمی می لرزید. وقتی خوابیده بودی، دیگه مجبور نبودم تظاهر کنم دارم فاصله رو با تو حفظ می کنم تا نفهمی چقدر سخت گرفتارت شده‌م. وقتی خوابیده بودی، خیلی زیبا شده بودی.

قبل از این که حتا چشم‌هات رو باز کنی، لبخند زدی. فهمیدم دلم نمی خواد از این جا بری. اگه حرفم نامربوط نبود، حتماً بهت می گفتم که چقدر عاشقتم. به جاش برات صبحونه درست کردم. پس دیگه می فهمیدی چقدر می خوامت.

وقتی ازم خواستی دوباره منو ببینی، خوشحال شدم. به این معنی بود که دیگه لازم نبود یه هفته دیگه رو تنهایی بگذرونم و منتظر شم تا وقت مناسب بشه تا بهت زنگ بزنم. بهت اجازه دادم که تصمیم بگیری. شب‌ها بارها و بارها بیرون رفتیم. اون شب هم بیرون رفتیم و بعدش دو شب بعدش. تا این که دیگه هر روز عصر می اومدی پیشم.

یه روز بهت گفتم: «بهتره چند تا از وسیله‌هات رو بذاری این جا بمونه.»

به نظر می اومد سورپرایز شدی و فهمیدم قانون‌ها رو شکسته‌م: این مرد نیست که رابطه رو تند جلو می بره. ولی وقتی هر روز از سرکار برمی گشتم، اون لیوان خالی

برعکس تو آبکش بهم می گفت که تو اصلاً اون جا نبودی و این بی دوامی منو به هم می ریخت. دلیلی نداشت که تو برگردی، هیچی هم نبود که تو رو این جا نگه داره.

اون شب با خودت کیف کوچولویی آوردی. خمیردندون جدیدی تو دستشویی گذاشتی و لباس هایی رو تو کشویی که برات تمیز کرده بودم. صبح ها برات چایی می آوردم و می بوسیدمت، قبل از این که خونه رو برای سرکاررفتن ترک کنم. همون جوری هم که رانندگی می کردم تا سر کارم برسم، طعمت رو حس می کردم. وقتی به میز کارم می رسیدم، به خونه زنگ می زدم و از صدای گرفته ت می فهمیدم دوباره گرفتی خوابیدی.

تو گفتی: «چی شده؟»

چطوری بهت می گفتم که می خوام صدات رو دوباره بشنوم؟

گفتم: «می شه امروز تخت رو مرتب کنی. هیچ وقت این کار رو نمی کنی.»

تو خندیدی و آرزو کردم کاش زنگ نمی زدم. وقتی خونه می رسیدم، یه راست می رفتم بالا بدون این که کفش هامو درآرم.

ولی خوب بود، مسواکت هنوز اون جا بود.

توی جارختی برات فضا خالی کردم و تو لباس های بیش تری آوردی.

همون جووری که یه روز داشتم کراواتم رو می‌بستم و رو تخت نشسته بودم، گفتم: «امشب نمی‌مونم.» روی تخت نشسته بودی و چایی می‌خوردی، موهات پیچ خورده بود و آرایش دیشبت هنوز دور چشمت بود. «با یه سری از بچه‌های هم‌رشته‌م می‌رم بیرون.»

چیزی نگفتم. حواسم رو جمع کردم تا کراوات آبی تیره‌م رو خوب گره بزنم.

«مشکلی که نیست؟ نه؟»

برگشتم سمتت و گفتم: «می‌دونی؟ امروز دقیقاً از روزی که برای بار اول همدیگه رو تو دانشگاه دیدیم سه ماه گذشته.»

«واقعاً؟»

«یه میز تو رستوران لوپتی رز رزرو کردم. یادته قرار اول مون بردمت اون جا؟» سرپا و ایستادم و ژاکتم رو پوشیدم. «باید از قبل باهات چک می‌کردم، خب دلیلی هم

نداره تو چیزی مسخره‌ای مثل اون روز رو یادت بیاد.»

«یادمه!» چایی ت رو زمین گذاشتی و پتو رو کنار دادی. «همه چی رو درباره‌ی اون روز یادمه. چقدر جنتلمن بودی و چقدر دوست داشتم دوباره بینمت.»

یه دفعه گفتم: «چیزی برات دارم.» امیدوار بودم هنوز تو کشوی دراور کنار تختم باشه. توی کشو رو گشتم و ته کشوم پیداش کردم. «این هاش.»

تو نیشخند زدی و گفتم: «این چیزیه که می‌خواستی بهم بدی؟» دسته کلید رو تو هوا چرخوندی. اصلاً فکر نکرده بودم که جا کلیدی ماریا رو از روش بردارم. قلب

نقره‌ای تو نور می چرخید.

«تو که هر روز این جایی باید کلید داشته باشی دیگه.»

«ممنون. برام خیلی ارزش داشت.»

بوسیدمت و گفتم: «باید برم سرکار. امشب شب خوبی داشته باشی.»

«نه. کنسلش می‌کنم. کلی زحمت کشیدی. دوست دارم برای شام امشب بیرون برم. اینم که حالا دارم.» کلیدها رو بالا گرفتی. «وقتی از سر کار برگردی این جام.»

وقتی سرکار رفتم سردردم کم شد. وقتی به رستوران زنگ زدم و یه میز برای عصر رزرو کردم، کاملاً خوب شده بودم.

حرف‌ها درست بود. وقتی از سرکار برگشتم، تو خونه منتظرم بودی. لباس خوشگلی م پوشیده بودی.

چرخیدی و لبخند زدی و وایستادی و یه دستت رو به کمرت زدی و گفتی: «چه شکلی شدم؟»

«دوست داشتنی.»

ممکن نبود یکنواختی تو صدام مشخص نباشه و تو هم دستت رو از رو کمرت برداشتی. شونه‌ها ت آروم پایین افتاد و یه دستت رو جلوی لباست گرفتی.
«خیلی تنگه؟»

گفتم: «خیلی خوب به نظر می‌آی. دیگه با خودت چی داری؟»
«تنگه نه؟ فقط یه تاپ تمیز و شلوار لی ای رو که دیروز پوشیدم دارم.»

گفتم: «عالیه.» جلو اومدم. «پاهای من مثل مال تو بهتره تی شلوار باشه. توی شلوار جین بهتری، پس بدو و عوضش کن که قبل شام هم بریم یه نوشیدنی بخوریم.»

نگران بودم که با دادن کلید بهت اشتباه کرده باشم، اما انگار تو راه جذاب‌نگه داشتن خونه رو پیدا کرده بودی. بیش‌تر روزها وقتی خونه می‌اومدم با بوی کیک پخته‌شده یا مرغ سوخاری روبه‌رو می‌شدم؛ گرچه آشپزی ت معمولی بود و داشتی یاد می‌گرفتی. وقتی غذایی که می‌پختی خوشمزه نبود نمی‌خوردمش و تو بیش‌تر تلاش می‌کردی. یه روز دیدم داری کتاب آشپزی می‌خونی و خودکار و کاغذی هم کنارته.

گفتی: «سُس آرد و روغن چیه؟»

«از کجا بدونم.» روز سختی بود و من خسته بودم.

متوجه خستگی‌م نشدی و گفתי: «دارم لازانیا درست می‌کنم. مناسب، بدون مخلفات. همه‌ی موادش رو داشتم، ولی انگار دستورش به زبون دیگه‌ای نوشته شده بود.»

غذاها رو دیدم که رو میز ول شون کرده بودی: فلفل قرمز، گوجه، هویج و گوشت خردشده. سبزیجات تو پاکت قهوه‌ای بودن که از بقالی خریده بودی. معلوم بود گوشت تازه رو هم از قصابی خریده بودی، نه از سوپرمارکت. حتماً کل بعدازظهرت رو سعی کرده بودی آماده‌شون کنی.

نمی‌دونم چی باعث شد خرابش کنم. از صورتت معلوم بود که کاری بود که با غرور انجامش داده بودی یا شاید جوری که به‌نظر می‌اومدی خیلی راحت بود، خیلی محافظ‌کارانه. خیلی.

«من واقعاً اون قدر گرسنه‌م نیست.»

صورتت غمگین شد و منم فوراً حس بهتری پیدا کردم. انگار چسب زخمی یا خون دلمه‌بسته‌ی ناجوری رو کندم.

گفتم: «متأسفم. خیلی تو زحمت افتادی؟»

تو گفתי: «نه، مشکلی نیست.» ولی واضح بود که ناراحت شدی. کتاب رو بستی. «یه روز دیگه درستش می‌کنم.» امیدوار بودم که کل عصر و اخم نکنی. ولی انگار

یادت رفت و بطری نوشیدنی ارزونی رو که دوستش داشتی باز کردی. برای خودم نوشیدنی دیگه‌ای باز کردم و روبه‌روت نشستم.

تو گفتی: «باورم نمی‌شه یه ماه دیگه فارغ‌التحصیل می‌شم. خیلی زود گذشت.»

«فکر کردی که می‌خواهی چی کار کنی؟»

دماغت رو بالا کشیدی و گفتی: «نه واقعاً. شاید تابستون رو استراحت کنم. شاید یه کم برم سفر.»

دفعه‌ی اولی بود که می‌شنیدم کسی دوست داره بره مسافرت و داشتم فکر می‌کردم کی این ایده رو تو ذهنت انداخته، و برنامه‌ریزی کردی با کی بری.

گفتم: «می‌تونیم بریم ایتالیا. دوست دارم ببرمت ونیز. عاشق معماری‌ش می‌شی، یه عالمه هم نمایشگاه‌های هنری فوق‌العاده هست.»

«عالی می‌شه. سارا و لیزی یه ماه می‌رن هند. پس شاید منم یه چند هفته برم پیش‌شون. شاید دور اروپا رو گشتم.» بعدش خندیدی و ادامه دادی: «اوه.

نمی‌دونستم. همه‌ی کارها رو می‌خوام با هم انجام بدم. مشکل این جاست!»

«شاید باید یه مدت صبر کنی.» بقیه‌ی نوشیدنی‌م رو چرخوندم. «درنهایت، همه تو تابستون بیکارن و می‌رن مسافرت. بعدشم برمی‌گردی و تو بازار کار

همون موقع غوغا می‌کنی. شاید بهتره از بقیه سبقت بگیری وقتی اونا دور دنیا ولگردی می‌کنن.»

«شاید!»

می‌تونستم بهت بگم که متقاعد نشدی.

«دارم به این فکر می‌کنم دانشگاه رو که تموم کردی چه کار کنی. شاید بهتره کلاً دیگه این‌جا زندگی کنی.»

ابروت رو بالا گرفت، انگار که مچم رو گرفته باشی.

«منطقیه، عملاً داری این‌جا زندگی می‌کنی به‌هرحال. مطمئنم باش با اون کارایی که تو دنبال شونی، هیچ‌وقت توان مالی پیدا نمی‌کنی که برای خودت خونه

بگیری. آخرش هم تو خونه‌ی کثیف و ارزون با یکی مجبوری هم‌خونه شی.»

تو گفتی: «شاید یه کم برگردم خونه مون.»

تعجب کردم «بازم می خوای بری پیش مامانت؟ اونم بعد از این که نداشت دیگه بابات رو ببینی؟»

گفتی: «زن خوبیه.» ولی حالا راجع بهش کم تر مطمئن بودی.

گفتم: «با هم خوبیم. چرا عوضش کنی؟ مامانت یه ساعت دورتر از این جا زندگی می کنه. دیگه به سختی می تونیم همدیگه رو ببینیم. نمی خوای با من باشی؟»

«معلومه که می خوام!»

«می تونی بیای این جا و نگران پولم اصلاً نباشی. من مواظب قبض ها هستم و تو هم می تونی رو این تمرکز کنی که کارهای هنری ت رو یه جا جمع کنی و

مجسمه هات رو بفروشی.»

«ولی این عادلانه نیست. باید منم تو یه چیزی همکاری کنم.»

«فکر کنم می تونی کمی آشپزی کنی، کمک کنی خونه هم تمیز بمونه. ولی واقعاً مجبور نیستی. برای من بسه که هر روز پیش تو از خواب بیدار شم و وقتی از سرکار

می آم، تو این جا باشی.»

لبخندی روی صورتت افتاد و گفتی: «مطمئنی؟»

«تا حالا تو زندگی م برای هیچی ان قدر مطمئن نبودم.»

روز آخر ترمت اومدی این جا. وسایلت رو آوردی. دیوارهای پر پوسترت رو خالی کردی و وسایلت رو هم تو ماشینی که از سارا قرض کرده بودی بسته بندی کرده بودی.

گفتی: «آخر هفته ی دیگه بقیه ی وسایلم رو از مامانم می گیرم و می آرم. وایسا یه چی دیگه هم تو ماشین هست. یه جور سورپرایز برای توئه. برای ما.» بیرون پریدی و در سمت شاگرد ماشین رو باز کردی، جایی که یه جعبه ی مقوایی زیر پای صندلی بود. خیلی با دقت تو خونه آوردی ش که فکر کردم حتماً چیز شکستنی، ولی وقتی به من دادی ش دیدم خیلی سبک تر از اونه که شیشه یا چینی باشه.

تقریباً داشتی از هیجان می ترکیدی و گفتی: «بازش کن.»

قسمت آویزون بالای جعبه ی مقوایی رو کشیدم و یه موجود پشمی بهم نگاه می کرد. بدون احساس گفتم: «گربه س.» هیچ وقت جذابیت حیوون ها رو نفهمیده ام، اونم سگ و گربه ی خونگی که همه جا موهاشون می مونه و تقاضای پیاده روی و احساس و حمایت دارن.

تو گفتی: «بچه گربه س! به نظرت خوشگل ترین چیز نیست؟» از جعبه درش آوردی و تو بغلت گرفتی. «گربه ی ایو بچه دار شده بود. همه شون رو به پرورشگاه

حیوانات اهلی داده دیگه الان. ولی این یکی رو برای من نگه داشته. اسمش گیزموئه.»

«به فکر نرسید قبل از این که گربه تو خونه بیاری ازم بپرسی؟» برام مهم نبود تن صدام عصبی بود. تو هم فوراً شروع به گریه کردی. این تاکتیک واضح و ترحم برانگیزی بود که منو عصبی تر می کرد. «تا حالا اون آگهی ها رو ندیدی که می گه قبل این که حیوون خونگی بیارین فکر کنین؟ تعجیبی نداره خیلی از حیوونا رها شده و آدمایی مثل تو تصمیم های یهویی می گیرن!»

هنوز گریه می کردی. گفتم: «فکر کردم دوستش داری. فکر کردم وقتی نیستی برای من یه همراهه. می تونه وقتی نقاشی می کنم نگام کنه.»
حرف نزدم. یه دفعه با خودم فکر کردم وقتی بیرونم، یه گربه برای این که حوصله ت سر نره خوبه. شاید بتونم با یه گربه کنار بیام، اگه تو رو خوشحال می کنه.

گفتم: «فقط از لباسای من دور نگاهش دار.» رفتم طبقه ی بالا و وقتی دوباره برگشتم پایین، دیدم تخت گربه رو با دوتا بطری شیر گذاشتی تو آشپزخونه و یه جعبه ی گربه ی کوچیک هم دم در گذاشته بودی.

گفتم: «فقط تا وقتی بتونه بره بیرون.» چشم هات ترسیده بود و متنفر بودم از این که منو دیدی که کنترلم رو از دست دادم. خودم رو مجبور کردم که گربه رو ناز کنم و تو هم آهی از روی راحتی کشیدی. پیشم اومدی و دستت رو دور مچم گذاشتی و گفتم: «ممنون.»

منو بوسیدی.

غرق بچه گربه شده بودی، غذاش، اسباب بازی هاش. حتا جعبه‌ی کثیفش برات از این که آشپزی کنی یا خونه رو مرتب کنی مهم‌تر بود. برات بازی با اون از این که با من حرف بزنی جالب‌تر بود. کل عصر رو باهاش بازی می‌کردی. یه موش اسباب‌بازی رو به نخ می‌بستی و روی زمین می‌کشیدی. بهم گفتم کل روز رو آثار هنری ت کار کردی، ولی وقتی یه بار از سرکار به خونه اومدم دیدم وسایلت رو تو نشیمن پخش کردی، همون جوری که دیروز بود.

یه شب یا چند شب بعد این که اومده بودی این‌جا، اومدم خونه و دیدم یادداشتی رو میز آشپزخونه گذاشتی.
«با سارام. منتظر نباش!»

ما اون روز تلفنی حرف زده بودیم، مثل همیشه که حرف می‌زدیم، دو یا سه بار، ولی فکر نکرده بودی که به رفتن بیرون اشاره کنی. هیچی برای خوردن نداشته بودی. احتمالاً خودت می‌خواستی با سارا چیزی بخوری و فکر منم نبود که می‌خوام چی بخورم. نوشیدنی از یخچال برداشتم. گربه هم میو کرد و سعی می‌کرد از شلوارم بالا بیاد و پنجه‌هاش رو تو پام فرو کرد. با پام پرتش کردم و افتاد رو زمین. در آشپزخونه رو بستم و تلویزیون رو روشن کردم، ولی نتونستم تمرکز کنم. تنها چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم آخرین باری بود که تو و سارا بیرون رفته بودین. سرعتی که سارا با اون یارو محو شد و تو هم با من راحت به خونه اومدی.
منتظر نباش.

ازت نخواستم با من زندگی کنی که عصرها تنها بشینم. یه بار قبلاً یه زن احمق فرضم کرده بود. نمی خواستم دوباره اتفاق بیفته. میومیوی گربه ادامه داشت و رفتم تایه نوشیدنی دیگه بیارم. در رو محکم باز کردم و گربه روی زمین سر خورد. خنده دار بود و چقدر منو خوشحال کرد تا به نشیمن برگشتم و به به هم ریختگی ای که روی زمین جا گذاشته بودی نگاه کردم. حالا یه ذره تلاش کرده بودی که گوشه ی دیوار انبارشون کنی، ولی تیکه گلی روی برگه ی روزنامه ای مونده بود. شک ندارم که رو کف چوبی هم جوهرش رو پس داده. شیشه های مربایی بود که پر ماده ی تیره ای بود که تو قفسه ها انبار شده بود.

گربه میومیو می کرد. جرعه ی طولانی ای از نوشیدنی م خوردم. تلویزیون هم مستند نشون می داد و دیدم روباهی خرگوشی رو تیکه تیکه کرد. صداش رو زیاد کردم، ولی باز صدای میومیوی گربه می اومد. صداش تو سرم می چرخید و هر ناله اش باعث می شد تو درونم عصبانیت بیش تر شه. خیلی عصبی و داغ شدم، ولی نمی تونستم خودم رو مهار کنم. بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.

نیمه شب گذشته بود وقتی اومدی خونه. تو تاریکی آشپزخونه نشسته بودم و یه شیشه ی خالی نوشیدنی تو دستم بود. شنیدم که با دقت در جلویی رو بستنی، زیپ چکمه هات رو باز کردی و رو انگشتات از نشیمن به آشپزخونه اومدی.

«بهت خوش گذشت؟»

جیغ کشیدی و اگه این قدر از دستت عصبانی نبودم می تونست بامزه باشه.

«یا خدا. ترسوندیم ایان. دلم هری ریخت! تو تاریکی این جا نشستی چی کار می کنی؟» چراغ ها رو روشن کردی و چراغ فلورسنتی برق زد تا روشن شه.

«منتظر تو بودم.»

«بهت گفتم دیر می آم.»

تو صدات یه کم جویده جویده حرف زدن بود و با خودم فکر کردم چقدر مشروب خوردی.

«بعد از کافه همه رفتیم خونه ی سارا...» حالت صورتم رو فهمیدی و ادامه ندادی. «چی شده؟»

گفتم: «تا حالا منتظرت بودم. تا مجبور نباشی خودت متوجه ش شی.»

«چیو بفهمم؟» یکباره هشیار شدی و گفتی: «چی شده؟»

به در سمت جعبه ی گربه اشاره کردم، جایی که گربه دَمَر و بی حرکت افتاده بود. یکی دو ساعت پیش سفت شده بود و یکی از پاهاش رو سمت هوا گرفته بود.

«گیزمو!» دستت رو گذاشتی رو دهنتم و فکر کردم داری بالا می آری. «وای خدای من! چی شده؟»

بلند شدم تا خیالت رو راحت کنم. «نمی دونم. از کار اوادم خون و اون تو نشمین قی کرده بود. توی اینترنت گشتم ببینم چطور باید نجاتش بدم، ولی سر نیم

ساعت مُرد. خیلی متأسفم جنیفر. می دونستم چقدر عاشقش بودی.»

حالا داشتی گریه می کردی، تو بغلم همین طوری که محکم گرفته بودمت گریه می کردی.

به من نگاه کردی و تو صورتم دنبال جواب گشتی و گفتی: «وقتی بیرون می رفتم خوب بود. نمی فهمم چرا این طوری شد.»

حتماً متوجه شک تو صورتم شدی، چون ازم دور شدی. «چی؟ چیو بهم نگفتی؟»

گفتم: «شاید هیچی نبوده. نمی خواستم برات بدتر از این بکنمش.»

«بهم بگو!»

آهی کشیدم و گفتم: «وقتی اومدم خونه، توی نشیمن افتاده بود.»

گفتی: «من گذاشته بودمش توی آشپزخونه. مثل همیشه که می دارم.» ولی از قبل به خودت شک کردی.

شونه هام رو بالا انداختم. «وقتی خونه رسیدم در باز بود. گربه روزنامه ای رو که کنار کارت انداخته بودی پاره کرده بود. مشخصه که مجذوبش شده. نمی دونم تو

اون شیشه که برچسب قرمز داره چی ریخته بودی. ولی درش باز بود و گربه هم دماغش رو توش کرده بود.»

رنگت پرید. «لعاب الگوهامه.»

«سَمی نه؟»

تو سرت رو به تأیید تکون دادی. «توش باریوم کربنات داره. واقعاً خیلی خطرناکه و من همیشه، همیشه، مطمئن می شم گذاشته باشمش کنار. وای خدا. همه ش

تقصیر منه. گیزموی بیچاره، بیچاره!»

بغلت کردم و به خودم نزدیک نگهت داشتم و موهاتو بوس کردم. گفتم: «عزیزم، نباید خودت رو سرزنش کنی.» بوی دود سیگار می دادی. «اتفاقی بود. همه کاری براش کردی. باید می موندی و مدلت رو تموم می کردی وقتی همه چی ت رو بیرون ریخته بودی. حتماً سارا اینو می فهمید؟» به من تکیه دادی و اشک ریختنت کم شد. کتت رو درآوردم و کیفیت رو گذاشتم رو میز. «بجنب. بذار ببرمت بالا. صبح زودتر از تو بیدار می شم و گیزمو رو یه کاری ش می کنم.» تو اتاق ساکت بودی. اجازه دادم مسواک بزنی و صورتت رو بشوری. چراغ رو خاموش کردم و رفتم تو تخت. تو هم مثل یه بچه منو بغل کردی. عاشق این بودم که به من خیلی احتیاج داشتی.

ری پشت کیت ایستاد و به کارت‌هایی که توی دستش می‌چرخاند نگاه کرد و گفت: «اون چیه؟»

«چیزهایی که گری تو کیف پولش داشت. وقتی برشون داشتم، کاملاً رنگش پرید، انگار شوکه شد اینو اون جا دید. دارم سعی می‌کنم بفهمم این چیه.»

کارت هم‌سایز بقیه‌ی کارت‌های ویزیت بود. آبی کمرنگ بود و وسطش دو خط آدرس از بریستول نوشته شده بود و دیگر چیزی نبود. ری کارت را از دست کیت گرفت و آن‌را بین انگشت شستش و دیگر انگشتانش مالید.

ری گفت: «کارت خیلی ارزونیه. نظری نداره لوگوش چیه؟» بالای کارت هم با جوهر سیاه شده بود. شبیه دوتا پیکر کامل نشده از شکل هشت که یکی در کنار دیگری بود.

«نظری ندارم. نمی‌شناسمش.»

«این آدرس چیزی تو سیستم‌هامون نمی‌آره؟»

«نه اطلاعاتی و نه حدسی.»

«کارت شغل قبلی‌ش نیست؟» و دوباره لوگوی روی کارت را به دقت بررسی کرد.

کیت سرش را تکان داد و گفت: «آخه ندیدی چطوری عکس‌العمل نشون داد وقتی برش داشتم. چیزی تو ذهنش جرقه زد، چیزی که اون نمی‌خواست من درباره‌ش بفهمم.»

ری در کابینت را باز کرد و کلیدهای ماشین را برداشت و گفت: «درسته. پس بجنب. تنه‌ایه راه برای حلش داره.»
«کجا داریم می‌ریم؟»

ری کارت آبی را در جوباش بالا گرفت و کیت هم کتش را برداشت و پشت سرش رفت.

برای کیت و ری کمی طول کشید تا خیابان ۱۲۷ گرنتهام را پیدا کنند، خانه‌های آجرقرمزی غیرجدایی که ردیف طولانی‌ای را تشکیل داده بودند. در بیرون چند لحظه‌ای ایستادند. به باغ جلویی تمیزش و تورهای خاکستری که روی پنجره‌ها آویزان شده بود نگاه کردند. در باغ همسایه دو بالش برای گربه گذاشته شده بود تا استراحت کند، همان‌طور که در راه سمت در جلویی رفتند، گربه میومیو کرد. برخلاف خانه‌های همجوار که در پنجره‌دار بزرگ و ارزانی داشتند، پلاک ۱۲۷ در چوبی استادانه رنگ‌شده و چشمی داشت. هیچ صندوق پستی‌ای نبود، ولی کنار دیوار یک جعبه محکم بود و درش هم با کلیدی قفل شده بود.

ری زنگ در را زد. کیت دستش را توی جیبش کرد تا کارت پلیس را بیرون بیاورد، ولی ری دستش را روی بازوی کیت گذاشت و گفت: «بهتره نکنی این کارو. نه تا

وقتی نفهمیدیم کی این جا زندگی می‌کنه.»

صدای پایی روی کاشی‌های خانه شنیدند. صدای پا قطع شد و ری هم مستقیم به سوراخ در نگاه کرد. تست هرچه که بود در آن قبول شدند، چون بعد از چند ثانیه صدای قفل در را شنیدند. قفل دوم هم باز شد و در حدوداً چهار اینچ باز شد. با زنجیری متوقف شد. این امنیت بالا باعث شد ری فکر کند فرد پیری ممکن است پشت در باشد، ولی زنی از در نگاه کرد که دقیقاً هم‌سن ری بود. پیراهن طرح‌دار آبی زیر ژاکت آبی پوشیده بود. شال زرد کمرنگی هم دور گردنش گره زده بود.

«می‌تونم کمک‌تون کنم؟»

ری گفت: «دنبال یه دوست می‌گردم به اسم جنا گری. اون تو این خیابون زندگی می‌کرد، ولی یادم نیست کدوم خونه بود. فکر نکنم بشناسیدش. می‌شناسین؟»
«متأسفم.»

ری به پشت شانه‌های زن نگاه کرد تا داخل خانه را ببیند. او در را تقریباً بسته نگه داشت و با او ارتباط چشمی برقرار کرد تا نگاه ری را حفظ کند.

کیت گفت: «این جا خیلی وقته زندگی می‌کنین؟» به سکوت زن اهمیتی نداد.

زن سریع گفت: «خیلی وقته. معذرت می‌خوام باید برم تا...»

ری بازوی کیت را گرفت و گفت: «معذرت مزاحمت شدم. بیا عزیزم. بریم. زنگ می‌زنم بینم می‌تونم آدرسشو پیدا کنم.» موبایلش را جلوی‌شان درآورد.
«ولی...»

ری گفت: «به‌رحال ممنون.» و به کیت سقلمه‌ای زد.

بالاخره کیت متوجه شد و گفت: «درسته. چند تا زنگ می‌زنیم. از وقتی که گذاشتین ممنون.»

زن در را محکم بست و ری شنید که دو قفل در بسته شد. یکی بعد از دیگری. او دستش را روی بازوی کیت گرفت تا کاملاً از دید خانه خارج شوند و از نزدیکی‌اش با کیت به‌شدت آگاه بود.

کیت همین‌طور که سوار ماشین شدند گفت: «چی تشخیص دادی؟ جایی که گری یه روزی زندگی می‌کرده؟ یعنی زنی که اون جاست از اون بیش‌تر می‌دونه؟»

ری گفت: «درسته، اون یه چیزی می‌دونه. فهمیدی چی پوشیده بود؟»

کیت چند لحظه فکر کرد و گفت: «خب آره. یه پیرهن و ژاکت تیره‌رنگ.»

«دیگه؟»

کیت سرش را تکان داد. گیج شد بود.

ری دکمه‌ای از گوشی‌اش را فشار داد و صفحه روشن شد و آن‌را به کیت داد.

«ازش عکس گرفتی؟!»

ری نیشخندی زد. دستش را دراز کرد و روی عکس زوم کرد. به گره‌ی روی شال زن اشاره کرد، جایی که علامت دایره‌وار کوچکی از زیر شالش بیرون زده بود. او گفت: «خالکوبیه.» برای بار دوم روی عکس زوم کرد و در نهایت پدیدار شد. این خطوط سیاه شبیه همان دو پیکر شکل هشت بودند، یکی در آغوش دیگر خوابیده بود.

کیت گفت: «علامت روی کارت! آفرین.»

ری گفت: «شک ندارم جنا با این خونه یه رابطه‌ای داره. اما چه جوری؟»

نمی‌دونم چرا اون قدر مشتاق بودی تا خونواده‌ت رو ببینم. از مادرت متنفر بودی و با ایدو هم هفته‌ای یکی دو بار حرف می‌زدی. هیچ وقت به خودش زحمت نمی‌داد بیاد بریستول. پس چرا تو هر بار که اون می‌خواستت، می‌رفتی آکسفورد؟ ولی هر بار که می‌رفتی، مثل یه دختر خوب، منو یه شب، شایدم بیش‌تر، ول می‌کردی. شوهر پول‌داری داشت. هر بار که ازم می‌خواستی باهات پیام ردش می‌کردم.

تو گفتی: «حتماً فکر می‌کنن من گولت زده‌م.» لبخند زدی که انگار داری شوخی می‌کنی، ولی تو صدات ناامیدی خاصی داشت. «می‌خوام کریسمس رو با تو باشم. امسال با پارسال که نبودی فرق زیادی نداره.»

انتخاب راحتی می‌تونستی داشته باشی. گفتم: «پس با من بمون.» چرا برات کافی نبودم؟

«می‌خوام با خونواده‌م هم باشم. مجبور نیستیم شب هم اون جا بمونیم. می‌تونیم فقط برای نهار بریم.»

«و نوشیدنی نخوریم؟ یه جور نهار کریسمسی. همین!»

«خودم رانندگی می‌کنم. خواهش می‌کنم ایان. می‌خوام واقعاً نشونت بدم.»

کم‌وبیش التماس می‌کردی. کم‌تر از قبل آرایش کردی، ولی اون روز رژ لب زدی. منم خط‌های قرمز لب‌ت رو می‌دیدم، همین جوری که ازم درخواست می‌کردی.

شونهم رو بی‌اهمیت تکون دادم و گفتم: «خوبه. ولی کریسمس بعدی فقط من و تویم.»

منفجر شدی و گفتی: «ممنون!» و پریدی تو بغلم.

«فکر کنم باید کادو بخریم. مسخره‌س، می‌دونی چقدر اونا پول دارن.»

گفتی: «همه‌ش جوړه. ایو فقط محصول‌های بودار بهداشتی دوست داره، جف هم با یه بطری نوشیدنی خوشحال می‌شه. صادقانه بگم، خوب پیش می‌ره. عاشق شون می‌شی.» ان‌قدر خوشحال بودی که صدای نیشدارم رو شنیدی.

شک داشتم. درباره‌ی «ایوخانم» اون‌قدر شنیده بودم که بتونم در موردش قضاوت کنم. گرچه دسیسه‌چیدم تا بینم چی باعث شده تو با اون این‌قدر حال کنی. هیچ‌وقت حس نکردم نبودن خواهر و برادر فقدان خاصی باشه. وقتی هم با ایو چند وقت یک بار حرف می‌زدی، چندشم می‌شد. وقتی باهاش تلفنی حرف می‌زدی، می‌اومدم آشپزخونه و وقتی یکهو حرف‌زدنت رو قطع می‌کردی، می‌فهمیدم درباره‌ی من بحث می‌کردین.

گفتم: «امروز چه خبر؟» و سعی کردم موضوع رو عوض کنم.

«روز عالی‌ای بود. به سمینار هنرمندا به تری پیلازر رفتم. یکی از این گروه‌های شبکه‌ایه، ولی برای افرادی که تو صنعت خلاقیت‌های جدید کار می‌کنن. جالب بود که چقدر شلوغه. همه‌مون هم تو خونه تو دفترهای کوچیکی کار می‌کنیم. یا روی میز آشپزخونه‌مون...» بهم نگاه پوزش‌آمیزی کردی.

دیگه غیرممکن شده بود تو آشپزخونه غذا بخوریم و باید ممنون لایه‌های همیشگی نقاشی‌ها، گردو خاک گل‌ها و نقاشی‌های برجسته‌ی روی میز می‌بودیم. وسایلت همه جا بود. دیگه جایی نبود که حس آرامش داشته باشم. وقتی خونه رو خریدمش، کوچیک به نظر نمی‌اومد. حتا وقتی ماریا این جا بود، برای دوتامون به اندازه‌ی کافی جا بود. ماریا از تو ساکت‌تر بود. تو سر حال‌تر بودی. باهات راحت‌تر می‌شد زندگی کنی. البته جدا از دروغش. اما یاد گرفته بودم که چه جور باهات کنار بیام و می‌دونستم دوباره گیرش نمی‌افتم.

تو هنوز به سمینار و ناهاری که رفته بودی فکر می‌کردی و داشتم سعی می‌کردم رو چیزهایی که داشتی می‌گفتی تمرکز کنم.

«می‌دونستیم ما شیش تا می‌تونیم از پس اجاره بریایم.»

«چه اجاره‌ای؟»

«اجاره‌ی کارگاه شریکی. تنهایی نمی‌تونم از پس خرجش بریایم، ولی با تدریس می‌تونم پولی رو که لازم دارم دربیارم و دیگه می‌تونیم یه کوره بخریم. بعد می‌تونم همه‌ی این وسایل رو هم از سر راهت جمع کنم.»

نفهمیده بودم که از تدریس پول درمی‌آری. بهت پیشنهاد دادم کلاس‌های کوزه‌گری بذاری، چون استفاده‌ی بهتری از زمانت بود تا این که مجسمه بسازی تا چندرغاز دربیاری. تقریباً ازت انتظار داشتم تو رهن خونه بهم کمک کنی، قبل این که قبول کنی توی کسب و کار شراکتی بری. در نهایت این همه مدت هم بی‌اجاره

داشتی زندگی می کردی.

«در اصل عالیه، عزیزم. ولی وقتی یکی بره چی می خواد بشه؟ کی سهم اجاره‌ی اضافه‌ش رو می ده؟» دیدم که به اینش فکر نکرده بودی.

«به یه جایی احتیاج دارم تا کار کنم ایان. تدریس خوبه، ولی کاری نیست که بخوام یه عمر انجامش بدم. مجسمه‌هام رو شروع کردم می فروشم. اگه بتونم زودتر بسازم شون و بیش‌تر دستمزد بگیرم، فکر کنم بتونم برای خودم کسب‌وکار آبرومندانه‌ای راه بندازم.»

گفتم: «چند تا هنرمند یا مجسمه‌ساز می‌تونن فروش کنن؟ منظورم اینه که باید درباره‌ش واقع‌بین باشی. هیچ‌وقت این کار بیش‌تر از یه سرگرمی نیست که یه کم هم برات پول توجیبی می‌آره.»

ساکت بودی.

«اگه به‌عنوان همکار کار کنی، همه می‌تونیم به هم کمک کنیم. موزاییک‌کاری آپریل با چیزهایی که می‌سازم تناسب خوبی داره، گرنت هم نقاشی روغنی رو عالی کار می‌کنه. عالی می‌شه چند تا از دوستای دانشگاه رو هم درگیر کنم. ولی خب چند ساله از شون خبر ندارم.»

گفتم: «پُر مشکله.»

«شاید. بیش‌تر بهش فکر کنم.»

فهمیدم که تصمیمت رو از قبل گرفتی. تو رو تو این رؤیای جدیدت از دست می‌دم. صدام عصبانیتی رو که حس می‌کردم نشون نداد. گفتم: «گوش بده. خیلی وقته دارم فکر می‌کنم خونه رو عوض کنیم.»

به‌نظر بهم شک کرده بودی. گفتی: «واقعاً؟»

سرم رو به‌نشونه‌ی تأیید تکون دادم و گفتم: «یه جایی رو که بیرونش فضای بزرگی داشته باشه پیدا می‌کنیم و تو باغش برات یه کارگاه می‌سازیم.»
«کارگاه خودم؟»

«کوره هم داشته باشه. هر چقدر می‌خوای به هم بریزش.»

خنده‌ای رو صورتت افتاد و گفتی: «این کارو برای من می‌کنی؟»

«هر کاری برات می‌کنم جنیفر. خودت می‌دونی.»

درست بود. برای داشتنت هر کاری می‌کردم.

وقتی رفتی دوش بگیری، تلفن زنگ خورد.

«جنا هست؟ من سارام.»

«سلام سارا. متأسفم، الان با دوستاش رفته بیرون. آخرین باری که زنگ زدی بهت زنگ نزد؟ پیغامت رو بهش داده بودم.»
مکثی بود.

«آها. باشه. بهش می گم زنگ زدی.»

وقتی هنوز طبقه‌ی بالا بودی، رفتم سراغ کیفیت. چیز عجیبی توش نبود. قبض‌ها ت همه مال جاهایی بود که بهم گفتم رفتی. حس کردم تنش تو وجودم ناپدید شد. عادت نداشتم به این کار، ولی قسمت یادداشت‌های تو کیف پولت رو چک کردم، ولی با وجود این که خالی بود ضخامت چیزی رو زیر انگشتم حس کردم. با دقت بیش‌تری نگاه کردم و دیدم شکافی توی تودوزی کیفیت هست که تو هر کدوم چند تا اسکناس کوچیک تا شده بود. تو جیبم گذاشتم شون. اگه مربوط به خونه‌داری می بود و پنهون شون کردی تا امن نگه شون داری، ازم می پرسیدی دیدم شون یا نه. ولی اگه نمی پرسیدی، معلوم بود که ازم چیزی رو مخفی می کنی. پولم رو می دزدی.

هیچ وقت به شون اشاره نکردی.

وقتی ترکم کردی، حتا نفهمیدم که رفتی. منتظرت شدم بیای خونه. وقتی خواستم برم بخوابم، فهمیدم مسواکت نیست. دنبال چمدونت گشتم، ولی دیدم همه چی سرجاشه جزیه کیف کوچولو. اون مرد بهت پیشنهاد داده که هرچی می خوای بخره برات؟ بهت گفته هرچی بخوای بهت می ده؟ تو در جوابش بهش چه پیشنهادی دادی؟ حالم رو به هم می زنی؛ اما رهاش می کنم. به خودم گفتم بدون تو بودن بهتره و تا زمانی که پیش پلیس فرار نکردی با بهونه‌ای که اونا بهش

سوءاستفاده می‌گن، بهت اجازه می‌دم هر جا خواستی فرار کنی. می‌تونستم دنبالت بیام، ولی نمی‌خوام. اینو می‌فهمی؟ نمی‌خوامت. من تنهات می‌ذارم، نه برای اون تیکه‌ی مطلب کوچولو تو روزنامه‌ی بریستول. اسمت رو توی روزنامه‌ی بریستول چاپ نکردن، ولی تو فکر می‌کنی که نمی‌دونم تویی؟

تصور کردم پلیس درباره‌ی زندگی‌ت و روابطت ازت سؤال می‌پرسه. می‌بینم که امتحانت می‌کنن. حرف تو دهنتم می‌دارن. می‌دونم گریه می‌کنی و همه‌چی رو به‌شون می‌گی. می‌دونم کم می‌آری و به‌زودی می‌آن در خونه‌م رو می‌زنن. از چیزهایی می‌پرسن که به‌شون مربوط نیست. بهم احمق می‌گن، یه سوءاستفاده‌گر، یکی که زنش رو می‌زنه. من هیچ‌کدوم این‌ها نیستم. من تا حالا نشده بهت چیزی بدم که نخواستی ش.

حدس بزن امروز کجا بودم... ادامه بده... حدس بزن. نه؟ به آکسفورد رفتم تا آبجی‌ت رو یه سر ببینم. گمون کردم اگه کسی بدون الان کجایی، اونه. تو این پنج سال خونه‌شون زیاد عوض نشده. هنوز دو طرف در جلویی پره درختِ خوب‌هرس شده‌س و هنوز همون زنگِ درِ چندش‌آورشون رو دارن. لبخند ایو وقتی منو دید سریع محو شد.

آروم گفت: «سلام. چه سورپرایزی.»

گفتم: «خیلی وقته هم رو ندیده‌یم.» هیچ‌وقت ذوق اینو نداشت که مستقیم بهم بگه درباره‌م چی فکر می‌کنه. تو خونه‌شون رفتم و گفتم: «همه‌ی گرمای خونه رو داری می‌دی بیرون.» و پامو رو کاشی‌های سفید و سیاه راهرو گذاشتم. ایو انتخاب دیگه‌ای نداشت که بره عقب. همون جووری که از کنارش گذشتم، دستم بهش

خورد و راهم رو سمت نشیمن گرفتم و رفتم. اون پشت سرم اومد، سعی داشت بهم بگه هنوز خانم خونه شه. دلم براش سوخت.

روی صندلی جف نشستم. می دونستم که بدش می آد. ایو هم نشست. می دیدم با خودش می جنگه و می خواد ازم بپرسه اون جا چی کار دارم.

پرسیدم: «جف نیست؟» چیزی تو چشمای ایو دیدم. از من ترسیده بود، فهمیدم، فکرش تحریک کننده بود. برای دفعه ی اول نبود که تصور می کردم ایو تو رابطه چطوریه. مثل توئه یا نه.

«بچه ها رو برده شهر.»

رو صندلی ش جابه جا می شد و منم حرف نزدم تا این که دووم نیاورد و خودش حرف زد.

«چرا اومدی این جا؟»

گفتم: «فقط رد می شدم.» دور نشیمن بزرگ رو نگاه می کردم. این جا رو دوباره دکور کرده. تو حتماً خوشت می آد. همون رنگ های ملایم و گچ مانند رو که دوست

داشتی تو آشپزخونه مون داشته باشی داره. گفتم: «خیلی وقته ایو.»

ایو یه کم سرش رو به نشونه ی تصدیق تکون داد، ولی جواب نداد.

گفتم: «دنبال جنیفر می گردم.»

«منظورت چیه؟ نگو بالاخره ترک کرد.» با چنان احساسی کلمه‌ها رو گفت که تا حالا ندیده بودم این جور شجاع بشه و به زبون بیاردشون.

گذاشتم گوشه کنایه‌هاش تموم شه. گفتم: «ما به هم زدیم.»

«حالش خوبه؟ کجا زندگی می‌کنه؟»

جرئت اینو داشت که برات نگران شه. بعد از همه‌ی حرف‌هایی که زد. لعنتی متظاهر.

«منظورت اینه که پیش تو فرار نکرده؟»

«من نمی‌دونم کجاست.»

گفتم: «اوه، واقعاً؟» چند دقیقه باورش نکردم. «ولی شما دوتا که خیلی به هم نزدیک بودین. باید نظری داشته باشی.» ماهیچه‌ی گوشه‌ی چشمم شروع کرد به پریدن و با دست مالیدمش تا نزنه.

بلند شد و گفت: «ما پنج‌ساله حرف نمی‌زنیم، ایان. فکر کنم حالا باید بری دیگه.»

به صندلی‌م تکیه دادم و پاهامو ول کردم و گفتم: «یعنی می‌گی این همه سال ازش چیزی نشنیدی؟» من خودم تصمیم می‌گرفتم کی برم.

ایو گفت: «نه. حالا ازت می‌خوام که بری.» دیدم که چشم‌هاش رو نمای بخاری یه کم چرخید.

شومینه خیلی به درد عشق‌بازی نمی‌خورد. پولیش شده بود و زغال مصنوعی داشت. دور و بر قسمت بالایی نقاشی‌شده‌ی سفیدش یه دسته از کارت‌ها و

کارت‌های دعوت بود و طرف دیگه‌ش هم یه ساعت دسته‌دار قابل حمل بود.

یه دفعه فهمیدم که می‌خواد چپو نبینم. جنیفر، قبل از این که چیز واضحی بفرستی، یه کم باید با دقت‌تر فکر می‌کردی. ایناهاش، یه چیز متفاوت بین نامه‌ها، یه عکس از ساحل که از بالای صخره‌ها گرفته شده. روی شن‌ها حروفی نوشته شده بود: «ایو.»

بلند شدم، اجازه دادم ایو منو سمت در جلویی راهنمایی کنه. دولا شدم از رو گونه‌ش بوسیدمش. فهمیدم از من دور شد. با حسم جنگیدم که بکوبمش به دیوار به خاطر این که به من دروغ گفت. در رو باز کرد و منم بازی راه انداختم و دنبال کلیدهام گشتم. «باید گذاشته باشمشون زمین. یه دقیقه هم نمی‌شه. می‌رم می‌آرم‌شون.»

ایو رو تو راهرو گذاشتم و دوباره به نشیمن برگشتم و کارت‌پستالت رو برداشتم و برعکسش کردم، ولی آدرسی رو که امیدوار بودم ببینم ندیدم. فقط پیغام‌های شیرینت به ایو، اونم با دستخط زشتِ آشنا. عادت داشتی برام یادداشت بذاری. بذاری زیر بالش و تو کیفم. چرا دیگه این کار رو نکردی؟ گلوم گرفت. عکسو با دقت نگاه کردم. کجا بودی؟ تنشی که احساس می‌کردم تغییر رفتار داد و درونم منفجر شد، کارت رو از وسط نصف کردم، بازم نصف کردم و نصف کردم و حالم این جور یه دفعه بهتر شد. تیکه‌های عکس رو هم کنار ساعت انداختم، وقتی که ایو اومد توی نشیمن.

گفتم: «پیداشون کردم.» و دستم رو روی جیبم نوازش کردم.

اون به اطراف نشیمن نگاه کرد. شک ندارم که انتظار داشت چیزی رو سر جاش نبینه. فکر کردم بذارم نگاه کنه. بذار پیداش کنه. گفتم: «خوشحال شدم دوباره دیدمت ایو. دفعه‌ی بعدی هم که پیام آکسفورد، می‌آم و می‌بینمت.» برگشتم سمت در جلویی خونه. ایو دهنش رو باز کرد، ولی حرفی نزد. من به جاش حرف زدم: «آره. مشتاق دیدنتم.»

به محض این که رسیدم خونه، شروع کردم تو اینترنت دنبال اون ساحلی گشتم که تابلو بود تو کشور خودمونه و از سه طرف دریا صخره داره و آسمون خاکستری داره پر از ابرای شوم. «ساحل یوکی» رو سرچ کردم. شروع کردم تو عکس‌هاش بالا و پایین رفتن. بارها و بارها رو عکس‌های بعدی کلیک کردم، ولی همه‌ی چیزی که پیدا کردم فقط عکس ساحل‌های شنی بود پر از بچه‌هایی که می‌خندیدن. دوباره «ساحل یوکی با صخره» رو سرچ کردم و شروع به دیدن عکس‌هاش کردم. پیدات می‌کنم جنیفر. هر جا که رفته باشی. پیدات می‌کنم. بعدش می‌آم سراغت.

بتان قدم‌های بلندی سمتم برمی‌داره. کلاه بافتنی یه کم از موهاش رو پوشونده. وقتی هنوز ازم فاصله داره، شروع به حرف زدن می‌کنه. حقه‌ی خوبیه: نمی‌تونم بشنوم چی می‌گه، ولی می‌تونم وقتی باهام حرف می‌زنه ازش دور شم. می‌ایستم و منتظر می‌شم بهم برسه.

بیو و من با هم راه می‌رفتیم. مواظبم از بالای صخره‌ها و دریای پیچ‌و‌پایچ دور باشم. می‌ترسم دوباره نزدیک دریا برم. از آب نمی‌ترسم، از ذهن خودم می‌ترسم. می‌تونم حس کنم که دیوونه می‌شم. مهم هم نیست چقدر راه برم، ازش نمی‌تونم فرار کنم.

«فکر کردم این تویی که این بالایی.»

کاروان پارک از این جا به‌سختی دیده می‌شه: حتماً روی تپه‌ها شکل یه نقطه‌م. لبخند بتان هنوز گرم و صمیمانه‌س. انگار از آخرین باری که حرف زدیم هیچی عوض نشده، ولی حتماً می‌دونه که با ضمانت پلیس آزادم. همه‌ی دهکده می‌دوون.

بتان می‌گه: «می‌رم پیاده‌روی، تو هم می‌خوای بیای؟»

«تو هیچ‌وقت پیاده‌روی نمی‌کردی.»

دهن بتان تکون آرومی می‌خوره و می‌گه: «خب باشه. دلم خیلی می‌خواست که بینمت. بده؟»

با هم شروع به راه رفتن می‌کنیم. بیهوشم جلوتر از ما می‌دوید، در جست‌وجوی همیشگی خرگوش‌ها. روز صاف و تمیزیه و همین‌جوری که حرف می‌زنیم، نفس‌مون روبه‌رومون بخار می‌کنه. تقریباً ظهره، ولی زمین از شب‌نم منجمد صبح هنوز سفته. حس می‌شه چقدر از بهار دوریم. توی تقویم علامت زدم. روزی رو که آزادی‌م تموم می‌شه خط سیاه بزرگ کشیدم. ده روز دیگه مونده. از بروشور می‌فهمم که باید چند وقت تو بازداشت بمونم و منتظر محاکمه‌م شم. ولی بعیده که یه تابستون دیگه رو تو پن‌فچ ببینم. دارم فکر می‌کنم چند تا شو از دست می‌دم.

سکوت رو نمی‌تونم دیگه بیش‌ازاین تحمل کنم و می‌گم: «فکر کنم تو هم شنیدی.»

بتان نفسش بند می‌آد و می‌گه: «تو پن‌فچ فکر کن کسی نشنوه.» و منم سرعتم رو یه‌خورده کم می‌کنم. ادامه می‌دم: «به غیبت‌ها محل نمی‌دم. دوست دارم از دهن خودت بشنوم، ولی احساس متفاوتی دارم که تو ازم دوری می‌کنی.»

انکارش نمی‌کنم.

«دوست داری درباره‌ش حرف بزنی؟»

به‌طور غیرارادی می‌گم نه، ولی می‌فهمم دلم می‌خواد که حرف بزنم. نفس عمیقی می‌کشم و می‌گم: «پسری رو کشتم. اسمش جیکوب بود.»

صدای کمی از بتان می‌شنوم، شاید یه نفس یا شاید صدای تکون دادن سرش. ولی چیزی نمی‌گه. همین‌جوری که به کنار صخره‌ها نزدیک می‌شیم، به دریا نگاه

می کنم.

«تاریک بود و بارون می اومد. ندیدمش. وقتی هم دیدم، دیر شده بود.»

بتان نفسی طولانی می کشه و می گه: «تصادف بوده دیگه.»

سؤالی نیست و از وفاداریش خوشم می آد.

«آره.»

«این همه ی قضیه نیست. نه؟»

غیبت های پن فچ فوق العاده س.

«نه، این همه ش نیست.»

به بالای صخره ها می رسم، سمت چپ می چرخم و شروع می کنم طرف دریا راه می رم. به زور می تونم حرف بزنم.

«واینستادم. فرار کردم و تو جاده ولش کردم، با مامانش.» نمی تونم به بتان نگاه کنم. اونم چند دقیقه حرف نمی زنه. بعد حرف می زنه و دست می ذاره رو نکته ی

اصلی.

«چرا؟»

سخت‌ترین سؤالیه که می‌شه جواب بدی. اما حداقل این جا می‌تونم راستش رو بگم. «چون ترسیده بودم.»

بالاخره نگاهم رو از بتان می‌دزدم، ولی نمی‌تونم حالتش رو بفهمم. اون به دریا نگاه می‌کنه و منم متوقف می‌شم و کنارش می‌ایستم.

«برای کاری که کردم از من بدت می‌آد؟»

بهم لبخندِ همراه با غمی می‌زنه و می‌گه: «جنا، کار افتضاحی کردی. از این به بعد هر روز زندگی‌ت باید تاوانش رو بدی. به نظرم همین تنبیه واسه‌ت کافیه. نه؟»

می‌گم: «توی مغازه چیزی بهم نفروختن.» حس سطحی‌ای دارم، از این که از نگرانی‌هام واسه خرید کردنم شکایت می‌کنم، ولی رفتار مردم برام آزاردهنده‌تره تا

بخوام این موضوع رو بپذیرم.

بتان شونه‌هاش رو بالا می‌ندازه. «مسخرهن. از مهاجرها خوش شون نمی‌آد. اگه هم یه بهونه پیدا کنن، علیه‌ش متحد می‌شن، خب...»

«نمی‌دونم چی کار کنم.»

«محل شون نده. بیرون از شهر خرید کن و سرت رو بالا بگیر. هرچی باشه بین تو و دادگاهه و به کسی ربط نداره.»

از روی قدردانی به بتان لبخند می‌زنم. بتان فوق‌العاده‌س.

تصادفاً بهم می‌گه: «باید یکی از گربه‌ها رو دیروز به دام‌پزشکی می‌بردتم.» انگار که می‌خواد موضوع رو عوض کنه.

«با پاتریک حرف زدی؟»

بتان دیگه راه نمی‌ره و برمی‌گرده و به من نگاه می‌کنه. «نمی‌دونه بهت چی بگه.»

«دفعه‌ی آخر که دیدمش سعی کرد خودش رو خوب جلوه بده.» سردی تو چشمای پاتریک و صداش وقتی داشت می‌رفت، دوباره یادم اومد.

«اون یه مرده. موجودات ساده‌ان. باهاش حرف بزن. این جووری که با من حرف زدی. بهش بگو چقدر ترسیده بودی. خودش می‌فهمه چقدر از کارت پشیمونی.»

به این که چقدر بتان و پاتریک وقتی با هم بزرگ شدن به هم نزدیک بودن، فکر می‌کنم. چند لحظه‌ی کوتاه فکر می‌کنم که ممکنه حق با بتان باشه: یعنی هنوز

فرصتی برای من و پاتریک هست؟ آخه بتان جووری رو که پاتریک نگام کرد ندیده.

می‌گم: «نه. تموم شد.»

به دریا می‌رسیم. یه زن و مرد سگ‌شون رو برای پیاده‌روی به دریا آوردن. ولی انگار خالیه. دریا جلو می‌آد، شن‌ها رو همین جووری که پله‌پله سمت دریا جلو می‌آد

می‌لیسه و یه مرغ دریایی هم وسط ساحل و ایستاده و به صدف خرچنگی نوک می‌زنه. می‌خوام با بتان خداحافظی کنم، ولی چیزی تو ساحل می‌بینم. نزدیک آبه.

چشمم رو تنگ می‌کنم و دوباره نگاه می‌کنم. اما موج‌ها سطح شن‌ها رو شسته‌ن و نمی‌تونم نوشته‌ش رو بخونم. یه موج دیگه می‌آد و نوشته کاملاً محو می‌شه.

ولی مطمئنم یه چیزی دیده‌م. فقط ازش مطمئنم. یه دفعه سردم می‌شه و کتم رو به خودم بیش‌تر می‌پیچم. صدایی تو مسیر پشت‌مون می‌شنوم، سریع می‌چرخم؛

اما هیچی اون جا نیست. چشم‌هام مسیر دریا رو بررسی می‌کنه. بالای صخره‌ها، پایین ساحل. ایان اون جاست؟ داره نگام می‌کنه؟

بتان به من نگاه می کنه. می گه: «چی شده؟ چیه؟»

بهش نگاه می کنم، ولی نمی بینم. نوشته رو می بینم: مطمئن نیستم تو دریا دیدم یا تو ذهنم. انگار ابرای سفید دورم می چرخن. خون تو گوشم غرش می کنه و به سختی می تونم صدای دریا رو تشخیص بدم.

آروم می گم: «جنیفر.»

بتان می پرسه: «جنیفر؟» به ساحل نگاه می کنه. اون جایی که آب داره شن ها رو می شوره. «جنیفر کیه؟»

سعی می کنم آب ذهنم رو قورت بدم، ولی رطوبت تو گلوم گیر کرده.

«منم. من جنیفرم.»

ری گفت: «متأسفم.» گوشه‌ی میز کیت نشست و به او یک تکه کاغذ داد.

کیت آن را روی میز گذاشت و بهش نگاه کرد. «تصمیم بازداشت از طرف انجمن حمایت از بچه‌ها؟»

ری سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «هیچ مدرکی نیست که ثابت کنه جنا چیزی رو پنهون می کنه و دیگه نمی تونیم چیزی رو بیش تر از این عقب بندازیم. باید امروز برای تموم شدن ضمانتش بیاد و ما هم اونو بازداشتش کنیم.» ری صورت کیت را دید. «تو کارت رو خوب انجام دادی. به مدارک نگاه کردی و این دقیقاً همون کاریه که یه بازرس خوب می کنه، ولی یه بازرس خوب اینم می دونه که کی باید دست نگه داره.»

ری بلند شد و شانه‌هایش را به آرامی مالید، قبل از این که کیت او را ترک کند تا تصمیم انجمن حمایت از کودکان را بخواند. خسته کننده بود، ولی این ریسکی بود که وقتی غریزه‌ات را دنبال می کنی باید بپذیری. همیشه غرایض قابل اطمینان نیستند.

ساعت دو تلفن روی میز جلویی زنگ خورد تا خبر دهد که جنا رسیده است. ری اسم او را در بازداشتگاه ثبت کرد و او را روی نیمکت فلزی کنار دیوار نشانند تا برگه‌های بازداشت را آماده کند. موهایش را دم‌اسبی پشت سرش پیچ داده بود. استخوان گونه‌اش و پوست رنگ‌پریده‌ی تمیزش را به نمایش گذاشته بود.

ری نسخه‌ی چاپی اتهامات را از مسئول بازداشتگاه گرفت و سمت نیمکت رفت. «طبق ماده‌ی یک قانون ترافیک جاده‌ای ۱۹۸۸ به رانندگی خطرناک منجر به

مرگ جیکوب جردن در روز ۲۶ نوامبر ۲۰۱۲ متهم شدی. همین‌طور طبق ماده‌ی ۱۷۰ قانون ترافیک جاده‌ای ۱۹۸۸ به عدم توقف و گزارش حادثه متهم شدی. چیزی داری که بگی؟» ری به جنا دقیق نگاه کرد تا نشانه‌ای از ترس یا شوک را در صورتش پیدا کند، ولی جنا فقط چشمانش را بست و سرش را تکان داد.

«هیچی.»

«به بازداشتگاه برت می‌گردونم تا فردا بری دادگاه بدوی.»

محافظ جلو آمد، ولی ری میان‌شان ایستاد.

«من می‌برمش.» به آرامی بازوی جنا را از بالای آرنجش گرفت و او را به قسمت زنان برد. وقتی سمت سلول می‌رفتند، صدای پاشنه‌ی کفش لاستیکی‌شان صدای ناهنجار درخواست‌های زندانیان را تحریک کرد.

«می‌تونم برم بیرون سیگار بکشم؟»

«هنوز حکم این جاست؟»

«برام یه پتوی دیگه می‌آری؟»

ری به آن‌ها اهمیت نداد. بهتر می‌دانست که نباید به محدوده‌ی مأمور بازداشتگاه تعرض کند. صداها به غرغر و ناله تبدیل شد. بیرون سلول شماره‌ی هفت

ایستاد.

«کفش هاتو دربیار لطفاً.»

جنا بند کفش هایش را باز کرد و از شست پایش استفاده کرد تا به راحتی چکمه هایش را در بیاورد. چکمه هایش را بیرون در گذاشت، جایی که از چکمه مقدار کمی شن روی زمین خاکستری صیقلی ریخت. به ری نگاه کرد که داشت به سلول خالی با سر اشاره می کرد و بعد به داخل رفت و روی تشک آبی پلاستیکی نشست.

ری به چارچوب در تکیه داد.

«چی رو به ما نگفتی جنا؟»

سرش را به شدت برگرداند تا با او روبه رو شود و گفت: «منظورت چیه؟»

«چرا گاز دادی رفتی؟»

جنا جواب نداد. موهایش را کنار گوشش زد و دوباره ری زخم و حشتناک روی دستش را دید. شاید سوختگی بود. شاید. شاید هم در تصادف این طور شده بود.

ری به زخمش اشاره کرد و پرسید: «دستت چطوری این جور شده؟»

نگاهش را برگرداند و جواب سؤالش را نداد. «تو دادگاه سرم چی می آد؟»

ری آهی کشید. دیگه تحمل جنا گری را نداشت. واضح بود. «فردا فقط صحبت های اولیه زده می شه. از تو می خوان که دادخواستت رو بنویسی و بعد می فرستنت دادگاه کیفری.»

«بعدش؟»

«رأیت رو صادر می کنن.»

«می رم زندون؟» سرش را بالا گرفت تا به ری نگاه کند.

«شاید.»

«چقدر؟»

«حداقل چهارده سال.» ری به صورت جنا نگاه کرد و بالاخره در صورتش ترس را دید.

تکرار کرد: «چهارده سال.» آب دهانش را محکم قورت داد.

ری نفسش را حبس کرد. یک لحظه فکر کرد نزدیک است که بشنود چرا جنا فرار کرده و نایستاده است. ولی جنا از او دور شد و روی تشک آبی پلاستیکی دراز کشید و چشمانش را محکم بست.

«الان می خوام سعی کنم بخوابم.»

ری ایستاد و چند ثانیه او را نگاه کرد. بعد رفت و صدای بستن در بازداشتگاه پشت سرش اگو شد.

وقتی ری از درآمد مگ او را بوسید و گفت: «خسته نباشی. توی خبر دیدم. حق داشتی که پرونده رو ول نکردی.»

ری جواب مبهمی داد. هنوز از رفتار جنا به هم ریخته بود.

«رئیس از نتیجه‌ی این پرونده‌ی تصادف و فرار خوشحال شد؟»

ری پشت مگ به آشپزخانه رفت، جایی که مگ قوطی نوشیدنی برایش باز کرد و در لیوانی ریخت.

«خوشحال شد. البته سالگرد پیشنهاد اون بود...» ری لبخند کنایه آمیزی زد.

«ناراحتت نکرد؟»

ری گفت: «نه واقعاً.» کمی از نوشیدنی اش را با آه رضایت بخشی خورد. «برام مهم نیست کی برای این کار امتیاز می گیره. از موقع تحقیقات خیلی می گذره و نتیجه

رو تو دادگاه می بینیم. به علاوه، این کیت بود که برای این کار از همه پیش تر تلاش کرد.»

تصورش را می کرد، ولی به نظر می رسد مگ با بردن نام کیت کمی رنجید. مگ گفت: «به نظرت چه حکمی می برن برای گری؟»

«شیش یا هفت سال، شاید. بستگی داره قاضی کی باشه و تصمیم بگیرن برای بقیه درس عبرتی باشی یا نه. وقتی پای یه بچه وسطه، موضوع یه کم احساسی هم می شه.»

«شیش سال هیچی نیست.» و ری می دانست مگ به لوسی و تام فکر می کند.
ری نصف و نیمه به خودش گفت: «به جز وقتی که شش سالش خیلی طول می کشه.»
«منظورت چیه؟»

«چیز عجیبی درباره ی همه ش هست.»
«چطور؟»

«به نظرم از این چیزی که برامون تعریف کرده داستان های بیش تری داره. ولی حالا دیگه بازداشتش کردیم. پس دیگه تموم شد. هر چقدر زمان لازم بود به کیت دادم.»

مگ به ری زننده نگاه کرد و گفت: «فکر می کردم تو تنها کسی هستی که کارهای این پرونده رو دنبال می کنی. کیت فکر می کنه این پرونده چیزای عجیبی هم داره؟ برای همین گری رو آزاد کردی؟»

ری بالا را نگاه کرد و از صدای خشن مگ متعجب شد. ری آرام گفت: «نه. آزادش کردم چون می خواستم آگه حقیقت چیز دیگه س رو شه و زمان بخرم. مطمئن شم آدم درست رو دستگیر کرده ایم.»

«ممنون، بازرس استیون. می دونم جریان از چه قراره. من روزم رو با بچه ها می گذرونم و ناهار درست می کنم، ولی یه روز پلیس بودم، پس یه جووری باهام حرف نزن انگار احمقم.»

ری دستش را برای دفاع از خودش بالا گرفت و گفت: «معذرت. انگار اندازه ی متهم گناهکارم.» ولی مگ اصلاً نخندید. پارچه ای را زیر آب گرم شیر گرفت و سریعاً شروع به تمیز کردن کف آشپزخانه کرد.

«تعجب نکردم. همین. این زن از صحنه ی تصادف فرار کرده. ماشینش رو گم و گور کرده و وسط ناکجاآباد خودش رو پنهان کرده و وقتی بعد یه سال پیداش کردیم، همه چی رو قبول کرد. خیلی شسته رفته س.»

ری داشت سعی می کرد حس چندشش را پنهان کند. روز سختی بود و همه ی چیزی که می خواست استراحت و نوشیدنی بود. ری گفت: «یه چیزهایی این وسط هست. من به کیت اعتماد دارم. غریزه ی خوبی داره.»

سرخ شد و فکر کرد که زیادی از کیت دفاع می کند.

مگ محکم گفت: «واقعاً؟ خوش به حالش.»

ری نفس عمیقی کشید و گفت: «اتفاقی افتاده؟»

مگ به تمیزکاری اش ادامه داد.

«مشکل تامه؟»

مگ شروع به گریه کرد.

«وای خدا. مگ. چرا زودتر نگفتی؟ چی شده؟» ایستاد و دستش را روی شانه‌ی مگ انداخت. از سینک دورش کرد و پارچه‌ی گردگیری را از دستش گرفت.

«فکر کنم دزدی می‌کنه.»

خشمی که حس کرد این قدر برای ری سنگین بود که مدتی نتوانست حرف بزند.

«چی باعث شده که اینو بگی؟» این آخرین اتفاق بد در میان اتفاق‌های بد بود و ری دیگر نمی‌توانست آن‌را بپذیرد. نرفتن به مدرسه و پایکوبی اش در خانه،

اوقات تلخی از روی خشم هورمونی بود؛ ولی دزدی؟

«خب. مطمئن نیستم. هنوز چیزی بهش نگفته‌م...» از صورت ری حالتش را فهمید و دستش را هشداردهنده بالا گرفت و گفت: «نمی‌خواهم بگم. تا حقیقت رو

بفهمم.»

ری نفس عمیقی کشید: «همه چی رو بهم بگو بینم.»

مگ چشمش را مدتی بست و حرف زد، انگار یادآوری خاطره‌اش هم غیرقابل تحمل بود. «اتاقش رو تمیز می‌کردم و زیر تختش جعبه‌ای پر از وسیله دیدم. آی پادی بود. دی‌وی‌دی، شکلات و یه جفت کتونی کاملاً نو.»

ری سرش را تکان داد، ولی ساکت ماند.

مگ گفت: «می‌دونم که پول نداره. چون هنوز داره برای شیشه‌ای که شکسته به ما خسارت می‌ده. دیگه نمی‌دونم از کجا می‌خواد این همه رو بیاره. مگه دزدیده باشه. همین.»

ری گفت: «عالی شد. آخرش دستگیرش می‌کنن. خوب می‌شه. نه؟ پسر بازرسی برای دله‌دزدی از مغازه‌ها بازداشت شده.»

مگ به ری با دلسردی نگاه کرد. «این همه‌ی چیزیه که بهش فکر می‌کنی؟ پسرت هجده ماه گذشته رو در فلاکت کامل گذرونده. اون پسر باهوش خوشحالت حالا مدرسه نمی‌ره و دزدی می‌کنه و به اولین چیزی که فکر می‌کنی اینه که روی شغلت چه تأثیری می‌ذاره؟» مگ ایستاد و دستانش را بالا گرفت، انگار که او را از خود دور کرد. «الان نمی‌تونم درباره‌ش باهات حرف بزنم.»

برگشت و سمت در رفت و بعد سمت صورت ری چرخید و گفت: «تام رو بذار به عهده‌ی من. تو فقط همه‌چی رو بدتر می‌کنی. تازه، واضحه چیزای مهم‌تری

هست که نگران شون باشی.»

صدای پایی از طبقه‌ی بالا آمد و پشت سرش در اتاق خواب کوبیده شد. ری می دانست دلیلی ندارد دنبالش برود. او در حالی نبود که بتواند بحث کند. شغل ری اولین چیزی نبود که به آن توجه می کرد، بلکه تنها چیز بود. و از آن جایی که او تنها کسی بود که مخارج خانه را تأمین می کرد و ناعادلانه بود مگ آن را این طور سریع نادیده بگیرد. بابت تام هم اجازه داد همان کاری را که مگ می خواهد انجام دهد. به علاوه، ری نمی دانست باید از کجا شروع کند.

خونه‌ی بیوفورت خیلی بزرگ‌تر از خونه‌ی قدیمی بود. بهم رهن نمی‌دادن. برای همین باید وام می‌گرفتم و امیدوار بودم بتونم پرداختش کنم. بازپرداختش رو کش می‌دن، اما می‌ارزید. خونه باغ بزرگی برای ساخت کارگاه تو داشت و وقتی جایی رو نشون دادم که قرار بود کارگاهت ساخته شه، دیدم چشم‌هات برق می‌زد.

تو گفتی: «عالیه. هرچیزی که احتیاج دارم این جا هست.»

یه هفته مرخصی گرفتم و شروع کردم به ساختن کارگاهت، هفته‌ی بعد از اسباب‌کشی. تو هم نمی‌تونستی برای جبران این کار به اندازه‌ی کافی کاری برام بکنی. لیوان‌های چایی گلی رو به ته باغ آوردی و منو برای این که یه کاسه سوپ با نون خونگی بخورم صدا کردی. نمی‌خواستم و ایستم. بدون فکر دست کشیدم. به جای این که هر روز صبح ساعت نه اون بیرون تو باغ باشم، ساعت ده شروع به کار می‌کردم. برای ناهار بیش‌تر می‌موندم و بعدازظهرها هم رو قفسه‌ی چوبی کارگاه می‌نشستم و اجازه می‌دادم زمان بگذره تا تو صدام کنی پیام تو خونه.

بهم می‌گفتی: «عزیزم، با این نور نمی‌تونی کار کنی. ببین، دستات یخ کرده! بیا تو بذار گرمت کنم.» تو بوسم می‌کردی و بهم می‌گفتی برای این که اتاق کار خودتو داری چقدر هیجان‌زده‌ای. هیچ‌وقت اون قدر ازت حمایت نشده بود و می‌دیدم چقدر عاشقمی.

سر کار برگشتم و قول دادم تا تعطیلات آخر هفته داخلش رو تموم کنم، ولی روز اول اومدم خونه و دیدم میز قدیمی رو کشیدی داخل و ابزار و لعابت رو روش پخش کردی. کوره‌ی جدیدت گوشه‌ش بود و چرخ‌هات وسط اتاق بود. روی یه چهارپایه‌ی کوچیک نشسته بودی و گل‌هایی بین دست‌هات بود. از پنجره نگات کردم. گلدونت داشت با لمس کردنش شکل می‌گرفت. امیدوار بودم متوجه وجودم شی، ولی وقتی در رو باز کردم، نگاه نکردی.

«عالی نیست؟»

هنوز بهم نگاه نکرده بودی.

پات رو روی پدال گذاشتی و چرخ آروم‌تر چرخید و آخر وایساد. «دوست دارم این جا باشم. می‌رم و بلوزم رو عوض می‌کنم و بعد شام می‌ذارم.» آروم گونه‌م رو بوسیدی و دستات رو با دقت از لباس‌هام دور نگه داشتی که گلی نشم.

مدتی تو کارگاه وایستادم و به دیوارهایی که فرض کردم با قفسه‌ها پر شده نگاه کردم. اون گوشه می‌خواستم میز خاص تو رو بسازم. قدمی رو به جلو برداشتم و پامو آروم روی پدالت گذاشتم. چرخ به اطراف چرخید و یه دور کامل زد و بدون هدایت دست‌هات، گلدونت به یه سمت کج شد و تو خودش فرو رفت.

بعد از اون، انگار روزهام بدون این که بینم می‌گذشت. برای خودت بخاری گذاشته بودی تا بیش‌تر تو کارگاهت بمونی. حتا تعطیلی‌های آخر هفته می‌دیدم که لباس گل‌بازی‌ت رو پوشیدی و کله‌ی سحر اون جایی. قفسه‌هات رو من ساختم، ولی میزی رو که می‌خواستم هیچ‌وقت درست نکردم و همیشه دیدن این میز

قدیمی ت اذیتم می کرد.

وقتی برای کار به پاریس رفتم، یه سال، شایدم بیشتر، تو این خونه بودیم. دوگ اون جا پتانسیلی رو برای مشتریای جدید پیدا کرده بود. ما هم می خواستیم روشن تأثیر بذاریم تا سفارش نرم افزاری بزرگی بگیرم. وضع کار خراب بود، سود سهام از اون چیزی که قول داده بودم کم تر بود. با کارت اعتباری تو رو برای شام بیرون می بردم و برات گل می خریدم. ولی بازپرداختش برام سخت تر و سخت تر شده بود. حتماً مشتری های پاریسی ما رو به روال قبلی مون برمی گردوندن.

پرسیدی: «منم می تونم پیام؟ پاریس رو دوست دارم.» اولین بار بود که حس کردم به یه چیزی تو کارم علاقه پیدا کردی.

نگاه کج دوگ رو یادم بود که وقتی یه بار ماریا رو برای یه جشن تو دفتر بردم و چه جویری ماریا با دوگ خوب رفتار نکرد. دیگه نمی خوام این اشتباه رو تکرار کنم.

«همه ش کار دارم. بهت خوش نمی گذره. بذار وقتی سرم شلوغ نبود، با هم می ریم. بعدشم تو کوزه هات رو داری که باید تموم کنی.»

یه هفته تو مغازه های هدیه فروشی و گالری های شهر با نمونه هات گشته بودی تا کار بگیری. ولی فقط دوتا مغازه بود که قبول کرده بودن دوازده تا قابلمه و گلدون یا شاید بیشتر بهت سفارش بدن و اونا رو کمیسیون برات بفروشن. اون قدرم خوشحال شده بودی که انگار لاتاری بردی. اون قدرم روشن کار کرده بودی که تا حالا رو هیچی اون قدر کار نکرده بودی.

بهت یادآوری کردم: «هرچی بیشتر وقت بذاری، برای زمانی که گذاشتی کم تر به دست می آری.» ولی انگار تجربه های کاری من برای تو حروم می شه. تو باز به

این که ساعتاً نقاشی کنی و لعاب بزنی ادامه دادی.

وقتی فرودگاه پاریس نشستیم، بهت زنگ زدم و یه دفعه وقتی صداتو شنیدم، دلم برای خونه تنگ شد. دوگ مشتری رو برای شام می خواست بیره بیرون، ولی من سردرد گرفتم و تو اتاقم موندم. از خدمات هتل برای شام استیک خواستم و درنهایت پشیمون شدم که تو رو با خودم نیاوردم. خدمتکار تخت رو بد مرتب کرده بود و ساعت یازده رفتم کافه‌ی هتل. یه نوشیدنی سفارش دادم و تو بار موندم. قبل از اینم که اولی رو تموم کنم، دومی رو سفارش دادم. برات یه پیامک زدم، ولی تو جواب ندادی. امیدوار بودم تو کارگاہت باشی و توجهی به تماس هام نداشته باشی.

یه زن نزدیک اون جایی که من نشسته بودم توی کافه نشسته بود. لباس رسمی کاری پوشیده بود، پیرهنی راه‌راه با کفش‌های پاشنه‌دار مشکی. یه سامسونت باز هم کنارش روی صندلی بود. بین کاغذهاش گم بود و وقتی بالا رو نگاه کرد و نگاه منو دید، لبخند اندوهناکی زد. منم بهش لبخند زدم.

بهم گفت: «انگلیسی هستی.»

«ان قدر معلومه؟»

خندید و گفت: «تو هم اگه اندازه‌ی من سفر می‌کردی، یاد می‌گرفتی از روی نشونه‌ها حدس بزنی.» کاغذهایی رو که روشن کار می‌کرد برداشت و تو سامسونتش انداخت و با ضربه‌ای درش رو بست. «برای امروز بسه دیگه.»

هیچ کاری برای رفتن نکرد.

پرسیدم: «با هم بشینیم؟»

«خوشحال می شم.»

براش برنامه نچیده بودم، ولی دقیقاً همون چیزی بود که بهش احتیاج داشتم. تا صبح وقتی از حموم اومد و حوله رو دور خودش پیچیده بود، اسمش رو ازش پرسیدم.

گفت: «آبگیل.» اسم منو پرسید و با خودم فکر کردم چند وقت یه بار این کارو می کنه. تو اتاق هتل های گمنام و شهرهای گمنام.

وقتی رفت، بهت زنگ زدم و اجازه دادم از روزت بهم بگی، از این که صاحب مغازه ی هدیه فروشی چقدر به خاطر کوزه ها خوشحال شد. و چقدر برای دیدنم کم تحملی. بهم گفתי دلت برام تنگ شده و خیلی بدت می آد که از هم جدا باشیم. دوباره اطمینان پیدا کردم و احساس امنیت کردم.

گفتم: «عاشقتم.» می دونستم احتیاج داشتی این جمله رو ازم بشنوی. این که برات کافی نیست که همه ی کارهایی رو که برات کردم ببینی. اون جوری که مواظبتم

و ازت حمایت می کنم. آه کوتاهی کشیدی و گفתי: «منم عاشقتم.»

معلوم بود دوگ وقتِ شام رو مشتری حسایی کار کرده بود و با اون جوک‌هایی که صبح تو قرارمون تعریف می‌کرد معلوم بود تقریباً موفق شده. سر ظهر باهاشون قرارداد بستیم. دوگ به بانک زنگ زد و به‌شون گفت که می‌تونیم قرضِ بانک رو پرداخت کنیم.

به منشی هتل گفتم یه تاکسی برام بگیره. پرسیدم: «یه مغازه جواهرفروشی کجا می‌تونم پیدا کنم؟»

بهم خندید که انگار می‌دونه چی می‌خوام و من از این کارش بدم اومدم. «یه چیز کوچیک برای یه خانم؟»

بهبش اهمیت ندادم. «بهترین جا؟»

خنده‌ش یه کم درست‌تر شد. «فبورگ سن اونره، موسیو.» تا تاکسی بیاد ساکت باقی موند، ولی جسارتش برایش یه انعام خرج برداشت، و کل مسیری که تو تاکسی بودم طول کشید تا ناراحتی‌م از بین بره. تو فبورگ سن اونره^{۲۲} راه رفتم و بعد وارد جواهرفروشی کوچکی شدم که به‌طور غیرقابل‌تصوری اسمش مایکل بود. مایکل سینی سیاهی آورد که با الماس‌های درخشانی بخش‌بندی شده بود. دلم می‌خواست از زمانی که دارم استفاده کنم و انتخاب کنم، ولی کارمندای کتوشلوارپوش اون جا دورم پلکیدن و اون قدر بهم کمک و تعارف کردن که نتونستم تمرکز کنم. آخرشم بزرگ‌ترینش رو انتخاب کردم، حلقه‌ای که نمی‌تونستی نخری‌ش. یه جواهر مربعی سفید که روی حلقه‌ی پلاتینیومی ساده‌ای بود. کارت اعتباری‌م رو درآوردم و به خودم گفتم تو ارزشش رو داری.

صبح روز بعد، به خونه پرواز داشتم. جعبه‌ی کوچولو جیبم رو سوراخ کرده بود. در نظر داشتم تو رو برای شام بیرون ببرم، ولی وقتی در جلویی خونه رو باز کردم، تو سمتم دویدی و منو اون قدر محکم بغل کردی که نتونستم دیگه یه ثانیه هم وایسم.

گفتم: «با من ازدواج کن.»

تو خندیدی، ولی باید جدی بودن رو تو چشم‌هام می‌دید، چون وایستادی و دستتو رو دهنتم گذاشتی.

گفتم: «عاشقتم. نمی‌تونم ازت جدا باشم.»

هیچی نگفتی و یه کم تزلزل پیدا کردم. این جزء برنامه‌م نبود. انتظار داشتم پیری بغلم و ببوسی‌م، گریه کنی شاید و بعد از همه‌شون بگی «بله.» دنبال جعبه‌ی جواهر گشتم و توی دستت گذاشتمش. «منظورم اینه جنیفر. می‌خوام مال من باشی. همیشه. بگو هستی. خواهش می‌کنم بگو هستی.»

سرت رو یه کم تکون دادی، ولی جعبه رو باز کردی و دهنتم باز موند. گفتم: «نمی‌دونم چی بگم!»

«بگو بله.»

مکت طولانی‌ای بود. تو سینه‌م حس ترس داشتم که نکنه بهم نه بگی. بعدش گفتم: «بله.»

برخورد فلزها بهم باعث می‌شه بپریم. بعد از این که استیون منو دیشب گذاشت و رفت، به نم روی سقف زل زدم. سرمای نم رو تو تشکم حس می‌کنم که از سیمان زیرش می‌آد. بالاخره خوابم برده بود. همین طوری که از تخت خودم رو بیرون می‌کشم، پام درد می‌کنه و سرم می‌کوبه. می‌فهمم که چیزی رو در تعلق تعلق می‌کنه و می‌فهمم که صدای ضربه واسه افتادن پنجره‌ی مربعی وسط دره، که از توش حالا واسه م یه سینی پلاستیکی فرستاده‌ن تو.

«زود باش. کل روز وقت ندارم.»

سینی رو می‌گیرم. «می‌تونن بهم یه مسکن بدی؟»

محافظ اون طرف پنجره‌ی در و ایستاده و نمی‌تونم صورتش رو ببینم. فقط یونی فرمش سیاه و تار و موهای بلوندش پیداست.

«دکتر این جا نیست. باید تا وقتی می‌ری دادگاه وایسی.» حرفش رو هنوز تموم نکرده که در پنجره رو به بالا می‌کشه که صداش تو سلولم می‌پیچه و می‌تونم صدای سنگین پایی رو بشنوم که عقب می‌ایسته.

روی تخت می‌شینم و چایی رو می‌خورم که یه خورده‌ش ریخته تو سینی. زیاد گرم نیست و شکر هم داره، ولی با تشنگی زیاد می‌خورمش. می‌فهمم که از ناهار دیروز تا الان چیزی نخورده‌م. صبحونه این جا سوسیس و لوبیا تو ظرف ماکروفری یه. پلاستیکش هم دور لبه‌هاش ذوب شده و لوبیا هم با سُس نارنجی روشن

پوشیده شده. پیشکشی رو با لیوان خالی م تو سینی می گذارم و از دستشویی استفاده می کنم. حفاظِ توالت فرنگی نداره. فقط یه تیکه ی فلزی یه و چند تا برگه دستمال خراش دار. سریع تمومش می کنم قبل از این که مأمور برگرده.

غذای دست نخورده م خیلی وقته که سرد شده. دوباره صدای پا می شنوم. پشت سلول من مکئی می کنه و صدای کلیدا رو می شنوم، بعد در سنگین بزرگ باز می شه و دختری ترشروی می بینم که تقریباً بیست ساله س. از یونی فرم سیاهش و موای بلوند چربش می فهمم همون محافظیه که صبح برام صبحونه آورد و من ظرف رو تو تختم نشون می دم و می گم: «نتونستم بخورمش. متأسفم.»

محافظ با خرناس خنده ای می گه: «تعجب نکردم. منم اگه از گرسنگی می مردم اونو دست نمی زدم.»

روی نیمکت فلزی که روبه روی میز بازداشتگاس می شینم و چکمه م رو می پوشم. سه نفر دیگه هم میان کنارم. همه شون مردن. همه شون یه جوری لباس گرمکن یه شکل کلاه دار پوشیده ن که اولش فکر کردم یونی فرم شونه. کنار دیوار قوزدار می شینن. انگار این جا خونه س و منم تو جای خودم نیستم. به اطراف می چرخم تا هزار تا یادداشت بالای سرمون رو ببینم، ولی از هیچ کدوم شون نمی شه سر درآورد. اطلاعاتی درباره ی وکیل، مترجم ها و یورش «چیزهایی که باید در نظر بگیرید» این جا هست. منم باید می دونستم چه اتفاقی می خواد بیفته؟ هربار یه موجی از ترس سراغم می آد و به یاد خودم می آرم که چه کردم. پس دیگه حق ندارم بترسم.

نیم ساعت یا بیش تر منتظر می شیم تا صدای ماشینی می آد و مأمور نگهبان به صفحه‌ی دوربین‌های مدار بسته‌ی روی دیوار نگاه می کنه که حالا کامیون سفید بزرگی پرش کرده.

می گه: «ماشین او مد پسر.»

پسر کناری من دندوناشو می مکه و غرغری می کنه که من نمی فهمم چی می گه و نمی خوامم بدونم.

مأمور امنیت در رو برای دوتا مأمور امنیتی دیگه باز می کنه. اون به مأمور مرد می گه: «چهارتا برات دارم، آش.»
«انگار دیشب چند تا جنایت تو شهر اتفاق افتاده. اینا نبودن؟»

سرش رو آرام تکونی می ده، انگار دلسوزی می کنه؛ اما نیشخند پهنی می زنه و مردی که اسمش آشه یه ضربه با خوش اخلاقی به شونه‌ش می زنه.

«روز خودمون رو داریم ما.» برای دفعه‌ی اول هم به ما نگاه می کنه و می گه: «کاغذاشون رو هم گرفتی پس؟»

مرد داره هنوز درباره‌ی فوتبال حرف می زنه و افسر زن هم سمت مون می آد.

اون افسر زن می گه: «خوبی عشقی؟» چاقو داره. انگار حامله‌س و تو یونی فرم غیرعادیه. حس می کنم انگیزه‌ی مسخره‌ای برای گریه دارم. بهم می گه و ایسم. کف

دستاش رو زیر بازو هام، پشتم و پاهام عبور می ده. مأمور دست راستم رو به دست چپش دست بند می زنه و منو بیرون می بره.

تویه کامیون به سمت دادگاه می‌ریم که منو یاد ارابه‌هایی می‌ندازه که مامانم تو بچگی من و ایو رو باهاشون این‌ور و اون‌ور می‌برد. وقتی کامیون دور می‌زنه، سعی می‌کنم روی صندلی تعادل رو حفظ کنم. مچم رو به زنجیری دستبند زدن که تو عرض اتاقک ماشین کشیده شده. فضای کم اون جا منو دچار ترس از فضاهای بسته می‌کنه، و من از پنجره‌ی بلوری به بیرون زل می‌زنم. ساختمونای بریستول از این‌ور شیشه به شکل و رنگ‌های جوراجور معلومن. سعی می‌کنم بفهمم کدوم خیابون و میدون هستیم، ولی تکون‌های ماشین حال رو به هم می‌زنه. چشمم رو می‌بندم و پیشونی‌مو رو شیشه‌ی سرد می‌ذارم.

حالا سلول متحرکم با سلول ثابتی در دادگاه بدوی عوض می‌شه. بهم چایی می‌دن، این دفعه داغ، با نون تست که تو لوله‌ی باریک و ظریف گلوم مثل خرده‌شیشه‌س. بهم گفتن و کیلم قرار بود ساعت ده بیاد پیش من. چطور تا الان هنوز ساعت ده نشده؟ امروزیه عمر گذشت.

«خانم گری؟»

و کیلم جوونه، لباسش هم گرون و راه‌راه.

«من و کیل نخواستم.»

«باید قانونی صحبت کنین خانم یا خودتون حرف بزنین؟ می‌خوای خودت حرف بزنی؟» ابروهای قوس‌دارش اشاره داره که فقط یه آدم خیلی احمق همچین نظری داره.

سرم رو تکون می‌دم.

«خوبه. حالا، تو بازجویی، تصادفی رو که منجر به مرگ شده و بعدش فرار هم کردی گردن گرفتی و جزئیات بعد تصادف رو هم دادی؟ درسته؟»
«آره.»

تو فایل‌هایی که با خودش آورده می‌گرده. روبان قرمز پرونده‌ش باز می‌شه و از روی بی‌توجهی رو میز می‌افته. هنوز به من نگاه نمی‌کنه.
«می‌خوای بگی گناهکاری یا نه؟»

«گناهکارم.» انگار حرفم تو هوا می‌پیچه، دفعه‌ی اوله که بلند می‌گم من گناهکارم. یه چیزهایی بیش‌تر از یه لغت می‌نویسه و سعی می‌کنم خم شم و از بین شونه‌هاش نگاه کنم بینم چی می‌نویسه. «باید به خاطر رفتارت ضمانت آزادی برات بگیرم و تو هم شانسش رو داری که بگیری. قبلاً جرمی نداشتی و به شرایط ضمانتت متعهد بودی و سر موقع حاضر شدی و... البته واضحه فرار دفعه‌ی اولت یه کم علیه‌مون باشه. تا حالا مشکل روانی داشتی؟»

«نه.»

«حیف. مهم نیست. همه‌ی تلاشم رو می‌کنم. حالا سؤال نداری؟»

فکر می‌کنم، ده‌تا.

می‌گم: «نه.»

«حاضران قیام کنند.»

انتظار افراد بیش‌تری رو داشتم که بیان، ولی به‌جز یه مرد عینکی که دفترچه‌ای داره، که راهنمای دادگاه برام توضیح می‌ده روزنامه‌نگاره، افراد خیلی کمی اومده‌ن. وکیل وسط اتاق نشسته و پشتش به منه. یه زن جوون تو لباس آبی هم کنارش نشسته. تو یه برگه علامت‌هایی می‌ذاره. تو همون میز بزرگ، ولی چند متر اون‌ورتر، همین ترکیب تکرار شده: تعقیب قانونی.

نگهبان کناری م‌آستینم رو می‌کشه و می‌فهمم تنها کسی که سرپا و ایستاده منم. قاضی یه مرد با موهای کم و صورت لاغر و جمع‌وجوره. سر می‌رسه و دادگاه شروع می‌شه. قلبم می‌کوبه و صورتم از خجالت سرخ شده. اون چند تا آدمی که توی قسمت عمومی هستن به من با تعجب نگاه می‌کنن، انگار که من یه چیزی تو موزه‌م. یه چیزی رو که درباره‌ی حضور عمومی تو فرانسه خونده بودم یادم می‌آد. گیوتین وسط میدون مرکزی شهر نصب شده تا همه ببینن. زن‌ها بافندگی می‌کنن، همین‌طوری که منتظر می‌مونن تا اجرا رو ببینن. لرزی بدنم رو می‌گیره وقتی می‌فهمم سرگرمی امروز منم.

«لطفاً متهم بلند شه.»

دوباره رو پاهام می ایستم و اسمم رو به کارمند می گم وقتی ازم سؤال می کنه.

«چه درخواستی دارین؟»

«گناهکارم.» صدام زیره و سرفه می کنم تا گلوم رو صاف کنم، ولی دیگه ازم نمی خوان دوباره حرف بزنم.

جروبحث و کیلم برای ضمانت گرفتن جلسه ای طولانی می شه که باعث می شه سرم گیج بره.

خیلی شرط هست. شاید متهم فرار کنه.

متهم شرایط ضمانتش رو حفظ کرده و از این به بعد هم به اونا عمل می کنه.

حبس ابد باید در نظر گرفته شه.

یه زندگی باید در نظر گرفته شه.

با همدیگه حرف می زنن، مثل بچه هایی که با پدر و مادرشون دعوا می کنن. حرف هاشون خیلی خیلی احساسی یه، با ژست های زرق و برق داری هم نشون داده

می شه که برای اتاق خالی دادگاه حیفه. بحث ضمانت تموم می شه، تا دادگاه کیفری باید تو زندان بمونم یا با ضمانت تو خونه بمونم. می فهمم که وکیل تلاش

می کنه که آزاد شم. دوست دارم آستینش رو بکشم و بهش بگم خیلی هم مشتاق نیستم که آزاد شم. جز بیو هیچ کی تو خونه منتظرم نیست. هیچ کی دلش برام

تنگ نیست. تو زندان جام امنه. ساکت می‌شینم و دستمو می‌ذارم رو پام. نمی‌دونم باید چه تصویری داشته باشم. همه دارن به من نگاه می‌کنن. نامرئی‌م. سعی می‌کنم دنبال بحث و کیلم رو بگیرم و می‌خوام ببینم این جنگ کلمات رو کی می‌بره، ولی خیلی زود این رفتارهای نمایشی حواسم رو پرت می‌کنه.

سکوتی دادگاه رو می‌گیره و قاضی نگاه بدون لبخندی بهم می‌کنه. یه انگیزه‌ی مسخره دارم که بهش بگم مثل همه‌ی کسانی که معمولاً می‌آن دادگاهش نیستم. تو یه خونه مثل خونه‌ی اون بزرگ شده‌م و به دانشگاه رفتم، مهمونی شام گرفتم، دوست‌هایی داشتم. یه روز خیلی بااعتمادبه‌نفس و باحال بودم. تا پارسال کار خلاف نکرده بودم. اون اتفاقی هم که افتاده اشتباه بزرگی بود، ولی نگاهم خیلی سرده و می‌فهمم که براش مهم نیست من کی‌م یا چند تا مهمونی شام گرفته‌م. فقط یه متهمی مثل بقیه‌م که سراغش اومده، با بقیه فرق ندارم. دوباره می‌فهمم یه بار دیگه حسم ازم پر کشیده.

قاضی می‌گه: «شور از حق ضمانت آزاد بودن تون حمایت کرد خانم گری. بهم اطمینان بدید که دیگه فرار نمی‌کنید و سر از کره‌ی ماه در نمی‌آرید.» از طرف حضار صدای خنده می‌آد، جایی که از ردیف دوم که دوتا زن پیر نشسته بودن و این هم زن‌های اهل بافتنی مدرن من. گوشه‌ی دهن قاضی یکهو تکون می‌خوره و می‌گه: «بهم گفت اولین فرارتون از صحنه‌ی جرم خیلی منزجرکننده بوده... فقط یه لحظه‌ی جنون بوده... از شخصیت شما دوره و دیگه اتفاق نمی‌افته. امیدوارم خانم گری به خاطر همه‌مون درست گفته باشه.» مکثی می‌کنه و منم نفسم رو حبس می‌کنم. «شما موقتاً آزاد می‌شین.»

آهی می کشم که انگار از راحت شدن خیالمه.

سروصدایی از قسمت خبرنگارها می آد و می بینم مرد جوونی با دفترچه‌ش از بین ردیف صندلی‌ها بیرون می‌ره و وسایلش هم از جیب ژاکتش بیرون زده. قبل از این که بره بیرون، سرش رو سمت مسیر نیمکت‌ها تند و سریع تکون می‌ده و در دادگاه رو هم پشت سرش باز می‌ذاره.

«دادگاه قیام کند.»

وقتی قاضی از دادگاه بیرون می‌ره، همه‌ی مردم بلندتر می‌شه. می بینم که وکیل‌ها به میز پیگرد قانونی تکیه داده. هردوشون به چیزی می‌خندن. بعدش می‌آد سمت جایگاه متهم تا باهام حرف بزنه.

می‌گه: «یه نتیجه‌ی خوب.» و حالا دیگه لبخند می‌زنه. «رسیدگی به پرونده تو دادگاه کیفری به وقت دیگه‌ای موکول می‌شه... تا هفدهم مارچ بررسی شه. درباره‌ی کمک‌های قانونی ت بهت اطلاعات داده می‌شه و همچنین گزینه‌هایی برای ارائه. امن برسید خونه خانم گری.»

بعد از بیست و چهار ساعتی که تو سلول بودم، خیلی عجیبه که آزادانه بیرون دادگاه راه می‌رم. به کافه‌تريا می‌رم و قهوه‌ی بیرون بر می‌خرم. اون قدر عجله می‌کنم چیزی جز چایی که پلیس بهم داد بخورم که زبونم رو می‌سوزونم.

ورودی دادگاه بریستول یه سقف شیشه‌ای داره که به گروه‌هایی از مردم به خاطر بارون پناه داده. با هم مصرانه بین دود سیگارها حرف می‌زنن. همین جوری که

دارم از پله‌ها پایین می‌رم، به یه زن که مسیر مخالفم رو می‌اومد می‌خورم. قهوه‌م از درپلاستیکی‌ش که خوب چفت نشده بود روی دستم می‌ریزه.

بی‌اختیار می‌گم: «معذرت می‌خوام.» ولی همین‌جوری که می‌ایستم و بالا رو نگاه می‌کنم می‌بینم زن هم می‌ایسته و می‌بینم که میکروفن داره. یه دفعه نور فلاش دوربین منو از جام می‌پروند و نگاه می‌کنم و می‌بینم عکاسی چند قدم ازم دورتره.

«جنا، درباره‌ی پیش‌بینی به‌زدان‌رفتنت چه حسی داری؟»

«چی؟ من...»

اون قدر میکروفن رو نزدیک گرفته که به لبم می‌خوره.

«به قبول گناهکاری امروزت می‌چسبی؟ به‌نظرت خانواده‌ی جیکوب چه حسی دارن؟»

«آره، ا... من...»

مردم از هر طرف فشارم می‌دن. صدای سؤال‌های خبرنگار بین صداهای شعارهای مردم می‌آد، که من نمی‌تونم کشف کنم که چی می‌گه. اون قدر صدا هست که انگار تو استادیوم یا سالن کنسرت هستم. نمی‌تونم نفس بکشم و وقتی می‌خوام تو مسیر مخالفش بچرخم، هلم می‌دن. یکی کتم رو می‌کشد و من تعادلم رو از دست می‌دم و رو یکی محکم می‌افتم که منو سرپا نگه می‌داره. یه پلاکارد می‌بینم که ناشیانه درست شده، بالای سر گروه کوچیک تظاهرکننده‌ها. هر کسی که

روی پلاکارد نوشته، نوشته‌اش رو بزرگ شروع کرده و آخرین حروف جمله‌ش جا نشده و بهم چسبیده.

«حق جیکوب رو بگیرید!»

همین. تنها چیزی‌یه که می‌تونم بشنوم. «حق جیکوب رو بگیرید! حق جیکوب رو بگیرید!» بارها و بارها تا وقتی که از همه‌ی اطرافم و از پشت سرم صدا می‌آد. دنبال یه جایی هستم، ولی همه‌جا پر آدمه. قهوه‌م از دستم می‌افته و همین‌جوری که روی زمین می‌افته، درش باز می‌شه و می‌ریزه رو کفش‌هام و از پله‌ها پایین می‌ره. دوباره تلوتلو می‌خورم و یه لحظه فکر می‌کنم دوباره می‌افتم و زیر پای این جمعیت عصبانی له می‌شم.

«پست!»

متوجه یه صورت عصبانی و یک جفت گوشواره‌ی بزرگ حلقه‌مانند می‌شم که از این‌ور به اون‌ور می‌ره. زن پشت گلوش صدای خشنی درمی‌آره و بعد تف می‌کنه تو صورتم. صورتم رو به‌موقع برمی‌گردونم و گرمای تَفِش رو که روی گردنم می‌ریزه حس می‌کنم و می‌فهمم تو یقه‌ی کتم سر می‌خوره. اون قدر شوکه‌م می‌کنه انگار بهم مشت زده‌ن. گریه می‌کنم و صورتم رو زیر بازوهای بالا گرفته‌شده قایم می‌کنم. منتظر حمله‌ی بعدی می‌شم.

«حق جیکوب رو بگیرید! حق جیکوب رو بگیرید!»

حس می‌کنم دستی شونه‌م رو می‌گیره و من می‌لرزم. سریع می‌چرخم و دیوانه‌وار دنبال یه راه هستم تا فرار کنم.

«بیا از مسیر پشتی بریم. بریم؟»

اون بازرس استیونه. صورتش عبوس و مصممه، و منو محکم سمت پله‌ها و به داخل دادگاه می‌کشه. وقتی جای امن می‌رسیم منو رها می‌کنه، ولی چیزی نمی‌گه و منم ساکت پشت سرش می‌رم تا به یه در دولنگه می‌رسم و به بیرون و داخل حیاط خلوت پشت دادگاه می‌رسیم. به در خروجی با دست اشاره می‌کنه.

«این راه می‌خوره ایستگاه اتوبوس. حالت خوبه؟ کسی هست که بخوای بهش زنگ بزنی؟»

«خوبم. مرسی. اگه نبودى نمی‌دونستم باید چی کار کنم.» چند لحظه‌ای چشمم رو می‌بندم.

بازرس استیون می‌گه: «کرکس‌های لعنتی! دعوای مطبوعاتی دیگه. دارن کارشون رو می‌کنن، اما تا وقتی یه داستان به‌شون ندی، ول نمی‌کنن. همین داستان برای پلاکارده‌دست‌ها هم هست. خب، فقط بذار بگیم یه مشت آدم کثیفن که سرنوشت‌شون با پلاکاردها گره خورده. مهم نیست داستان چیه، همیشه بیرون دادگاه رو پله‌ها پیداشون می‌کنی که دارن داد می‌زنن. به خودت نگیر.»

لبخند بی‌قواره‌ای می‌زنم و می‌چرخم که برم و می‌گم: «سعی می‌کنم نگیرم.» ولی اون منو متوقف می‌کنه.

«خانم گری؟»

«بله؟»

«تا حالا تو آدرس ۱۲۷ خیابون گرانتهام زندگی کردی؟»

حس می‌کنم خون تو صورتم می‌خشکه و خودم رو مجبور می‌کنم لبخند بزنم.

با دقت می‌گم: «نه بازرس. تا حالا اون جا زندگی نکرده‌م.»

سرش رو به نشونه‌ی تأیید برام تکون می‌ده. دستش رو هم بالا می‌بره تا خداحافظی کنه.

همین جووری که سمت در می‌رم، از روی شونه‌هام به پشت سرم نگاه می‌کنم و می‌بینم که اون هنوز اون جا وایستاده و منو نگاه می‌کنه.

وقتی می‌بینم قطار سوان‌سی تقریباً خالیه، بیش‌تر خیالم راحت می‌شه و به صندلی‌م تکیه می‌کنم و چشمم رو می‌بندم. هنوز به خاطر مواجهه با آدم‌های دم‌در

دادگاه می‌لرزم. از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم و آهی از روی خیال‌راحتم می‌کشم که دارم به سمت ویلز برمی‌گردم.

چهار هفته. چهار هفته وقت دارم قبل از این که به زندون برم. فکرش غیرقابل‌تصوره. و هنوز اصلاً انگار واقعی نیست. به بتان زنگ می‌زنم و بهش می‌گم بالاخره

امشب خونه‌م.

«آزاد شدی؟»

«تا هفده مارچ.»

از این که بی احساسم گیج شده. «خوبه دیگه. نه؟»

از بتان می پرسم: «امروز به ساحل رفتی؟»

«سگا رو وقت ناهار برای پیاده روی به بالای صخره ها بردم. چرا؟»

«روی شن ها چیزی بود؟»

می خنده و می گه: «چیز عجیبی نه. چی می خواستی باشه؟»

خیالم راحت می شه. شک دارم که اصلاً حرفی تو ساحل دیده باشم. می گم: «هیچی. می بینمت.»

وقتی به بتان می رسم، دعوت می کنه بمونم و باهاش غذا بخورم. ولی نمی تونم همراه خوبی باشم و بهونه می آرم. اصرار می کنه که منو با یه چیزی به خونه بفرسته.

پس یه کم می ایستم تا برام یه کم سوپ تو ظرف پلاستیکی بریزه و ببرم. یه ساعت بعد، اونو بوسیدم و باهاش خداحافظی کردم و بیو رو تو مسیر سمت کلبه بردم.

در تو هوای بد اون قدر بد بسته شده که باید هم زمان کلیدها رو بچرخونم و در رو هم هل بدم. با شونه هام در رو هل می دم، این باعث می شه در یه کم کوتاه بیاد.

شونه هام به اندازه ی کافی نیرو دارن که قفل آزاد شه و من بتونم کلید رو بچرخونم که حالا به درد نخور داره تو قفلش می چرخه. بیو عصبانی شروع به پارس کردن

می‌کنه و بهش می‌گم ساکت باشه. شک می‌کنم که در رو شکسته‌م، ولی بی‌اعتنا می‌رم تو. اگه بار اول که به لستین گفته بودم اومده بود و در رو درست کرده، دیگه این همه دردسر نداشتیم. براش کاری نداشت. حالا فشار دادن‌های مداوم کلید به قفل کارش رو سخت‌تر می‌کنه.

سوپ بتان رو تو تابه می‌ریزم و می‌ذارم رو اجاق و نون هم می‌ذارم کنارش. کلبه سرده و دنبال گرم‌کنی هستم که بپوشم. ولی پایین هیچی نیست. بیو عصبیه و از این سر نشیمن به اون سر می‌دوه. انگار بیش‌تر از بیست و چهار ساعت از این جا دور بوده.

امروز انگار پله‌ها یه جور دیگه‌ن و نمی‌تونم پیدا شون کنم. هنوز خیلی تاریک نبود وقتی اومدم تو. از پنجره‌ی کوچولوی بالای پله‌ها هم نوری نمی‌آد. یه چیزی راه نور رو بسته حتماً.

قبل از این که بفهمم چی راه نور رو بسته، به بالای پله‌ها می‌رسم.

«قولت رو شکستی جنیفر.»

ایان یکی از زانوهایش رو خم می‌کنه و یکی از پاهاش رو محکم روی سینه‌م می‌گذاره. دستگیره‌ی چوبی پله‌ها از چنگم لیز می‌خوره و به پشت می‌افتم. از پله‌ها پایین می‌افتم و سرم به زمین سنگی می‌خوره.

بعد از سه روز، حلقه‌ت رو از دستت درآوردی. حس خیلی بدی داشت انگار که منو کوبیدی. بهم گفتی نگرانی خراب شه و مجبوری وقت کار درش بیاری. فکر می‌کردی ممکنه گمش کنی. دوریه زنجیر طلایی ظریف دور گردنت می‌انداختی‌ش. برای حلقه‌ی عروسی بردمت خرید. یه چیز ساده و تخت که بتونی همیشه بندازی‌ش.

وقتی از جواهرفروشی دراومدیم، گفتم: «حالا می‌تونی اینو بندازی.»

«ولی تا شیش ماه دیگه که عروسی نمی‌کنیم.»

دستم رو گرفته بودی و وقتی از خیابون رد می‌شدیم، دستت رو محکم‌تر نوازش کردم. «منظورم به‌جای حلقه‌ی نامزدیته. یه چیزی بالاخره باید تو انگشتت داشته باشی دیگه.»

برات سوءتفاهم شد.

«ناراحت نمی‌کنه ایان. واقعاً. تا وقتی ازدواج کنیم، می‌تونم صبر کنم.»

«پس مردم از کجا بدونن نامزد کردی؟» نتونستم اجازه بدم این‌جوری پیش بره. نگه‌ت داشتم و دستمو گذاشتم رو شونه‌ت. تو به اطراف نگاه کردی، به

مغازه‌های شلوغ و سعی کردی دستم رو برداری. ولی سریع گرفتمت. «از کجا بدونن که تو با منی اگه حلقه‌م رو دستت نکنی؟»

نوع نگاه تو چشمت رو خوندم. این نگاه رو تو چشمای ماریا هم می‌دیدم. ترکیبی از مبارزه‌طلبی و احتیاط. عصبی شدم که نگاهی رو که اون تو چشمات داشت تو چشمای تو ببینم. چطور جرئت می‌کنی از من بترسی؟ حس کردم که لرزیدم و وقتی انگار دردی هم از تو صورت تو رد شد، فهمیدم دارم انگشتمو رو شونه‌ت فشار می‌دم. دستم رو انداختم پایین.

گفتم: «دوسم داری؟»

«می‌دونی که دارم.»

«پس چرا نمی‌خوای بقیه بفهمن ازدواج کرده‌یم؟»

دستمو تو کیسه‌ی پلاستیکی کردم و دنبال جعبه‌ی کوچیک گشتم و بازش کردم. می‌خواستم اون نگاه رو از تو چشمت ببرم. انگیزه‌ی ناگهانی داشتم، زانو زدم و جعبه‌ی باز شده رو روبه‌روت گرفتم. از کسایی که از کنارمون می‌گذشتن صدای پچ‌پچ می‌اومد و سرخی لاکه‌ی رنگی رو صورتت پخش شد. حرکت‌های اطراف‌مون کم شد، همین طوری که مردم دورمون ایستادن تا نگاه کنن و حس کردم غرور برت داشت که با منی. جنیفر خوشگل من.

«با من ازدواج می‌کنی؟»

دستپاچه شدی و گفتی: «بله.»

جوابت از بار اولی که ازت پرسیدم سریع‌تر بود و خفگی تو سینه‌ی منم فوراً محو شد. انگشتر رو تو انگشت حلقه‌ت کردم و وایستادم تا ببوسمت. دور و وری‌هامون تشویق‌مون کردن و یکی به پشتم زد. فهمیدم که نمی‌تونم نخندم. فکر کنم این همون کاری بود که باید دفعه‌ی اول می‌کردم. باید قضیه رو مفصل‌تر برگزار می‌کردم و شلوغش می‌کردم. تو لیاقتت بیش‌تر از این حرف‌هاس.

دست تو دست هم تو خیابون‌های شلوغ بریستول رفتیم و من فلز انگشترت رو با انگشت شستِ دستِ راستم مالیدم.

گفتم: «بذار الان ازدواج کنیم. بریم کلیسا. چند تا شاهد هم از خیابون می‌بریم و ازدواج می‌کنیم.»

«اما همه‌ش برای سپتامبر پره! همه‌ی خونواده‌م باید بیان. نمی‌شه سرخود بریم عروسی کنیم.»

متقاعد شده بودی که ازدواج تو کلیسای بزرگ اشتباهه. ولی تو بابایی نداری که دستت رو بگیره و تو راهرو بیاردت. اون وقت چرا برای دوستایی که دیگه نمی‌بینی شون پول خرج کنی؟ برای مراسم عروسی هتل کورت یارد رو رزرو کردیم. با ناهار برای بیست نفر. از دوگ خواسته بودم ساقدوشم باشه، ولی بقیه‌ی مهمونا برای تو بودن. داشتم تصور می‌کردم مامان و بابام کنارمون وایستادن، ولی فقط تونستم صورت بابام رو از آخرین باری که دیدم و تو ذهنم مونده بود تصور کنم. ناامیدی. چندش. تصورش رو از ذهنم دور کردم.

تو محکم بودی. «نمی‌تونیم برنامه‌مون رو الان عوض کنیم ایان. فقط شیش ماهه. زیاد نیست که.»

نبود، اما هنوز داشتم روزها رو می‌شمردم که تو خانم پترسن شی. به خودم گفتم اون موقع حالم بهتر می‌شه. بیش‌تر حس امنیت دارم. می‌دونستم دوستم داری و باهام می‌مونی.

شب قبل عروسی‌مون اصرار کردی با ایو تو هتل بمونی، در صورتی که من با دوگ و جف یه عصر مسخره رو تو کافه گذروندم. دوگ سعی کرد آخرین شب مجردی‌مون رو خوب بگذرونیم. ولی هیچ‌کی اصرارم نکرد وقتی گفتم می‌خوام زود به تخته برم و فردا روز بزرگی در پیش دارم.

تو هتل با نوشیدنی دوم دیگه استرسم رو کم کردم. جف دستم رو نوازش کرد و بهم گفت که مردی عالی هستم. گرچه تا حالا هیچ چیز مشترکی نداشته‌یم. باهام دیگه نوشیدنی نخورد و نیم ساعت قبل مهمونی به در اشاره کرد، جایی که زنی با کلاه نیروی دریایی رسید.

جف گفت: «آماده‌ای مادرزنت رو ببینی؟ اون قدرها هم بد نیست. قول می‌دم.» توی موقعیتای کمی من جف رو ملاقات کرده بودم. فهمیده بودم شوخ‌طبعی‌ش به شدت چندش‌آور، ولی بابت اون روز ازش متشکرم که حواسم رو پرت کرد. می‌خواستم صدات کنم، تا مطمئن شم تو اون جایی و نتوستم دردِ تو شکمم رو تسکین بدم که ممکنه تو ترکم کنی و من همون جا وایستم، که ممکن بود جلوی این مردم مسخره‌م کنی.

با جف به سمت بار رفتیم. مامانت دستش رو دراز کرد و من باهاش دست دادم. بعدش خم شدم و گونه‌ش رو سرد بوسیدم.

«گریس، خوشحالم که دیدمت. ازت زیاد شنیده‌م.»

بهم گفته بودی هیچی ت شبیه مامانت نیست. ولی استخونای بلند گونه‌ت رو توش می دیدم. باید رنگ پوست بابات و ژن هنرمندانه‌ی اونو داشته باشی، ولی تیپ و حالت صورت مامانت رو داری.

گریس با کمی مزه‌پرانی از گوشه‌ی لبش گفت: «امیدوار بودم منم همین‌ها رو بگم؛ اما اگه بخوام بدونم جنا تو زندگی ش چه می کنه، باید از ایو خبر بگیرم.»
قیافه‌ای به خودم گرفتم که امیدوار بودم حس همبستگی‌م رو نشون بده. خیلی از این که تو نمی‌تونی رابطه برقرار کنی ممنون شدم. به گریس نوشیدنی تعارف کردم و اونم یه لیوان نوشیدنی قبول کرد. «به سلامتی جشن.» گرچه برای مهمونی تو نون تست درست نکرده بود.

یه ربع منو منتظر نگه داشتی، همین‌طور که حق تو بود که دیر بیای. دوگ باهام شوخی کرد و گفت حلقه‌ها رو گم کرده. ما باید مثل هر عروسی دیگه‌ای تو هر هتل دیگه‌ای باشیم، ولی وقتی از راهرو اومدی تو، فهمیدم که نیستیم، آخه تو خوشگل‌ترین عروس دنیایی. لباست ساده بود؛ یقه‌ی دکلمه و دامنی که روی زمین افتاده بود و جنس ساتنی براقی داشت. یه دسته گل رز سفید دستت گرفته بودی و موهات رو هم دور سرت شنیون کرده بودی.

کنار همدیگه و ایستادیم و وقتی داشتی به مراسم گردان‌مون گوش می‌دادی، نگاهت رو دزدیدم. وقتی قسم‌هامون رو خوردیم، تو به چشم‌ام نگاه کردی و منم به جف و دوگ و مامانت توجهی نداشتم. می‌تونست هزار نفر تو اتاق پیش ما باشن، ولی همه‌ی چیزی که می‌دیدم تو بودی.

«شما رو زن و شوهر اعلام می‌کنم.»

صدای کف‌زدن‌ها رو درست نشنیدم. لب‌ها ت رو بوسیدم، قبل از این که برگردیم و توی راهرو با هم قدم زدیم. هتل نوشیدنی‌هایی آماده کرده بود و کاناپه‌هایی تو بار چیده بود. دیدم که تو دور اتاق می‌چرخ و همه ازت تعریف می‌کنن و اون دستت رو که حلقه داشت دراز کرده بودی تا همه تحسینش کنن.

«خوشگل شده. نه؟»

اصلاً نفهمیدم که ایو اومده کنارم و ایسته. «خوشگله.» و سرش رو برای تصدیق تکون داد.

وقتی برگشتم، فهمیدم دیگه ایو بهت نگاه نمی‌کنه و به من زل زده. «اذیتش نمی‌کنی. می‌کنی؟»

خندیدم. «این دیگه چه جور سؤالیه. اونم تو روز عروسی یه مرد.»

ایو گفت: «مهم‌ترین چیزه. مطمئنی؟» کمی از نوشیدنی‌ش خورد و به من نگاه کرد. «تو منو خیلی یاد بابام می‌ندازی.»

کوتاه جواب دادم: «خب. پس. این حتماً چیزیه که جنیفر تو من دیده.»

ایو گفت: «شاید. امیدوارم تو هم اونو ناراحت نکنی.»

گفتم: «اصلاً قصد ندارم خواهرت رو ول کنم. به تو هم مربوط نیست. اون خودش زن بالغیه، نه یه دختر بچه که پدر خانوم بازش ناراحتش کرده.»

«پدرم خانوم باز نبود.» اون ازش دفاع نمی کرد. داشت حقیقتی رو توضیح می داد، ولی برام جالب شد. همیشه فکر می کردم مامانت رو به خاطر یه زن دیگه ول کرد.

«خب پس چرا ترک تون کرد؟»

به سؤال اهمیت نداد. «مواظب جنا باش. لیاقت داره باهاش خوب رفتار شه.»

دیگه نتونستم صورت از خود راضی ش رو بیش تر از این تحمل کنم یا به درخواست های چرت و گستاخانه ش گوش کنم. ایو رو گذاشتم و ایسته تو بار و اومدم تا بازوم رو دورت بندازم. همسر جدید من.

من بهت قول داده بودم ببرمت و نیز، دیگه نمی تونستم و ایسم تا اون جا رو نشونت بدم. تو فرودگاه پاسپورت جدیدت رو مغرورانه گرفتی و وقتی اسمت رو خوندن، نیشخند زدی.

«خیلی عجیب به نظر می آید!»

گفتم: «زود بهش عادت می کنی خانم پیترسن.»

وقتی فهمیدی ترتیب همه چی رو به بهترین شکل دادم، خوست اومد و اصرار کردی بیشترین بهره رو از هر چیزی که آماده‌ی فروشه ببریم. پروازمون دو ساعت دیگه بود، ولی تو نقاب‌هایی رو امتحان کردی، فیلم‌های توی قفسه رو بررسی کردی و نوشیدنی خوردی. بهت نگاه می‌کردم و عاشق این بودم که خیلی خوشحالی و این خوشحالی ت هم دلیلش منم.

تاخیر داشتیم و ما تا دیروقت به هتل مون نرسیدیم. نوشیدنی باعث سردردم شده بود و خسته بودم و از خدمات ضعیف هم خوشم نیومده بود. به خودم یادآوری کردم وقتی برگشتیم خونه، ازشون بابت اینا خسارت بگیرم.

وقتی به لابی رسیدیم، گفتم: «بیا چمدونامون رو بذاریم و مستقیم بریم بیرون.»

«امشب این جاییم. غذا رو می‌گیرم خدمات اتاق بیاره و چمدونامون رو باز می‌کنیم. همه‌ی ونیز صبح هم سر جاشه. تازه، امشب شب عروسی مونه.» و دستم رو دورت انداختم و نوازشت کردم.

دور شدی و دستم رو گرفتی: «هنوز ساعت ده هم نشده! بیا دیگه. یه قدمی بزنیم و یه جا نوشیدنی بخوریم. بعدشم قول می‌دم کارامون رو تموم کنیم و بخواییم.»

منشی لبخند زد. سعی نکرد تحسینش رو از نمایش فی البداهه‌ی ما پنهان کنه و گفت: «یکی به دوکردنای عاشقونه؟» با وجود نگاهی که بهش کردم، خندید و شوکه شدم وقتی دیدم تو هم داری باهاش می‌خندی.

گفتی: «می‌خوام شوهرم رو متقاعد کنم.» لبخند زدی وقتی حرف‌هاش رو گفتی. به من چشمک زدی انگار که تفاوتی می‌کنه. «بریم تو ونیز قدمی بزیم قبل از این که اتاق مون رو ببینیم. این جا خیلی خوشگله.»

وقتی چشمک زدی، چشمت رویه کم طولانی‌تر بست و فهمیدم که تو حال خودت نیستی.

«خوشگله سینیورا، ولی نه اندازه‌ی تو.» یه کم هم مسخره خم شد.

بهت نگاه کردم و توقع داشتم چشم‌هاش رو من گرد شه، ولی دیدم سرخ شدی و دیدم چاپلوسیت رو کردن. چاپلوسی از یه جوونِ جلف: این مرد چاپلوس با ناخن‌های مانیکور شده‌ش و گل توی جیب کتش.

گفتم: «کلیدها مون لطفاً؟»

روبه‌روت قدم برداشتم و سمت میز خم شدم. یه لحظه سکوت بود قبل از این که منشی بهم دوتا کارت بده که هم‌سایز کارت‌های دیگه بود و به یه کیفی که جا کارت‌ها داشت وصل بود.

الان دیگه لبخند نمی‌زد.

گفتن چمدونامون رو تا بالا می‌آرن، ولی گفتم لازم نیست و گذاشتم تو هم چمدون خودت رو تو آسانسور بیاری. دکمه‌ی طبقه‌ی سه رو فشار دادم. تو رو از تو آینه نگاه می‌کردم. تو گفتی: «مرد خوبی بود، نه؟» منم یه مزه‌ی صفرایی ته گلوم حس کردم. تو فرودگاه خیلی خوب بود، تو هواپیما هم خوش گذشت و الان تو خرابش کردی. داشتی حرف می‌زدی، ولی به حرفات گوش نمی‌دادم. داشتم به پوزخند بی‌جایی که زدی فکر می‌کردم. جوری که سرخ شدی و اجازه دادی باهات لاس بزنه. جوری که از حرف‌هاش لذت بردی.

اتاق‌مون ته راهروی فرش شده‌ای بود. کارتو رو دستگاه کارت‌خون گذاشتم و کشیدمش. منتظر صدای بوقش شدم که بهم بگه در باز شده. در رو باز کردم و چمدونم رو از رو چرخ‌هاش بردم تو. اهمیت ندادم که در تو صورتت کوبید. اتاق گرم بود. خیلی گرم؛ ولی پنجره‌هاش باز نمی‌شد. یقه‌م رو باز کردم که یه کم هوا بخورم. ضربان خون رو تو گوشم حس می‌کردم، ولی تو هنوز داشتی حرف می‌زدی. هنوز حرف می‌زدی انگار هیچی غلط پیش نرفته. انگار منو تحقیر نکردی.

مستم بدون هیچ فرمانی چرخید، پوست محکم دور بند انگشتم لرزید. حباب فشار تو سینه‌م بزرگ شد، هرجایی رو که مونده بود پر کرد، شش‌هام رو به یه طرف فشار داد. بهت نگاه کردم، هنوز داشتی می‌خندیدی. هنوز وراجی می‌کردی و مچم رو بالا گرفتم و توی صورتت کوبیدمش.

تقریباً فوراً حباب ترکید. آرامش منو فرا گرفت؛ مثل آدرنالینی که بعد یه جلسه ورزش تو باشگاه آزاد می شه. سردردم خوب شد و اون ماهیچه‌ی گوشه‌ی چشمم چیندار شد تا تکون بخوره. یه صدای مزخرف خفه‌ای از خودت درآوردی، ولی بهت نگاه نکردم. اتاق رو ترک کردم و با آسانسور به لابی برگشتم. مستقیم به خیابون رفتم، بدون این که پشت میز رو نگاه کنم. باری پیدا کردم و دوتا نوشیدنی خوردم. به صاحب بار هم اهمیت ندادم که می خواست سر حرف رو با من باز کنه.

یه ساعت بعد برگشتم هتل.

«یه کم بهم یخ می دی لطفاً؟»

«بله، سینیور.» منشی رفت و با یه ظرف یخ برگشت. «یه شیشه نوشیدنی آقا؟»

«نه ممنون.»

حالا دیگه آرام شده بودم. نفس هام شمرده شمرده و آرام بود. از پله ها رفتم و برگشتم رو طولانی کردم.

وقتی در رو باز کردم، روی تخت به خودت پیچیده بودی. بلند شدی و خودت رو پایین تخت کشیدی و به لبه های تخت تکیه دادی. چند تا دستمال کاغذی خونی روی پاتختی افتاده بود. با وجود این که سعی کرده بودی خودتو پاک کنی، ولی یه خون خشک شده دور لب بالات بود. دور دماغ و پای چشمت کبود شده

بود. وقتی منو دیدی، شروع کردی گریه کردن. اشک هاتم جای خون رو همین جواری که به چونه‌ت رسیدن پاک کرد و روی بلوزت ریخت و یه لکه‌ی صورتی روش گذاشت.

یخ‌ها رو روی میز گذاشتم و دستمالی باز کردم. یخ‌ها رو توش گذاشتم قبل از این که اونو بیچم. کنارت نشستم. داشتی می‌لرزیدی، ولی یخ رو آروم رو پوستت گذاشتم.

گفتم: «بار خوبی پیدا کردم. فکر کنم خوشت بیاد. رفتم پیاده گشتم و چند جا رو دیدم که فکر کنم برای فردا ناهار خوشت بیاد. اگه حسش رو داشتی.»

یخ‌ها رو برداشتم و تو بهم زل زدی. چشم‌هات بزرگ و ملاحظه‌کار شده بود. هنوز داشتی می‌لرزیدی.

پتو رو از پایین تخت برداشتم و دور شونه‌ت انداختم و گفتم: «سردته؟ بیا. اینو بیچ دور خودت. خسته‌ای. روز طولانی داشتی.» پیشونیت رو بوسیدم، ولی هنوز گریه می‌کردی. کاش شب اول مون رو خراب نمی‌کردی. فکر می‌کردم با همه فرق داری و شاید من هیچ‌وقت احتیاج پیدا نمی‌کردم تا دوباره اون حس خالی شدن رو حس کنم. حس خوشحالی صلح بعد از جنگ. متأسفم که اینو می‌بینم، بعد از این همه چیز، تو هم مثل بقیه بودی.

سعی می‌کنم نفس بکشم. بیو شروع به ناله می‌کند. صورتم رو لیس می‌زنه و دماغش رو به دماغم می‌ماله. سعی می‌کنم فکر کنم، سعی می‌کنم تکون بخورم، ولی شدت ضربه منو از نفس انداخته و نمی‌تونم پا شم. حتا اگه می‌تونستم بدنم رو تکون بدم، چیزی داره درونم اتفاق می‌افته و دنیام رو کوچیک و کوچیک‌تر می‌چرخونه. یه دفعه به بریستول برمی‌گردم. نمی‌دونم که ایان با چه حالی به خونه می‌آد. شامش رو می‌پزم و خودم رو خوشحال نشون می‌دم.

روی زمین کارگاهم دولا شدم، داشتم از سرم مقابل مشت‌هایی که روم می‌بارید محافظت می‌کردم.

ایان آروم از پله‌ها پایین می‌آد. سرش رو تکون می‌ده، انگار داره یه بچه‌ی سرکش رو نصیحت می‌کند. من همیشه ناامیدش کرده‌م. هیچ‌وقت ندونستم چی بگم یا چی کار کنم، هر چقدر هم که تلاش می‌کردم. آروم حرف می‌زنه و اگه حرفاش رو نشنوی، فکر می‌کنی نگرانه. ولی تن صداسش کافیه که منو به شدت بلرزونه. انگار که تو یخ‌ها خوابیده‌م.

بالا سرم می‌ایسته. پاهاش رو دورم گذاشته. با چشم داره بدنم رو آروم نگاه می‌کند. چین و چروک‌های جیب شلوارش به خاطر تیزی یه چاقوئه. سگک کمبرندش اون قدر شفافه که صورت ترسیده‌ی خودم رو توش می‌بینم. از ژاکتش چیزی درمی‌آره، طناب گشادی رو زمین پرت می‌کند و اجازه می‌ده بیفته زمین. بیو هنوز پارس می‌کند و ایان یه لگد شدید به سرش می‌زنه که بیو رو سه متر روی زمین پرت می‌کند.

«به اون کاری نداشته باش. خواهش می‌کنم!»

بیو زارزار گریه می‌کنه، ولی بلند می‌شه. دزدکی به آشپزخونه می‌ره که خارج از دید منه.

ایان می‌گه: «اداره‌ی پلیس بودی جنیفر.»

«متأسفم.» صدام مثل زمزمه می‌آد و مطمئن نیستم شنیده باشه، ولی اگه تکرارش کنم، ایان فکر می‌کنه دارم تظاهر می‌کنم و عصبانی می‌شه. عجیبه که چقدر سریع همه‌ی اینا برگشت سمتم: لزوم انجام دقیق هر کار مشکلی که بهم می‌گه بدون این که شکل ترحم‌برانگیزی به خودم بگیرم که اونو عصبانی کنه. در این سال‌ها بیش‌تر اشتباه رفتار کرده بودم تا درست.

آب دهنم رو قورت می‌دم و می‌گم: «من... متأسفم.»

دست‌هاش تو جیبشه. ریلکس به‌نظر می‌رسه، به پشتش تکیه می‌ده. ولی من می‌شناسمش. می‌دونم چقدر سریع می‌تونه...

«غلط کردی متأسفی!»

توی یه لحظه سمتم دولا می‌شه. زانوهایم بازوهایم رو زمین فشار می‌ده. «فکر کردی این همه‌چی رو درست می‌کنه؟»

به جلو خم می‌شه و کاسه‌ی زانوشو رو دو سر بازوم فشار می‌ده. زبونم رو خیلی دیر گاز می‌گیرم تا از درد داد نزنم که باعث می‌شه لبش رو واسه چندشی که از ناتوانی‌م تو کنترل خودم دارم، کج کنه. تلخی‌ای ته گلویم حس می‌کنم و قورتش می‌دم.

«به اونا درباره‌ی من حرفی زدی؟ نه؟» گوشه‌های لبش سفید شده و آب دهنش صورتم رو خیس می‌کنه. یه دفعه یاد خاطره‌ی آدمای بیرونِ در دادگاه می‌افتم. گرچه انگار خیلی وقت پیش اتفاق افتاده، نه چند ساعت پیش.

«نه. نه. نگفتم.»

دوباره داریم همون بازی رو می‌کنیم، یه سؤال می‌پرسه و منم باید سرضرب جواب بدم. قبلاً خیلی خوب بازی‌ش می‌کردم. روزای اول فکر می‌کردم یه جور درخشش احترام تو چشم‌هاشه، یهو وسط مسابقه بی‌خیال می‌شد و تلویزیون رو روشن می‌کرد یا می‌رفت بیرون. ولی من دیگه برنده نبودم یا شاید اون قانون‌هاش رو عوض کرد و من هربار هم به غلط در مورد کارهاش قضاوت می‌کردم. الان انگار با جوابم ارضا شده و یه دفعه موضوع رو عوض می‌کنه.

«یکی رو می‌بینی. نه؟»

سریع می‌گم: «نه. نه. نمی‌بینم.» خوشحالم که می‌تونم راستشو بگم، ولی می‌دونم اون حرف منو باور نمی‌کنه.

«دروغگو.» با پشت دستش رو گونه‌م می‌زنه. صدای بلند ترک‌خوردگی می‌ده، مثل شلاق، و وقتی دوباره حرف می‌زنه، صداش تو گوشم می‌پیچه. «یکی بهت کمک کرده وب‌سایت بزنی. یکی این‌جا رو برات پیدا کرده. کیه؟»

می‌گم: «هیچ‌کی. خودم تنهایی انجامش دادم.» تو دهنم طعم خون می‌پیچه.

کاملاً خم می‌شه، تا جایی که صورتش به صورتم می‌خوره و می‌گه: «تو هیچ کاری رو تنهایی نمی‌تونی انجام بدی جنیفر.» خودم رو محکم می‌کنم که تکون نخورم. می‌دونم چقدر بدش می‌آد شونه خالی کنم.

«حتا نتونستی درست فرار کنی. تونستی؟ اصلاً نظری داری بدونی چقدر راحت بود که بفهمم عکس‌ها ت رو کجا گرفتی تا پیدات کنم؟ انگار مردم پن‌فچ خیلی خوشحال می‌شن به یه غریبه کمک کنن تا یه دوست قدیمی رو پیدا کنه.»

اصلاً از ذهنم نگذشته بود که ایان چطوری منو پیدا کرده. همیشه می‌دونستم پیدام می‌کنه.

«به‌هرحال، یه کارت خوشگل برای خواهرت فرستاده بودی.»

این حرفش انگار یه سیلی دیگه تو صورتمه و من دوباره گیج می‌خورم. «چه بلایی سر ایو آوردی؟» اگه سر ایو و بچه‌هاش به خاطر بی‌دقتی من بلایی اومده باشه، اونم برای این که من حواسم رو جمع نکردم، هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم. خیلی مشتاق بودم بهش نشون بدم که فکر نکرده بودم ممکنه اونو تو دردسر بندازم.

می‌خنده. «چرا باید باهاش کاری بکنم؟ اون برام اندازه‌ی تو جالب نیست. تو یه زن ترحم‌برانگیز بی‌ارزشی جنیفر. تو بدون من هیچی نیستی. هیچی. چی هستی؟»

جواب نمی‌دم.

«بگو. چی هستی؟»

خون گلوم رو پر می کنه و سعی می کنم بدون خفگی حرف بزنم. «هیچی نیستم.»

بعدش می خنده. وزنش رو هم از روم برمی داره تا فشار درد روی بازو هام یه کم کم شه. انگشتش رو روی صورتم می کشه، روی گونه م، روی لبم.

می دونم چی می خواد بشه. ولی راحت ترش نمی کنم. بی احساس چشم هاش روم می چرخه، بدون هیچ نیازی. چشم هام رو می بندم و تو خودم غرق می شم.

نمی تونم تکون بخورم. نمی تونم حرف بزنم. دارم فکر می کنم اگه داد بزنم چی می شه یا اگه بهش نه بگم. اگه باهاش بجنگم. یا به راحتی بزنمش کنار. ولی

نمی کنم. هیچ وقت نکردهم. فقط خودم رو سرزنش می کنم.

نمی دونم چند وقته این جا دراز کشیده ام، ولی کلبه سرد و تاریکه. زانو هام رو بغل می کنم. دلم درد می کنه و حس می کنم خیسم، که فکر کنم خون باشه. مطمئن

نیستم چراغا رو خاموش کرده باشم، ولی یادم نمی آد که کی ایان رفته.

بیو رو صدا می کنم. چند ثانیه سکوت دردناکی پیش می آد قبل از این که اون با احتیاط از آشپزخونه آروم پیشم بخره. دمش رو بین پاهاش محکم گرفته و گوشش

رو سرش سیخ شده.

نوازشش می‌کنم و می‌گم: «خیلی متأسفم بیو.» ولی تا دستم رو سمتش می‌برم، پارس می‌کنه. یه بار. یه پارس هشداردهنده. سرش رو هم سمت در می‌چرخونه. سعی می‌کنم رو پاهام وایسم. می‌لرزم و درد شدیدی دارم. ضربه‌ای به در می‌خوره.

بلند می‌شم، نیمه‌دولام. وسط اتاق می‌افتم و یه دستم به قلاده‌ی بیوئه. یه کم غر می‌زنه، ولی پارس نمی‌کنه.
«جنا؟ اون جایی؟»

پاتریک.

یه دفعه خیالم راحت می شه. در قفل نیست و وقتی بازش می کنم، باید خودم رو نگه دارم تا با دیدنش گریه نکنم. چراغای نشیمن رو خاموش می دارم و امیدوارم تاریکی اون قدر باشه که صورتم رو پنهون کنه، شک دارم جایی ش سالم مونده باشه.

پاتریک می گه: «خوبی؟ اتفاقی افتاده؟»

«باید رو مبل خوابم برده باشه.»

مردد می شه. «بتان بهم گفت که برگشتی.» کوتاه به زمین نگاه می کنه، قبل از این که دوباره به من نگاه کنه. «اومدم معذرت بخوام. نباید باهات این جور حرف می زدم جنا. همه ش خیلی برام شوک بود.»

می گم: «مشکلی نیست.» به بالای صخره های تاریک نگاه می کنم و فکر می کنم ایان یه جایی همین جاهاست و داره ما رو نگاه می کنه. نمی تونم بهش اجازه بدم منو با پاتریک ببینه. نمی تونم بذارم پاتریک هم مثل ایو اذیت شه. و هر کس دیگه ای که یه جور برام مهمه. «همین؟»

جلو می آد: «می تونم پیام تو؟» ولی سرم رو تکون می دم.

«جنا، چی شده؟»

صدای خودم رو می شنوم که «نمی خوام بینمت پاتریک.» و به خودم اجازه نمی دم حرفم رو پس بگیرم.

پارتیک می گه: «سرزنشت نمی کنم.» صورتش به هم ریخته، و جوری به نظر می آد که انگار روزهاش خوب نخوابیده. «من بی رحمانه رفتار کردم جنا. نمی دونستم

چه جوری برات اتفاق افتاده. وقتی شنیدم تو... چه اتفاقی افتاده... خیلی شوکه شدم و نتونستم درست فکر کنم. نمی تونستم دور و برت باشم.»

شروع به گریه می کنم، نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم. پاتریک دستم رو می گیره و نمی خوام رهاش کنم.

«می خوام درکت کنم، جنا. نمی خوام تظاهر کنم و بگم شوکه نیستم. که این برام سخت نیست. ولی می خوام بدونم چی شده. می خوام پیشت باشم.»

حرف نمی زنم. گرچه می دونم فقط یه چیز هست که می تونم بگم. فقط یه چیز که پاتریک رو امن نگه دارم.

آروم می گم: «دلم برات تنگ شده.»

دستم رو از دستش می کشم و سعی می کنم حرفام رو جدی بزنم: «دیگه نمی خوام بیش تر از این بینمت. نمی خوام کاری باهات داشته باشم.»

پاتریک یه قدم به عقب برمی داره، انگار بهش مشت زدهم. رنگ از صورتش می پره. «چرا این کارو می کنی؟»

دروغم شکنجه آورده: «این چیزیه که می خوام.»

«چون ترکت کردم؟»

«به تو ربط نداره. اینا هیچ کدوم بهت ربط نداره. فقط تنهام بذار.»

پاتریک بهم نگاه می‌کنه و اجازه می‌دم چشم‌هام رو ببینه. دعا می‌کنم که نتونه تناقضی رو که حس می‌کنم و حتماً تو چشمام پیدااست بخونه. بعد دستش رو بالا می‌آره و شکست رو قبول می‌کنه، همین طوری که ازم دور می‌شه.

برمی‌گرده به مسیر و بعدشم می‌دوه.

در رو می‌بندم و رو زمین می‌شینم. بیو رو سمت خودم می‌کشم و بلند گریه می‌کنم. نتونستم جیکوب رو نجات بدم، ولی پاتریک رو می‌تونم.

به محض این که فکر می‌کنم می‌تونم، به لستین زنگ می‌زنم که ازش بخوام بیاد و قفل رو درست کنه. می‌گم: «دیگه اصلاً نمی‌تونم کلیدا رو بچرخونم. کاملاً شکسته. اصلاً دیگه امنیت ندارم.»

لیستن می‌گه: «نگرانش نباش. این جا هیچ کی چیزی نمی‌دزده.»

«باید درست شه!» شدت تقاضام اون قدر محکمه که هردو تامون شو که می‌شیم. چند ثانیه‌ای سکوت می‌کنیم.

«یه کم دیگه می‌آم.»

یه ساعت نشده این جاست. سریعاً هم دست به کار می شه. اما چایی رو که بهش تعارف می کنم نمی گیره. با خودش آروم غر می زنه، همین جوری که قفل رو باز می کنه و بهش روغن می زنه. قبل از این که دوباره جاش بندازه نشونم می ده چقدر کلیدا راحت می چرخه.

تقریباً با خیال راحتی می گم: «مرسی.» لستین با تعجب بهم نگاه می کنه و لباسم رو محکم تر دور خودم می پیچم. دور بازوم کلاً کبود شده. گوشه های بازوم خونریزی می کنه، مثل لکه های جوهری که کاغذی رو کثیف می کنه. اون قدر درد دارم که انگار دو ماراتن شرکت کرده ام. گونه ی چپم ورم کرده و حس می کنم یکی از دندونام لق شده. اجازه می دم موهام تو صورتم بریزه تا پنهونش کنم.

می بینم که لستین به نوشته ی قرمز رو در نگاه می کنه.

می گم: «پاکش می کنم.» ولی اون جواب نمی ده. سرش رو به نشونه ی خدا حافظی تکون می ده، نگاه می کنه و بعدش انگار فکر بهتری می کنه و سمتم برمی گرده. می گه: «پن فچ جای کوچیکه. همه کارای بقیه رو می دونن.»

می گم: «می فهمم.» اگه انتظار داره از خودم دفاع کنم، حتماً ناامید می شه، دادگاه قراره تنبیهم کنه، نه اهالی روستایی.

لستین می گه: «کار خودم به خودم مربوط بود اگه جای تو بودم. بذار هرچی می گن بگن.»

محکم می گم: «ممنون از نصیحتت.»

در رو می‌بندم و می‌رم بالا دوش بگیرم. تو آب جوش می‌شینم و چشم‌هام رو می‌بندم تا زخمای روی پوستم رو نبینم. دور سینه و رانم جای کبودی اثر انگشتی مونده و به‌طور فریبنده‌ای خودش رو روی پوست سفیدم نشون می‌ده. احمق بودم که فکر می‌کردم می‌تونم از گذشته فرار کنم. هر چقدرم تند فرار کنم، هر چقدر هم دور برم، باز هیچ‌وقت نمی‌تونم ازش جلو بیفتم.

ری تعارف کرد: «کمک نمی‌خوای؟» گرچه می‌دانست که مگ همه چیز را تحت کنترل خود دارد. همیشه این طور بوده است.

مگ گفت: «همه‌ش انجام شده. برنج و خوراک لوبیا رو گازه. نوشیدنی‌ها تو یخچاله و شکلاتم برای دسر درست کردم.»

ری گفت: «عالیه.» و در آشپزخانه بی‌هدف می‌پلکاید.

«اگه دنبال یه کار می‌گردی که انجام بدی، ظرفشویی رو خالی کن.»

ری شروع به بیرون‌آوردن بشقاب‌های تمیز کرد. دنبال موضوعی بی‌طرفانه بود که با مگ درباره‌ی آن صحبت کند که به دعوا منجر نشود.

دوره‌می امشب پیشنهاد مگ بود، جشنی که برای درست‌پیش‌رفتن کار جیکوب برپا شود. حداقل مگ این طور می‌گفت. ری با خودش فکر می‌کرد شاید این هم راهی است که مگ می‌خواهد برای دعوای‌شان از او عذرخواهی کند.

وقتی سکوت‌شان ری را معذب کرد، گفت: «ممنون که پیشنهاد دادی جشن بگیریم.» سینی ظرفشویی را بیرون کشید و کمی آب از آن روی زمین ریخت. مگ به ری پارچه‌ای داد.

مگ گفت: «این یکی از پرونده‌های سختی بود که تو حلش کردی. باید جشن بگیریم.» پارچه را از او گرفت و آن را روی سینک انداخت و ادامه داد: «تازه، گزینه‌ای

برای شما سه‌تا بود تا به جای این که شب رو تو نگ بگذرونین، بیاین این جا واسه یه غذا و کمی نوشیدنی. خب...»

انتقاد را شجاعانه و بدون شکایت پذیرفت. پس دلیل اصلی برای شام این بود.

هردوی‌شان در آشپزخانه با دقت راه می‌رفتند، انگار روی یخ قدم می‌گذاشتند. انگار که ری شب را روی کاناپه نخواستیده است، انگار که در اتاق خواب پسرشان وسایل دزدی پیدا نکرده‌اند. ریسک کرد و نگاهی به مگ کرد، ولی نتوانست حالت صورتش را بفهمد و فکر کرد بهتر است سکوت کند. این اواخر هرچه گفته بود به نظر اشتباه بود.

ری می‌دانست که عادلانه نیست مگ را با کیت مقایسه کند؛ ولی سرکار همه چیز آسان‌تر پیش می‌رفت. کیت هیچ‌گاه چیزی به دل نمی‌گرفت. پس ری هم مجبور نبود موضوعی را در ذهنش بارها و بارها تکرار کند، قبل از این که با او حرف بزند. مثل وقتی می‌خواهد موضوع سختی را با مگ مطرح کند.

ری مطمئن نبود کیت بخواهد برای شام امشب به خانه‌ی آن‌ها بیاید.

ری به کیت گفته بود: «اگه نخوای بیای خونمون می‌فهمم.» ولی کیت گیج شده بود.

«چرا نباید بخوام...» کیت لبش را گاز گرفت: «آها...» سعی کرد با صورت جدی ری هماهنگ شود، ولی نتوانست کاملاً مدیریتش کند و چشمانش لرزید. «بهت گفتم. فراموش کنیم کلاً. من که مشکلی ندارم و باهات کنار می‌آم، اگه تو بتونی.»

ری هم گفته بود: «می‌تونم از پشش بر پیام.»

ری امیدوار بود بتواند. یکباره حس کرد خیلی معذب است که مگ و کیت را در یک اتاق کنار هم ببیند. شب قبل که روی مبل دراز کشیده بود، نخواهیده بود. ری نتوانسته بود تصورش را از سرش بیرون کند که شاید مگ شک کرده و این دعوت را هم به قصد رساندن این مطلب به او ترتیب داده است. حتا با این که می‌دانست راه‌انداختن نمایش عمومی روش مگ نیست، ولی پیش‌بینی روبرو شدن امشب‌شان هنوز به تن ری عرق سرد می‌نشانند.

مگ گفت: «امروز مدرسه به تام‌یه نامه داده بود که بده به ما.» یکباره مگ این حرف را زد و ری گمان کرد از وقتی از سر کار آمده، مگ این خبر را نگه داشته است. «درباره‌ی چی؟»

مگ نامه را از جیبش درآورد و آن را به ری داد.

خانم و آقای استیون عزیز

خیلی ممنون می‌شوم که قراری با دفتر مدرسه بگذارید و تشریف بیاورید و درباره‌ی موضوعی که در مدرسه اتفاق افتاده صحبت کنیم.

با تشکر

ان کامبرلند.

مدیر مدرسه‌ی مورلند

ری گفت: «بالاخره! پس فهمیدن که خودشون هم مشکل دارن. تازه الان!» پشت دستش را به برگه‌ی نامه زد. مگ نوشیدنی باز کرد.

«چقدره... یه سال بیش‌تره که داریم به تام زور می‌گن بچه‌ها و اونا حتا به حرف‌مون هم گوش ندادن. دادن؟» مگ به ری نگاه کرد و یک لحظه صورتش به هم پیچید، ولی دوباره حالت تدافعی‌اش از بین رفت.

مگ تلاش کرد آستین‌های پیرهنش را بالا بزند. «چطور یادمون رفت؟ فکر می‌کنم یه مامان به‌دردنخورم!» دیگر آستینش را هم جست‌وجو کرد، ولی چیزی پیدا نکرد.

ری دستمالش را از جیبش درآورد و قطره‌اشکی را که روی مژه‌های پایین مگ جمع شده بود پاک کرد. «هی مگ، بس کن! یادت نرفته که. هردو تامون کردیم. وقتی به اون مدرسه رفت، هردومون می‌دونستیم اون جا یه چیزی درست پیش نمی‌ره. به اونا هم از روز اول گفتیم مشکل این پسر رو درست حل کنن.»

مگ دماغش را بالا کشید و گفت: «ولی وظیفه‌ی مدرسه نبود که مشکلش رو حل کنن. ما مامان باباشیم.»

«شاید. ولی مشکلش از خونه نیست. هست؟ تو مدرسه‌س و شاید الان که اونا قبول کرده‌ن که مقصرن، واقعاً یه کاری بکنن.»

«امیدوارم همه چیز رو برای تام بدتر نکنه.»

«می‌تونم با افسر گشت که مورلند دوانز رو پوشش می‌ده حرف بزنم. بینم می‌تونن برن و یه جلسه‌ای راجع به قلدری کردن ترتیب بدن.»
«نه!»

عصبانیت شدید مگ باعث شد ری خشکش بزند.

«بذار با مدرسه مشکل رو حل کنیم تا نتیجه بگیریم. همه چیز با پلیس حل نمی‌شه. یه بارم که شده بیا خانوادگی حلش کنیم. باشه؟ دوست ندارم سرکار
درباره‌ی تام حرف بزنی.»

در همین حین زنگ در خانه زده شد.

ری پرسید: «حالت خوبه؟ برم در رو باز کنم؟»

مگ سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. با دستمال صورتش را مالید و دستمال را به ری داد. «من خوبم.»

ری به خودش در آینه‌ی نشیمن زل زد. خسته و پیر به نظر می‌رسید و دلش خواست کیت و استامپی را بفرستد بروند و شب را با مگ بگذراند، ولی مگ همه‌ی
عصر آشپزی کرده بود. از ری برای این که تلاشش را ضایع کرده بود تشکر نمی‌کرد. آهی کشید و در را باز کرد.

کیت تاپ یقه‌هفتی با شلوار جین و چکمه‌های پاشنه‌دار پوشیده بود. چیز خاصی درباره‌ی لباس‌هایش نبود، ولی جوان‌تر به‌نظر می‌آمد و خیلی باآرامش‌تر از وقتی سرکار بودند. و اثر کلی آن بیش‌تر گیج‌کننده بود. ری عقب ایستاد تا او را به داخل نشیمن بیاورد.

کیت گفت: «چه نظر خوبی دادی. برای دعوت کردنم خیلی ازت ممنونم.»

ری گفت: «خواهش می‌کنم.» و او را به آشپزخانه راهنمایی کرد. «این چند ماه آخر، تو و استامپی سخت کار کردین. فقط خواستم به‌تون نشون بدم از دوتاتون ممنونم.» نیشخندی زد. «و اگه منصف باشم، باید بگم این نظر مگ بود. من هیچ کاری نکردم.»

مگ از نظر ری با لبخندی تشکر کرد و گفت: «سلام کیت. چه خوبه بالاخره دیدمت. راحت خونه‌مون رو پیدا کردی؟» مگ و کیت با یکدیگر روبه‌رو شدند و ری از تضاد بین‌شان جا خورد. مگ نجنییده بود تا لباس‌هایش را عوض کند و روی سوئی‌شرتش لکه‌ای سس پیدا بود. همان‌طوری بود که همیشه می‌گشت. گرم، آشنا، مهربان، ولی کنار کیت او کمی... با خودش برای کلمه‌ی مناسب دست‌به‌گریبان شد. کیت کم‌تر آراسته بود. فوراً ری احساس گناه کرد و یک قدم به مگ نزدیک‌تر شد. انگار این نزدیکی علاجی برای بی‌وفایی‌اش بود.

کیت به شکلات‌های برونی کنار آشپزخانه نگاه کرد که تازه از روی گاز برداشته شده و شکلات سفید کمی رویش ریخته شده بود. چیزکیکی را از بسته‌بندی مقوایی درآورد. «من دسر آورده‌م، ولی متأسفم که الان بد به‌نظر می‌آد.»

مگ گفت: «خیلی لطف کردی.» جلو آمد تا آن بسته را از کیت بگیرد. «من همیشه وقتی یکی دیگه کیک درست می‌کنه مزه‌ش برام خوش مزه‌تره. نه؟ تو هم موافقی؟»

کیت لبخندی از سر قدردانی زد و ری هم نفس کوتاهی کشید. شاید این عصر قرار نبود این قدر معذب‌کننده که او فکر می‌کرد باشد، اگرچه هرچه استامپی زودتر می‌رسید بهتر بود.

مگ گفت: «حالا برات نوشیدنی چی بیارم؟ ری که معلومه، دوست داری از نوشیدنی خودم برات بیارم؟»
«خیلی خوبه.»

ری به سمت بالا پله‌ها داد زد و گفت: «لوسی. تام. بیاین سلام کنین. شما دوتا جفت غیراجتماعی.»
یک سری صدای ضربه آمد و بچه‌ها از روی پله‌ها به سمت پایین با هم مسابقه گذاشتند. به آشپزخانه آمدند و بی‌قواره جلوی در ایستادند.
مگ گفت: «این کیت، اون بازرسی که کارآموز تیم باباس.»

ری برای تنزل درجه‌ای که مگ به کیت داد چشمانش را گشاد کرد، ولی به نظر می‌رسید که کیت ناراحت نشد.

کیت نیشخندی زد و گفت: «چند ماه دیگه منم یه بازرسی خوب می‌شم. چطورین بچه‌ها؟»

لوسی و تام هردو گفتند: «خوب.»

کیت گفت: «تو باید لوسی باشی.»

لوسی مثل مادرش موهای زیبایی داشت، ولی دیگر اعضایش شبیه ری بود. همه می‌گفتند چقدر بچه‌ها شبیه ری هستند. وقتی بچه‌ها بیدار بودند، ری نمی‌توانست هیچ‌گاه شباهت‌شان را ببیند. در آن‌ها خیلی از شخصیت خودشان وجود داشت. ولی وقتی خواب بودند و تکان نمی‌خوردند، ری می‌توانست بازتاب صورت خودش را در بچه‌هایش ببیند. با خودش فکر کرد آیا تا به حال او هم مثل حالای پسرش جنگجو به نظر می‌رسیده یا نه: رو به پایین اخم کرده، انگار از کاشی‌ها هم کینه دارد.

لوسی گفت: «اینم تامه.»

مگ گفت: «سلام بده، تام.»

ری تکرار کرد: «سلام بده، تام.» تام هنوز به زمین نگاه می‌کرد.

مگ دستمال خشک کردن ظرف‌ها را از عصبانیت برایش تکان داد و گفت: «متأسفم کیت.»

کیت به تام نیشخند زد. تام هم به مگ نگاه کرد که ببیند مجبور است آن‌جا باشد یا نه.

مگ عصبانی گفت: «بچه‌ها!» بشقابی پر از ساندویچ که رویش پلاستیک کشیده بود برداشت و آن‌را به تام داد. «شما دوتا می‌تونین برین طبقه‌ی بالا و اینو بالا

بخورین، اگه می‌خواین با ما پیرها نباشین.» مگ چشمانش را طوری چرخاند انگار خیلی عصبانی است و باعث شد لوسی بخندد. تام چشمانش را گرد کرد و فوراً هردوی‌شان به اتاق‌شان رفتند.

مگ گفت: «بیش‌تر وقت‌ها بچه‌های خوبی‌ن.» جمله‌اش را آن‌قدر با صدایی آرام تمام کرد که مشخص نبود با خودش حرف می‌زند یا با دیگران.

کیت گفت: «بازم با قلدری مشکل داری؟»

ری از درون ناله‌ای کرد. به مگ نگاه کرد که از نگاه کردن به او خودداری کرد.

مگ گفت: «چیزی نیست که نتونیم از پشش بریایم.»

ری لرزید و به کیت نگاه کرد. سعی کرد بدون این که مگ بفهمد از کیت معذرت‌خواهی کند. ری باید به کیت هشدار می‌داد که چقدر مگ روی تام حساس است. مکث معذب‌کننده‌ای بود. برای برای ری پیغامی آمد. گوشی را از جیبش بیرون آورد، ولی وقتی صفحه‌ی گوشی‌اش را دید، انگار اتفاق بدی افتاده بود.

ری گفت: «استامپی نتونسته بیاد. مامانش باز خورده زمین.»

مگ پرسید: «حالش خوبه؟»

ری پیغامی برای استامپی زد و گوشی را به جیبش برگرداند و گفت: «فکر کنم، داره می‌ره بیمارستان الان.»

کیت به ری نگاه کرد. بعد به مگ نگاه کرد که حالا چرخیده بود و خوراک تند لوبیا را هم می‌زد.

کیت گفت: «ببین. چرا یه روز دیگه جشن نگیریم؟ یه روز که استامپی هم بتونه بیاد؟»

ری با خوشحالی که حتا برای خودش هم عجیب به نظر می‌رسید گفت: «احمق نشو. تازه، کی لوبیاها رو بخوره؟ بدون کمک شما از پس شون برنمی‌آیم.» ری به

مگ نگاه کرد که دوست داشت تقریباً با کیت موافقت کند و مهمانی عصر را لغو کند، ولی به غذاکشیدنش ادامه داد.

مگ سریع گفت: «قطعاً.» و دستکش‌های گاز را به ری داد. «ظرف کسرول رو می‌آری؟ کیت، می‌تونی اون بشقاب‌ها رو ببری ناهار خوری؟»

قرار نبود کسی روی صندلی خاصی بنشیند، ولی ری روی صندلی اصلی میز نشست و کیت هم سمت چپ او بود. مگ ظرف برنجی را روی میز گذاشت و دوباره به آشپزخانه رفت تا پنیر رنده‌شده و خامه‌ی ترش غلیظ مخصوص مزه‌دهی به غذا را با خود بیاورد. روبه‌روی کیت نشست و چند دقیقه هر سه‌ی آن‌ها مشغول بودند. ظرف‌ها را سمت یکدیگر می‌دادند و بشقاب‌های‌شان را پر می‌کردند.

همان‌طور که دور میز نشسته بودند تا غذای‌شان را بخورند، صدای ظرف‌های چینی بیش‌تر نشان می‌داد چقدر کم حرف‌اند. ری هم دنبال موضوعی در ذهنش بود تا صحبت کند. مگ دوست نداشت آن‌ها درباره‌ی کار حرف بزنند، ولی انگار امن‌ترین موضوعی که می‌شد درباره‌اش حرف زد کار بود. قبل از این که بتواند تصمیمش را بگیرد، مگ چنگالش را کنار بشقابش گذاشت.

«افسر تحقیقات جرایم بودن چه حسی برات داره کیت؟»

«عاشقشم. ساعتاش زیاده، ولی کارش عالیه. کاریه که همیشه می‌خواستم داشته باشم.»

«شنیده‌م کار برای یه بازرس کابوسه.»

ری عصبی به مگ نگاه کرد، ولی مگ داشت با خوشحالی به کیت لبخند می‌زد. این لبخندش هم کاری نکرد تا حس معذب بودن ری را از بین ببرد.

کیت نگاه زیرچشمی طولانی‌ای به ری کرد. گفت: «اون قدرها هم بد نیست. البته نمی‌دونم تو چه جوری با درهم‌برهمی‌ها کنار می‌آی: دفترش افتضاحه. قهوه‌های نصفه خورده همه جا هست.»

ری وارد بحث شد: «چون اون قدر سخت کار می‌کنم که نتونم یه قهوه رو کامل بخورم.» تحت این شرایط، دست‌انداختن هزینه‌هایش تاوان کمی بود که باید می‌پرداخت.

مگ گفت: «همیشه حق با ایشونه البته.»

کیت تظاهر کرد که انگار این موضوع را قبول دارد. «جز وقتی که اشتباه می‌کنه.» هرودوی‌شان خندیدند. ری هم به خودش اجازه داد کمی راحت باشد.

کیت گفت: «همیشه زیر لب آهنگ "کالسکه‌ی آتش" رو می‌خونه، مثل وقتی سرکاره؟»

مگ آروم گفت: «نمی‌دونم، هیچ وقت نمی‌بینمش.»

جو آرام از بین رفت و مدتی در سکوت غذای‌شان را خوردند. ری سرفه کرد و کیت بالا را نگاه کرد. ری لبخند معذرت‌خواهانه‌ای به کیت زد و کیت هم شانه‌هایش را بالا انداخت. ولی وقتی برگشت، متوجه شد مگ آن‌ها را نگاه می‌کند. خط ابرویش کمی گود شده بود. مگ چنگالش را در بشقابش گذاشت و بشقابش را از

گوشه‌ی میز دور کرد.

کیت پرسید: «دلت برای این که پلیس باشی تنگ شده؟»

همه از مگ این سؤال را می‌پرسیدند، انگار انتظار داشتند هنوز دنبال کاغذبازی، ساعت‌های مسخره‌اش و خانه‌های کثیفی که وقتی از آن بیرون می‌آمدی باید پایت را پاک می‌کردی باشد.

گفت: «آره.» بدون تردید.

ری بالا را نگاه کرد. «واقعاً؟»

مگ به صحبت کردن با کیت ادامه داد، انگار که ری صحبت نکرده است. «برای خود کار دلم تنگ نشده. دلم برای کسی که اون موقع‌ها بودم تنگ شده. برای داشتن چیزی برای گفتن دلم تنگ شده، چیزی که به مردم یاد بدم.»

ری از خوردن دست کشید. مگ همان کسی بود که همیشه بوده است، همان کسی که همیشه می‌توانست باشد. داشتن نشان پلیس چیزی را عوض نمی‌کرد.

کیت سرش را تکان داد، انگار که او را می‌فهمد. ری هم برای تلاشی که کیت می‌کرد ممنون بود. «بازم برمی‌گردی؟»

«چطوری می‌تونم؟ کی مواظب اون دوتا باشه؟» مگ چشمانش را سمت اتاق خواب‌های بالا گرد کرد. «حالا اگه به اون اشاره نکنم.» به ری نگاه کرد، ولی لبخند

نمی‌زد. ری هم سعی کرد نگاه مگ را کشف کند. «می‌دونی که چی می‌گن. پشت هر مرد موفق...»

ری یکباره گفت: «آره. درسته.» با یک شوقی که این مکالمه‌ی آرام به آن نیاز نداشت. به مگ نگاه کرد و گفت: «تو همه چی رو با هم داری.»

مگ یکباره گفت: «دسر! البته اگه دیگه غذا نمی‌خوری کیت؟» و ایستاد.

«مرسی، بسه. کمکت کنم؟»

«تو این جا بمون. یه لحظه هم طول نمی‌کشه. من اینا رو تمیز می‌کنم و یه سر می‌رم بالا ببینم بچه‌ها شیطنت نکنن.» او همه چیز را با خودش به آشپزخانه برد.

سپس ری صدای پای ضعیفی را از بالا شنید. صداهای آرامی از اتاق خواب لوسی می‌آمد.

ری گفت: «متأسفم. نمی‌دونم مگ چه ش شده.»

کیت پرسید: «به خاطر منه؟»

«نه. این طوری فکر نکن. جدیداً خیلی حالش مسخره‌س. برای تام نگرانه. فکر کنم.» خنده‌ای کرد که قوت قلب دهد و ادامه داد: «تقصیر منه. همیشه تقصیر

منه.»

شنیدند که مگ به طبقه‌ی پایین برگشت و وقتی دوباره ظاهر شد، با بشقابی از برونی و پارچی از خامه آمد.

کیت گفت: «واقعاً مگ، من دسر نمی خورم. ممنون.»

«دوست داری میوه بیارم برات؟ خربزه دارم آگه دوست داشته باشی.»

«نه. منظورم این نبود. فقط خسته‌م. هفته‌ی طولانی‌ای بود. شامت عالی بود. ممنون.»

«باشه، آگه مطمئنی که هیچی.» برونی‌ها را روی میز گذاشت. «هیچ‌وقت برای پرونده‌گری بهت تبریک نگفتم. ری گفت همه‌ش کار تو بوده. خیلی خوبه که

اول کارت یه همچین نتیجه‌ای گرفتی.»

کیت گفت: «اوه، درسته. کار مشترک بود. ما تیم خوبی هستیم.»

ری می‌دانست کیت منظورش همه‌ی اعضای پلیس تحقیقات جرایم است، ولی وقتی این جمله را گفت به ری نگاه کرد و ری جرئت نکرد به مگ نگاه کند.

آن‌ها در راهرو ایستادند و مگ گونه‌ی کیت را بوسید. «بازم بیا و ما رو ببین. باشه؟ خیلی خوب بود که دیدمت.» ری امیدوار بود که تنها کسی باشد که در صدای

همسرش ریاکاری را می‌شنود. ری با کیت خداحافظی کرد. کمی هم برای بوسیدنش دودل بود. با خودش فکر کرد که اگر این کار را نکند عجیب به‌نظر برسد و

خیلی خلاصه این کار را کرد. ولی چشمان مگ را روی خودش حس کرد و وقتی کیت از مسیر خانه دور شد و در بسته شد، ری هم در را پشت سرش قفل کرد و

خیالش راحت شد.

ری با شادی ای که خودش حسش نمی کرد گفت: «خب منم نمی تونم جلو این برونی مقاومت کنم. تو هم یه کم می خوری؟»
مگ گفت: «من رژیمم.» به آشپزخانه رفت و میز اتو را باز کرد و داخل اتو آب ریخت و منتظر شد تا گرم شود. گفت: «برای استامپی تو ظرف پلاستیکی برنج و لوبیا گذاشتم، از غذای امشب. با خودت می بری ش فردا؟ اگه همه ی شب رو تو بیمارستان بمونه، پس درست حسابی غذا نخورده. فکر کنم حوصله نداشته باشه برای فردا غذا بپزه.»

ری کاسه اش را به داخل آشپزخانه آورد و سرپا شروع به خوردن کرد: «ممنون ازت.»
«اون پسر خوبیه.»

«آره. من با آدمای باحالی کار می کنم.»

مگ مدتی سکوت کرد. شلواری برداشت و شروع کرد به اتوکردنش. وقتی حرف می زد، عادی بود، ولی نوک اتو را روی لباس فشار می داد.
«خوشگله.»

«کیت؟»

مگ عصبانی به ری نگاه کرد. «نه. استامپی! البته که کیت.»

«فکر کنم. تا حالا بهش به این چشم نگاه نکرده‌م.» دروغ مسخره‌ای بود. مگ ری را بهتر از هر کسی می شناخت.

مگ ابرویش را بالا گرفت، ولی ری خیالش راحت بود که مگ لبخند می‌زند. کمی مگ را دست انداخت و گفت: «حسودی ت شد؟»

مگ گفت: «حتایه ذره. در اصل اگه این اتوکاری‌ها رو می‌کرد، می‌گفتم بیاد این جا زندگی کنه.»

ری گفت: «متأسفم که بهش از تام گفتم.»

مگ دکمه‌ی روی اتو را زد و بخار روی شلواری که داشت اتو می‌کرد پخش شد. نگاهش را وقتی صحبت می‌کرد به اتو دوخته بود. «تو عاشق کارت، ری. منم

خیلی دوست دارم که هستی. قسمتی از توئه. ولی یه جوری که انگار من و بچه‌ها رو گذاشتی کنار. این مسئله رو غیرمستقیم حسش می‌کنم.»

ری دهانش را باز کرد که اعتراض کند، ولی مگ سرش را تکان داد.

مگ گفت: «با کیت بیش‌تر از من حرف می‌زنی. امروز قشنگ تونستم بفهمم. این ارتباطی که با کیت داری! من احمق نیستم. می‌دونم چطوریه وقتی این همه

ساعت با یکی کار کنی. باهاشون حرف می‌زنی. معلومه که می‌زنی. ولی به این معنی نیست که تنونی با من حرف بزنی.» یه بخار دیگه از اتو درآورد و اتو را محکم‌تر

روی میز اتو فشار داد. عقب و جلو. عقب و جلو. «هیچ‌کی هیچ‌وقت در حال مرگ تو تختش آرزو نمی‌کنه کاش بیش‌تر کار کرده بود، ولی بچه‌هامون دارن بزرگ

می‌شن و تو یادت رفته. خیلی هم زود می‌رن و تو هم بازنشسته می‌شی. می‌مونیم من و تو. اون وقت دیگه هیچی نداریم که به هم بگیم.»

ری با خودش فکر کرد که درست نیست. سعی کرد حرفی پیدا کند تا بگوید. اما در گلویش گیر کرده بود و فهمید که به راحتی سرش را تکان می‌دهد، انگار

می‌تواند کلمات را مجبور کند که دور شوند. همین. فکر کرد که شنید مگ آهی کشید، ولی فهمید صدای بخاراتوست.

تو هیچ وقت منو بابت اون شب تو ونیز نبخشیدی. هیچ وقت هشیاریت رو از دست ندادی. دیگه هیچ وقت خودت رو کامل بهم نسپردی. حتا وقتی کبودی‌ها از کنار دماغت رفتن و می‌تونستیم همه چیز رو فراموش کنیم. می‌دونستم هنوز داری بهش فکر می‌کنی. از طرز نگاهت که تو اتاق دنبالم می‌کرد، وقتی رفتم نوشیدنی بگیرم و از شک تو صدات قبل از این که جوابم رو بدی، می‌فهمیدم. گرچه دائماً بهم می‌گفتی که خوبی.

برای سالگرد ازدواج مون شام بیرون رفتیم. برات یه کتاب جلد چرمی از رودین پیدا کرده بودم، از کتاب فروشی قدیمی تو خیابون چاپل. کتاب رو تو روزنامه‌ای که از روز عروسی مون نگه داشته بودم پیچیدم.

بهت یادآور شدم: «اولین سالگرد رسمیه.» و تو چشات برق زد.

«عالیه!» روزنامه رو با دقت تا کردی و لای کتاب گذاشتی‌ش، جایی که برات یادداشتی نوشته بودم: «برای جنیفر، که هر روز بیش‌تر دوسش دارم.» تو هم لب‌هام رو محکم بوسیدی. تو گفتی: «منم دوست دارم، خودت می‌دونی.»

بعضی وقت‌ها مطمئن نبودم، ولی هیچ وقت به حسی که به تو داشتم شک نکردم. تو رو اون قدر دوست داشتم که منو می‌ترسوند. نفهمیده بودم که ممکنه یکی رو اون قدر زیاد دوست داشته باشی که هرکاری می‌کنی تا نگهش داری. اگه می‌تونستم تو رو به یه جزیره‌ی متروک ببرم و از همه دور کنم، این کار رو می‌کردم.

همین طوری که میزمون رو به مون نشون دادن گفتی: «ازم خواسته‌ن یه کلاس جدید برای بزرگسال‌ها بذارم.»
«پولش چطوره؟»

دماغت رو بالا کشیدی و گفتی: «خیلی کم. ولی خب یه دوره‌ی درمانیه برای کسانی که افسردگی دارن. فکر کنم یه کار واقعاً باارزشه.»
نالهای کردم و گفتم: «به نظر می‌آد سرگرم‌کننده باشه.»

تو گفتی: «بین کارای هنری و حس مردم رابطه‌ی قوی هست. خیلی خوبه که بدونم واسه‌ی این که حال‌شون خوب شه دارم کاری می‌کنم و فقط هم هشت هفته‌س. می‌تونم بین بقیه‌ی کلاس‌هام اینم بدم.»

«تا جایی که برای کارت وقت داشته باشی، عیب نداره.» حالا توی پنج‌تا از مغازه‌های شهر قطعه‌های تو رو می‌فروختن.

سرت رو به‌نشونه‌ی تأیید تکون دادی. «خوب می‌شه. می‌تونم. سفارش‌های همیشگی‌م همه‌شون قابل کنترلن و چند تا از کمسیون‌هایی رو هم که می‌گیرم یه مدت محدود می‌کنم. توجه کن، من انتظار ندارم آخرش خیلی تدریس کنم. باید سال دیگه کم‌ترش کنم.»

با خنده گفتم: «می‌دونی چی می‌گن که. اونا که می‌تونن کاری کنن، می‌کنن، اونا که نمی‌تونن کاری کنن، درس می‌دن.»
تو چیزی نگفتی.

غذامون رسید و گارسون هم با هیاهو دستمال‌ت رو برداشت و برات نوشیدنی ریخت.

گفتی: «داشتم فکر می‌کردم برام خوبه یه حساب بانکی جدا برای کارم باز کنم.»

«چرا احتیاج داری این کار رو بکنی؟» داشتم با خودم فکر می‌کردم کی پیشنهاد این کار رو بهت داده و چرا روز سالگرد نامزدی مون بحث اینا رو می‌کنی.

«ممکنه برام راحت‌تر باشه وقتی اظهارنامه مالیاتی‌م رو می‌دم. می‌دونی که اگه همه‌ش توی یه حساب باشه...»

گفتم: «فقط برات کاغذبازی اضافه داره.» من تیکه گوشت کبابی‌م رو از وسط بریدم که بینم اون جوری که دوست دارم پخته یا نه. چربی‌ش رو هم با دقت برداشتم و کنار بشقابم گذاشتم.

«من که مشکلی ندارم.»

گفتم: «نه. راحت‌ه که همه رو به من بسپری. خلاصه این منم که قبض‌ها و اجاره رو می‌دم.»

«فکر کنم.» از ریساتو^{۲۴}ت کمی برداشتی.

گفتم: «پول بیش‌تری می‌خوای؟ این ماه بهت پول بیش‌تری می‌دم اگه بخوای.»

«شاید یه کم.»

«برای چی احتیاجش داری؟»

گفتی: «فکر کردم ممکنه برم خرید. لباسای جدید می خوام.»

«چرا منم باهات نیام؟ می دونی وقتی لباس می خری، چه جور می شی. چیزایی انتخاب می کنی که وقتی می رسی خونه وحشتناک به نظر می رسن و آخرش هم نصفشون رو برمی گردونی.» خندیدم. دستم رو از رو میز دراز کردم تا دستت رو بگیرم. «مرخصی می گیرم و یه روز می ریم خرید. یه جای خوبم ناهار می خوریم و مغازه‌ها رو خالی می کنیم و تا جایی که دوست داری از کارت اعتباری م خرج کن. به نظرت خوب نیست؟»

سرت رو به نشونه‌ی تأیید تکیه دادی. منم روی استیکم تمرکز کردم. یه بطری نوشیدنی دیگه سفارش دادم و وقتی تمومش کردم، تنها زوجی بودیم که تو رستوران مونده بودیم. انعام خوبی دادم و وقتی گارسون کتم رو آورد، رو گارسون افتادم.

گفتی: «متأسفم. زیاد نوشیدنی خورده.»

گارسون مؤدبانه لبخندی زد. من منتظر شدم بریم بیرون، قبل از این که بازوت رو بگیرم و بین انگشت شست و سبابه‌م نیشگونت بگیرم. گفتم: «هیچ وقت به خاطر من معذرت خواهی نکن.»

شوکه شده بودی. نمی دونم چرا. این همون چیزی نبود که وقتی از ونیز برگشتیم انتظارش رو باشی؟

گفتی: «متأسفم.» بازوت رو ول کردم و دستت رو به جاش گرفتم.

خیلی دیر بود وقتی رسیدیم خونه. مستقیم رفتی طبقه‌ی بالا. چراغ‌های پایین رو خاموش کردم و اومدم پیشت. تو از قبل رفته بودی تو تخت. وقتی کنارت رسیدم، سمتم چرخیدی و منو بوسیدی. دستت رو سینه‌م کشیدی و گفتی: «متأسفم. دوست دارم.»

چشمام رو بستم و منتظرت شدم تا زیر پتو بیای. می‌دونستم بیهوده‌س: دو بطری نوشیدنی خورده بودم و اصلاً حس هیجان‌آوری نداشتم.

گفتم: «دیگه برام جذاب نیستی.» رو به دیوار چرخیدم و چشمم رو بستم. بلند شدی و به حموم رفتی و منم وقتی داشتم به خواب می‌رفتم، صدای گریه‌ت رو می‌شنیدم.

بعد از کار جمعه‌ها می‌رفتم بیرون و دم صبح می‌اومدم خونه، هر وقت که از کسی که آخرش باهاش بودم سیر می‌شدم. به‌نظر نمی‌اومد برات مهم باشه. بعد از یه مدتم دیگه اصلاً خونه نیومدم. روزهای شنبه وقت ناهار می‌اومدم و تو کارگاہت پیدات می‌کردم و اصلاً ازم نمی‌پرسیدی کجا و با کی بودم. مثل بازی شده بود، انگار می‌خواستم بینم تا کجا می‌تونم تحت فشار بذارم قبل از این که منو متهم کنی که بی‌وفام.

روزی که این کار رو کردی، داشتم فوتبال می‌دیدم. چلسی با منچستر یونایتد بازی داشت. روبه‌روی تلویزیون نشسته بودم و پاهام رو بالا دادم و نوشیدنی سردی هم تو دستم داشتم. روبه‌روی تلویزیون وایستادی.

«برو کنار. تو وقت اضافه‌ن!»

گفتی: «شارلوت کیه؟»

گردنم رو خم کردم که از کنارت نگاه کنم و گفتم: «منظورت چیه؟»

«تو فیش تو جیب کنت نوشته شده. شمارش هم هست. کیه؟»

صدای بلندی از تلویزیون اومد، منچستر یونایتد گل زد. آهی کشیدم و دنبال کنترلش گشتم تا خاموشش کنم.

«خوشحالی الان نه؟» سیگاری روشن کردم و می‌دونستم که خیلی عصبیت می‌کنه.

«نمی‌تونم بیرون سیگار بکشی؟»

گفتم: «نه، نمی‌تونم.» یه دود سمت دادم. «این جا خونه‌ی منه، نه تو.»

گفتی: «شارلوت کیه؟» می‌لرزیدی، ولی روبه‌روم وایستاده بودی.

خندیدم. «نظری ندارم.» درست بود: اصلاً اونو یادم نمی‌اومد. شاید یکی از دخترایی بود که باهاش بودم. «شاید گارسونی باشه که ازش خوشم اومده. منم بدون

این که به قبض نگاه کنم تو جیبم انداختمش.» به راحتی حرف می‌زدم، بدون این که دفاع کنم و دیدم تو تردید کردی.

طلبکارانه بهت نگاه کردم. «امیدوارم منو با هیچی متهم نکنی.» تو رفتی و دیگه حرف نزدی. خیلی راحت بود شکست دادنت.

بلند شدم. تونستم فرم بدنت رو کامل ببینم. پرسیدم: «این جوری رفتی بیرون؟»
«فقط تا مغازه.»

«با این وضع؟ می‌خوای مردم فکر کنن هرزه‌ای؟»

دستت رو بالا آوردی رو سینه‌ت زدی و منم روشن کوبیدم. «برای غریبه‌ها عیب نداره اینا رو ببینن؟ ولی من نه؟ نمی‌تونن از بین چند تا گزینه یکی رو انتخاب کنن جنیفر. چه هرزه باشی چه نه.»

آروم گفتم: «نیستم.»

«از این جایی که من وایستادم که این جوری به‌نظر نمی‌آد.» دستم رو بالا گرفتم و سیگارو رو سینه‌ی تو خاموش کردم و بین سینه‌هات کوبیدمش. تو جیغ زدی، ولی من از اتاق رفتم بیرون دیگه.

همان طور که ری بعد از قرار صبحش به دفترش می برگشت، با افسر نگهبان بخش برخورد کرد. ریچل زنی لاغر و حدوداً پنجاه ساله بود، چهره‌ای شبیه پرند و موهای نقره‌ای کوتاهی داشت.

«ری، امروز نوبت توئه؟»

ری می دانست حرف خوبی پشت این سؤال نیست و با شک گفت: «بله.»

«من زنی به اسم ایو مینینگ رو نگه داشتم. می خواست یه گزارشی از ترسش بده. برای خواهرش نگرانه.»

«شیفتی‌ها نتونستن باهاش کنار بیان؟»

«همه بیرون و اون خیلی نگرانه. یه ساعته وایستاده تا یکی رو ببینه.» ریچل چیز دیگری نگفت. احتیاج نداشت که بگوید. به راحتی از پشت عینک ساده‌اش که فریم سیمی داشت به ری نگاه کرد و منتظر ری شد کار درست را انجام دهد. انگار از عمه‌ای بداخلاق ولی مهربان دستور گرفته باشد.

ری نگاه دقیقی کرد و گفت: «اینه؟»

ایو مینینگ از آن زن‌هایی بود که بیش‌تر در خانه و کافی شاپ وقت گذرانده‌اند تا در اداره‌ی پلیس. موهای قهوه‌ای صافش همان‌طور که سرش را خم می‌کرد تا با تلفنش کار کند روی شان‌هایش ریخته شده بود. کت زرد روشنی هم پوشیده بود که دکمه‌های بزرگی و تودوزی گل‌گلی داشت. سرخ شده بود. گرچه رنگ

سرخش لزوماً از سر ضمیرش نبود. بخاری مرکز ایستگاه به نظر می‌رسید فقط دو دکمه برای تنظیم داشته باشد. یکی سرد و دیگری گرم. امروز هم به‌وضوح روز گرمی بود. ری آهسته روند تشریفات را لعنت کرد که گزارش‌های ترس از برهم‌خوردن آسایش باید به‌دست پلیس انجام شود. ریچل باید در گرفتن گزارش‌ها توانمندتر از این باشد.

آهی کشید و گفت: «یکی رو می‌فرستم که اونو ببینه.»

ریچل راضی شد و سمت میزش برگشت.

ری از پله‌ها بالا رفت و کیت را که پشت میزش نشسته بود پیدا کرد. «می‌تونی بری پایین و به یه مورد ترس از به‌هم‌خوردن آسایش بررسی؟»
«شیفتی‌ها نمی‌تونن؟»

ری به حالت صورت کیت خندید. «قبلاً سعی کردن. برو. نهایت بیست دقیقه طول می‌کشه.»

کیت آهی کشید. «تو ازم می‌خوای، چون می‌دونی هیچ‌وقت نه نمی‌گم.»

ری نیشخندی زد و گفت: «مواظب باش با کی داری حرف می‌زنی.» کیت چشمانش را گرد کرد. ولی روی گونه‌هایش قرمزی جذابی افتاد.
«می‌رم. کارش چیه؟»

ری چند کاغذی را که ریچل به او داده بود به کیت داد. «ایو مینینگ. پایین منتظرته.»

«باشه، ولی یه نوشیدنی بهم بدهکار شدی.»

ری وقتی کیت دفتر پلیس تحقیقات جرایم را داشت ترک می کرد داد زد: «برای من که مشکلی نیست.» او برای رفتارهای خامی که هنگام شام افتاده بود از کیت عذرخواهی کرده بود، اما کیت بی توجه شده بود، انگار که برایش مهم نبود و دیگر درباره‌ی آن موضوع صحبت نکرده بودند.

او راهش را به سمت دفترش گرفت و رفت. وقتی سانسونتش را باز کرد، نوشته‌ای از مگ دید که تاریخ و ساعات قرار ملاقات هفته‌ی آینده‌شان با مدرسه‌ی تام را روی دفتر ری چسبانده است. مگ با خود کار قرمزی دور قرار خط کشیده بود که نکند ری قرار را فراموش کند. ری آن را به مانیتورش کنار دیگر یادداشت‌ها چسباند. هر کدام از آن‌ها ظاهراً اطلاعات مهمی می دادند.

ری هنوز سرگرم کاغذبازی‌های روی میزش بود که کیت در زد.

ری گفت: «مزامم نشو. کار دارم.»

«در مورد این ترس از برهم خوردن آسایش می‌تونم باهات حرف بزنم؟»

ری از کارش دست کشید و به کیت اشاره کرد که بنشیند.

کیت گفت: «چی کار می‌کنی؟» و به کوه برگه‌های روی میزش نگاه کرد.

«مدیریت. بیش تر فرم پر می کنم. مخارج شیش ماه هم هست. امور مالی گفتن اگه امروز به شون ابلاغ نکنم، دیگه پرداختش نمی کنن.»
«یه منشی لازمت می شه.»

ری گفت: «باید بهم اجازه بدن با پلیس بودن کنار پیام دیگه، به جای این همه چرندیات. متأسفم. بگو چطور شد.»
کیت به نوشته هایش نگاه کرد. «ایو مینینگ تو آکسفورد زندگی می کنه. ولی خواهرش جنیفر تو بریستول با همسرش زندگی می کنه. ایان پترسن. پنج ساله که با خواهرش دعوا کرده و از اون موقع اون شوهرخواهرش رو ندیده بود. چند هفته پیش پترسن بدون این که خبر بده می آد ایو رو ببینه و می پرسه که خواهرش کجاست.»

«جنیفر ترکش کرده؟»

«واضح که آره. خانم مینینگ کارتی از خواهرش چند ماه پیش گرفته، ولی نتونسته بفهمه مهر پستی ش برای کجاست. پاکت نامه رو هم دور انداخته. تازگی کارت رو پاره پاره پیدا کرده که پشت ساعتی رو گچ بری روی شومینه خونه ش پنهون شده بود. مطمئنه کار شوهرخواهرش بوده وقتی اون جا اومده تا ایو رو ببینه.»
«چرا باید این کار رو بکنه؟»

کیت شانه هایش را بالا انداخت. «نظری ندارم. خانم مینینگ هم نداشت. ولی اونو ترسونده و هشدار می واسه ش بوده. می خواست گزارش کنه خواهرش گم شده.»

ری گفت: «واضحه که گم نشده اگه کارت فرستاده. فقط نمی خواد پیداش کنن. دوتا چیز کاملاً متفاوتن.»

«اینم همینه که من بهش گفتم. به هر حال برات نوشتمش.» کیت به ری چند پوشه داد که پر از دست نوشته بود.

«ممنون. نگاهش می کنم.» گزارش را گرفت و آن را لای کاغذهایش روی میزش گذاشت. «فکر کرده من می تونم بین همه ی اینا پیش برم. می آی بعداً برای

نوشتیدنی بریم؟ فکر کنم یه کم دیگه بهش احتیاج پیدا کنم.»

«بی قرارشم.»

ری گفت: «عالیه. تام بعد از مدرسه جایی می خواد بره و گفتم ساعت هفت می رم سراغش. فقط یکی سریع بخوریم.»

«نگران نباش. تام دوست پیدا کرده؟»

ری گفت: «فکر کنم. به من که نمی گه کیا هستن. امیدوارم وقتی هفته ی دیگه به مدرسه ش سرزدیم، بیش تر بفهمیم، ولی خب خیلی م مشتاق نیستم.»

«خب. اگه احتیاج داشتی با یکی حرف بزنی من هستم. گرچه درباره ی بچه نمی تونم زیاد نظر بدم.»

ری خندید. «راستش رو بخوای اصلاً دوست ندارم راجع به بچه ها حرف بزنم.»

کیت نیشخند زد و گفت: «پس خوشحالم که حواست رو پرت می کنم.» یکباره ری در ذهنش شبی را که بیرون آپارتمان کیت بودند تصور کرد. کیت هم اصلاً به

این موضوع فکر می کرد؟ دوست داشت از کیت بپرسد، ولی کیت دیگر برگشته بود پشت میزش.

ری تلفنش را بیرون آورد تا به مگ پیغام بدهد. به صفحه‌اش زل زد. سعی کرد حرفی به مگ بزند که او را ناراحت نکند یا این که دروغ پشت دروغ به همراه داشته باشد. ری نباید همه‌ی حقیقت را می‌گفت تا بتواند با کیت برود. با خودش فکر کرد رفتن و خوردن نوشیدنی هیچ فرقی ندارد که با کیت باشد یا استامپی. ری سعی داشت صدای درون ذهنش را نادیده بگیرد که به او می‌گفت چرا این بیرون رفتن مثل بیرون رفتن با استامپی نیست.

تقریباً بعد از دو هفته ریسک می‌کنم و می‌آم بیرون. وقتی کبودی‌های بنفش رو بازوم به سبز کم‌رنگ تبدیل شده‌ن. برام تکون‌دهنده‌س که می‌فهمم چقدر کوفتگی‌های رو پوستم ترسناک به‌نظر می‌آد. تا دو سال پیش این کبودی‌ها مثل رنگ موهام، یه قسمتی از بدنم شده بود.

مجبور شدم برای غذای سگ برم بیرون. بیهوش می‌ذارم خونم بدمونه تا بتونم سوار اتوبوس شم و برم سوان‌سی. اون جا کسی متوجه زنی تو سوپرمارکت نمی‌شه که چشماش رو به زمین دوخته و با وجود این هوای معتدل شالش رو دور گردنش پیچیده. از مسیر پیاده‌رو سمت کاروان پارک می‌رم، ولی نمی‌تونم این حس رو از خودم دور کنم که یکی داره نگام می‌کنه. به پشت سرم نگاه می‌کنم، بعد ترس اینو دارم که مسیر اشتباهی رو انتخاب کنم. برای همین یه بار دیگه می‌چرخم به عقب، ولی بازم چیزی اون جا نیست. می‌چرخم دور خودم و نقطه‌های سیاهی رو که تو چشمم افتاده نمی‌تونم ببینم. دایره‌وار می‌چرخم، به خاطر لکه‌ی سیاهی که رو چشمم ظاهر شده نمی‌تونم ببینم. هر جا رو که نگاه می‌کنم، لکه‌ی عصی تکون می‌خوره. از درد تلوتلو می‌خورم، درد تو سینه‌م اون قدر شدید شده که اذیتم می‌کنه و بین دویدن و راه‌رفتنم. کاروان‌های ثابت و ساختمان کوتاه مغازه‌ی پایین بتان رو می‌تونم ببینم، بالاخره قلبم آروم‌تر می‌زنه و می‌جنگم تا خودم رو دوباره تحت کنترل درآرم. دیگه به جایی رسیده‌م که زندان واسه‌م از این جور زندگی که دارم خیلی بهتره.

جای پارکی که روبه‌روی مغازه بتانه واسه افرادی که تو کاروان پارک می‌مونن، ولی نزدیکی‌ش به دریا اون جا رو یه گزینه‌ی جذاب برای توریست‌ها کرده که

می‌خوان از جاده‌ی ساحلی سمت دریا برن. بتان اهمیت نمی‌ده، به‌جز فصل‌های شلوغ که یه تابلو می‌زنه که روش نوشته: «پارکینگ خصوصی.» وقتی هم می‌بینه یه خونواده وسایل پیک‌نیک‌شون رو از ماشین بیرون می‌آرن، از مغازه بیرون می‌آد و سریع داد می‌زنه. تو این فصل سال، وقتی پارک بسته‌س، ماشین‌هایی که اون جا پارکن مال اوناییه که سگاشون رو واسه پیاده‌روی می‌آرن یا شایدم ولگردن.

وقتی دفعه‌ی اول بتان رو دیدم، بهم گفت: «البته. تو می‌تونی از جاپارک استفاده کنی.»
براش توضیح دادم: «من ماشین ندارم.»

بهم گفت که کسایی که به دیدنم می‌آن می‌تونن اون جا پارک کنن و هیچ‌وقت نگفتم که من کسی رو ندارم، البته به‌جز پاتریک. که لندروورش رو قبل از این که پیاده برای دیدن من بیاد اون جا پارک می‌کنه. خودم رو مجبور می‌کنم خاطراتش رو از ذهنم بریزم دور، قبل از این که بیاد و بمونه.

چند تا ماشین الان اون جااست. ولووی بتان که خرابش کرده، یه ونی که نمی‌شناسم مال کیه و چشمم رو ریز می‌کنم و سرم رو تکون می‌دم. این ممکن نیست. این نمی‌تونه ماشین من باشه. شروع به عرق‌ریختن می‌کنم و یه کم هوا می‌خورم تا بتونم چیزی رو که می‌بینم درک کنم. سپر جلویی‌ش شکسته و وسط شیشه‌ی جلوش هم اندازه‌ی یه مشت مثل تار عنکبوت خط‌خطی شده.

این ماشین منه.

هیچی منطقی نیست. وقتی بریستول رو ترک کردم، ماشینم رو جا گذاشتم. نه به خاطر این که فکر می‌کردم پلیس ردش رو می‌گیره، گرچه این فکرم اون موقع از ذهنم گذشت، ولی به خاطر این که تحمل نداشتم بینمش. یه لحظه با خودم فکر می‌کنم که پلیس پیداش کرده و آوردش این جا تا عکس‌العمل منو ببینه. بعدشم دور جاپارک رو نگاه می‌کنم تا پلیس رو ببینم که خودشو جایی مخفی کرده و الانه که پیره جلوم.

توی اون وضعیت گیج‌کننده نمی‌تونم فکر کنم که این موضوع چقدر مهمه. ولی باید باشه، وگرنه پلیس این قدر اصرار نمی‌کرد که به شون بگم با ماشین چه کار کردم. باید از دستش خلاص شم. به فیلم‌هایی که تا حالا دیده بودم فکر می‌کنم. می‌تونم از صخره‌ها بندازمش پایین؟ یا توش آتیش روشن کنم؟ به کبریت و فندک و شاید بنزین احتیاج دارم. بعد چطوری می‌تونم بدون این که بتان ببینه شعله‌ورش کنم؟

به داخل مغازه نگاه می‌کنم، ولی نمی‌تونم تو ویتترین بینمش. نفس عمیقی می‌کشم و از پارکینگ ماشینا سمت ماشینم می‌رم. کلید روی استراتشه و منم شک نمی‌کنم. در ماشین رو باز می‌کنم و روی صندلی راننده می‌شینم. یه دفعه خاطره‌های تصادف بهم حمله می‌کنه: می‌تونم جیغ مامان جیکوب رو بشنوم و گریه‌ی وحشت‌زده‌ی خودم رو. شروع به لرزیدن می‌کنم و سعی می‌کنم به خودم پیام. ماشین بار اول روشن می‌شه و من از جاپارک گاز می‌دم و می‌رم بیرون. اگه الان بتان بیرون رو نگاه کنه، منو نمی‌بینه. فقط ماشین و گردو خاکی رو می‌بینه که وقتی به سمت پن‌فچ می‌روم بلند می‌شه.

«مزه می‌ده دوباره پشت فرمونی؟»

صدای ایان خشک و شمرده‌س. می‌زنم رو ترمز و ماشین تند سمت چپ تغییر جهت می‌ده، همین جوری که دست‌هام رو فرمون لیز می‌خوره. دستمو می‌ذارم رو دستگیره‌ی در ماشین تا فرار کنم، ولی می‌فهمم صدا از سی‌دی پلیر ماشین می‌آد.

«فکر کنم دلیل فرار کوچولوت رو فراموش کردی. نه؟ لازم نیست برای این که بهت برش گردوندم ازم تشکر کنی.»

تأثیر صدایش رو من خیلی سریع. سریع کوچیک‌تر می‌شم و تو صندلی‌م جمع می‌شم انگار که می‌تونم توش ناپدید شم و دست‌هام گرم و چسبناکن.

«قسم‌های ازدواج‌مون رو یادت رفته جنیفر؟»

دستمو می‌ذارم رو سینه‌م و روش فشارش می‌دم، سعی می‌کنم ضربان قلب عصبی‌م رو کم کنم.

«کنارم وایستادی و قول دادی بهم عشق بورزی و افتخار کنی و ازم اطاعت کنی تا وقتی که زنده‌هیم.»

با لحن سردش قسم‌هایی رو که چند سال پیش خورده بودم با طعنه به زبون می‌آره. اون دیونه‌س. الان می‌تونم بفهمم و وحشت می‌کنم وقتی فکر می‌کنم سال‌ها پیش این مرد خوابیدم و نمی‌دونستم واقعاً چه کارهایی ازش برمی‌آد.

«فرارت پیش پلیس با اون داستانت باعث نمی‌شه بهت افتخار کنم. می‌شه جنیفر؟ گفتن این که چه اتفاقی پشت درهای بسته افتاده اطاعت از من نیست. فقط

یادت باشه، من همیشه چیزی رو که ازم خواستی بهت دادم.»

دیگه نمی‌تونم بشنوم. محکم رو ضبط می‌کوبم و سی‌دی با تلاش آرومی می‌آد بیرون. از شکاف ضبط قاپش می‌زنم و سعی می‌کنم از وسط بشکنمش. ولی خم نمی‌شه و منم سرش جیغ می‌کشم. صورتم تو سطح براق سی‌دی افتاده. از ماشین بیرون می‌آم و سی‌دی رو سمت پرچین‌ها پرت می‌کنم.

جیغ می‌زنم: «تنهام بذار. فقط تنهام بذار.»

خطرناک و با عصبانیت کنار ردیف حصارها رانندگی می‌کنم، سمت بیرون پن‌فچ و بیرون شهر. به‌شدت می‌لرزم و بالاتر از توانمه که دنده‌ی ماشین رو عوض کنم. تو چند لحظه می‌ایستم و ماشینم به‌نشونه‌ی اعتراض جیغی می‌کشه.

دارم پشت هم صدای ایان رو تو سرم می‌شنوم.

تا جایی که هر دو مون زنده باشیم.

یه انبار درب‌وداغون اون‌ورتر جاده هست و خونه‌ای هم نزدیکش نیست که بتونم ببینم. می‌چرخم و از مسیر پردست‌انداز مزرعه سمتش می‌رم. وقتی نزدیک می‌شم، می‌بینم انبار سقف‌نداره و الوارهای لختش سمت آسمون رفته. کوهی هم از لاستیک انتهای یکی شون هست و کلکسیون‌ی از ماشین‌آلات زنگ‌زده. خودشه. تا آخر انبار رانندگی می‌کنم و ماشین رو گوشه‌ی دنجش می‌ذارم. یه پارچه‌ی کرباسی رو زمین جمع شده و می‌کشمش و بازش می‌کنم. خودم رو به آب‌های گندیده‌ای که تو چروک‌هاش جمع شده می‌مالونم. می‌کشمش رو ماشینم. ریسکه، ولی زیر این پارچه‌ی سبز تیره ماشینم مثل بقیه‌ی وسایل انبار قایم

می‌شه و بعد از چند وقت به نظر نمی‌رسه چیزی تغییر کرده.

تا خونه پیاده روی طولانی می‌کنم و اون روز اولی رو که به پن‌فچ اومدم یادم می‌آرم. وقتی چیزایی که روبه‌رومه و درپیش داشتم اندازه‌ی گذشته‌م و چیزایی که پشت سر گذاشتم مهم نبود. حالا می‌دونم آینده واسه‌م چی نگه داشته: دو هفته بیشتر می‌تونم تو پن‌فچ بمونم، بعدش برمی‌گردم بریستول و برای دادگام حاضر می‌شم و جام امن می‌شه.

یه ایستگاه اتوبوس روبه‌رومه، ولی به راه‌رفتنم ادامه می‌دم. به ریتم پاهام حس راحتی می‌دم. بعدش یه کم آروم می‌شم. ایان داره بازی می‌کنه. همین. اگه قرار بود منو بکشه، اون شبی که اومده بود به کلبه این کارو می‌کرد.

وقتی به کلبه می‌رسم، عصره. ابرای سیاه بالای سرم جمع شده‌ن. می‌رم تو کلبه تا ژاکت ضدآب بپوشم و بیو رو صدا کنم تا بریم سمت دریا تا بیو یه کم بدوه. این پایین کنار دریا می‌تونم دوباره نفس بکشم و می‌دونم دلم واسه همه‌ش تنگ می‌شه.

حس این که یکی نگام می‌کنه شدیدتر می‌شه و می‌چرخم و پشتم رو به دریا می‌کنم. وقتی می‌بینم بالای صخره‌ها کسی روبه‌روم و ایستاده خیلی می‌ترسم، قلبم تندتر می‌زنه. بیو رو صدا می‌کنم و دستم رو می‌ذارم رو قلاده‌ش، ولی پارس می‌کنه و ازم دور می‌شه. سمت شن‌ها طرف مسیر پیاده‌رو، جایی که مرد و ایستاده، می‌ره. مردی که کنار آسمون شکل شبخ شده.

«بیو برگرد!»

اون مسابقه گذاشته، ولی من سر جام قفل شده‌م. وقتی بیو به آخر ساحل می‌رسه و تو مسیر به راحتی بالا و پایین می‌پره، مرد تکون می‌خوره. مرد دولا می‌شه تا بیو رو ناز کنه. یه دفعه حرکت آشناس رو می‌شناسم. پاتریکه.

بعد از آخرین ملاقاتم با پاتریک دیگه زیاد مایل نیستم اونو ببینم، ولی خیال راحتی که دارم خیلی عالیه، قبل از این که جا پای بیو رو تعقیب کنم و راه برم تا به شون پیوندم.

می‌گم: «چطوری؟»

«خوبم.» با هم غریبه‌یم. مکالمه‌ای رو شروع می‌کنیم.

«برات پیغام گذاشتم.»

«می‌دونم.» همه‌شون رو نادیده گرفته بودم. اول به‌شون گوش می‌دادم، ولی تحمل نداشتم به کاری که باهاش کردم گوش کنم. پس باقی‌شون رو هم بدون این‌که پخش‌شون کنم پاک کردم. آخرشم راحت گوشیم رو خاموش کردم.

«دلم برات تنگ شده جنا.»

می‌فهمم عصبانیتش قابل‌درکه و راحت‌تره باهاش کنار بیای، ولی الان ساکته و التماس می‌کنه. فکر می‌کنم تصمیمم رو نادیده گرفته‌م. شروع به پیاده‌رفتن سمت کلبه می‌کنم. «نباید این‌جا باشی.» جلوی وسوسه‌م مقاومت می‌کنم که اطرافم رو نگاه نکنم تا ببینم کسی ما رو نگاه می‌کنه یا نه، ولی می‌ترسم ایان ما رو با هم ببینه.

یه قطره بارون رو صورتم حس می‌کنم و کلاهم رو می‌کشم رو سرم. پاتریک هم کنار من راه می‌آد.

«جنا، باهام حرف بزن. از فرار کردن دست بردار!»

این دقیقاً کاریه که همه‌ی زندگی‌م کرده بودم و نتونستم از خودم دفاع کنم.

یه نور رعدوبرق می‌آد و بارون اون قدر شدید شروع به باریدن می‌کنه که نفسم رو بند می‌آره. اون قدر آسمون یه دفعه تاریک می‌شه که سایه‌هامون محو می‌شه و بیو خودش رو به زمین فشار می‌ده و گوشش رو تیز می‌کنه. سمت کلبه می‌دویم. وقتی رعدوبرق می‌شه، در رو باز می‌کنم. بیو از بین پاهامون می‌دوه و از پله‌ها بالا می‌ره. صداش می‌کنم، ولی نمی‌آد.

پاتریک بالای پله‌ها می‌ره و می‌گه: «می‌رم بینم حالش خوبه یا نه.» و منم در جلویی رو قفل می‌کنم. یه دقیقه بعد هم پشتش می‌رم. اونو کف اتاقم پیدا می‌کنم که بیو تو بغلش می‌لرزه. با نیشخندی می‌گه: «همه‌شون همینن. چه سگ‌های پشمالوی باهوش باشن، چه بولداگ‌های عضلانی. همه‌شون از رعدوبرق و آتیش بازی متنفرن.»

کنارشون زانو می‌زنم و سر بیو رو ناز می‌کنم. اونم یه کم ناله می‌کنه.

جعبه‌ی چوبی‌م از زیر تخت بیرون زده. پاتریک می‌گه: «این چیه؟»

یه دفعه می‌گم: «مال منه.» و با لگد محکم بهش ضربه می‌زنم تا دوباره بره زیر تخت.

چشای پاتریک گرد می‌شه، ولی چیزی نمی‌گه. رو پاهاش شل و ول می‌ایسته و بیو رو با خودش می‌آره پایین. بهم می‌گه: «به نظرم براش رادیو روشن کن.» جوری

حرف می‌زنه که انگار اون دام‌پزشکه و منم مشتری شم. با خودم فکر می‌کنم عادتشه یا تصمیم گرفته که تمومش کنه. ولی وقتی بیو رو می‌ذاره رو مبل و دورش پتو می‌پیچه و براش رادیو افام رو اون قدر بلند می‌کنم تا آروم‌ترین سروصداها رو هم محو کنه، دوباره حرف می‌زنه و صداش هم خیلی آروم‌تره.

«برات ازش نگهداری می‌کنم.»

لبم رو گاز می‌گیرم.

پاتریک می‌گه: «وقتی رفتی بذارش این‌جا. نمی‌خواد منم ببینی یا باهام حرف بزنی. فقط بذارش این‌جا و من می‌آم و می‌برمش و ازش نگهداری می‌کنم تا وقتی که تو...» مکث می‌کنه و می‌گه: «وقتی نیستی.»

می‌گم: «چند سال می‌شه.» و صدام روی آخر کلمه شکسته می‌شه.

«بالاخره یه روزی می‌آی دیگه.» خم می‌شه و پیشونی‌م رو آروم می‌بوسه.

بهش کلید اضافه رو از کشوی آشپزخونه می‌دم و اون بدون این‌که دیگه حرفی بزنه می‌ره. با اشک‌هام که حق ندارم از چشمام بیان می‌جنگم. این کاریه که خودم می‌کنم و هر چقدر آزارم بده، باید تموم شه. ولی وقتی پنج دقیقه بعد دوباره صدای ضربه روی در می‌آد، قلبم هنوز تند می‌زنه. فکر می‌کنم پاتریک برای چیزی برگشته.

در رو باز می‌کنم.

لستین بی مقدمه می‌گه: «می‌خوام از کلبه بری بیرون.»

«چی؟ چرا؟» دستمو رو دیوار کلبه تکیه می‌دم تا تعادلم رو حفظ کنم.

اون به چشم‌هام نگاه نمی‌کنه. خم می‌شه تا گوش بیو رو بکشه و دهنش رو بماله. «صبح باید از این جا بری.»

«ولی لستین نمی‌تونم. تو می‌دونی چی قراره بشه. شرط آزادی موقتم اینه که باید تا زمان محاکمه‌م تو این آدرس بمونم.»

لستین بهم بالاخره نگاه می‌کنه و می‌فهمم که از این کار لذت نمی‌بره و می‌گه: «مشکل من نیست.» از صورتش سخت می‌شه فهمید. ولی چشماش دردناکه و

سرش رو هم آروم تکون می‌ده. «ببین جنا. همه‌ی پن‌فچ می‌دونن که تو برای فرار از اون پسر بچه دستگیر شدی. همه هم می‌دونن این جا تو خلیج موندی، چون

کلبه‌ی منو اجاره کردی. تا اون جایی که به اون‌ها مربوط می‌شه، انگار من پشت اون ماشین نشسته بودم. با گذشت زمان بدتر هم می‌شه.» به نوشته‌ی رو در

اشاره می‌کنه، با وجود این که من کنده بودمش، ولی جاش بازم مونده. «یا بدتر. گذاشتن گه سگ تو صندوق پست و استفاده از وسایل آتیش‌زا و بنزین، خلاصه

دردسر درست می‌کنن. تو روزنامه‌ها رو که همیشه می‌خونی.»

سعی می‌کنم ازش خواهش کنم: «من جایی رو ندارم برم، لستین.» ولی خیلی مصممه و نظرش رو عوض نمی‌کنه.

«دیگه اهالی دهکده از مغازه‌م خرید نمی‌کنن. ازم بدشون می‌آد که به یه قاتل سرپناه داده‌م.»

نفس عمیقی می کشم.

«امروز صبحم برای گلینیز کاری نکردن. تا حالا با من فقط این جوری می کردن، ولی شروع کردن با زخم هم...»

خواهش می کنم: «من فقط چند روز دیگه وقت می خوام لستین. دو هفته دیگه باید برم دادگاه و بعدش حقم رو می دارن کف دستم. لستین، بذار تا اون موقع این جا باشم.»

لستین دستش رو تو جیبش می کنه و چند لحظه به دریا زل می زنه. منم منتظر می شم. می دونم دیگه چیزی نمی تونم بهش بگم که نظرش رو عوض کنم. لستین می گه: «دو هفته. حتی یه روز بیش تر هم نه و اگه عقل داری، از اون به بعدم از روستا دور باش.»

همه‌ی روز تو کارگاہت موندی. همه‌ی عصرم اون جا ناپدید شده بودی. بہت گفتم نرو. بہم اہمیت ندادی کہ من همه‌ی ہفتہ کار کردہم و دلم یہ کم عصرا آرامش می خواست. یکی کہ ازم پپرسہ روزم چطوری سپری شدہ. مثل یہ موش بودی، ہر وقت کہ وقت می کردی می رفتی تو سوراخت. بہ عنوان مجسمہ ساز محلہ شناختہ شدہ بودی، ولی نہ بابت گلدون ہایی کہ می ساختی، برای تندیس ہایی کہ ہشت اینچ طول داشتن. برای من کہ جذاییت نداشتن، با اون صورت ہا و اجزاشون. ولی انگار این جور چیزا بازار داشت. تو ہم کہ سریع نمی ساختی شون.

وقتی یکشنبہ بہ آشپزخونہ اومدی تا قہوہ درست کنی، بہت گفتم: «یہ دی وی دی خریدم کہ امشب با ہم بینیم.»
«باشہ.» نپرسیدی فیلم چیہ و منم نمی دونستم. رفتم بیرون و یکی انتخاب کردم.

تا کتری جوش بیاد، بہ کابینتا تکیہ دادہ بودی و شستت رو ہم تو جیب شلوار جینت کردہ بودی. موہات بہ ہم ریختہ بود، ولی پشت گوشت زدہ بودی شون. منم زل زدہ بودم بہ صورتت. تو منو دیدی کہ دارم نگات می کنم و موہاتو انداختی جلو تا گونه ہات رو بیوشونہ.

گفتی: «قہوہ می خوری؟»

«ممنون می شم.» تو دوتا لیوان آب ریختی، ولی فقط تو یکی شون قہوہ ریختی. «خودت نمی خوری؟»

«حالم خیلی خوب نیست.» لیمویی تیکه کردی و تو لیوانت انداختی. «چند روزه حالم خوب نیست.»

«عزیزم. باید بهم می گفتی. بیا بشین این جا.» یه صندلی برات از پشت میز کشیدم کنار تا بشینی، ولی سرت رو تکون دادی.

«خوبه. شاید یه کم حالم خوب نیست. فردا خوب می شم. مطمئنم.»

بازوم رو دورت پیچیدم و گونه م رو فشار دادم رو گونه ت. «طفلی. ازت مواظبت می کنم.»

بغلم کردی و منم یه کم تکونت دادم و تو رفتی. وقتی ازم دور می شدی، متنفر بودم. مثل طردشدن بود، اونم وقتی همه ی کاری که برات می کردم این بود که خیالت رو راحت کنم. حس کردم فکم بسته شده و دیدم هشیاری از تو چشمت گذشت. خوشحال بودم که می دیدمش. این نشون می داد هنوز برات مهمه که چی فکر می کنم، چه می کنم. ولی همون موقع آزارم می داد.

دستم رو سمت سرت دراز کردم و همون جوروی که جاخالی دادی، نفست رو تو دادی و سریع چشمت رو محکم بستی. دستم رو گذاشتم رو پیشونیت و آروم از رو موهات چیزی برداشتم.

«عنکبوت.» مچم رو باز کردم که نشونت بدم. «این خوش شانسیه نه؟»

روز بعد بهتر نشدی. اصرار کردم که تو تخت بمونی. برات کلوچه‌ی خشک آوردم تا شکمت که به هم می‌خورد آروم شه. برات کتاب خوندم تا تو بهم گفتی سرت درد گرفت. خواستم به دکتر زنگ بزنم، ولی بهم قول دادی به محض این که دوشنبه صبح همه جا باز شد، می‌ری دکتر. موهات رو ناز کردم و وقتی خواب بودی، به پلکای جمع شده‌ت نگاه کردم. داشتم فکر می‌کردم داری خواب چی می‌بینی.

دوشنبه صبح یادداشتی برات رو بالش گذاشتم تا یادت بندازم بری دکتر. از سر کار زنگ زدم، ولی جواب ندادی. از اون به بعد هم هر نیم ساعت یه بار زنگ زدم بهت. جواب تلفن خونه رو نمی‌دادی و گوشیت هم خاموش بود. اون قدر نگران بودم که عصبی شدم و برای ناهار تصمیم گرفتم پیام خونه و بینم خوبی یا نه. ماشینت بیرون خونه بود و وقتی کلیدام رو تو قفل در کردم، فهمیدم ضامنش روشنه. رو مبل نشسته بودی و سرت رو تو دستات نگه داشته بودی.

«خوبی؟ خیلی نگرانم شدم.»

بالا رو نگاه کردی، ولی چیزی نگفتی.

«جنیفر! کل صبح بهت زنگ می‌زدم. چرا بر نمی‌داشتی؟»

«رفتم بیرون، ولی...» بدون توضیح جمله‌ت رو خوردی.

خیلی عصبانی شدم. «فکر نکردی چقدر نگران می‌شم؟» جلوی بلوزت رو گرفتم و سرپا نگه‌ت داشتم. تو جیغ زدی و سروصدا نمی‌داشت درست فکر کنم.

سمت ته اتاق هُلت دادم و به دیوار چسبوندمت. انگشتم رو تو گлот فشار دادم. دیدم ضربانت تند و سخت می زنه.

گریه کردی: «خواهش می کنم نکن!»

آروم و یواش انگشتم رو تو گردنت فشار دادم. دستام رو محکم تر فشار می دادم انگار انگشتای یکی دیگه س. با خفگی صدایی درآوردی و گفتی: «من حامله م.»

رهات کردم. «نمی تونی باشی.»

«هستم.»

«ولی قرص می خوردی.»

زدی زیر گریه و افتادی زمین و بازوهات رو دور زانوهات پیچیدی. بالاسرت و ایستادم. داشتم سعی می کردم چیزی رو که شنیده بودم هضم کنم. تو حامله ای.

تو گفتی: «باید اون موقعی باشه که مریض بودم.»

دولا شدم و دستم رو دور بازوت انداختم. به پدرم فکر کردم، تو کل زندگی م چقدر سرد بود، چقدر ازم دور بود. خودمم قسم خورده بودم که هیچ وقت با بچه ی

خودم این طوری نباشم. امیدوار بودم پسر باشه. به من می کشه و می خواد مثل من باشه. نتونستم لبخندی رو که روی لبم اومد پنهون کنم.

بازوهات رو باز کردی و بهم نگاه کردی. می لرزیدی و من گونه هات رو ناز کردم. «قراره بچه دار شیم!»

چشات درخشید، ولی حس از رو صورتت رفت. «عصبی نیستی؟»

«چرا عصبی باشم؟»

من خوشحال بودم. این همه چیز رو عوض می کرد. تو رو با بچه بالغ و مرتب تصور کردم. وظیفه‌ی منه ازت نگهداری کنم. وقتی پات رو بمالم یا برات چایی بیارم، ازم ممنون شی. فکر کردم وقتی بچه به دنیا بیاد، دیگه کار نمی کنی و منم برای دوتاتون کار می کنم. آینده‌مون رو تو ذهنم دیدم. بهت گفتم: «این بچه معجزه می کنه.» شونه‌هات رو گرفتم و تو لرزیدی. «می دونم که اوضاع بین مون زیاد خوب نبوده این آخرا. ولی دیگه فرق کرده. می خوام مواظبت باشم.» تو مستقیم به چشمام نگاه کردی و منم حس گناه کردم.

«حالا همه چی خوب می شه جنیفر. خیلی دوست دارم.»

از چشمات اشک ریخت. «منم دوست دارم.»

خواستم ازت معذرت بخوام. برای هر کاری که باهات کردم ازت معذرت بخوام. برای هرباری که بهت صدمه زدم. ولی حرفام تو گلوم گیر کرد. به جاش گفتم:

«هیچ وقت به کسی نگو.»

«چی به شون بگم؟»

«درباره‌ی دعواهامون. بهم قول بده هیچ‌وقت به کسی نگی.» همون طوری که شونه‌ت رو گرفته بودم، می‌تونستم گوشتت رو بین انگشتم حس کنم. چشم‌هات درشت شده بود و ترسیده بودی.

گفتی: «هیچ‌وقت.» صدات بیش‌تر از یه نفس بود. «به هیچ‌کس نمی‌گم.»

خندیدم. «حالا دیگه گریه نکن. به بچه استرس می‌دی.» بلند شدم و دستم رو دراز کردم کمکت کنم سرپا وایسی.

«حال تهوع داری؟»

سرت رو تکون دادی.

«رو مبل دراز بکش. برات پتو می‌آرم.» تو اعتراض کردی، ولی بردمت رو مبل و کمکت کردم دراز بکشی. تو پسر رو تو شکمت داشتی. منم وظیفه‌م بود مواظب دوتاتون باشم.

سر اولین اسکن ناراحت بودی. «اگه چیز بدی پیش بیاد چی؟»

گفتم: «چرا باید چیز بدی پیش بیاد؟»

یه روز از سر کار مرخصی گرفتم و بردمت بیمارستان.

گفتی: «قبلاً انگشتاش رو بسته. جالب نیست؟» از رو یکی از کتاب‌های بچه‌داریت خوندی. با حاملگی‌ت مشغول بودی و بی‌نهایت مجله می‌خریدی و اینترنت رو می‌گشتی تا برای زایمان و شیردهی اطلاعات داشته باشی. مهم نبود که چی می‌گم، حرف‌مون یه دفعه درباره‌ی اسم بچه یا وسایلی که باید براش می‌خریدیم عوض می‌شد.

گفتم: «عالیه.» همه‌ی اینا رو قبلاً شنیده بودم. حاملگی اون طوری که من می‌خواستم همه‌چی رو پیش نبرد. تو مثل قبل به کارکردنت ادامه می‌دادی. گرچه پیشنهاد چایی و غذا و ماساژ باهات رو قبول می‌کردی، ولی ازم براشون ممنون نبودی. به بچه‌ی به‌دنیا نیومده‌مون بیش‌تر توجه می‌کردی. بچه‌ای که هنوز حرف هم نزده بود، تا به شوهرت که دقیقاً روبه‌روت بود. تصور کردم رو نوزاد خم می‌شی، بی‌توجه به سهم من در خلقتش، و یه دفعه یاد خاطره‌ی ساعتی بازی کردنت با اون بچه‌گره افتادم.

وقتی دکتر روی شکمت ژل ریخت، دست منو فشار دادی. وقتی صدای قلبش رو شنیدیم، دستم رو محکم تر فشار دادی. تو صفحه‌ی مانیتور هم یه جسم کوچولو دیدیم.

دکتر گفت: «این سرشه و باید بازوهاش رو هم ببینی. ببین. داره برات دست تکون می‌ده!»
تو خندیدی.

با امید گفتم: «پسره دیگه؟»

دکتر نگاه کرد. «هنوز نمی‌تونیم بگیم جنسیتش چیه. اما همه‌جاش سالمه و اندازه‌ش برای این موقع درسته.» عکسی گرفت و اونو به تو داد.
«مبارک باشه.»

قرار ملاقات با ماما نیم ساعت بعد بود و ما تو اتاق انتظار کنار شش تا زوج دیگه نشسته بودیم. یه زنی اون طرف اتاق نشسته بود که این قدر شکمش بزرگ شده بود که مجبور شده بود با پاهای باز بشینه. دیگه نگاهش نکردم و وقتی ما رو صدا کردن، خیالم راحت شد.

ماما پرونده‌ی آبی رو از تو گرفت و توش رو نگاه کرد. جزئیات رو بررسی کرد و بعد رژیم و سلامت حاملگی رو چک کرد.

گفتم: «خانومم خودش ماهره. یه عالمه کتاب خونده، فکر نکنم چیزی باشه که ندونه.»

ماما به من نگاه کرد. «تو چی آقای پترسن؟ تو هم ماهره؟»

گفتم: «من احتیاج ندارم باشم. من اونی نیستم که بچه تو شکمشه.» نگاهش رو دیدم و بهش زل زدم.

اون جواب نداد. «فشار خونت رو چک می کنم جنا. آستینت رو بالا بزن و دستت رو آروم بذار رو میز.»

تو شک کردی و چند لحظه طول کشید تا بفهمم چرا. فکم بسته شده بود، ولی به صندلی م تکیه دادم و به اقداماتی که انجام می شد با بی تفاوتی نگاه کردم.

کبودی بالای بازوت سبز شده بود. تو این چند روز باید ناپدید می شد، ولی سمج بود و خوب نمی شد. گرچه می دونستم غیرممکنه، بعضی وقتا فکر می کردم خوب

نمی شه تا همیشه یاد من بندازی چه اتفاقی افتاده. می خواستی احساس گناه کنم.

ماما چیزی نگفت و من یه کم خیالم راحت شد. فشار خونت رو گرفت که یه کم بالا بود و یادداشت برداشت و سمتم برگشت.

«اگه می خواین برین توی اتاق نشیمن تا من با جنا تنهایی یه کم حرف بزنم.»

گفتم: «لازم نیست. ما از هم چیز پنهونی نداریم.»

ماما گفت: «این روال معمولشه.»

بهش زل زدم، ولی اون توجه نکرد. وایستادم. «خوبه.» از زمانی که اتاق رو ترک کردم استفاده کردم. رفتم کنار دستگاه قهوه، جایی که در اتاق ماما رو می تونستم

به اطراف، به زو جای دیگه نگاه کردم. هیچ مردی تنها نبود. هیچ کی این جواری باهاش رفتار نمی شد. من سمت اتاق مشاوره اومدم و بدون این که در بزنم، درو باز کردم. یه چیزی تو دستت داشتی و از دستت بین نوشته های پرونده حاملگی ت انداختی ش. یه کارت مستطیلی، آبی کمرنگ، بایه لوگو وسط بالاش.

گفتم: «باید ماشین رو جابه جا کنیم جنیفر. فقط اجازه داشتیم یه ساعت پارک کنیم.»

«آه، باشه، متأسفم.» کلمه ی آخرت برای ماما بود که داشت به تو می خندید و به من اصلاً توجه نکرد. خم شد و دستش رو گذاشت رو بازوت.

«شماره مون اول پرونده ت هست. از هرچی، هرچی، نگران شدی از مون بپرس.»

تا خونه ساکت رفتیم. عکس رو گذاشته بودی رو پاهات و هرچند دقیقه یه بار دستت رو می داشتی رو شکمت. انگار داشتی چیزی رو که تو عکس می دیدی تو شکمت حس می کردی.

وقتی رسیدیم خونه گفتم: «ماما درباره ی چی می خواست باهات حرف بزنه؟»

تو گفتی: «درباره ی سابقه ی پزشکی م.» اما اون قدر سریع که تکرارش کردی.

می دونستم داری دروغ می گی. اون روز وقتی خوابیده بودی، رفتم بین یادداشته ت و دنبال کارت آبی گشتم که لوگوی گرد داشت. ولی اون جا نبود.

می دیدم که عوض می شی. شکمت بزرگ می شه. فکر می کردم احتیاجت به من بیش تر می شه، ولی خیلی بیش تر به خودت متکی شده بودی، قوی شده بودی. داشتم تو رو به این بچه می باختم. نمی دونستم چطوری برت گردونم.

اون تابستون گرم بود. دور خونه پیاده روی می کردی. دامن و بلوز می پوشیدی. دکمه های روی شکمت داشت منفجر می شد و من نمی تونستم بهش نگاه کنم. نمی دونستم چرا اون طوری همیشه همه جا خوشحال پرسه می زدی. حتا می رفتی دم در.

دست از کار کشیده بودی، حتا با این که چند هفته بود دستمزدی گیرت نیومد بود. برای همین من عذر خدمتکار رو خواستم. منطقی نبود که به کسی پول بدی که خونه رو تمیز می کنه، اونم وقتی تو کل روز خونه ای و کاری انجام نمی دی.

یه روز با اتوکاری تنهات گذاشتم و وقتی برگشتم همه ش رو اتو کرده بودی و خونه هم تمیز بود. خسته به نظر می اومدی و من با تعهدت تحت تأثیر قرار گرفتم. تصمیم گرفتم ببرمت حموم. یه کم لوست کنم. شاید دوست نداشتی اینو. می تونستم برات آشپزی م بکنم. بلوزها رو بالا بردم و قبل از این که صدات کنم، وان رو پر کردم.

داشتم بلوزها رو آویزون می کردم که یه دفعه چیزی دیدم.

«این چیه؟»

تو سریع دستپاچه شدی و گفتی: «جای سوختگی. متأسفم. تلفن زنگ خورد. من حواسم پرت شد. ولی پایینشه. اگه بذاری ش تو کمر بندت معلوم نمی شه.»
تو خیلی نگران بودی، ولی اصلاً مهم نبود. فقط یه بلوز بود. گذاشتمش زمین و اومدم جلو تا بغلت کنم، ولی عقب کشیدی و دستت رو گذاشتی رو شکمت.
صورتت رو هم چرخوندی. منتظر چیزی بودی که من هیچ وقت نمی خواستم انجامش بدم.
ولی اتفاق افتاد و تو هم تنها کسی هستی که باید سرزنش بشه.

وقتی ری داشت ماشینش را در آخرین فضای خالی حیاط پارک می کرد، موبایلش زنگ خورد. دکمه‌ی هندزفری‌اش را فشار داد و اطراف را نگاه کرد تا بفهمد چقدر جا دارد تا بتواند دنده عقب برود.

رئیس ریپون سر اصل مطلب رفت و گفت: «برام گزارش اوپریشن فالکون رو امروز عصر بیا.»

ری برای ولووی آبی که پشتش پارک بود سر تکان داد و گفت: «لعنتی.»

«این عکس‌العملی نبود که انتظار داشتم.» در صدای رئیس هیجانی بود که تابه حال ری نشنیده بود. با خود فکر می کرد که چه اتفاقی او را در چنین حالت خوبی قرار داده است.

«معذرت خانوم.»

ری از ماشینش پیاده شد و کلیدها را روی استارت جا گذاشت که شاید راننده‌ی ولوو احتیاج به جابه‌جایی پیدا کند. به سپر نگاهی انداخت، ولی اثری از خط روی آن نیفتاده بود.

«داستی می‌گفتی؟»

الویا با صبری که به شخصیتش نمی‌آمد گفت: «فالكون برای دوشنبه برنامه‌ریزی شده. ولی می‌خوام جلو بندازمش. شاید اخبار امروز صبح رو دیده باشی؛ از بعضی نیروهای دیگه به خاطر کم‌کاری شون سر داستان حمل مواد مخدر انتقاد شده.»

ری فکر کرد. اه. این حال خوبش را توضیح می‌داد.

«خب پس بهترین زمان برای ماست تا سختگیری با مواد مخدر رو شروع کنیم. از قبل روزنامه‌های ملی رو به خط کرده‌یم. باید چند روز زودتر منابعش رو پیدا کنی.»

خون به تن ری خشکید. «امروز نمی‌تونم انجامش بدم.»

مکثی بود.

ری منتظر رئیس شد تا حرف بزند، ولی سکوت غیرقابل تحمل بین‌شان زیادی طولانی شد تا ری حس کرد که باید سکوت را بشکند.

«من امروز با مدرسه‌ی پسرم سر ظهر قرار دارم.»

شایعه بود که الویا دیدار با والدین مدرسه‌ی فرزندانش را با ویدئوکنفرانس اداره می‌کند. پس ری فهمید که این موضوع او را قانع نمی‌کند.

گفت: «ری، همون جووری که می‌دونی، من خیلی حامی افرادی هستم که کسی رو تحت تکفل دارن و درواقع قهرمان برخورد انعطاف‌پذیر با والدینم. ولی اگه

اشتباه نکرده باشم تو زن داری؟ درسته؟»

«دارم.»

«اون به این قرار می‌ره؟»

«می‌ره.»

«پس می‌شه پپرسم مشکل چیه؟»

ری به دیوار درپشتی تکیه داد و به آسمان نگاه کرد تا نور امیدی ببیند. ولی جز ابر سیاه چیزی ندید.

«به پسر تو مدرسه زور می‌گن خانم، به شدت، فکر کنم. این اولین فرصته که می‌تونیم با مدرسه حرف بزنیم از اون موقع که اونا قبول کردن که مشکلی بوده.»

خانوم می‌خواد من اون جا باشم.» ری از این که مگ را مقصر دانست خودش را نفرین کرد و ادامه داد: «می‌خوام اون جا باشم. لازمه اون جا باشم.»

صدای الویا آرام شد. «خیلی متأسفم که اینو می‌شنوم ری. بچه‌ها واقعاً می‌تونن یه نگرانی باشن. اگه فکر می‌کنی به این قرار باید بری، پس بهتره بری. ولی

جلسه‌ی توجیهی امروز صبح برگزار می‌شه، این نیرو با پوشش رسانه‌ی ملی لازمه که خودش رو مترقی نشون بده، یه نیرویی که هیچ اهل مدارا نیست. و اگه

نمی‌تونن رهبری ش کنی، پس باید یکی رو پیدا کنم که بتونه. یه ساعت دیگه بهت زنگ می‌زنم.»

ری همان طور که گوشی‌اش را توی جیبش می گذاشت گفت: «از انتخاب‌های هابسون حرف بزن.» خیلی راحت بود. انتظارهای کاری یک طرف، خانواده یک طرف. به بالا و به دفترش رفت. در را بست و پشت میزش نشست و نوک انگشت‌هایش را روی هم فشار می داد. کار امروز کار بزرگی بود. شکی هم نداشت که برایش امتحانی است. آیا آن فردی بود که استحقاقش را داشت ترفیع بگیرد؟ دیگر به خودش مطمئن نبود. حتما نمی دانست این دقیقاً چیزی است که او می خواهد یا نه. به ماشین جدیدی که امسال یا سال آینده به آن احتیاج خواهند داشت فکر کرد. به سفرهای خارجی که بچه‌ها به زودی مصرانه شروع به تقاضا کردن آن می کردند فکر کرد. خانه‌ی بزرگ‌تری که مگ لیاقتش را دارد. دو فرزند عالی داشت که امیدوارانه در آینده به دانشگاه می رفتند. حال پول این مخارج از کجا می آید؟ به جز این که ری باید از نردبان ترقی بالا برود؟ به دست آوردن هرچیز بدون فداکاری ممکن نمی شود.

نفس عمیقی کشید و تلفن را برداشت تا به خانه زنگ بزند.

اجرای اپریشن فالکون بسیار موفقیت آمیز بود. در اتاق کنفرانس مرکز فرماندهی اعضای مطبوعاتی هم برای نیم ساعت جلسه‌ی توجیحی دعوت شدند. در مدت جلسه، رئیس ری را یکی از بهترین کارآگاه‌های نیرو معرفی کرد. ری وقتی جواب سؤالات مربوط به میزان مشکلات مواد مخدر، رویکرد نیرو به اقدامات و تعهد خودش را به بازگرداندن امنیت به جامعه با ریشه کن کردن خرید و فروش خیابانی می داد هجوم آدرنالین را حس کرد. وقتی خبرنگار آخرین سؤالش را از ری پرسید، ری مستقیم به دوربین نگاه کرد و شک نکرد. «افرادی اون بیرون با بخشودگی‌ای که نصیب شون شده مشغول معامله‌ی مواد مخدر هستن و فکر می کنن

پلیس عاجزه که جلوشون رو بگیره، ولی ما قدرت و توانش رو داریم و تا وقتی همه‌ی اونا رو از خیابون جمع نکنیم، دست بردار نیستیم.» صدای ضعیف کفزدن اتاق کنفرانس را پر کرد و ری به رئیس نگاه کرد، که سرش را غیرمحسوس برای ری تکان می‌داد. ضمانت‌ها قبلاً برای چهارده مورد دستگیری در شش آدرس اجرا شده بودند. گشتن خانه زمان می‌برد و داشت با خودش فکر می‌کرد چطور کیت به‌عنوان افسر ارائه‌ی گزارش کار می‌کند.

ری به محض این که فرصت پیدا کرد به کیت زنگ زد.

کیت گفت: «درست به موقع. تو ایستگاهی؟»

«من تو دفترم. چرا؟»

«ده دقیقه‌ی دیگه بیا کافه‌تريا پیش من. یه چیزی دارم که نشونت بدم.»

پنج دقیقه‌ای به آن جا رفت و بی‌صبرانه منتظر کیت شد که از در با خنده‌ای روی لبش وارد شد.

ری گفت: «قهوه می‌خواهی؟»

«وقت ندارم. باید برگردم. ولی به این یه نگاه بنداز.» به او پلاستیکی داد. داخلش کارت آبی کمرنگی بود.

«این همون کارتیه که جنا‌گری تو کیفش داشت. از کجا آوردی‌ش؟»

«تو یکی از خونه‌هایی بود که امروز گشتیم. این دقیقاً همون نیست.» پلاستیک را صاف کرد تا ری بتواند روی کارت را بخواند. «همون کارت. همون لوگو. آدرس

متفاوت.»

«چه باحال. خونه‌ی کی پیداش کردی؟»

«دومینیکا لتس. تا وقتی حکمش نیاد حرف نمی‌زنه.» کیت به ساعتش نگاه کرد. «لعنتی. باید برم.» پلاستیک را سمت ری پرت کرد. «می‌تونی نگاهش داری. من یه کپی دارم.» دوباره خندید و ناپدید شد. ری هم به کارت نگاه می‌کرد. هیچ مشخصه‌ی عجیبی درباره‌ی آدرس نبود. آن هم خانه‌ای در خیابانی مسکونی بود. خیابان گرنتهام. اما ری حس کرد که می‌تواند از آن لوگو اطلاعات بیش‌تری به دست بیاورد. دوتا شکل هشت که در پایین شکسته و یکی از آن‌ها روی دیگری سوار شده است، مثل عروسک‌های تودرتوی روسی.

ری سرش را تکان داد. نیاز داشت برود و تیم زندان را بررسی کند قبل از این‌که به خانه برود. و دوباره بررسی کند که همه‌چیز برای دادگاه فردا صبح‌گری سر جایش است. کیسه را تا کرد و توی جیبش گذاشت.

تقریباً بعد از ساعت ده بود که ری سوار ماشینش شد تا به خانه برود و اولین بار بود که از آن‌روز صبح احساس می‌کرد درباره‌ی تصمیمش نسبت به این‌که کار را قبل از خانواده‌اش قرار دهد اطمینانش را از دست داده بود. در راه خانه و هنگام رانندگی برای خودش هضمش کرد و وقتی به خانه رسید، خودش را متقاعد کرد

تصمیم درستی گرفته است. درواقع تنها انتخاب بود. این فکر تا زمانی بود که کلیدها را در قفل فرو کرد و شنید که مگ گریه می کند.

ری کیفش را در نشیمن انداخت و به کنار مبل رفت و موهای مگ را کنار زد تا صورتش را ببیند و گفت: «اوه، خدای من. چی شده؟ حال تام خوبه؟»

مگ دستان ری را پس زد و گفت: «نه! خوب نیست.»

«مدرسه چی گفت؟»

«تقریباً یه ساله این جوریه. گرچه مدیرشون گفت نمی تونست کاری بکنه تا وقتی مدرکی پیدا کنه.»

«پس الان چی دارن؟»

مگ بلند خندید و گفت: «اوه. دارن. همه جای اینترنت پخش شده. شهادت دله دزدی از مغازه... یه سری فیلم که با گوشی گرفته شده تو یوتیوب آپلود شده تا کل مردم دنیا ببینن.»

ری چیزی در سینه اش حس کرد. فکر این که تام چه کاری کرده باعث شد احساس ناراحتی شدید بکند.

ری با سر سمت اتاق خواب ها اشاره کرد و گفت: «خوابه؟»

«فکر کنم. حتماً خسته س. یه ساعت و نیمه دارم سرش داد می زنم.»

ری بلند شد. «سرش داد زدی؟ خدای من، مگ، فکر نمی کنی به اندازه ی کافی زجر کشیده باشه؟» به سمت پله ها رفت تا به بالا برود، ولی مگ او را عقب کشید.

مگ گفت: «نظری نداری. داری؟»

ری به مگ مستقیم نگاه کرد.

«ان قدر درگیر حل مشکلات کاری ت شدی که کلاً فراموش کردی تو خونواده ت چی پیش می آد. کسی برای تام قلدری نکرده ری. تام خودش قلدره.»

ری حسی داشت که انگار مشت خورده است.

«کسی اونو مجبور...»

مگ صحبت ری را قطع کرد. خیلی آرام. «کسی مجبورش نمی کنه کاری کنه.» آهی کشید و عقب نشست. «به نظر می آد تام سردسته ی گروه کوچیکه، ولی

خلافکارای بانفوذی هستن. شیش تا از این‌ها هستن. فیلیپ مارتین و کونراکستل.»

ری اسم‌ها را شناخت و گفت: «جالبه.»

«تنها بخش محکم اطلاعات اینه که تام اختیارداره همه‌س. نظر اونه که از مدرسه غیبت کنن و برای بچه‌هایی که از مرکز اسپشیاال اید می‌آن بیرون کمین کنن.»

ری احساس تهوع کرد.

پرسید: «وسایل زیر تختش چی؟»

«واضح، دزدیه، طبق دستورش. هیچ کدومش رو هم خود تام ندزیده. نخواسته دستش به این کارها آلوده شه.» تابه حال ری چنین تلخی‌ای در صدای مگ نشنیده بود.

«الان چه کار کنیم؟» وقتی چیزی در کار اشتباه پیش برود، قانون به آن رسیدگی می‌کند. پروتکل‌ها، قانون‌ها، کتاب‌های راهنما. تیمی در اطرافش. ری واقعاً سرگردان شده بود.

مگ به راحتی گفت: «باید حلش کنیم. از مردمی که تام اذیت‌شون کرده معذرت‌خواهی کنیم. چیزایی رو که دزدیده برگردونیم و از همه بیش‌تر بفهمیم که چرا این کار رو کرده.»

لحظه‌ای ری ساکت بود. نتوانست به خودش جرئت بدهد تا چنین حرفی بزند، ولی این فکر در سرش بود و نتوانست آن را فقط برای خودش نگه دارد. «تقصیر منه؟ چون پیشش نبودم؟»

مگ دست ری را گرفت. «نه. دیوونه نشو. بیش تر تقصیر منه تا تو. منم ندیده‌مش.»

«باید تو خونه بیش تر زمان می‌گذروندم.»

مگ سخن ری را انکار نکرد.

«متأسفم مگ. همیشه این طوری نیستم. قول می‌دم. باید فقط سرپرست شم و...»

«ولی تو شغلت رو به‌عنوان یه بازرس دوست داری.»

«آره، ولی...»

«پس چرا دنبال ترفیع رتبه‌ای و همه‌چی رو ول کردی؟»

ری لحظه‌به‌لحظه احساس شکست داشت. «به‌خاطر خودمون. چون می‌تونیم یه خونه‌ی بزرگ‌تر داشته باشیم و تو هم لازم نباشه دیگه برگردی سرکار.»

«ولی می‌خوام برگردم سرکار.» مگ سمت ری برگشت. «بچه‌ها کل روز مدرسه‌ن. تو سرکاری... می‌خوام یه کاری برای خودم بکنم. داشتن یه کار جدید برام

تمرکزیه که چند ساله نداشتم.» به ری نگاه کرد و حالت صورتش نرم‌تر شده بود. «ای احمق ساده.»

ری دوباره گفت: «متأسفم.»

مگ دولا شد و پیشانی ری را بوسید. «امشب تام رو ول کن. فردا نمی‌ذارم بره مدرسه که باهاش حرف بزیم. الان بذار درباره‌ی خودمون حرف بزیم.»

ری بیدار شد و دید که مگ فنجان چای را به آرامی گوشه‌ی تخت گذاشت.

مگ گفت: «فکر کردم صبح می‌خوای زود بیدار شی. امروز دادگاه گری‌یه. نه؟»

ری بلند شد و گفت: «آره. ولی کیت می‌تونه بره. من می‌مونم خونه و با تو و تام حرف بزیم.»

«لحظه‌های درخششت رو از دست بدی؟ اشکالی نداره. واقعاً. تو برو. من و تام با هم حرف می‌زنیم. مثل وقتی بچه بود با هم حرف می‌زدیم. فکر کنم حرف زدن

باهاش لازم باشه. باید فقط گوش بده.»

ری فکر کرد که چقدر مگ باهوش است. «تو معلم خوبی می‌شی مگ.» دست مگ را گرفت. «من لیاقتت رو ندارم.»

مگ لبخندی زد. «شاید نه. تو اسیر من شدی. متأسفم.» دست ری را نوازش کرد و به طبقه‌ی پایین رفت. ری را تنها گذاشت تا چایش را بنوشد. با خود فکر کرد

چه مدت است که کارش را در اولویت و قبل از خانواده‌اش قرار داده است و خجالت‌زده شد وقتی فهمید به خاطر نمی‌آورد کی این طور نبوده. باید تغییرش دهد.

باید مگ و بچه‌ها را اولویت اولش قرار دهد. چطور می‌تواند تا این حد به نیازهای مگ بی‌اعتنا باشد؟ حقیقت این است که مگ واقعاً دوست دارد سرکار برگردد؟

واضح است که او تنها کسی نیست که زندگی را پوچ حس کرده است. مگ هم با گشتن دنبال کار جدید روی این موضوع صِحه گذاشته است. ری چه کاری کرده؟ به کیت فکر کرد و سرخ شد.

ری دوش گرفت و لباس پوشید و پایین رفت تا کتش را پیدا کند.

مگ صدا کرد. «این جاست.» از نشیمن بیرون آمد. کت را توی دستش گرفته بود. پاکت پلاستیکی را از جیب کتش درآورد و پرسید: «این چیه؟»

ری بیرونش آورد و آن را به مگ داد و گفت: «یه چیزیه که ممکنه به پرونده‌ی جنا‌گری مربوط باشه. دارم سعی می‌کنم بفهمم این لوگوی چیه.»

مگ به کارت نگاه کرد و بدون هیچ تردیدی گفت: «یه شخصه، نه؟ دستش دور یکی دیگه‌س.»

دهان ری از تعجب باز ماند. به کارت نگاه کرد و سریعاً آن چه را مگ حس کرده بود درک کرد و دید. آن چه به چشم ری دو عدد هشت کنار هم می‌آمد به چشم

مگ شانه و سرآمده بود و بازوهایی که دور پیکر کوچک‌تری حلقه شده بودند و بازتاب خطوط پیکر اولی بودند.

ری گفت: «البته.» به خانه‌ی خیابان گرانتهام فکر کرد. با چندین قفلی که داشت. با پرده‌هایی که نمی‌گذاشت کسی داخل خانه را ببیند. به جنا‌گری و ترس

همیشگی درون چشمانش فکر کرد. بعد تصویری در ذهنش آمد.

صدایی روی پله‌ها آمد و چند ثانیه بعد تام ظاهر شد که نگران نگاه می‌کرد. ری به تام زل زد. برای ماه‌ها تام را قربانی می‌دید و حالا مشخص شد که اصلاً قربانی

نبوده.

بلند گفت: «همه‌ش اشتباه برداشت می‌کردم.»

مگ گفت: «چی رو اشتباه می‌کردی؟» ولی ری زودتر رفته بود.

ورودی دادگاه بریستول تو خیابان باریکی به اسم خیابون اسماله.

راننده‌ی تاکسی بهم می‌گه: «باید تو رو این جا پیاده کنم.» اگه راننده منو از رو عکس روزنامه‌ها تشخیص داده باشه، تو صورتش نشون نمی‌ده. «امروز بیرون دادگاه یه اتفاقاتی می‌افته. نمی‌تونم تاکسی رو جلوتر ببرم.»

گوشه‌ی خیابون می‌ایسته، جایی که چند تا مرد کت‌شلوارپوش از خودراضی بیرون رستوران «آل بار وان» وایستادن که رو لباس شون آب ریخته، اونم سر ناهار ساده‌ای که خورده بودن. یکی از اونا دزدکی نگام می‌کنه و می‌گه: «نوشیدنی می‌خوای خوشگله؟»
نگاهم رو ازش می‌گیرم.

زمزمه می‌کنم: «گاؤ عوضی.» و دوستاش هم می‌خندن. نفس عمیق می‌کشم، سعی می‌کنم دردم رو تحت کنترل بگیرم و خیابون رو می‌گردم تا ایان رو ببینم.
یعنی این جاست؟ یعنی داره الان منو نگاه می‌کنه؟

ساختمونای بلند هردو طرف خیابون اسمال رو گرفته‌ن و سایه‌ی سردی رو پیاده‌رو انداخته‌ان که منو می‌لرزونه. چند قدمی نرفتم که می‌بینم راننده تاکسی درباره‌ی چیزی حرف می‌زده. یه قسمت از خیابون با نوار بسته شده. پشتشم سی معترض یا بیش‌تر جمع شده‌ن. چندتاشون پلاکاردایی دارن که رو دوش شون

گذاشته‌ن و یه نقاشی بزرگ هم کشیده‌ن. روش نوشته: «قاتل!» اونم با رنگ قرمز و درشت. از هر حرفش هم یه کم رنگ ریخته. دوتا مأمور با جلیقه‌های شب‌نما روبه‌روی مردم ایستاده‌ن. شعارای درهم‌برهم تکراری رو هم که از اون طرف خیابون می‌آد می‌شنوم.

«حق جیکوب رو بگیرین! حق جیکوب رو بگیرین!»

آرام سمت دادگاه می‌رم. کاش با خودم روسری یا عینک آفتابی می‌آوردم. از گوشه‌ی چشمم متوجه وجود مردی تو اون طرف پیاده‌رو می‌شم. به دیوار تکیه داده، ولی وقتی منو می‌بینه، راست می‌ایسته و تلفن همراهش رو درمی‌آره. تندتر قدم برمی‌دارم. می‌خوام تا جایی که می‌تونم زود برم تو دادگاه، ولی مرد هم سرعتش رو با من از اون طرف خیابون تنظیم می‌کنه. زنگی می‌زنه که همه‌ش چند ثانیه طول می‌کشه. جیبای مرد باد کرده، که الان می‌فهمم همه‌ش لنز دوربینه. کیسه‌ی سیاهی هم رو شونه‌ش داره. جلوتر از من می‌دوه و کیسه رو باز می‌کنه و دروین رو درمی‌آره. لنزش رو چنان نرم و روان حمل می‌کنه که نشونه‌ی سال‌ها تمرینه و ازم عکس می‌گیره.

به‌شون توجه نمی‌کنم، نفسم سخت بیرون می‌آد. راحت می‌رم تو دادگاه. انگار نه انگار که اونا اون جان. نمی‌تونن بهم آسیب بزنن. پلیس اون جاست که اونا رو پشت مانع نگه داره. پس منم یه جور رفتار می‌کنم که انگار اون جا نیستن.

ولی وقتی سمت ورودی دادگاه می‌رم، همون خبرنگاری که موهایش رو دم‌اسبی کرده و چند هفته پیش تو دادگاه بدوی دیدمش جلوم رو می‌گیره.

«چند کلمه‌ای برای نشریه‌ی پست حرف بزن، جنا؟ وقت داری داستانت رو بگی؟»

برمی‌گردم و یخ می‌زنم، چون می‌فهمم دقیقاً روبه‌روی مردم معترضم. شعارها به فریادهای عصبی و طعنه‌آمیز تبدیل می‌شه و یه دفعه موج خروشان‌ی سمتم می‌آد. موانع باز می‌شه و رو سنگ‌فرش خیابون می‌افته. صدای افتادنش بین ساختمونا می‌پیچه و صدایی شبیه صدای شلیک تفنگ می‌آد. نیروهای پلیس با بی‌حالی حرکتی به خودشون می‌دن. بازوهاشون رو باز می‌کنن و معترض‌ها رو پشت خط نگه می‌دارن. بعضیاشون هنوز داد می‌زنن، ولی بیش‌ترشون می‌خندن و با کسایی که کنارشون هستن حرف می‌زنن، انگار اومده‌ن خرید یا یه روز باحال رو بگذرونن.

وقتی گروه رو دوباره عقب فرستادن و موانع رو دوباره سرجاش گذاشتن، یه زن می‌مونه که روبه‌روم ایستاده. ازم جوون‌تره. هنوز بیست‌ساله‌ش نشده. مثل بقیه بنریا پلاکارد دستش نیست. فقط یه چیزی تو دستش فشار می‌ده. پیرهنش قهوه‌ای و یه کم کوتاهه. جوراب مشکی و کفش‌های تنیس پوشیده و کتش با وجود سرما بازه.

آروم می‌گه: «پسر خوبی بود.»

یه دفعه می‌تونم حالت‌های جیکوب رو تو صورتش ببینم. چشمای آبی روشن که یه کم سمت بالا انحراف داره. صورتش حالت قلب‌مانندی داره که سمت چونه‌ی کوچیکش گرد شده.

مردم ساکت می‌شن. همه ما رو نگاه می‌کنن.

«هیچ وقت گریه نمی‌کرد. خیلی کم. حتا وقتی مریض بود رو پام دراز می‌کشید، بهم نگاه می‌کرد و منتظر می‌شد تا خوب شه.»

انگلیسی رو خیلی خوب حرف می‌زنه، ولی لهجه‌ای داره که نمی‌دونم مال کجاست. شاید اروپای شرقی. شاید. صداش شمرده‌س، انگار داره چیزی رو از بر می‌خونه که باروت^{۲۵} یادش گرفته. سر جاش وایساده، حس اینو دارم که از این مواجهه با من به اندازه‌ی من ترسیده. شایدم بیش‌تر.

«خیلی جوون بودم که خدا اونو بهم داد. خودم هم بچه بودم. باباش ازم خواست بچه رو نگه ندارم، ولی نتونستم خودم رو متقاعد کنم که تمومش کنم. از قبل خیلی عاشقش بودم.» آروم حرف می‌زنه. بدون احساس. «جیکوب همه‌ی چیزی بود که داشتم.»

چشم‌هام پر اشک می‌شه و از خودم بدم می‌آد که عکس‌العمل این جووری دارم، اونم وقتی که چشم‌های مامان جیکوب خشکه. خودم رو مجبور می‌کنم محکم و ایستم و به خودم اجازه ندم گونه‌هام رو پاک کنم. می‌دونم مثل من اونم داره به اون شب فکر می‌کنه، وقتی به شیشه‌ی بارون زده‌ی جلوی ماشین زل زده بود و چشم‌هاش م‌جلو نور چراغ جلویی ماشین ریز کرده بود. امروز هیچی بین ما نیست و به این وضوحی که من می‌تونم ببینمش، اونم می‌تونه منو ببینه. دارم فکر می‌کنم چرا بهم حمله نمی‌کنه، مستی بزنه، گاز بگیره و صورتم رو چنگ بزنه. اگه جای اون بودم، نمی‌تونستم همچین تحملی داشته باشم.

یه مرد از بین معترض‌ها صداش می‌کنه: «آنیا!» ولی اون محلش نمی‌ده. یه عکس دستشه و سمتم پرتش می‌کنه تا من اونو ازش بگیرم.

این عکس اونی نیست که تو اینترنت یا روزنامه‌ها دیده بودم. لبخندی زده و چند تا دندوناش نیست و یونی‌فرم مدرسه‌ش تنشه. فقط سرش رو سمت عکاس چرخونده که عکس بگیره. تو این عکس جیکوب جوون‌تره. شاید سه یا چهار سال. تو بغل مامانش خوابیده. هردوتاشون تو چمن‌های بلند خوابیده‌ن که پر از قاصدکه. زاویه‌ی عکس نشون می‌ده آنیا این عکس رو خودش گرفته. بازوهاش گوشه‌ی راست عکس کشیده شده. جیکوب به دوربین نگاه می‌کنه، خورشید به چشمش زده و می‌خنده. آنیا هم می‌خنده. ولی اون به جیکوب نگاه می‌کنه و تو چشماش بازتاب کوچیکی از جیکوب هست.

می‌گم: «متأسفم.» از این که کلمه‌هام خیلی ضعیفن متنفرم، ولی حرف دیگه‌ای رو پیدا نمی‌کنم و نمی‌تونم برای جواب دادن بهش ساکت باشم.
«بچه داری؟»

به پسرم فکر می‌کنم. به بدن بی‌وزنش که تو پتوی بیمارستان پیچیده شده بود. دردی تو رحمم که هیچ‌وقت تموم نشد. فکر کنم باید کلمه‌ای برای مادر بدون بچه باشه، برای زنی که داغ بچه‌ای رو دیده که کامل‌اش می‌کرد.

«نه.» دنبال چیزی برای گفتن می‌گردم، ولی چیزی نیست. عکس رو سمت آنیا می‌گیرم که سرش رو تکون می‌ده.
می‌گه: «بهش احتیاج ندارم. صورتش رو این‌جا دارم.» دستش رو می‌ذاره رو سینه‌ش. «ولی تو...» یه کم ساکت می‌شه و ادامه می‌ده: «تو فکر کنم باید یادت باشه. باید یادت باشه که پسر بود. مادر داشت و قلب مادرش هم شکسته.»

می چرخه و می ره پشت مانع. بین جمعیت محو می شه و من هوا بهم نمی رسه. انگار دارم زیر آب نفس می کشم.

وکیل مدافعم یه زن چهل ساله س. به من با هیجان نگاه می کنه و به اتاق شور می ره، جایی که مأمور امنیتی بیرون دروایساده. می گه: «راث جفرسون هستم.» و دستم رو محکم می گیره. «امروز پروسه ی راحتی داره، خانم گری. قبلاً اظهاراتت رو دادی و امروز فقط یه کم می شنون. بعد از نهار ما اولین نفر هستیم. متأسفم که قاضی ت هم کینگه.»

«مگه کینگ مشکلش چیه؟»

راث با خنده ی شوخی آمیزی که دندونای سفیدش رو نشون می ده می گه: «بذار این طوری برات توضیح بدم که به آسون گیر بودن معروف نیست.» قبل از این که بتونم جلوی خودم رو بگیرم، می پرسم: «چه حکمی می گیرم؟» مهم نیست. تنها چیزی که مهمه اینه که حالا کار درست رو انجام بدم. «سخته گفتنش. عدم توقف و اعلام نکردن تصادف جرم واضح رانندگیه. ولی از اون جا که کمترین حبس برای رانندگی خطرناک منجر به مرگ دو ساله، اون خارج از موضوع می شه. این حکم زندانه که می تونه به هر سمتی بره. حکم مرگ با رانندگی خطرناک حداکثرش چهارده ساله. تو قوانین بین دو تا شیش ساله. قاضی کینگ نظرش بیشترین حده و کار منم اینه که متقاعدش کنم دو سال برات مناسبه. سابقه ی بیماری روانی نداری؟» و در خودنویس مشکیش رو برمی داره.

سرم رو تکون می دم و ناامیدی رو هم تو چشم های وکیل می بینم.

«بذار درباره ی تصادف حرف بزنیم. من می دونم اوضاع هوا جووری بوده که دید رو کم می کرده. قبل از تصادف پسر رو دیدی؟»
«نه.»

«شرایط حاد پزشکی نداری؟ تو این پرونده ها این چیزا طبیعیه. شاید تو اون روز خاص حالت خوب نبوده...»
به وکیل مستقیم نگاه می کنم و وکیل تعجب می کنه.

«داری سختش می کنی خانم گری. آلرژی نداری؟ قبل از تصادف سرفه ی پشت سر هم نکردی احتمالاً؟»
«نمی فهمم.»

راث آهی می کشه و آروم حرف می زنه. انگار با بچه حرف می زنه. «قاضی کینگ قبلاً به بازجویی قبلی ت نگاه می کنه و یه جمله تو ذهنش داره. وظیفه م اینه این تصادف رو براش مثل یه تصادف ناخواسته توضیح بدم. تصادفی که نمی شده جلوش رو بگیری. تو هم خیلی پشیمونی. حالا نمی خوام حرف دهنتم بذارم و برات مثال می زنم. باید بگی با عطسه کنار می اومدی و...»

«ولی نکردم.» کار این جا این طور پیش می ره؟ دروغ پشت دروغ. همه ی اینا رو هم بگی که کمترین مجازات رو بگیری. این جریان قضاوت ماست؟ حال منو بد می کنه.

راث جفرسن یادداشت‌هاش رو نگاه می‌کنه و یکباره بالا رو نگاه می‌کنه. «پسر بدون این که هشدار می‌ده دوید تو خیابون؟ طبق حرفای مامانش، وقتی نزدیک خیابون شدن، اون دست مامانش رو ول کرده، پس...»

«تقصیر اون نبود!»

وکیل ابروهاش رو بالا می‌گیره. «خانم گری، ما این جا نیستیم که ببینیم کی مقصره، این جاییم تا شرایطی رو که مجازاتت رو کم می‌کنه و باعث شده این تصادف ناخواسته پیش بیاد توضیح بدیم. خواهشاً سعی کن احساسی نباشی.»

«متأسفم، ولی هیچ نشونه‌ای نیست که به نفع من باشه.»

راث جواب می‌ده: «این شغل منه که نشونه‌ها رو پیدا کنم.» پرونده‌هاش رو زمین می‌ذاره و به جلو خم می‌شه: «باورم کن، خانم گری. نمی‌دونی بین دو تا شیش سال زندان چقدر فرق هست. الانم اگه جز این که یه بچه‌ی پنج‌ساله رو کشتی و بدون این که وایستی فرار کردی چیز دیگه‌ای هست، باید همین الان بهم بگی.»

به هم دیگه نگاه می‌کنیم.

می‌گم: «کاش بود.»

ری نایستاد تا کتش را در بیاورد. به دفتر رفت و کیت را پیدا کرد که در بین کارهای شب گذشته‌اش مشغول بود. «بیا دفترم، الان.»

بلند شد و پشت سر ری رفت. «چی شده؟»

ری جواب نداد. کامپیوترش را روشن کرد و کارت آبی را روی میزش گذاشت. «این کارت برای کی بود؟»

«دومینکالت. شریک یکی از هدف‌های ما.»

«حرف زده؟»

«چیزی نگفته.»

ری بازوهایش را خم کرد. «این پناهگاه زنانه‌س.»

کیت به ری نگاه کرد. گیج شده بود.

ری گفت: «خونه‌ی توی گرانتهم و این یکی این‌جا.» به کارت آبی اشاره کرد. «این خونیهایی هستن برای پناه‌دادن به زنها علیه خشونت خانگی.» روی

صندلی‌اش نشست. «دومیکالت به این‌که بهش تجاوز و حشیانه شده معروفه. تو مسیر اومدن سر کار به این آدرسه رفتم و دقیقاً شبیه خونیه‌ی تو گرانتهم بود.

سنسورهای حساس به حرکت دوربین‌های مداربسته دم در ورودی‌ش بود. همه‌ی پنجره‌ها رو پوشونده‌ن و هیچ جعبه‌ی نامه‌ای هم دم در نبود.»

«فکر می کنی جنا گری هم قربانیه؟»

ری سرش را تکان داد. «دقت کردی که به چشمای آدم نگاه نمی کنه؟ بی قراره و نگاهش عصبیه. وقتی هم باهاش داری بحث می کنی، خیلی آرومه.»
قبل از این که بتواند تئوری اش را ادامه دهد، تلفنش زنگ خورد. از بخش پذیرش بود.

ریچل بهش گفت: «کسی اومده بینت. یه نفر به اسم پاتریک متیو.»

اسمش چیزی را یاد ری نیاورد.

«من منتظر کسی نیستم، رَج. می تونی پیغامش رو بگیری و از شرش خلاصم کنی؟»

«سعی کردم، ولی اصرار می کنه. گفت باید درباره ی دوست دخترش، جنا گری، باهات حرف بزنه.»

ری به کیت نگاه کرد. دوست پسر جنا. آن ها سابقه ی او را قبل از این که به داخل بیاید چک کردند و چیزی جز هشدار برای مستی و بی نظمی به عنوان دانشجو نداشت. با دیدنش چیز بیش تری دستگیرشان می شد.

گفت: «بگو بیاد.» تا آمدن پاتریک، با کیت صحبتی کرد.

کیت گفت: «فکر می کنی این مرده اذیتش می کرده؟»

ری سرش را تکان داد. «نه، اون این مدلی به نظر نمی اومد.»

کیت گفت: «هیچ وقت نمی‌آن.» کیت وقتی ریچل با پاتریک متیو آمد حرفش را یکباره قطع کرد. ژاکت چرمی پوشیده بود و کیفی روی شانه‌اش داشت. ری به صندلی کنار کیت اشاره کرد و پاتریک نشست. کنار میز نشست، گویی که می‌خواهد هر بار که خواست بلند شود.

ری گفت: «فکر کنم درباره‌ی جنا گری می‌خوای اطلاعاتی بدی.»

پاتریک گفت: «نه، شاید اطلاعات نه. بیش‌تریه حسه.»

ری به ساعتش نگاه کرد. بعد از ناهار دادگاه جنا بود و ری می‌خواست در دادگاهش حضور داشته باشد. «آقای متیو، چه جور احساسی؟» به کیت نگاه کرد که برایش اصلاً اهمیت نداشت.

پاتریک متیو مردی نبود که جنا از او می‌ترسید. پس کی بود؟

«پاتریک صدام کن لطفاً. می‌دونم شاید فکر کنی من حق ندارم که اینو بگم، ولی جنا بی‌گناهه.»

ری برایش جالب شد.

پاتریک گفت: «یه چیزی هست که درباره‌ی شب تصادف به من نمی‌گه. چیزی که کلاً به کسی نمی‌گه.» خنده‌ای کرد. «صادقانه بگم، فکر می‌کنم با هم آینده‌ای

داشته باشیم، ولی اگه باهام حرف نزنه، چطوری می‌شه؟» به دستش هم ژست ناامیدانه‌ای داد. ری هم یاد مگ افتاد که گفت هیچ وقت با من حرف نمی‌زنی.

ری پرسید: «فکر می کنی چی رو ازت پنهون کنه؟» با شدت و لحن بیش تری. با خودش به این موضوع فکر کرد که آیا هر رابطه ای رازی در خود دارد.

«جنا زیر تختش جعبه ای داره. دوست ندارم وسایلم رو بگردم، فقط اون به من نگفته که چه اتفاقی افتاده و وقتی دست به جعبه زدم، سرم داد زد تا بهش دست نزنم و ولش کنم. امیدوار بودم اون بهم جوایی بده.»

ری به پاتریک با دقت نگاه کرد و پرسید: «پس نگاش کردی.» پاتریک از آن دسته از مردهایی نیست که خشن اند، ولی چک کردن وسایل طرف مقابل به این معناست که دوست داری او را تحت کنترل داشته باشی.

پاتریک سرش را تکان داد. «من کلید کلبه ش رو دارم. ما با هم توافق کردیم که امروز صبح برم و سگش رو بردارم، بعد این که رفت دادگاه.» آهی کشید. «کاش نگاه نمی کردم.» به ری نامه ای داد. «توش رو ببین.»

ری نامه را باز کرد و جلد قرمز یک پاسپورت انگلیسی را دید. داخلش عکس جنای جوان تر بود که نمی خندید و داشت به ری نگاه می کرد. موهایش را بسته بود. در سمت راست اسمی دید، جنیفر پترسن.

ری به کیت نگاه کرد. «ازدواج کرده.» چطور این موضوع را نفهمیده بودند؟ اطلاعات هر کسی که به بازداشتگاه می آمد بررسی می شد. مطمئناً آنها موضوع ساده ای مانند تعویض اسم را فراموش نمی کردند. به پاتریک نگاه کرد. «تو می دونستی؟»

ده دقیقه‌ی دیگر دادگاه شروع می‌شد. ری انگشت‌هایش را روی میز کوبید. درباره‌ی پترسن چیزی او را آزار می‌داد. اسم برایش آشنا بود. «بهم گفته بود یه بار ازدواج کرده، ولی من فکر کردم طلاق گرفته.»

ری و کیت به هم نگاه کردند. ری تلفن را برداشت و به دادگاه زنگ زد. «آیا گری رو صدا کرده‌ن؟» و منتظر شد تا کارمند فهرست را بررسی کند. پترسن. نه گری. چه افتضاحی.

«باشه، ممنون. قاضی کینگ دیر کرده و ما نیم ساعت وقت داریم.»

کیت جلو نشست. «اون گزارشی که اون روز بهت دادم. بعد از این که منو فرستادی برم با اون زنه حرف بزنم. کجاست؟»
ری گفت: «همین جا، تو پوشه‌ها.»

کیت بین کاغذهای روی میز ری را گشت. سه پوشه را از بالای سر ری برداشت و خودش را غرق در برگه‌ها کرد. جایی روی میز پیدا نکرد. روی زمین پخش‌شان کرد. بین برگه‌ها سریعاً نگاه می‌کرد. تک‌تک برگه‌ها را ناخواسته برمی‌داشت و کنار می‌گذاشت و در لحظه‌ای برگه‌ی دیگر را نگاه می‌کرد.

با موفقیت گفت: «خودشه.» گزارش را از کاور پلاستیکی‌اش بیرون آورد و روی میز ری انداخت. عکس پاره‌شده‌ای بالای آن قرار داشت و پاتریک یک تکه‌اش را برداشت. با دقت به آن نگاه کرد. بعد به ری نگاه کرد و گفت: «اجازه هست؟»

ری گفت: «خواهش می‌کنم.» و دقیقاً معلوم نبود برای چه اجازه گرفته.

پاتریک تکه‌های عکس را کنار هم گذاشت و آن‌ها را به هم چسباند. گویی که عکس پن‌فچ کنار چشم‌شان شکل گرفت. ری آهی کشید و گفت: «پس جنا‌گری خواهر ایو منینگه که براش اون قدر نگران بوده.»

ری سریع وارد عمل شد. «آقای متیو، ممنون که این پاسپورت رو برای ما آوردی. متأسفم که باید ازت بخوام تو دادگاه منتظر ما باشی. ریچل راهنمایی‌ت می‌کنه. کیت، تا اون جا که می‌تونیم سریع بریم اون جا. ریچل تو پذیرش راهنمایی‌ت می‌کنه. تا جایی که ممکن باشه سریع می‌آم اون جا. کیت، پنج دقیقه‌ی دیگه پایین تو قسمت دی‌ای‌یو می‌بینمت.»

کیت پاتریک را به پایین پله‌ها راهنمایی کرد. ری تلفنش را برداشت. «ناتالی، من ری استیونم از پلیس تحقیقات. می‌تونی ببینی درباره‌ی ایان پترسن چی داریم؟ مرد موسفید... چهل‌ساله.»

ری از پله‌ها پایین دوید و توی راهرو از دری که رویش نوشته بود «خدمات مراقبتی» رد شد. بعد از چند دقیقه، کیت هم به او پیوست. و با هم زنگ واحد خشونت‌های خانگی را زدند. زنی با چهره‌ی شاد که موهای مشکی داشت و جواهرات انداخته بود در را باز کرد.

«چیزی پیدا کردی نت؟»

آن‌ها را به داخل برد و صفحه‌ی کامپیوترش را چرخاند تا به آن‌ها نشان دهد. «ایان فرانسیس پترسن، متولد آپریل ۱۹۶۵. سابقه‌ی رانندگی در حالت مستی، تجاوز و وحشیانه و در حال حاضر هم دادگاهیه برای این که نزدیک کسی نشه.»

کیت گفت: «علیه زنی به اسم جنیفر نبوده احیاناً؟»

ولی ناتالی سرش را تکان داد.

«ماریا واکر. ما ازش حمایت کردیم که بعد از شش سال تجاوز جنسی ایان رو ترک کنه. ماریا شکایت کرد، ولی ایان خودش رو تبرئه کرد. حکمش اینه که نزدیک ماریا نشه، هنوز تو دادگاه شهروندی هست و هنوز سر جاشه.»

«قبل از ماریا هم سابقه داره؟»

«نه. فقط ده سال پیش هم هشدار تجاوز گرفته. تجاوز به مادرش.»

ری حس کرد صفرا در گلویش جمع شده. «فکر می‌کنیم پترسن شوهر زنی که به پرونده‌ی تصادف و فرار مربوطه.» ناتالی بلند شد و بین کابینت‌های فلزی خاکستری گشت. کشویی بیرون کشید و توی کشو را گشت.

گفت: «اینه‌هاش. این همه‌ی چیزیه که درباره‌ی جنیفر و پترسن داریم. خوندنش ناراحت‌کننده‌س.»

نمایشگاهت خسته کننده بود. صحنه‌ها متفاوت بودن. انبارهای تغییرشکل داده شده، استودیوها، کارگاه‌ها، ولی مردم همیشه همینن: حرفای بیخودِ روشن فکری با شال‌های رنگی. زن‌ها ترسناک و خودسر بودن؛ مردها هم نجسب و کاملاً تحت کنترل اونا. حتا نوشیدنی هم بی‌هویت بود.

تو اون یه هفته‌ی نمایشگاه نوامبرت، خیلی سخت بود. کمکت کردم وسایلت رو سه روز زودتر به انبار ببری و باید بقیه‌ی هفته رو اون جا می‌بودی و آماده می‌شدی.

وقتی شب دوم هم باز دیر به خونه اومدی، بهت گفتم: «مگه چقدر طول می‌کشه تا چند تا مجسمه رو درست کنی؟»

گفتی: «داشتیم داستان می‌گفتیم. مهمونا از یه مجسمه پیش یه مجسمه دیگه می‌رن و باید باهاشون درست حرف زد و توضیح داد.»

من خندیدم. «باید خودت حرفات رو بشنوی! چقدر چرت‌وپرت گفتی. فقط مطمئن شو برچسب قیمت‌شون رو درست زدی و می‌شه راحت خوندشون. فقط همین مهمه.»

«اگه دوست نداری، لازم نیست بیای.»

«نمی‌خوای اون جا باشم؟» بهت با شک نگاه کردم. چشمت خیلی می‌درخشید، چونه‌ت هم یه کم جسور به نظر می‌اومد. داشتم فکر می‌کردم که چی باعث این

نشاط شده.

«نمی‌خوام حوصلت سر بره. همین. ما باهاش می‌تونیم کنار بیایم.»

همین بود: برق چیزی تو چشم‌هات بود که نمی‌شد خوندش.

گفتم: «ما؟» ابروم رو بالا گرفتم.

تو گیج بودی. برگشتی و وانمود کردی که داری ظرف می‌شوری. «فیلیپ. از نمایشگاه. اون موزه‌داره.»

شروع کردی تابه‌ای رو که گذاشته بودم خشک شه پاک کنی. تکون خوردم و اومدم پشتت و ایسادم. تو رو بین خودم و سینک فشار دادم تا لبم به گوشت برسه.

«اوه. موزه‌داره؟ واقعاً؟ وقتی باهاشی این جور صداس می‌کنی؟»

تو گفتی: «این طوری نیست.» از وقتی که حامله‌ای با یه تن صدای خاصی باهام حرف می‌زنی. خیلی آروم حرف می‌زنی. یه صدای آرومی که انگار داری با بچه‌ای

که جیغ می‌کشد حرف می‌زنی یا شایدم با یه دیوونه‌ی بالینی. ازش متنفرم. یه کم عقب رفتم و اجازه دادم نفس بکشی. دوباره به جلو هلت دادم. از صدایی که

درآوردی فهمیدم که از نفس افتادی. دستات رو دور سینک گذاشتی تا بتونی دوباره نفس بکشی.

از پشت سرت حرف زدم و گفتم: «تو با فیلیپ نیستی؟»

«من با هیچ کی نیستم.»

گفتم: «خب با منم نیستی. نه این اواخر، همیشه نیستی.» حس کردم لرزیدی.

روز نمایشگاه تو اتاق خواب مون بودم. تو هم اومدی بالا که لباست رو عوض کنی. شک کردی.

گفتم: «چیزی نیست که قبلاً ندیده باشم.» بلوز تمیزی پیدا کردم و روی جالباسی پشت در آویزونش کردم. لباست رو روی تخت انداخته بودی. بهت نگاه کردم که دکمه‌های عرق‌گیرت رو رها کردی و سوئی شرتت رو برای روز بعد تا کردی. یه گردنبند سبز سنگین از گیره‌ی جواهراتت که رو میز آرایش بود جدا کردم.

«این گردنی رو برات بندازم؟»

شک کردی. بعد رو چهارپایه نشستی. دستم رو دور سرت گرفتم و گردنبند رو روبه‌روت نگه داشتم و موهاتم بالا گرفتی و راه رو باز کردی. دستم رو پشت گردنت تکون دادم. چند ثانیه گردنت رو فشار دادم و حس کردم روبه‌روم لرزیدی. خندیدم و گردنی رو بستم. گفتم: «خوشگله.» دولا شدم و تو رو تو آینه دیدم. «خودت رو امروز احمق جلوه نده جنیفر. تو همیشه این جور موقع‌ها زیاد نوشیدنی می‌خوری و با مهمون‌ها دوست می‌شی.»

وایسادم تا بلوزم رو بپوشم. یه کراوات صورتی کمرنگ هم زدم که بهش بیاد. ژاکتم رو پوشیدم و به آینه نگاه کردم. با اونی که دیدم راضی بودم. گفتم: «بهتره تو

رانندگی کنی که نوشیدنی نخوری.»

چند بار بهت گفته بودم که برات یه ماشین جدید بخرم، ولی برای نگه داشتن این فیستای قدیمی قراضهت اصرار می کردی. تا جایی که می شد خودم رو جمع کردم تا بتونم توش بشینم و بهت اجازه نمی دادم ماشین آئودی منو برونی، چون یه بار موقع پارک کردن زده بودی ش. پس رفتم و رو صندلی کناری ماشین کثیفت نشستم و اجازه دادم تا نمایشگاه تو برونی.

وقتی رسیدیم، خیلی از مردم دور کافه ی اون جا بودن و وقتی با هم راه می رفتیم، صدای قدردانیای بقیه می اومد. یکی دست زد و بقیه هم دست زدن، گرچه برای این همه سروصدا آدمایی زیادی اون جا نبودن و صداشم خجالت آور بود.

بهم یه لیوان نوشیدنی دادی و یکی هم برای خودت برداشتی. یه مرد با موهای تیره ی فر نزدیک مون شد و از اون مدلی که چشمات برق زد، فهمیدم فیلیپه. «جنا!» اون از رو گونه ت بوست کرد و دیدم دستت رو به دستش زدی و حتماً فکر کردی متوجه نشده ام. خیلی کوتاه بود، ممکن بود تصادفی باشه. ولی من می دونم نبود.

منو معرفی کردی و فیلیپ باهام دست داد: «باید خیلی بهش افتخار کنی.»

گفتم: «همسر م هدیه ای بهم بود. معلومه که بهش افتخار می کنم.»

قبل از این که فیلیپ باز حرف بزنه. «معذرت که جنا رو ازت دور می‌کنم، ولی باید اونو به چند نفر معرفی کنم. خیلی‌ها مشتاق کارش هستن و...» دیگه حرف نزد. انگشتاش رو بهم مالید و بهم چشمک زد.

گفتم: «ازم بعیده که تو راه فروش مانع شم.»

نگاهت کردم که باهاش تو اتاق کار می‌کردی. دستای فیلیپ هیچ‌وقت از پشت کمرت نمی‌افتاد و من می‌دونستم باهاش سروکاری داری. نمی‌دونستم چطوری بتونم بقیه‌ی روز تو نمایشگاه بمونم. ازت چشم برنمی‌داختم. وقتی نوشیدنی‌م تموم شد، یه نوشیدنی دیگه خوردم. کنار محل سرو نوشیدنی وایستادم تا اگه یکی دیگه خواستم بخورم. همه‌ی مدت نگاهت می‌کردم. لبخندی رو لب داشتی که دیگه من نمی‌دیدمش. تو رو همون دختری دیدم که تو حیاط دانشگاه می‌ایستاد و با دوستاش می‌خندید. انگار دیگه اصلاً نمی‌خندیدی.

بطری‌م خالی شد و یکی دیگه سفارش دادم. کارمندای سرو نوشیدنی به همدیگه نگاه کردن، ولی کاری رو انجام دادن که من گفتم. مردم داشتن می‌رفتن. تو رو نگاه می‌کردم که باهاشون خداحافظی می‌کردی: یکی رو بوسیدی و با بقیه دست می‌دادی. با هیچ‌کی به‌گرمی موزه‌دارت برخورد نکردی. وقتی فقط چند نفر از مهمونا مونده بودن، پیشت اومدم و گفتم: «وقت رفتنه.»

تو معذب شدی. «هنوز نمی‌تونم برم ایان. هنوز مهمون دارم، بعدشم باید کمک کنم تمیز کنیم.»

فیلیپ جلو او آمد. «جنا. مشکلی نیست. ایان طفلی کم تو رو می بینه. حتماً دنبال یه فرصته تا باهات جشن بگیره. من کارا رو این جا تموم می کنم، تو هم صبح بیا وسایلت رو ببر. موفقیت بزرگی بود. خسته نباشی.» گونه ت رو بوسید. فقط یه بار. خیلی عصبی شدم، ولی نتونستم حرف بزنم.

سرت رو تکون دادی. انگار از فیلیپ ناامید شدی: انتظار داشتی ازت بخواد بمونی؟ منو بفرسته برم و تو رو این جا نگه داره؟ دستت رو گرفتم و با اون که حرف می زدی، دستت رو فشار می دادم. می دونستم هیچ وقت یک کلمه حرف نمی زنی. مشتم رو آرام بستم تا تونستم غضروف دستت رو زیر انگشتم حس کنم.

بالاخره فیلیپ حرفاش تموم شد. دستش رو دراز کرد تا باهام دست بده و منم مجبور شدم مچم رو از رو دستت ول کنم و باهاش دست بدم. شنیدم که نفست رو بیرون دادی و دستت رو تو اون یکی دستت پوشوندی.

فیلیپ گفت: «خیلی خوشحالم که دیدمت.» چشم هاش به تو افتاد و دوباره به من نگاه کرد. «مواظبشی. نه؟»
داشتم با خودم فکر می کردم چی بهش گفتم.

آروم گفتم: «همیشه.»

سمت خروج برگشتم و دستم رو گذاشتم رو آرنجت. شستم رو هم تو گوشتت فرو کردم.

با نفس بنداومدهت گفتم: «منو اذیت می کنی. مردم می تونن ببینن.»

نمی‌دونم این لحن صدات رو از کجا پیدا کردی، ولی قبلاً نشنیده بودمش.

آروم گفتم: «چطور جرئت کردی منو احمق فرض کنی؟» از پله‌ها پایین رفتیم. از کنار زوجی که به‌مون لبخند زده بودند آروم رد شدیم. همین جوری که به جاپارک ماشین رسیدیم، سعی نمی‌کردم صدام رو پایین بیارم و صدام تو فضای شب بلند بود. «باهاشی نه؟»

جواب ندادی و سکوتت حتا منو عصبی‌تر می‌کرد. بازوت رو گرفتم و پشتت پیچیدم‌شون و بیش‌تر خمش کردم تا گریه کردی. «منو آوردی این‌جا که بهم بخندن. نه؟»

«نه.» اشکات از صورتت پایین ریخت و رو نقطه‌های مشکی تاپت افتاد.

دستم به اراده‌ی خودش مشت شد ولی همین‌که لرزشی رو تو بازوم حس کردم، یه مرد از کنارمون رد شد. گفت: «عصر به‌خیر.»

بازوم رو ثابت نگه‌داشتم و همین‌جوری با دوتا پای باز و ایستادیم. تا اون غیب شد.

«برو تو ماشین.»

در ماشین سمت راننده رو باز کردی و سوار شدی، سه بار تلاش کردی تا سویچ رو بچرخونی. ساعت چهار بود، ولی تاریک شده بود. بارون می‌اومد و هر بار که

ماشینی سمتت می اومد نورش کف سنگ فرش می افتاد. باعث می شد چشمات رو ببندی. هنوز گریه می کردی و دستت رو می مالیدی رو دماغت.

گفتم: «به وضعی که داری نگاه کن. فیلیپ می دونه تو این جووری ای؟ یه زن قابل ترحمی که دماغت رو بالا می کشی؟»

گفتی: «من با فیلیپ رابطه ندارم.» بین کلمات فاصله می دادی تا تأییدشون کنی. مشتم رو کوبیدم رو داشبورده.

تو به خودت پیچیدی و گفتی: «من به درد فیلیپ نمی خورم. اون...»

«یه جووری باهام حرف نزن که انگار مجسمه جنیفر! من چشم دارم. می تونستم ببینم چی بین تون می گذره.»

سر چراغ قرمز تند ترمز کردی. بعد وقتی چراغ سبز شد، سریع گاز دادی. تو صندلی م چرخیدم که بتونم ببینمت. می خواستم صورتت رو بخونم. ببینم به چی فکر

می کنی. گرچه داشتی به اون فکر می کردی. می تونم بگم فکر می کردی که داری گریه می کنی تا پنهونش کنی.

به محض این که برسیم خونه نمی دارم دیگه فکر کنی. به محض این که برسیم خونه اصلاً دیگه نمی دارم فکر کنی.

دادگاه کیفری بریستول از دادگاه دیگه‌ش قدیمی‌تره. شایعات تو راهروی چوبی‌ش زود می‌پیچه. راهنماها به داخل و خارج دادگاه رفت‌وآمد می‌کنن. با اون روپوش‌های سیاه آویزون‌شون وقتی از کنار میز کارمندا رد می‌شن، برگه‌های رو میز رو سمت بالا تکون می‌دن. سکوتش آزاردهنده‌س، مثل کتابخونه که فشار سکوت باعث می‌شه آدم دلش بخواد جیغ بزنه. دستام رو تو گردی چشمام فشار می‌دم. وقتی برشون می‌دارم، اتاق دادگاه از کانون تمرکزم درمی‌آد. امیدوارم بتونم همین جووری نگه‌ش دارم: لبه‌های محو و شکل‌های مه‌زده کم‌تر تهدیدکننده به نظر می‌رسه، کم‌تر جدی.

حالا که این جام، می‌ترسم. حس شجاعتی که امروز صبح تو ذهنم بود محو شده و از این هم می‌ترسم که اگه آزاد شم، ایان باهام چه کار می‌کنه و یه دفعه از این هم می‌ترسم که وقتی دادگاهم تموم شد، تو زندان چی منتظرمه. دستام رو به هم می‌مالم و ناخن‌هام رو تو پوست دست چپم فشار می‌دم. ذهنم پر از صدای اکوی ردپای نزدیک‌شدن به راهروی فلزی‌یه، خوابگاه‌های نازکی که تو سلول‌های خاکستری‌ان. دیوارش هم اون قدر ضخیمه که اگه جیغ بزنی، کسی صدات رو نمی‌شنوه. درد شدیدی تو دستم حس می‌کنم و به پایین نگاه می‌کنم تا بینم خون اومده یا نه. وقتی خون رو پاک می‌کنم، یه لکه‌ی صورتی پشت دستم جا می‌ذاره.

محوطه‌ای که نشستم جا برای چند نفر دیگه هم داره. دو ردیف صندلی که به زمین چسبیده. صندلی‌هاش هم شکل سینما شده. دیوارهای شیشه‌ای که با هم

همانگ نیستن از سه طرفش پر شده و منم همین جوری که دادگاه پر از آدم می شه، اعتماد به نفسم رو از دست می دم. این جا تعداد بیش تری تماشاچی اومدن تا دادگاه اولم. تو صورت شون هم جدیت ملایم قاضی دادگاه بدوی رو نمی شه دید، ولی از نفرت و عصبانیت شون به وضوح معلومه که منتظر قضاوت و عدالتن. یه مرد با پوست سبزه و ژاکت چرمی که دو سایز براش بزرگه، رو صندلی ش خم شده. چشماش رو از روم بر نمی داره. دهنش از عصبانیت می لرزه. شروع به گریه می کنم و اون سرش رو تکون می ده. دهنش هم از نفرت تکون می خوره.

تو جیبم عکس جیکوبه و دستم رو دورش گرفتم و گوشه هاش رو با انگشتم فشار می دم.

تیم قانونی ش هم بیش تر شده: هر وکیل مدافع تیمی پشت سرش داره که روی صندلی های میزهای پشت سری نشسته و به جلو خم شده تا با هم مشورت کنن. راهنما و وکلا تنها آدمایی ن که این جا راحتن. با هم با صدای بلند شوخی می کنن و با خودم دارم فکر می کنم دادگاه چرا این طوره. چرا یه سیستم عمداً دنبال اینه که کسایی رو که بهش احتیاج دارن منحرف کنه. درها با صدایی باز می شه و یه دسته از مردم دیگه می آن تو. ناراحت و محتاط. آنیا رو که می بینم نفسم بند می آد. اون به سمت ردیف اول کنار مردی که چرمی پوشیده می ره. اونم دستش رو می گیره.

"باید یادت باشه یه پسر بچه بود. یه مادر داشت. که الان قلبش شکسته."

تنها جای خالی دادگاه جای هیئت منصفه س. دوازده صندلی خالی. ردیف رو تصور می کنم که با زن ها و مردها پر شده و دارن شواهد رو می شنون، منو می بینن که

حرف می‌زنم و در مورد گناهم تصمیم می‌گیرم. همه‌شون رو راحت می‌کنم، راحت می‌کنم از این فکر که آیا تصمیم درستی می‌گیرم. درد مرگ پسر آنیا رو که تو دادگاه پخشه درمان می‌کنم. راث جفرسن توضیح داد که این کار به نفعمه: قاضی‌ها با کسانی که وقت دادگاه رو نمی‌گیرن آسون‌گیرترن.

«قیام کنید.»

قاضی پیره و داستان هزاران خانواده رو صورتش نوشته شده. چشمای تیزش کل دادگاه رو می‌بینه، ولی رو من درنگ نمی‌کنه. منم فقط یه قسمتی از شغلشم که پُر تصمیمی سخته. دارم فکر می‌کنم نکنه از قبل برام تصمیم گرفته باشه. از قبل می‌دونه چقدر لیاقتمه.

«با احترام، دادگاه کیفری این پرونده را علیه جنا گری...» کارمند داره از روی یه تیکه کاغذ می‌خونه، صداش واضحه. «خانم گری، شما متهم به رانندگی خطرناک منجر به مرگ هستید و این که توقف نکردید و تصادف رو گزارش ندادید.» به من نگاه می‌کنه. «اظهارات تون چیه؟»

دستم رو عکس تو جیبم فشار می‌دم و می‌گم: «گناهکار.»

از سمت مردم صدای گریه‌ی آرومی می‌آد.

قلبش شکسته.

«لطفاً بنشینید.»

عضو تعقیب قانونی دادگاه می‌ایسته. یه پارچ از روی میز روبه‌روش برمی‌داره و برای خودش آروم آب می‌ریزه و با تأمل می‌خوره. صدای پرشدن آب تو لیوانش تنها صداییه که تو دادگاه می‌آد. همه‌ی نگاه‌ها روی اونه. شروع می‌کنه.

«با احترام، متهم خودش رو برای این که باعث مرگ جیکوب جردن پنج‌ساله شده گناهکار اعلام کرده. اون خودش اظهار کرده که از استانداردهای رانندگی که از یه فرد عادی انتظار می‌ره توی نوامبر گذشته به‌درستی پیروی نکرده. در اصل، تحقیقات پلیس نشون می‌ده که ماشین خانم گری خیابون رو ترک کرده و درست قبل از ضربه وارد پیاده‌رو شده. تخمین زده شده که حدود شصت تا هفتاد کیلومتر در ساعت سرعت داشته، یعنی چهل کیلومتر بیش از حد مجاز.»

دست‌هام رو تو هم فرو می‌کنم. سعی می‌کنم آروم نفس بکشم، ولی دردی تو سینه‌مه و نمی‌تونم خوب نفس بکشم. صدای قلبم تو سرم می‌پیچه و چشم‌هام رو می‌بندم. می‌تونم بارون رو روی شیشه بینم، جیغ رو بشنوم، جیغ خودم، وقتی دیدم پسر از تو پیاده‌رو می‌دوه و سرش رو برگردونده بود که به مادرش یه چیزی بگه.

«بعد از این که با جیکوب جردن تصادف کرده، باور داره که اونو همون لحظه کشته و متهم نتونسته وایسته.» وکیل به اطراف دادگاه نگاه می‌کند. قدرت بیانش هدر می‌ره، چون هیئت‌منصفه رو تحت تأثیر نذاشته. «از ماشین بیرون نیومده. کمک نخواست. ابراز پشیمانی نکرده. در عوض، رانندگی کرده و رفته و پسر پنج‌ساله رو تو دستای مادر غم‌زده‌ش ول کرده.»

یادم می‌آد که به پسرش تکیه کرده بود و با کُتش اونو پوشوند که زیر بارون ازش محافظت کنه. چراغای ماشین همه چیز رو دیده. دهنم رو با دستم بسته بودم، اون قدر ترسیده بودم که حتا نمی‌تونستم نفس بکشم.

«می‌تونید تصور کنید که رفتار این طوری به ترس برمی‌گرده. که شاید متهم ترسیده و فرار کرده تا یه دقیقه‌ی بعد، شاید یه ساعت بعد یا شاید یه روز بعد، بیاد خودش رو معرفی کنه و کار درست رو انجام بده. ولی متهم اون جا رو ترک کرده و تو یه روستا کیلومترها دورتر قایم شده. جایی که کسی نمی‌شناختش. خودش رو تسلیم نکرده. امروز هم خودش رو گناهکار اعلام کرد، ولی این ادعاش هم از اون جایی سرچشمه می‌گیره که دیگه جایی نداره فرار کنه. دادگاه کیفری هم موظفه وقتی حکم داد، همه‌ی این‌ها رو در نظر بگیره.»

«ممنون آقای لسیتز.» قاضی روی یه تیکه کاغذ یادداشت برمی‌داره و وکیل سرش را قبل از این که بشینه خم می‌کنه و وقتی این کار رو می‌کنه لباسش پشت سرش می‌چرخه. دستام عرق کرده. موج نفرت رو از سمت عموم حس می‌کنم.

وکیل مدافع جیکوب برگه‌هاش رو جمع می‌کنه. با وجود ادعای گناهکار بودنم، با وجود این که می‌دونم تاوان چیزی رو که اتفاق افتاده باید بدم، یه دفعه می‌خوام که راث ازم دفاع کنه. به خاطرم بجنگه. حال تهوعی تو شکمم بهم دست می‌ده، چون می‌فهمم این آخرین فرصتیه که می‌تونم حرف بزنم. چند دقیقه‌ی دیگه قاضی بازخواست می‌کنه و حکمم رو می‌ده و بعدش دیگه خیلی دیر می‌شه.

راث می ایسته و قبل از این که بخواد حرف بزنه، در دادگاه با صدای بلندی باز می شه. قاضی یه دفعه و با بی میلی نگاه می کنه.

پاتریک اون قدر به دادگاه نمی خوره که من یه لحظه نمی شناسمش. به من نگاه می کنه و وقتی منو دست بندزده و تو قفسه‌ی شیشه‌ای می بینه، می لرزه. اون این جا چی کار می کنه؟ می بینم یه مرد باهاشه، اونم بازرس استیونه، که به قاضی با سر سلام می کنه و به وسط اتاق دادگاه می آد و خم می شه تا با صدای آروم با هیئت منصفه صحبت کنه. به حرفاش گوش می دن و یادداشتی می نویسه و بازوش رو کش می ده تا یادداشت رو به راث جفرسون بده. سکوت سنگینی پیش می آد که انگار هیچ کی حتا نفس هم نمی کشه.

وکیلیم یادداشت رو می خونه و بلند می شه و می گه: «با احترام، آقای قاضی می تونم درخواست استراحت کوتاهی بدم؟»

قاضی کینگ آهی می کشه و می گه: «باید خانم جفرسون حتماً بگم که امروز عصر چند تا دادگاه دارم؟ شما شش هفته وقت داشتی که با متهم حرف بزنی و مشورت کنی...»

«معذرت می خوام، ولی یه سری اطلاعات جدید دارم که شاید ثابت کنه متهم بی گناشه.»

«خیلی خب. پانزده دقیقه وقت داری. بعد حکم رو می دیم.»

به کارمند با سر اشاره می کنه و اون می گه: «قیام کنید.»

همین طور که قاضی دادگاه رو ترک می‌کنه، مأمور امنیتی جلو می‌آد و منو به سلول برمی‌گردونه.

ازش می‌پرسم: «چه خبره؟»

«خدا می‌دونه عزیزم. همیشه این طوری بالا و پایین داره. مثل یویو.»

منو دوباره به اتاق خفه‌ای می‌بره که یه ساعت پیش اون جا با وکیل حرف زدم. سریع رات جفرسن می‌آد داخل، بازرس استیون هم پشت سرشه. قبل از این که در بسته شه، رات شروع به حرف زدن می‌کنه.

«می‌دونی خانم گری که گمراه کردن دادگاه چیزی نیست که دادگاه ساده ازش بگذره؟»

چیزی نمی‌گم. وکیل می‌شینه. موهای مشکی‌ش رو هم که از کلاه گیسش بیرون زده داخل می‌بره.

بازرس استیون دستش رو تو جیبش می‌کنه و پاسپورتی روی میز می‌ندازه. لازم نیست بازش کنم و بفهمم مال منه. بهش نگاه می‌کنم، بعدش هم به وکیل
عصبانی‌م نگاه می‌کنم. بعد دستم رو می‌ذارم تا پاسپورتو لمس کنم. یاد فرم‌هایی می‌افتم که موقع عروسی‌م پر کردم تا اسمم رو عوض کنم. هزارتا امضا تمرین
کرده بودم و از ایان پرسیدم که کدوم قشنگ‌تره و به من می‌خوره. وقتی پاسپورتم رسید، اولین بار بود که اسمم رو عوض شده می‌شنیدم و نتونستم تو فرودگاه تو
دستم بگیرمش.

بازرس استیون خم می‌شه و دستش رو می‌ذاره رو میز. صورتش با صورتم هم‌تراز می‌شه. «دیگه لازم نیست بیش‌تر از این ازش دفاع کنی جنیفر.»
به خودم پیچ می‌خورم و می‌گم: «لطفأً جنیفر صدام نکن.»

«بهم بگو چی شده.»

چیزی نمی‌گم.

کارگاه استیون آروم حرف می‌زنه و آرامشش باعث می‌شه فکر کنم امنیت دارم.

«دیگه نمی‌ذاریم بهت آسیب بزنه جنا.»

پس فهمیده‌ن. نفس عمیقی می‌کشم و اول به کارگاه استیوان نگاه می‌کنم و بعد به راث جفرسن. یه دفعه خیلی خسته شده‌م. بازرس پرونده‌ی قهوه‌ای رو باز
می‌کنه که روش نوشته شده پترسن. اسم بعد از ازدواج من. درواقع اسم ایان.

می‌گه: «خیلی‌ها زنگ زده‌ن. همسایه‌ها. دکتر. رهگذرا. ولی تو بهم زنگ نزدی. هیچ‌وقت زنگ نزدی جنا. وقتی هم که اومدی، تو باهامون حرف نزدی. چرا شکایت نکردی؟ چرا به‌مون اجازه نمی‌دی کمکت کنیم؟»

می‌گم: «چون منو می‌کشه.»

قبل از این که بازرس باز هم حرف بزنه، یه سکوت پیش می‌آد. «دفعه‌ی اول کی زدت؟»

راث به ساعتش نگاه می‌کنه و می‌گه: «آخه این الان مرتبطه.»

بازرس استیون می‌گه: «آره.» و راث روی صندلی‌ش عقب می‌شینه و چشماش رو باریک می‌کنه.

«شبی که عروسی کردیم.» چشمم رو می‌بندم. یاد دردی می‌افتم که معلوم نیست از کجا می‌آد و خجالتی که از شکست ازدواجی دارم که از همون شب اول شروع شد. یادم می‌افته که چقدر ایان حساس بود وقتی برگشت. چطور آروم صورت پردردم رو نوازش می‌کرد. گفتم متأسفم و هفت سال تمام این حرف رو زدم.

«کی به گرانتهاام رفتی تا پناهت بدن؟»

از این همه اطلاعاتی که داره سورپرایز می‌شم. «هیچ وقت اون جا نرفتم. تو بیمارستان کبودی‌هام رو دیدن و ازم در مورد ازدواجم پرسیدن. به‌شون چیزی نگفتم.

ولی اونا بهم کارت دادن و بهم گفتن هر موقع احتیاج پیدا کردم، برم اون جا و اون جا جام امنه. باورشون نکردم. چطور اون قدر به ایان نزدیک باشم و امن باشم؟

ولی کارت رو نگه داشتیم. یه کم احساس تنهایی می کردم.»

بازرس استیون می گه: «سعی نکردی ترکش کنی؟» عصبانیتی تو چشاش هست، ولی من دلیلش نیستم.

می گم: «چند بار. ایان می رفت سر کار و منم وسایلم رو جمع می کردم. دور خونه می گشتم و خاطره هامون رو برمی داشتم و فکر می کردم چی واقعاً می تونم با خودم ببرم. همه رو می داشتم تو ماشین. ماشین هنوز مال منه. می دونی که.»

استیون سرش رو تکون می ده و نمی پره وسط حرفم.

«هنوز به اسم ساختگیمه. این تنها کاری بود که یادم رفت وقتی ازدواج کردیم انجام بدم. ولی بعداً مهم شد. ایان صاحب همه چیز بود. خونه. کار... حس می کردم نمی تونم دووم بیارم. منم شده بودم یکی از دارایی هاش. دیگه هیچ وقت اسم ماشینم رو عوض نکردم. چیز کوچیکیه. می دونم. ولی... باید همه چیز رو باز می کردم و دوباره همه چیز رو همین جوری که بود سر جاش می داشتم. هر بار.»

«چرا؟»

«چون منو پیدا می کرد.»

استیون پوشه ها رو نگاه می کنه. به طرز عجیبی خیلی ضخیم و همه ی چیزایی که توشون هستن حوادثی ن که به پلیس گزارش شده ن. دنده های شکسته و

صدمه‌ای که به بیمارستان منجر شد. به ازای هر یه موردی که اون جا دیدن، ده‌ها مورد دیگه پنهان مونده بود.

راث جفرسون رو پوشه‌ای دست می‌ذاره و می‌گه: «می‌تونم ببینم؟»

استیون به من نگاه می‌کنه و منم سرم رو تکون می‌دم. پوشه رو نگاه می‌کنه.

بازرس استیون می‌گه: «بعد از تصادف ولش کردی. چی تغییر کرد؟»

نفس عمیقی می‌کشم. می‌خوام بگم مشوقم رو پیدا کردم، ولی این طوری هم نبود. «ایان تهدیدم کرد. بهم گفت اگه برم سراغ پلیس یا اگه به هرکی بگم چه اتفاقی افتاده، منو می‌کشه. منم می‌دونستم این کار رو می‌کنه. شب بعد تصادف جوری کتکم زد که نتونستم سر پا وایستم. بعد منو سرپا نگه داشت و بازوم رو به سینک میخ کرد. رو دستم آب جوش ریخت و من از درد بیهوش شدم. بعد منو به کارگاهم برد. همه‌ی چیزایی رو که تا حالا درست کرده بودم شکست و منو مجبور کرد نگاه کنم.»

نمی‌تونم به استیون نگاه کنم. این تنها کاریه که می‌تونم بکنم تا حرفام بیرون بیاد. «ایان رفت. نمی‌دونم کجا. شب اول کف آشپزخونه خوابیدم و بعدش خودم رو کشیدم بالا و خوابیدم رو تخت. دعا کردم که اون شب بمیرم. که اگه برگشت، نتونه بیش‌تر اذیتم کنه. ولی برگشت. روزا رفت و منم قوی‌تر شدم. خیال‌بافی کردم که خوبه که رفته. ولی با خودش چیزی نبرده بود. برای همین می‌دونستم ممکنه هر ثانیه برگرده. فهمیدم که اگه باهاش بمونم، یه روز منو می‌کشه. این موقعی

بود که فرار کردم.»

«بگو سر جیکوب چه بلایی اومد.»

دستم رو تو جیبم می‌کنم و عکس رو لمس می‌کنم. «داشتیم دعوا می‌کردیم. من نمایشگاه داشتم. بزرگ‌ترین نمایشگاهی که تا حالا داشتم. منم روزها رو با مردی که همکارم بود می‌گذروندم تا نمایشگاهم آماده شه. اسمش فیلیپ بود. روز حادثه بود، ایان زیاد نوشیدنی خورده بود. بهم تهمت زد که با فیلیپ رابطه‌ی عاشقانه دارم.»

«داشتی؟»

از سؤال شخصی‌ش سرخ می‌شم. «معلومه که نه، فیلیپ فکرش جای دیگه بود، ولی ایان قبول نمی‌کرد. من گریه می‌کردم و خیابون رو درست نمی‌دیدم. بارونی هم بود و چراغ‌ها می‌زد تو چشمم. سرم داد می‌زد و بهم فحش می‌داد و می‌گفت هرزه‌م. رفتم تو فیش‌پوند تا به ترافیک نخوریم. ولی ایان منو مجبور کرد ماشین رو کنار بزنم. منو زد و کلیدها رو گرفت. با این که اون قدر خورده بود که نمی‌تونست سرپا وایسته حتا... دیوانه‌وار رانندگی می‌کرد. سرم داد می‌زد و بهم می‌گفت بهم یه درسی می‌ده. داشتم می‌رفتیم تو خونه‌ها دیگه اصلاً. ایان هم هی تندتر و تندتر می‌رفت. من ترسیده بودم.» دستمو رو پاهام فشار می‌دم.

«بعد پسر رو دیدم. جیغ زدم. ولی ایان اصلاً ترمز نکرد. ما زدیم بهش و دیدم مامانش خم شده، انگار اونم به ماشین خورده. سعی کردم از ماشین پیاده شم، ولی

ایان درها رو قفل کرد و شروع کرد دنده عقب گرفت. نداشت برگردم.» یه کم هوا می خورم و وقتی بازدمش رو بیرون می دم، یه کم بخار می کنه. سکوتی تو اتاق ایجاد می شه.

گفتم: «ایان جیکوب رو کشت. ولی من حس می کنم تقصیر منه.»

پاتریک با دقت رانندگی می‌کنه. خودم رو برای هزارتا سؤال آماده کرده‌م، ولی تا وقتی بریستول رو پشت سر بذاریم حرفی نمی‌زنه، وقتی شهر تو چمن‌های سبز محو می‌شه و خط ساحلی پیدا می‌شه. سمتم برمی‌گرده.

«ممکن بود بیفتی زندان.»

«همین رو می‌خواستم.»

«چرا؟» قضاوت نمی‌کنه. فقط گیج شده.

بهش می‌گم: «چون یکی باید تاوان اتفاقی رو که افتاد می‌داد. یکی باید به دادگاه می‌رفت تا مادر جیکوب شبا بتونه بخوابه و بدونه که یکی تاوان مرگ پسرش رو می‌ده.»

«ولی نه تو جنا.»

قبل از این که اون جا رو ترک کنیم، به بازرس گفتم به مادر جیکوب چی می‌گن. یه دفعه با محاکمه‌ی به‌هم‌خورده‌ی کسی که فکر می‌کرد پسرش رو کشته مواجه می‌شه.

بهم گفت: «منتظر می شیم تا بازداشتش کنیم، بعد به مامانش می گیم.»

متوجه می شم حالا کارم به این معنیه که دوباره باید همه چیز رو از سر بگذرونه.

پاتریک یه دفعه می گه: «تو جعبه ای که پاسپورتت توش بود یه... یه اسباب بازی دیدم.» دیگه حرفی نمی زنه. سؤالش ادامه نداره.

«مال پسرمه، بن. وقتی حامله بودم، ترسیده بودم. فکر کردم ایان عصبی می شه، ولی خوشحال شد. بهم گفت همه چی عوض می شه. گرچه بهم نگفت، ولی

برای کارایی که باهام کرده بود پشیمون بود. من از رفتارش فهمیدم. فکر کردم بچه برامون نقطه ی تغییری می شه. فکر کردم ایان می فهمه که می تونیم با هم

خوشحال باشیم، مثل یه خانواده.»

«ولی نشد.»

می گم: «نه، نشد. اول نمی تونست برام به اندازه ی کافی کار انجام بده. همیشه بالای سرم بود و بهم می گفت چی باید بخورم و چی نخورم. ولی وقتی شکمم بزرگ

شد، بیش تر و بیش تر ازم فاصله گرفت. انگار از حاملگی م متنفر بود، حتا عصبانی بود. وقتی هفت ماهه حامله بودم، داشتم اتوکاری ها می کردم که جای سوختگی

رو بلوزش گذاشتم. داشتم بلوزش رو اتو می کردم. احمق بازی من بود. رفتم جواب تلفن بدم و حواسم از اتو پرت شد. وقتی هم دیر شد، متوجه نشدم. ایان عصبی

شد. یک مشت محکم توی شکمم زد و شروع به خونریزی کردم.»

پاتریک ماشین رو کنار می کشه و موتورش رو خاموش می کنه. از شیشه به بیرون زل می زنم، به زمینای بایر کنار جاده. سطل زباله‌ای که پر شده و آشغال‌های بسته‌بندی‌ها تو باد تکون می خورن.

«ایان به آمبولانس زنگ زد و به شون گفت که افتاده‌م. فکر کنم حرفش رو باور نکردن، ولی چه کار می‌تونستن بکنن؟ به بیمارستان که رسیدیم، خون‌ریزی قطع شده بود، ولی قبل از این که حتا معاینه‌م بکنن می‌دونستم که مرده. حسش کردم. بهم سزارین پیشنهاد کردن، ولی نمی‌خواستم اونو ازم این‌طوری بگیرن. می‌خواستم به دنیا بیاد.»

پاتریک دستش رو تو دست من می‌ذاره، ولی نمی‌تونم لمسش کنم و دوباره دستش رو می‌بره سمت صندلی‌ش.

«بهم دارو دادن تا زایمان رو جلو بندازن و من تو اتاق زایمان با بقیه‌ی زن‌های کنارم منتظر شدم. همه با هم دوره رو گذروندیم: دردای اولش، هوا و گازها، چک کردن‌های ماماها و دکترها. فرقش فقط این بود که بچه‌ی من مرده بود. وقتی بالاخره منو با صندلی چرخ‌دار به اتاق عمل بردن، زن کناری‌م برام دست تکون داد و برام آرزوی موفقیت کرد. ایان همه‌ی مدت زایمان پیشم موند، گرچه منم بابت کاری که کرد ازش متنفر بودم. همین‌طوری که فشار می‌آوردم، دستش رو گرفتم و گذاشتم پیشونی‌م رو ببوسه. چون آخه جز اون دیگه کی رو داشتم؟ همه‌ش هم با خودم فکر می‌کردم اگه اون بلوز رو نسوزونده بودم، بن‌هنوز زنده بود.»

شروع به لرزیدن می‌کنم و دست‌هام رو تو پاهام فشار می‌دم تا خودم رو نگه دارم. «بعد از هفته‌ها از مرگ بن، بدنم سعی می‌کرد گولم بزنه که فکر کنم مادر شده‌م. ازم شیر می‌اومد و زیر دوش می‌ایستادم و گوشتم رو فشار می‌دادم تا فشار شیر رو کم کنم. بوی شیرین شیر از تو آب گرم حموم رو پر می‌کرد. یه بار بالا رو نگاه کردم و دیدم ایان از در حموم منو نگاه می‌کنه. شکمم هنوز به خاطر حاملگی گرد بود. پوستم کشیده شده بود و خط‌دار شده بود. رگ‌های آبی رو سینه‌هام باد کرده بودن، و شیر از بدنم می‌چکید. حس تنفر شدید رو وقتی دور شد تو صورتش دیدم. سعی کردم درباره‌ی بن باهاش حرف بزنم. فقط یه بار، یه بار که غم از دست‌دادنش اون قدر شدید بود که پام رو به‌سختی کنار اون یکی پام می‌ذاشتم. باید غم رو با یکی تقسیم می‌کردم. هرکی. هیچ‌کی رو هم اون موقع نداشتم که باهاش حرف بزنم. ولی حرف منو قطع کرد. بهم گفت، "هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده. اون بچه هیچ‌وقت نبوده". شاید بن یه نفس هم نکشید، ولی زندگی کرد. اون تو من زندگی کرد. از اکسیژن من تنفس کرد و از غذای من خورد. اون یه قسمتی از من بود، ولی هیچ‌وقت دیگه درباره‌ش حرف نزدم.»

نمی‌تونم به پاتریک نگاه کنم. حالا هم که شروع کردم نمی‌تونم حرفم رو قطع کنم. حرفام ازم بیرون می‌ریزه: «وقتی متولد شد، سکوت وحشتناکی برقرار شد. یه نفر ساعت رو گفت و بعد اونا اونو گذاشتن تو بازو هام. آرام. انگار نمی‌خواستن اذیتش کنن. ما رو تنها گذاشتن. واسه چند سال همین جور می‌خوابیدم، به صورتش نگاه می‌کردم. به مژه‌هاش، به لباس. کف دستش رو نوازش کردم و تصور کردم انگشتم رو فشار می‌ده، ولی بالاخره اونا اومدن و ازم گرفتنش. جیغ کشیدم و تو بغلم فشارش دادم تا بهم یه آرام‌بخش زدن. نمی‌خواستم بخوابم، چون می‌دونستم دوباره که بیدار شم بازم تنها می‌مونم.»

وقتی حرف هام رو تموم می کنم، به پاتریک نگاه می کنم و می بینم تو چشاش پر اشکه. وقتی سعی می کنم براش توضیح بدم که مشکلی نیست و من خوبم، گریه می گیره. همدیگر رو تو ماشین بغل می کنیم تا خورشید محو شه و دوباره سمت خونه رانندگی می کنیم.

پاتریک ماشین رو تو کاروان پارک می ذاره و با من تا جاده ی کلبه پیاده می آد. اجاره رو تا آخر ماه پرداخت کرده ام، ولی همون طوری که صدای حرفای لستین تو سرمه، قدم هام آروم می شه. چندشی که ازم داشت و لحنی که بهم گفت برو.

پاتریک ذهنم رو می خونه و می گه: «بهش زنگ زدم. همه چی رو توضیح دادم.»

پاتریک آروم و مهربونه. انگاریه مریضم که از بهبودی طولانی برگشته باشم. وقتی دستم تو دستشه، احساس امنیت دارم.

وقتی به کلبه می رسیم، بهش می گم: «می ری بیو رو بیاری؟»

«اگه تو ازم بخوای آره.»

سرم رو تکون می دم. «می خوام همه چی به وضع عادی ش برگرده.» وقتی این حرف رو می زنم، مطمئن نیستم که حالت عادی چی هست.

پاتریک پرده ها رو می کشه و برام چایی درست می کنه. وقتی اون خوشحاله من صمیمی و آرومم. منو می بوسه و ترکم می کنه. به اطراف نگاه می کنم، به عکسای

زندگی م این جا تو خلیج. عکسا و صدفا. ظرف آب بیو تو آشپزخونه س. این جا بیش تر حس می کنم که تو خونه م تا بریستول.

دستم رو دراز می‌کنم تا چراغ کناری م رو خاموش کنم. تنها چراغیه که طبقه‌ی پایینه. اتاق رو با نور زرد پرتقالی گرم روشن کرده. خاموشش می‌کنم و تو تاریکی محو می‌شم. منتظر می‌شم، ولی ضربان قلبم ثابت‌ه. دستم عرق نکرده، پشت گردنم درد و ترسی نیست. لبخندی می‌زنم. دیگه نمی‌ترسم.

ری از استامپی سؤال کرد، ولی نگاهش را به همه‌ی افراد اتاق انداخت. «شکی نیست آدرس درست همینه، نه؟» در طول دو ساعتی که دادگاه را ترک کرده بودند، ری تیمی تشکیل داده بود، درحالی که استامپی در حال جمع‌آوری اطلاعات برای یافتن آدرس ایان پترسن بود.

استامپی گفت: «به‌هیچ‌وجه رئیس. وُتر ریجستر، اونو تو آلبرکام تریس شماره‌ی ۷۲ نشون داده و آ. ای. تی و اداره‌ی راهنمایی و رانندگی هم همین‌طور. پترسن برای رانندگی با سرعت غیرمجاز سه امتیاز منفی گرفته و اونا گواهی‌نامه‌ش رو به همون آدرس فرستاده‌ن.»

«خوبه. پس امیدوارم خونه باشه.» ری سمت تیمش برگشت تا به آن‌ها دستور دهد. گفت: «دستگیری پترسن حیاتیه. نه فقط برای حل پرونده‌ی جردن، بلکه برای تضمین امنیت جنا. سابقه‌ی دراز خشونت‌های خونگی برای جنا به اوج رسیده بوده و بعد از تصادف و فرار، پترسن رو ترک می‌کنه.» افسران حاضر در اتاق سرشان را تکان دادند و صورت‌شان پر از حس مصمم بودن بود. همه‌ی آن‌ها می‌دانستند ایان پترسن چه جور مردی است.

«عجیب نیست که پی‌ان‌سی نشونش داده، با هشدار برای خشونت. قبلاً محکومیت برای رانندگی در مستی و بی‌نظمی رو داشته. نمی‌خوام بهش فرصت بدم. دستگیرش کنین و بیارنش. باشه؟»

تیم با یکدیگر هم صدا گفتند: «گرفتیم.»

البرکام تریس خیابانی معمولی با پیاده‌روی باریک بود. تعداد زیادی ماشین آن جا پارک کرده بودند. تنها فرق شماره‌ی ۷۲ با دیگر همسایه‌ها پرده‌های کشیده‌شده‌ی همه‌ی پنجره‌هایش بود. ری و کیت در خیابان منتظر تأیید دو نفر از اعضای تیم مانده بودند تا به پشت خانه‌ی پترسن برسند. ری ماشین را خاموش کرد و آن‌ها در سکوت نشستند. تنها صدایی که می‌آمد صدای تیک‌تیک سرد شدن موتور بود.

ری گفت: «خوبی؟»

کیت محکم گفت: «آره.» صورتش با عزم ترسناکی هماهنگ شده بود که هیچ اشاره‌ای نمی‌کرد که چه حسی دارد. ری حس جنگی در درون رگ‌هایش جاری شده بود. چند دقیقه‌ی دیگر، آدرنالین خونس برای کارش تخلیه می‌شد، ولی حالا این آدرنالین جایی برای رفتن نداشت. پاهایش را روی پدال گاز می‌کوبید و دوباره به کیت نگاه کرد.

«جلیقه‌ت رو پوشیدی؟»

در پاسخ ری، کیت مشت‌اش به سینه‌اش زد و ری صدای بنگی از زیر سوئی شرتش شنید. چاقوها پنهان شده بود و ری خطر را نزدیک حس می‌کرد. ری سختی باتوم

و اسپری را که دور کمرش زیر ژاکتش بسته بود حس کرد و از وجودشان خیالش راحت شد.

ری گفت: «نزدیک من بمون و اگه اسلحه کشید، از اون جا برو بیرون.»

کیت ابروهایش را بالا گرفت و گفت: «چون من یه زنم این طوری می گی؟» آهی کشید و دوباره گفت: «هر بار تو عقب کشیدی، منم می آم عقب.»

ری کف دستش را روی فرمان ماشین کوباند و گفت: «گور بابای سنجیده روی سیاسی کیت!» سکوت را حس کرد و از شیشه‌ی ماشین به خیابان خالی زل زد.

«نمی خوام صدمه ببینی، کیت.»

قبل از این که هر کدام از آن‌ها بتوانند چیزی بگویند، بی سیم‌شان صدایش درآمد. «مأمور ۰۶، واحدها در موقعیت هستن.»

ری جواب داد: «مفهوم شد. اگه از در پشتی بیرون اومد، غافلگیرش کنین. ما مواظب در جلوییم.»

جواب آمد: «مفهوم شد.» و ری به کیت نگاه کرد.

«آماده‌ای؟»

«مثل همیشه.»

پیاده و با دقت سمت در جلویی رفتند. ری به در ضربه‌ی تند و سریعی زد و روی شست پایش ایستاد تا از شیشه‌ی کوچک بالای حلقه‌ی در به داخل نگاه کند.

«چیزی می‌تونی ببینی؟»

«نه.» دوباره در زد و صدای ضربه به در در خیابان خالی پیچید.

کیت با بی‌سیمش صحبت کرد. «تانگو چارلی ۴۶۱ برای کنترل. با براوو فاکستروت ۲۷۵ حرف زدی؟»

«برو جلو.»

کیت مستقیم با دو افسر مستقر در پشت خانه صحبت کرد. «هیچ نشونه‌ای از تکون خوردن نیست؟»

«نه. منفی.»

«باشه. مفهوم شد. همون جا بمونین.»

«می‌مونیم.»

ری بی‌سیمش را در جیبش انداخت و سمت ری برگشت و گفت: «مجبوریم به زور وارد شیم.»

آن‌ها تیم‌شان را تماشا کردند که فلز قرمز را روی در می‌کوبیدند. صدای بنگی آمد و تکه‌ای چوب افتاد و در باز شد و به دیوار باریک راهرو کوبیده شد. ری و کیت عقب ایستادند و مأمورها داخل رفتند و جفت جفت به هر اتاق رفتند تا همه جا را بررسی کنند.

«پاک!»

«پاک!»

«پاک!»

ری و کیت پشت سرشان داخل رفتند و هردو مواظب هم بودند و منتظر تأیید شدند که پترسن آن جاست. دو دقیقه‌ی دیگر گذشت و یکی از مأمورها پایین آمد و سرش را تکان داد و به ری گفت: «هیچ کس نیست. این جا خالیه. اتاق خوابا تمیز شده و جالباسی خالیه و هیچی تو حموم نیست. انگار فرار کرده.»

ری مشتش را به نرده‌های راهرو کوباند و گفت: «لعنت. کیت به موبایل جنا زنگ بزن. بین کجاست و بهش بگو در دسترس باشه.» ری سمت ماشین دوید و کیت هم پشت سرش رفت.

«خاموشه.»

ری روی صندلی راننده سوار شد و موتور ماشین را روشن کرد.

کیت گفت: «الان کجا می‌ری؟» کمربندش را هم بست.

ری عبوس گفت: «ویلز.»

همان‌طور که رانندگی می‌کرد، به کیت دستورالعملی داد. «به ای‌آی‌تی^{۲۶} خبر بده و به‌شون بگه هر کاری در مورد پترسن لازمه بکنن. با تاماس ولی تماس بگیرن

و مطمئن شن یکی ایو مینینگ رو تو آکسفورد ببینه. ایو یه بار تهدید شده بود و ممکنه دوباره بره سراغش. با جنوب ولز هم تماس بگیر و گزارش تهدید جنا گری رو بده.» ری خودش حرفش را اصلاح کرد. «گری نه. پترسن. می خوام یکی به کلبه بره و مطمئن شه حالش خوبه.»

همان طور که ری دستورالعمل‌ها را بیان می کرد، کیت آن‌ها را می نوشت و بعد از هر تماسی که می گرفت، اطلاعات جدید را به ری می داد.

«امشب برای پن فچ کسی شیفت نیست. یکی رو از سوان سی می فرستن حتماً. امروز ساندرلند بازی داره و همه ی شهر پره الان.»

ری آه تلخی کشید و گفت: «داستان خشونت خانگی رو شنیدن؟»

«آره. گفتن که می ذارنش تو اولویت، ولی نگفتن کی می تونن بهش برسن.»

ری گفت: «یا خدا. چقدر مسخره.»

کیت همان طور که شماره ی پاتریک را می گرفت با خود کار به پنجره ی ماشین می کوبید. «موبایل پاتریک داره زنگ می خوره.»

ری گفت: «باید به یکی دیگه زنگ بزیم. یکی از هم محله هاش.»

کیت گفت: «همسایه هاش چی؟» و لیست شماره ها را از روی اینترنت آورد.

ری به کیت نگاه کرد: «همسایه نداره. آها. کاروان پارک!»

«گرفتم.» کیت شماره را پیدا کرد و تماس گرفت. «بجنب. بجنب.»

«بزن رو اسپیکر.»

«سلام کاروان پارک پن فچ. بتان حرف می‌زنه.»

«سلام من بازرس کیت ایوانم. از اداره‌ی پلیس بریستول. دنبال جنا‌گری می‌گردم. امروز دیدینش؟»

«امروز نه، عزیزم. امروز بریستول بود. نبود؟» صدای بتان محتاط شد و گفت: «چیز اشتباهی پیش اومده؟ تو دادگاه چی شد؟»

«تبرئه شد. بین. معذرت که اذیتت می‌کنم، ولی جنا بریستول رو ساعت سه ترک کرد و من احتیاج دارم بدونم سالم رسیده یا نه. با پاتریک متیو با هم بودن. با اون برگشت.»

بتان گفت: «دوتاشونم ندیدم. ولی جنا باید برگشته باشه. باید تو ساحل باشه.»

«از کجا می‌دونی؟»

«رفته بودم سگم رو ببرم پیاده‌روی و یکی از نوشته‌هاشو رو ساحل دیدم. اما مثل همیشه نبود. یه کم عجیب و غریب بود.»

ری حس بدی وجودش را فرا گرفت: «نوشته چی بود؟»

بتان با تندی گفت: «چی؟ چی رو بهم نگفته‌ین؟»

«چی نوشته بود؟» نمی‌خواست که داد بزند و یک لحظه حس کرد که بتان گوشی را قطع کرده است. وقتی بالاخره حرف زد، شکی در صدایش داشت که انگار

می دانست چیزی درست پیش نمی رود.

«فقط نوشته بود خیانت کردی.»

قصداً نداشتم بخوابم، ولی صدای ضربه به در باعث می‌شه از خواب بپریم و گردن سفت‌تر بشه. چند دقیقه طول می‌کشه تا بفهمم خونه‌م و دوباره یه ضربه‌ی دیگه می‌شنوم، خیلی محکم‌تر. دارم فکر می‌کنم چقدر پاتریک رو منتظر گذاشتم. به‌سختی رو پاهام با کمک دست‌هام می‌ایستم. گرفتگی عضله‌ی ساق پام رو حس می‌کنم.

کلید رو که می‌چرخونم، یه حس ترس دارم، ولی قبل از این‌که بتونم کاری کنم، در باز می‌شه و منو به دیوار می‌کوبونه. ایان عصبی شده و بریده‌بریده نفس می‌کشه. خودم رو واسه مشتش آماده می‌کنم، ولی بهم نمی‌خوره و ضربان قلبم رو می‌شمرم، وقتی که در رو آرام قفل می‌کنه.

یک. دو. سه.

تند و سریع. به سینه‌م می‌کوبه.

هفت. هشت. نه. ده.

بعدش آماده می‌شه و با خنده‌ای سمتم برمی‌گرده که به‌اندازه‌ی خنده‌ی خودم می‌شناسمش، خنده‌ای که به چشمش نمی‌رسه. نشونه‌ای که بهم می‌فهمونه چی برام آماده کرده. خنده‌ای که بهم می‌گه گرچه پایان نزدیکه، ولی سریع نیست.

پس گردنم رو می‌ماله، شستش رو محکم بالای ستون فقراتم فشار می‌ده. اذیتم می‌کنه، ولی درد نداره.

«تو منو لو دادی جنیفر.»

«ندادم...»

یه دسته از موهام رو چنگ می‌زنه، منو اون قدر سریع سمت خودش می‌کشه که چشم‌هام رو می‌بندم. منتظر درد شکسته‌شدن دماغم می‌شم که به پیشونی‌ش بخوره و بشکنه. وقتی چشم‌هام رو باز می‌کنم، صورتش یه اینچ باهام فاصله داره. بوی ویسکی و عرق می‌ده.

«بهم دروغ نگو، جنیفر.»

چشم‌هام رو می‌بندم و به خودم می‌گم می‌تونم زنده بمونم، گرچه همه‌ی اعضای بدنم دوست داره همین الان منو بکشه. فکم رو با اون یکی دستش می‌گیره و انگشتش رو می‌ذاره رو لبم و یه انگشتش رو تو دهنم می‌کنه. با حس بستن دهنم می‌جنگم، همون جوروی که داره زبونم رو فشار می‌ده.

ایان می‌گه: «تو یه هرزه‌ای.» اون قدر آروم حرف می‌زنه انگار داره ازم تعریف می‌کنه. «تو قول دادی جنیفر. قول دادی پیش پلیس نری. حالا امروز چی می‌بینم؟ می‌بینم آزادی خودت رو با حبس کردن من خریدی. اسمم رو می‌بینم. اسم لعنتی‌م رو، تو همه‌ی روزنامه‌های بریستول.»

می‌گم: «به‌شون می‌گم.» حرف‌هام از لای انگشتاش زمخت بیرون می‌آد. «به‌شون می‌گم درست نیست. می‌گم دروغ گفتم.» آب دهنم رو آستین ایان می‌ریزه و

اون با نفرت بهش نگاه کنه. ایان می گه: «نه. تو هیچی به هیچ کی نمی گی.»

هنوز با دست چپش موهام رو گرفته، فکم رو ول می کنه و یه سیلی محکم به صورتم می زنه. «برو بالا.»

مچم رو کنارم گرفته و می دونم نباید دستم رو بالا بیارم و صورتم رو حس کنم که الان با نبضم هم زمان می پره. مزه ی خون رو تو دهنم حس می کنم و آروم قورتش می دم. می گم: «خواهش می کنم. خواهش می کنم نکن.» صدام نپخته و غیرعادی به نظر می رسه. دنبال کلمه ای هستم تا استفاده کنم. کلمه ای که کم تر عصبانی ش کنه. می خوام بگم بهم تجاوز نکن. اون قدر زیاد اتفاق افتاده که دیگه مهم نباشه، و باین حال نمی تونم این فکر رو تحمل کنم که باز فشار بدنشو رو خودم حس کنم، این که درون من باشه، و ادارم کنه صداهایی دربیارم که نفرتم رو ازش دروغ نشون بده.

می گم: «نمی خوام باهات رابطه داشته باشم.» و شکستگی صدام رو پنهون می کنم تا بفهمه چقدر برام مهمه. تف می کنه. تفشم رو صورتم می پاشه. «رابطه با تو؟ چاپلوسی نکن جنیفر.» دستش رو ول می کنه و سر تا پام رو نگاه می کنه و می گه: «برو بالا.»

پاهام زیرم پیچ خورده. چند پله بالا می رم و همین طوری که بالا می رم، به نرده می چسبم. وجودش رو پشت سرم حس می کنم. دارم تخمین می زنم چقدر دیگه پاتریک برمی گرده، ولی کلاً زمان از دستم در رفته.

منو هل می ده تو حموم.

از این که زود تسلیمش می‌شم خجالت می‌کشم.

بازوهاش رو به سینه‌ش می‌زنه و منو می‌بینه که با لباس‌هام می‌جنگم. دیگه راحت گریه می‌کنم، گرچه می‌دونم بیش‌تر عصبی‌ش می‌کنه. نمی‌تونم گریه نکنم. ایان شیر آب سرد رو باز می‌کنه و به گرم دست نمی‌زنه. همراه آهی بهم می‌گه: «تو فقط باید خودت رو سرزنش کنی. هر وقت که بخوام می‌تونم برت گردونم. ولی رهاش می‌کنم. من نمی‌خوامت. همه‌ی کاری که باید می‌کردی این بود که دهنش رو بسته نگه‌داری و می‌تونستی زندگی مسخره‌ت رو ادامه بدی.» شیر رو می‌بنده و می‌گه: «برو تو.»

اصرار نمی‌کنم. دیگه هیچی مهم نیست. می‌شینم تو وان. آب سرد نفسم رو می‌بره و درد وجودم رو فرا می‌گیره. خودم رو گول می‌زنم که داغه. «حالا خودت رو تمیز کن.»

از رو زمین کنار توالت سفیدکننده‌ای برمی‌داره و بازش می‌کنه. لب‌هام رو گاز می‌گیرم. یه بار مجبورم کرده بود مایع سفیدکننده بخورم. یه بار که با جمع بچه‌های دانشگاه بودم و دیر اومده بودم خونه. بهش گفتم وقت از دستم در رفته بود، ولی مایع رو تو لیوان ریخت و نگاه کرد تا من اونو بخورم. بعد از این که یه قلپ خوردم، جلوم رو گرفت. از خنده ترکید و بهم گفت فقط یه احمق اونو می‌خوره. همه‌ی شب بالا می‌آوردم و چند روزم تو دهنم مزه‌ی بد احساس می‌کردم.

ایان مایع رو می‌ریزه رو لیفم و مایع روی لبه وان می‌ریزه و می‌چکه توش. شکوفه‌های آبی رو سطح آب مثل جوهری می‌شه که رو صفحه‌ی کاغذی ریخته شده

باشه. لیف رو بهم می ده.

«بمال به خودت.»

لیف رو می کشم رو بازوام و سعی می کنم رو خودم آب بریزم تا مایع رو رقیق کنم.

می گه: «حالا بقیه ی بدنت. صورتت هم یادت نره. تمیز بشور جنیفر، و گرنه من می شورم. شاید این بدی هات رو بشوره ببره.»

همه ی بدنم رو با مایع سفید کننده می شورم و پوستم می سوزه. تو آب سرد می رم تا سوزشش رو کم تر کنه. نمی تونم جلوی برخورد دندون هام به هم رو بگیرم. این درد، این تحقیر از مرگ بدتره. پایان به اندازه ی کافی زود نمی آد.

دیگه پاهام رو حس نمی کنم. دولا می شم و می مالمشون، ولی انگار انگشتم هم واسه کس دیگه س. الان سردمه. سعی می کنم بشینم تا نصف بدنم رو بیرون آب نگه دارم، ولی مجبورم می کنه بخوابم. زانو هام به سختی خم می شه تا با حموم سرد کنار بیاد. دوباره آب سرد رو باز می کنه تا بالای وان پر شه. دیگه صدای قلبم رو تو گوشم بلند نمی شنوم، ولی آروم تو سینه م می کوبه. حس احمق بودن و تنبلی دارم. حرفای ایان هم یه جور ی تو گوشم می پیچه انگار از راه دور می آد. دندون هام به هم می خوره و زبونم رو گاز می گیرم، ولی درد رو حس نمی کنم.

وقتی داشتم بدنم رو می شستم، ایان بالای سرم و ایستاده بود. ولی الان رو کاسه ی توالت نشسته. بهم بی احساس نگاه می کنه. فکر می کنم می خواد خفهم کنه. زیاد طول نمی کشه. قبلاً مردهم. ایان عادی حرف می زنه، انگار تو کافه نشسته م، عین دوست های قدیمی. «راحت می شد پیدات کرد. آسون می شه یه وب سایت زد، بدون این که اثری از خودت باقی بذاری. می دونی؟ اما اون قدر احمقی که نفهمیدی هر کسی می تونه آدرست رو پیدا کنه.»

من چیزی نمی‌گم و به نظر می‌رسد احتیاجی به جواب نداره.

«شما زن‌ها فکر می‌کنین می‌تونین تنهایی دووم بیارین. فکر می‌کنین به مردها احتیاجی ندارین. ولی وقتی ما مردها تنها می‌ذاریم‌تون، کاملاً به‌دردنخورین. همه‌تون مثل همین. دروغاتون! یا خدا. دروغایی که شما زن‌ها می‌گین. یکی پشت اون یکی زبون‌تون رو تکون می‌دین، یه حرفی می‌زنین و منظورتون حرف دیگه‌س.»

خیلی خسته‌م. خیلی خسته. حس می‌کنم دارم زیر آب سر می‌خورم و خودم رو به‌زور بیدار نگه داشته‌م. ناخن‌هام رو تو رانم فرو می‌کنم، ولی حس شون نمی‌کنم. «فکر کردی که پیدات نمی‌کنیم، ولی همیشه پیدات می‌کنیم. دروغ‌ها، خیانت‌ها، ناروهای بی‌شرمانه‌ت.» حرف‌هاش وجودم رو می‌گیره.

«از همون اول خیلی خوب بهت فهموندم که بچه نمی‌خوام.»
چشمام رو می‌بندم.

«ولی براش انتخابی نداشتیم. داشتیم؟ این چیزیه که زن‌ها می‌خوان. انتخاب تو، نه؟ پس انتخاب من چی می‌شه؟»
به بن فکر می‌کنم. خیلی به زندگی نزدیک شده بود. اگه فقط چند هفته‌ی دیگه ازش محافظت می‌کردم...

ایان می‌گه: «یه دفعه پسر دارم و ازم انتظار می‌ره جشن بگیرم. برای بچه‌ای جشن بگیرم که در درجه‌ی اول خودم نخواسته بودمش، بچه‌ای که اگه اون گولم

نمی‌زد، هیچ‌وقت وجود نداشت.»

چشمم رو باز می‌کنم. کاشی‌های سفید بالای شیر با خط‌های خاکستری شکاف خورده. اونا رو نگاه می‌کنم و چشمم با آب پر می‌شه و دوباره اونا سفید و بلوری می‌شن. ایان بامفهوم حرف نمی‌زنه. شاید برای من مفهوم نیست. می‌خوام حرف بزنم، ولی زبونم انگار خیلی بزرگ می‌شده. من ایان رو برای داشتن بچه گول نزده بودم. تصادفی بود، ولی اون خوشحال بود. بهم گفته بود همه چی رو عوض می‌کنه.

ایان به جلو خم می‌شه. آرنجش رو می‌ذاره رو زانوش و دهنش دست‌های بسته‌ش رو لمس می‌کنه. انگار دعا می‌خونه. ولی مچش رو بسته و ماهیچه‌های کنار چشمش می‌پره و نمی‌تونه کنترل شون کنه.

می‌گه: «بهش گفتم نتیجه‌ش چیه، بهش گفتم هیچ عقدی نیست. ولی خرابش کرد.» بهم نگاه می‌کنه. «باید یه رابطه‌ی عادی با یه دختر بی‌ارزش می‌بود. هیچ دلیلی نداشت که تو درباره‌ش بدونی. فقط حامله شد و به جای این که برگرده خون‌ش، تصمیم گرفت بیاد بمونه و زندگی منو جهنم کنه.»

سعی می‌کنم چیزهایی رو که ایان می‌گه کنار هم بذارم. سعی می‌کنم بگم: «تو پسر داری؟»

بهم نگاه می‌کنه و خنده‌ی بی‌رمقی بهم تحویل می‌ده و اصلاح می‌کنه: «نه. اون هیچ‌وقت پسر من نبود. بچه‌ی یه هرزه بود که دستشویی‌ها رو سر کار تمیز می‌کرد. من فقط اهداکننده‌ی اسپرم بودم.» بلند می‌شه و بلوزش رو صاف می‌کنه. «وقتی فهمید حامله‌س، اومد و غرزد. بهش گفتم اگه می‌خواد ادامه‌ش بده،

من نیستم.» آهی می‌کشد. «تا وقتی بچه بره مدرسه دیگه ازش چیزی نشنیدم... پس ننداخدتش.» دهنش رو مدلی می‌کنه که ادای لهجه‌ی اروپای شرقی رو دربیاره و ادامه می‌ده: «اون پدر می‌خواد ایان. می‌خوام فقط جیکوب بدونه باباش کیه.»

سرم رو بالا می‌گیرم. با تقلا سعی می‌کنم از درد گریه نکنم. دستم رو پایین حموم می‌ذارم تا بتونم بشینم. می‌گم: «جیکوب؟ تو پدر جیکوبی؟»

چند لحظه سکوت می‌شه و ایان به من نگاه می‌کنه. بازوم رو می‌گیره و می‌گه: «بیا بیرون.»

کنار حموم می‌افتم رو زمین و غش می‌کنم. پاهام بعدِ یه ساعت بودن تو آب سرد بی‌حس و بی‌استفاده شده.

لباسم رو برام پرت می‌کنه و می‌گه: «خودت رو بپوشون.» و منم سریع می‌پوشم. از خودم برای قدردانی‌ای که کردم بدم می‌آد.

سرم تیر می‌کشد. جیکوب پسر ایانه؟ پس اگه ایان فهمیده که جیکوب تو تصادف بوده باید...

وقتی حقیقت برام روشن می‌شه، مثل یه چاقویی تو شکمم می‌ره. مرگ جیکوب تصادف نبود. ایان پسر خودش رو کشت و حالا هم می‌خواد منو بکشد.

گفتم: «ماشین رو نگه دار.»

هیچ کاری نکردی که وایستی و من فرمون رو گرفتم.

«نه ایان!» فرمون رو دوباره ازم گرفتی و ما به جدول خوردیم و دوباره به وسط جاده تغییر مسیر دادیم. از یه ماشینم که از روبه‌رو می‌اومد رد شدیم. تو انتخابی نداشتی، ولی پات رو از گاز برداشتی و ترمز زدی. یه کم وایسادیم. ماشین کنار جاده وایساد.

«برو بیرون.»

شک نکردی، ولی بدون حرکت کنار در ماشین وایستادی. یه ذره بارون روت ریخت. من دور ماشین چرخیدم و سمت اومدم. «بهم نگاه کن.»

تو به زمین نگاه می‌کردی.

«گفتم به من نگاه کن!»

آروم سرت رو بالا گرفتی، ولی به پشتم زل زده بودی. پشت شونه‌هام. چرخیدم تا نگاهت رو دنبال کنم. تو سریع به اون یکی شونه‌ها نگاه کردی. از شونه‌ها گرفتمت و محکم تکونت دادم. می‌خواستم بشنوم گریه می‌کنی. به خودم گفتم وقتی گریه کنی، بس می‌کنم. ولی ازت صدا در نمی‌اومد. با تلاش فکت رو بسته نگه داشته بودی. داشتی باهام بازی می‌کردی جنیفر، ولی من برنده می‌شدم. یه کاری می‌کردم گریه کنی.

رهات کردم و تو هم خیالت راحت شد. هنوز اون جا بود وقتی مچم رو مچاله کردم و تو صورتت کوبیدمش.

مشتم زیر چونهت رو پاره کرد و سرت برگشت و به سقف ماشین خورد. پاهات خم شد و وسط جاده افتادی. بالاخره صدات دراومد، زارزار گریه کردی. مثل سگی که لگد می خوره. ولی به این موفقیت کوچیک نتونستم نخندم. گرچه کافی نبود. دوست داشتم بشنوم برای بخشیدنم التماس می کنی. قبول کنی با یکی دیگه رابطه داری.

بهت نگاه کردم که مثل یه تیکه آشغال رو جاده‌ی خیس افتاده بودی. اون خیال راحتی همیشگی‌ت دیگه نبود. هنوز توپ گردی از عصبانیت تو وجودم بودم و هر ثانیه هم بیش‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. این کار رو تو خونه تموم می‌کنم.

«سوار شو.»

سعی کردی رو پاهات وایستی. خون از دهنت می‌ریخت و با روسری‌ت پاکش کردی. سعی کردی سوار صندلی راننده شی. ولی من کشیدمت عقب و گفتم: «اون‌ور بشین.» ماشین رو روشن کردم قبل از این‌که حتا در ماشین رو ببندی. تو ناله‌ای کردی که هشدار بدی و بعدش در رو کوبیدی و کمربندت رو بستی. خندیدم، ولی عصبانیت‌م رو ساکت نکرد. فکر کردم سخته کرده‌م. سینه‌م خیلی تنگ شده بود و نفسم درد داشت و عذابم می‌داد. تو این کار رو باهام کردی.

گفتی: «آروم برو. خیلی تند می‌ری.» حرفات از دهن پرخونت درمی‌اومد و منم دیدم که خون دهنت رو داشبورده پاشید. تندتر رفتم تا بهت بگم نمی‌تونی به من

دستور بدی. تو یه خیابون مسکونی ساکت بودیم، با خونه‌های تمیز و یه ردیف ماشین که کنار جاده‌ی سمت من پارک کرده بودن. حرکت کردم تا از شون سبقت بگیرم، با وجود این که ماشین از روبه‌رومون می‌اومد و پاهام رو پایین گذاشتم. دیدم که بازوت رو کشیدی رو صورتت. یه دفعه صدای بوقی اومد و یه نور. سمت جاده‌ی خودمون کشیدم، قبل از این که دیر شه.

گرفتگی سینه‌م کم‌تر شد. پام رو گذاشته بودم رو گاز و چرخیدیم چپ. تو یه خیابونی که پر درخت بود. انگار این جا رو شناختم، گرچه فقط یه بار این جا بودم و نمی‌تونستم اسم خیابون رو بهت بگم. این جا جایی که آنیا زندگی می‌کرد. جایی که باهاش بودم. فرمون تو دستم لیز خورد و ماشین رو به جدول کوبوندم.

«خواهش می‌کنم ایان. خواهش می‌کنم آروم برو!»

یه زن تو پیاده‌رو بود، شاید هزار متر اون طرف‌تر. با بچه‌ی کوچیکش راه می‌رفت. بچه کلاه پوشیده بود و زن... فرمون رو محکم‌تر گرفتم. همه‌چی رو می‌دیدم. تصور کردم این زن همونه، خب تابلوئه. ما تو خیابون اونیم. نمی‌تونه آنیا باشه.

زن بالا رو نگاه کرد. موهاش پخش بود. با وجود این هوای بارونی، کلاه یا شالی نپوشیده بود. بهم نگاه کرد و بهم خندید و پسر من از کنارش دوید. دردی تو سرم حس کردم. این همونه.

بعد از این که با آنیا بودم، اخراجش کردم. دلم نمی‌خواست دوباره اتفاق بیفته و اصلاً دوست نداشتم صورت خوشگل احمقانه‌ی آنیا رو ببینم. مخصوصاً نزدیک

دفترم. وقتی ماه پیش اومد اون جا، نشناختمش. حالا ولم نمی کنه. دیدم که داره از کنار چراغ قرمز رد می شه.

اون می خواد درباره ی باباش بدونه. می خواد تو رو ببینه.

آیا همه چی رو خراب می کرد. پسربچه همه چی رو خراب می کرد. به تو نگاه کردم، ولی سرت رو گذاشته بودی رو رانت. چرا دیگه بهم نگاه نمی کردی؟ عادت داشتی وقتی می روندم، دستت رو می داشتی رو پام. رو صندلی ت می چرخیدی که بتونی منو ببینی. حالا دیگه اصلاً بهم نگاه هم نمی کردی. از قبل از دستت دادم و اگه درباره ی این بچه م بفهمی دیگه هیچ وقت بر نمی گردی.

داشتن از خیابون رد می شدن. سرم درد گرفت. تو ناله کردی و صداش مثل یه پرواز بود که تو گوشم می پیچید.
گاز رو محکم تا ته فشار دادم.

در حالی که نمی‌تونم کلمه‌ها رو درست بیان کنم می‌گم: «تو جیکوب رو کشتی؟ آخه چرا؟»
 «اون همه چی رو خراب می‌کرد. اگه آنیا کنار وایستاده بود، هیچی شون نمی‌شد. تقصیر خودش بود.»
 به اون زن بیرون دادگاه فکر می‌کنم که کفشای تنیس پوشیده بود. «پول احتیاج داشت؟»
 ایان می‌خنده. «پول راحت بود. نه، ازم می‌خواست که باباش باشم. تعطیلی‌ها پسره رو ببینم. باهش بمونم. براش کادوی تولد لعنتی بخرم.» بلند که می‌شم،
 حرفش رو می‌خوره. به دستشویی چسبیده، همین جوری که من محتاط سنگینی پاهام رو حس می‌کنم. انگار پاهام گرم شده. تو آینه نگاه می‌کنم و چیزی رو که
 می‌بینم تشخیص نمی‌دم.

ایان می‌گه: «تو می‌فهمیدی که پسر دارم. درباره‌ی آنیا می‌فهمیدی. منو ول می‌کردی.»
 اون پشت سرم می‌ایسته و دست‌هایش رو آروم رو شونه‌هام می‌ذاره. بعد از اون روز صبح که کتکم زد، این صورتش رو بارها دیده‌م. همیشه عادت داشتم به خودم
 بگم پشیمونه. گرچه یه بارم ازم معذرت نخواست. ولی حالا می‌فهمم که این ترسه. ترس این که مردی رو که واقعاً هست ببینم. ترس این که دیگه بهش احتیاج
 نداشته باشم.

دارم فکر می‌کنم من چقدر جیکوب رو مثل پسر خودم می‌تونستم دوست داشته باشم. چطور می‌تونستم بیارم خونه و باهاش بازی کنم. برم براش کادو بخرم تا شادی رو تو صورتش ببینم. یه دفعه فکر می‌کنم که ایان یه بچه نه، دوتا بچه رو ازم گرفته. هر دو تا شون جون شون رو به خاطر ایان از دست دادن.

وانمود می‌کنم که ضعیفم و به سینک نگاه می‌کنم و سرم رو با هر قدرتی که برام مونده به عقب پرت می‌کنم. صدای شکستنی از پشت جمجمه می‌شنوم که به استخوانی خورده.

منو ول می‌کنه، دست‌هاش رو می‌ذاره رو صورتش و خون بین دستش می‌ریزه. از روش می‌دوم و به اتاق خواب می‌رم، ولی ایان خیلی سریع و مچم رو قبل از این که بتونم از پله‌هام پایین پیام می‌گیره. انگشت‌های خونی‌ش رو پوست خیس می‌افته و باهاش می‌جنگم تا ولم کنه. با آرنج به شکمش می‌زنم و خودم دردی می‌گیرم که نفسم رو می‌بره. همه جا سیاه می‌شه و تحملم رو از دست می‌دم. پله‌ها کدوم طرفه؟ با پای لختم اطراف رو می‌گردم و انگشت پام اولین پله رو حس می‌کنه.

من زیر بازوهای ایان خم می‌شم. هر دو دستم رو دراز می‌کنم که دیوار رو بگیرم. آرنجم رو تا می‌کنم، انگار می‌خوام شنای سوئدی برم، و بعد سخت به عقب فشار می‌دم. همه‌ی وزنم رو می‌ندازم روش. ناله‌ی کوچیکی می‌کنه و تعادلش رو از دست می‌ده و به پایین پله‌ها می‌افته.

سکوتی برقرار می‌شه.

چراغ‌ها رو روشن می‌کنم.

ایان پایین پله‌ها دراز کشیده. تکون نمی‌خوره. دمر روی زمین سنگی افتاده. می‌تونم جای زخمی رو پشت سرش ببینم. یه کم خون آهسته جریان پیدا می‌کنه. می‌ایستم و نگاش می‌کنم، همه‌ی بدنم می‌لرزه.

نرده‌ها رو محکم می‌گیرم و آروم از پله‌ها پایین می‌آم. چشم از ایان درازکش برنمی‌دارم. یه پله مونده می‌ایستم. می‌بینم که سینه‌ی ایان آهسته تکون می‌خوره. نفسم یه کم بیرون می‌آد، پام رو برمی‌دارم و اون طرف ایان رو زمین سنگی قدم برمی‌دارم. یخ زده‌م. مثل بچه‌ای شده‌م که بازی جای پای مادر بزرگ رو انجام می‌ده.

از کنار بازوی کشیده‌شده‌ش قدم برمی‌دارم.

دستاش قوزکم رو می‌گیره و من جیغ می‌زنم. ولی خیلی دیر شده. رو زمین می‌افتم و ایان بالای سرمه. خودش رو انداخته رو من، خون رو دست و صورتشه. سعی می‌کنه حرف بزنه، ولی حرف‌هاش بیرون نمی‌آد. صورتش از تلاشی که می‌کنه کج می‌شه.

دستش رو بلند می‌کنه تا شونه‌م رو بگیره و خودش رو هم‌تراز صورت من می‌کنه. زانوم رو محکم به کشاله‌ی رانش می‌زنم. ناله‌ای می‌کنه و منو ول می‌کنه.

دردش دو برابر می‌شه انگار. تلوتلو رو پاهام می‌ایستم. شک نمی‌کنم. سمت در می‌دوم و با قفل ور می‌رم که داره بین انگشت‌هام سر می‌خوره و بعدش می‌تونم سمت خودم بکشمش و در رو باز کنم. شب هوا سرده و همه جا رو ابرای تیره پر کرده، ولی نور نقره‌ای ماه معلومه. کورکورانه می‌دوم و تازه شروع به دویدن می‌کنم که صدای پای ایان رو پشت سرم حس می‌کنم. به پشت سرم نگاه نمی‌کنم که ببینم چقدر ازم دوره. ولی می‌شنوم که با هر قدم ناله می‌کنه. نفسش سخت شده. با پای بدون کفش خیلی سخته که رو مسیر سنگی بدوی، ولی صدای پشت سرم ضعیف می‌شه و فکر می‌کنم به زمین صاف رسیده‌م. همین‌طور که می‌دوم، نفسم رو حبس می‌کنم تا کم‌ترین صدا رو از خودم دربیارم.

وقتی صدای موج دریا رو می‌شنوم، می‌فهمم پیچ کاروان پارک رو رد کرده‌م. به احمق‌بودنم پی می‌برم. حالا دوتا انتخاب دارم: از مسیر سمت دریا برم یا بپیچم راست و مسیر ساحلی رو برم و از پن‌فچ دور شم. مسیری که همیشه با بیو می‌رفتم، ولی نه توی تاریکی. خیلی به لبه‌ی صخره‌ها نزدیکه و همیشه نگران بودم بیو از صخره‌ها پایین بیفته. چند ثانیه شک می‌کنم، ولی این که تو ساحل گیرم بیاره خیلی ترسناکه. اگه به دویدنم ادامه بدم، فرصت بیش‌تری دارم؟ می‌چرخم راست و مسیر دریا رو می‌رم. باد می‌آد و همین‌جوری که ابرا تکون می‌خورن، یه کم نور ماه بیش‌تر می‌شه. ریسک می‌کنم و پشت سرم رو سریع نگاه می‌کنم، ولی مسیر خالیه.

آروم راه می‌رم و می‌ایستم که گوش بدم. ساکته. البته به جز صدای دریا. قلبم یه کم آروم می‌شه. موجا ریتمیک به ساحل می‌زنن و صدای کشتی اون طرف دریا رو

می شنوم. نفسم رو می گیرم و سعی می کنم تحمل کنم.

«جایی برای فرار نیست جنیفر.»

صدا رو می شنوم، ولی اونو نمی بینم. به دقت تو تاریکی نگاه می کنم و بوته ها رو می بینم. یه سنگ چین. تو فاصله یه ساختمون کوچیکه که می دونم کلبه ی چوپانیه. می گم: «کجایی؟» ولی باد حرفام رو با خودش به دریا می بره. نفسم رو حبس می کنم که جیغ بکشم، ولی تو یه ثانیه می آد پشت سرم. بازوش دور گلوم رو می گیره. عقب و جلوم می کنه، دارم خفه می شم. آرنجم رو تو دنده هاش می کوبم و چنگش یه لحظه شل می شه و می تونم یه کم نفس بکشم. فکر می کنم الان نمی میرم. من همه ی عمرم رو پنهون شده ام، فرار کرده ام، ترسیده ام، ولی الان حس امنیت دارم. اومده تا اونو ازم بگیره. بهش اجازه نمی دم. آدرنالینی حس می کنم و به جلو خم می شم. حرکتم باعث می شه تعادلش رو از دست بده و بتونم ازش فرار کنم.

دیگه فرار نمی کنم. به اندازه ی کافی ازش فرار کرده ام.

دستش رو جلو می آره که منو بگیره. منم دستم رو بلند می کنم و با کف دستم محکم به چونه اش می کوبم. تأثیر ضربه م پرتش می کنه عقب، ولی تلوتلو می خوره و کنار صخره ها خودش رو پیدا می کنه. منو می گیره و لباسم رو چنگ می زنه. انگشتاش پارچه ی لباسم رو می گیره. داد می زنم و می رم عقب، ولی تعادلم رو از دست می دم و یه لحظه فکر می کنم باهاش می رم پایین و به صخره های مسیر پایین به دریا می خورم. ولی دمر گوشه ی صخره ها می افتم و اونم می افته پایین. به پایین

نگاه می‌کنم و برق چشمای گردشده‌ش رو قبل از این که موجا پایین ببرنش می‌بینم.

تلفن ری زنگ خورد، همان طور که کاردیف را دور زدند. به صفحه زل زد.

«بازرس از جنوب ولز هستم.»

کیت به ری نگاه کرد، همان طور که اطلاعات جدید را از پن فچ می شنید.

ری پشت تلفن گفت: «از خدا برای این ممنون. مشکلی نیست. ممنون که بهم خبر دادی.»

تلفن را قطع کرد و نفس عمیقی کشید. «اون حالش خوبه. خوب نیست، ولی زنده س.»

کیت گفت: «پترسن چی؟»

«خیلی خوش شانس نبوده. جناز مسیر ساحلی فرار می کنه وقتی اون دنبالش کرده. دعواشون می شه و پترسن از صخره ها می افته پایین!»

کیت متعجب گفت: «چه راهی برای رفتن!»

ری گفت: «بیش تر از اینا حقش بود. اون جور که دستگیرم شده، فکر نکنم دقیقاً افتاده باشه. می دونی که منظورم چیه. گرچه پلیس سوان سی درست برخورد

کرده و قضیه رویه تصادف اعلام کرده.»

سکوت کردند.

کیت پرسید: «حالا برگردیم به ایستگاه؟»

ری سرش را تکان داد و گفت: «نه. جنا تو بیمارستانه سوان سیه. ما هم یه ساعت دیگه، یا شاید کم‌تر، می‌رسیم اون‌جا. باید پرونده رو تا آخر ببینیم. می‌تونیم هم قبل این‌که بریم سمت خونه یه چیزی بخوریم.»

همین‌طور که پیش رفتند، ترافیک هم کم‌تر شد و سفرشان کوتاه‌تر. ساعت هم قبل هفت بود که به بیمارستان سوان‌سی رسیدند. ورودی اورژانس پُر بود از آدم‌های سیگاری. قوزک‌های بانداژشده و زخم‌های ناجور. ری کنار مردی رفت که خم شده بود و درد شکم داشت، اما هنوز داشت پک عمیقی به سیگاری که همسرش روی لبش گذاشته بود می‌زد.

بوی دود سیگار در هوای سرد با گرمای کلینیک عوض شد. ری کارت شناسایی‌اش را به منشی نشان داد. آن‌ها به سمت اتاق C راهنمایی شدند، به جایی که جنا روی تخت خوابیده بود.

ری از این‌که دید دور گردن و زیر لباس جنا پر از کبودی است شوکه شد. موهایش باز بود و روی شانه‌هایش ریخته بود. صورتش هم پر از خستگی و درد بود. پاتریک کنار او نشسته بود و جدول حل می‌کرد.

ری آرام گفت: «هی، چطوری؟»

خنده‌ای کرد و گفت: «از فردا روزای بهتری دارم.»

ری نزدیک تخت ایستاد و گفت: «خیلی چیزا رو تحمل کردی. متأسفم که زودتر بهش نرسیدیم.»

«دیگه الان مهم نیست.»

ری سمت پاتریک برگشت و گفت: «شنیدم که شما قهرمان ماجرا بودی، آقای متیو.» پاتریک دستش را به نشانه‌ی اعتراض بلند کرده بود.

«به‌سختی. اگه یه ساعت زودتر می‌رسیدم، به دردی می‌خوردم. من رفتم دفتر و وقتی برگشتم... خب...» به جنا نگاه کرد.

جنا گفت: «فکر کنم بدون تو نمی‌تونستم برگردم به کلبه. فکر کنم الان هم هنوز اون جا افتاده بودم و به دریا زل زده بودم.» لرزید و ری هم سردش شد. با وجود

هوای گرم بیمارستان. چطور حسی بود آن جا، آن بیرون در گوشه‌ی صخره‌ها؟

پرسید: «بهت گفته‌ن چقدر این جا می‌مونی؟»

جنا سرش را تکان داد. «می‌خوان نگه‌م دارن که مواظبم باشن. هر معنی که می‌ده، فقط امیدوارم بیش‌تر از بیست و چهار ساعت نگه‌م ندارن.» به کیت و ری نگاه

کرد. «تو دردسر می‌افتم؟ برای این که به‌تون دروغ گفتم که کی رانندگی کرده؟»

ری گفت: «یه کم مجازات کوچولو داره که قضاوت دادگاه رو خراب کردی. ولی کاملاً مطمئنم که به‌خاطر منافع عمومی پیگیری نمی‌کنیم.» ری خندید و خیال

جنا راحت شد.

ری گفت: «دیگه مزاحمت نمی شیم.» به پاتریک نگاه کرد و گفت: «مواظبشی، مگه نه؟»

ری و کیت بیمارستان را ترک کردند و سمت ایستگاه پلیس سوان سی رفتند، جایی که بازرس بومی منتظر بود تا با آنها صحبت کند. بازرس فرنک راشتون از ری پیرتر بود. هیکلش می گفت باید بیش تر در خانه باشد و توپ راگی اش را پرتاب کند تا این که در دفتر کار بماند. به آنها به گرمی خوشامد گفت و به دفترش راهنمایی شان کرد. قهوه تعارف کرد و آنها رد کردند.

ری گفت: «باید برگردیم، وگرنه بازرس اوان ازم پول اضافه کاری ش رو می گیره.»

فرانک گفت: «حیف شد. می خواستیم بریم بیرون غذای کاری بخوریم. یکی از بچه ها بازنشسته شده و یه جور بدرود و دعای خیر براشه. خوشحال می شدیم شما هم با ما باشین.»

ری گفت: «ممنون، بهتره که بریم. جسد پترسن رو این جا نگه می دارین؟ یا باید زنگ بزیم دفتر پزشک قانونی بریستول؟»

فرانک گفت: «اگه شماره ش رو داری ممنون می شم. وقتی جسدش پیدا شه، خودم زنگ می زنم.»

«پیداش نکرده یین؟»

فرانک گفت: «هنوز پیداش نکرده‌یم. نیم مایل از کلبه‌ی گری دورتر رفتن. تو مسیر مخالف کاروان پارک پن فچ. فکر کنم خودت اون جا بودی. نه؟»
ری سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«اون یارو که جنا رو پیدا کرده، پاتریک متیو، ما رو اون جا برد. شکی هم نیست که اون جا جای درستیّه.»

«روی زمین اثر تلاش گری برای محافظت از خودش مونده. لبه‌ی صخره‌ها هم فرو ریخته.»

«ولی جسدی نیست؟»

«صادقانه بگم. عجیب نیست.» فرانک متوجه ابروی بالاگرفته‌ی ری شد و خنده‌ای کرد و گفت: «پیدانکردن جسد غیرطبیعی نیست. یکی اون جا سر خورده بوده

و چند روز یا شایدم بیش‌تر طول کشید تا با آب بیاد لب ساحل. بعضی وقتا بعضی‌هاشون اصلاً برنمی‌گردن. بعضی وقتا هم تیکه‌تیکه می‌آن.»

کیت پرسید: «منظورت چیه؟»

فرانک گفت: «از لبه‌ی صخره‌ها تا دریا هفتاد متر فاصله‌س. حتماً تو راه پایین سنگا رو ندیدی، به‌محض این‌که روشن بخوری، متلاشی می‌شی.»

«جسد هم زود متلاشی می‌شه.»

کیت گفت: «یا خدا. دیگه زندگی کنار دریا برام جذاب نیست.»

فرانک نیشخندی زد. «حالا مطمئنین با ما برای غذای کاری نمی‌آین؟»

کیت به ری نگاه کرد و گفت: «ما قرار داشتیم بیرون به چیزی بخوریم.»

فرانک گفت: «پس بیا بریم. خوش می‌گذره. خیلی کارآگاه‌ها و یونی‌فرمیا اون‌جان. نیم ساعت دیگه باید رَج باشیم، تو خیابون اصلی. این پرونده‌ی تصادف و فرار نتیجه‌ی بزرگی رو کارتون داشت. نه؟ باید باهش برای خودتون یه جشنی بگیرین دیگه.»

با یکدیگر خداحافظی کردند و همان‌طور که سمت ماشین می‌رفتند، ری گرسنه‌اش شد. بعد از روزی که گذراند، مرغ کنتاکی و نوشیدنی دقیقاً چیزی بود که به آن احتیاج داشت. به کیت نگاه کرد و با خودش فکر کرد با بچه‌های سوان‌سی چقدر لذت خواهد برد. خجالت داشت که به خانه برود و حق با فرانک بود. شب را درحالی به سر می‌برد که هنوز مسائل بیش‌تری داشت که فردا باید به آن‌ها رسیدگی می‌کرد.

کیت گفت: «بزن بریم.» ایستاد و سمت ری برگشت و گفت: «خوش می‌گذره. حق با اونه. باید جشن بگیریم.» خیلی به هم نزدیک ایستاده بودند و ری فکر کرد که بچه‌های سوان‌سی را بعد از خوردن کاری رها کند و جایی نوشیدنی شبانه‌ی قبل از خوابش را بخورد و سمت هتل برود. آب دهانش را قورت داد و تصور کرد بعدش چه اتفاقی خواهد افتاد.

ری گفت: «یه وقت دیگه.»

مکثی بود و کیت سرش را تکان داد. «باشه.» سمت ماشین رفتند و ری گوشی‌اش را بیرون آورد و به مگ پیامکی زد: «دارم می‌آم خونهِ. غذا درست می‌کنی بریم

پرستارها مهربون بودن. زخم هام رو آروم پانسمان می کردن. از این که هزاران بار از اونا می خواستم مرگ ایان را تأیید کنن ناراحت نمی شدن. دکتر می گن: «تموم شد. حالا یه کم استراحت کن.»

هیچ حس آزادی یا آرامش خیالی ندارم. فقط حس خستگی که نمی ذاره برم. باتریک از کنارم نمی ره. چند بار با تکون خوردن از خواب بیدار می شم تا اونو دقیقاً پیدا کنم که کابوس هام رو تسلی بده. بالاخره با آرام بخشی که پرستار بهم می زنه خوابم می بره. می شنوم که باتریک پشت تلفن با کسی صحبت می کنه، اما قبل از این که پیرسم کیه، دوباره به خواب می رم.

وقتی بیدار می شم، نور صبح از بین پرده ی عمودی پنجره ی بیمارستان به داخل می آد و نور خورشید رو می تابونه رو تختم. یه سینی رو میز کنارم هست. باتریک می گه: «چایی ت سرد شده. بذار ببینم یکی رو پیدا می کنم برات یه دونه تازه بیاره.»

می گم: «خوبه.» سعی می کنم بشینم. گردنم درد می کنه و آروم لمسش می کنم. گوشی باتریک بوقی می زنه و برش می داره تا پیغامش رو بخونه. «چیَه؟»

می گم: «هیچی.» موضوع را عوض می کنه. «دکتر گفت احتمالاً چند روز درد داری. ولی جای ت نشکسته. بهت ژل می دن تا اثر مایع سفیدکننده رو ببره. باید هر روزم بزینش که پوستت خشک نشه.»

پاهام رو می کشم کنار تا جا باز کنم پیشم روی تخت بشینه. خط ابروش چین برداشته و از خودم متنفرم که این قدر نگرانش کردم. «خوبم. قول می دم. فقط می خوام برم خونه.»

می دونم که تو صورتم دنبال جواب می گرده. می خواد بدونه دربارهش چه حسی دارم، ولی خودمم هنوز نمی دونم. فقط می دونم که می تونم به قضاوت خودم اطمینان کنم. خودم رو مجبور می کنم لبخندی بزخم که ثابت کنم حالم خوبه. بعد چشمم رو می بندم. بیش تر برای فرار از نگاه پاتریک تا این که بخوام بخوابم.

با صدای بیرون در اتاقم بیدار می شم و امیدوارم دکتر باشه، ولی می شنوم که پاتریک با کسی صحبت می کنه.

«این جاست. من می رم کافه تریا قهوه بخورم. می دارم شما دو تا یه کم تنها باشین.»

نمی تونم فکر کنم کی می تونه باشه. بعد این که در کاملاً باز می شه و یه دفعه هیکل لاغری می بینم که با یه کت زرد و دکمه های بزرگش وارد می شه. چند لحظه سعی می کنم بفهمم کی رو دارم می بینم. دهنم باز می شه، ولی غده ی تو گلوم نمی ذاره حرف بزخم.

ایو از اتاقم سر درآورده. من رو هم محکم از خجالت بغل می کنه و می گه: «خیلی دلم برات تنگ شده بود!»

همدیگه رو فشار می دیم تا صدای هق هق مون دربیاد. بعد روبه روی هم رو تخت می شینیم. دستای هم رو می گیریم، انگار بچه ایم هنوز و تو تختی که با همدیگه تقسیمش می کردیم نشسته ایم.

می‌گم: «موهات رو کوتاه کردی. بهت می‌آد.»

ایو به گوشه‌ی تیز موهایش از قصد دست می‌زنه و می‌گه: «فکر کنم چف بلندش رو دوست داره، ولی من این‌طوری دوست دارم. بهت سلام رسوند راستی. بچه‌ها هم برات یه کاری کردن.» تو کیفش می‌گرده و یه عکس بیرون می‌آره که تا شده تا کارت خوبی درست کرده باشن. «به‌شون گفتم تو بیمارستانی. بعد فکر کردن آبله‌مرغون گرفتی.»

نگاه به نقاشی خودم تو تخت می‌کنم. پر جوشم. و می‌خندم. «دلم براشون تنگ شده. دلم واسه همه‌تون تنگ شده.»

ایو نفس عمیقی می‌کشه و می‌گه: «دل ما هم تنگ شده. نباید هیچ‌وقت کارایی که کردم رو می‌گفتم. هیچ حقی نداشتم.»

یادم می‌آد بعد از این که بن به دنیا اومد، تو بیمارستان خوابیده بودم. هیچ‌کی فکر نکرد گهواره‌ی سبدی رو از کنار تختم برداره. گوشه‌ی چشمم بهش می‌خورد. ایو به محض این که خبر رو شنید رسید، ولی از صورتش فهمیدم پرستارا جلوشو گرفته‌ن. تو کیفش یه هدیه‌ی کادوشده‌ی خوشگل داشت که از گوشه‌ی کیفش معلوم بود و همین‌جوری که می‌خواست از دید بقیه پنهونش کنه، کاغذ کادوش چین‌دار شد و پاره شد. داشتم فکر می‌کردم می‌خواد باهاش چی کار کنه. شاید یه بچه‌ی دیگه پیدا کنه که لباس کادویی پسر منو بهش بده.

اولش حرف نزد و بعدش دیگه یه ریز حرف می‌زد.

«ایان باهات کاری کرده. نه؟ اون کرده؟»

من چرخیدم و تخت خالی بچه رو دیدم و چشمم رو بستم. ایو هیچ وقت به ایان اعتماد نداشت، گرچه همیشه مواظب بود کسی عصبانیتش رو نبینه. من رد می کردم که چیزی درست پیش نمی ره. اول چون اون قدر با عشق کور شده بودم که نمی تونستم خلأ تو رابطه م رو ببینم و بعدشم اون قدر خجالت می کشیدم که قبول کنم این همه مدت با مردی موندهم که اون قدر اذیتم می کنه.

می خواستم ایو بغلم کنه. محکم بغلم کنه و روی دردی رو که داشت اون قدر عذابم می داد محکم فشارم بده. ولی خواهرم عصبی بود، غمش دنبال یه جواب بود، یه دلیل. یکی که سرزنش شه.

گفت: «اون دردسره.» و منم چشم هام رو جلوی سخنرانی شدیدالحن طولانی ش محکم تر بستم. «باید کور شده باشی. ولی من نشدم. وقتی فهمیدی حمله ای، نباید اصلاً باهاش می موندی. این جووری شاید هنوز بچہت رو داشتی. تو هم همون اندازه ای که اون سرزنش می شه، باید سرزنش شی.»

چشمام رو با بی میلی باز کردم، حرفای ایو تا اعماق تنم رو می سوزوند. بهش گفتم: «برو بیرون.» صدام شکسته بود، ولی مصمم بودم. «زندگی م به تو مربوط نمی شه. حق نداری بهم بگی چی کار کنم. برو بیرون! دیگه هیچ وقت نمی خوام بینمت.»

ایو منو پریشون تنها گذاشت و منم دستم رو تو شکم خالی م فشار دادم. حرفای ایو به اندازه ی شنیدن حقیقت منو ناراحت نکرد. خواهرم داشت حقیقت رو

می گفت. مرگ بن تقصیر من بود.

توی هفته‌های بعد، ایو سعی کرد باهام در تماس باشه، ولی نخواستم که باهاش حرف بزنم. بالاخره دیگه سعی نکرد.

حالا بهش می گم: «تو فهمیده بودی که ایان چطوره. باید به حرفت گوش می کردم.»

خیلی ساده می گه: «عاشقش بودی. مثل مادرمون که عاشق بابا بود.»

روی تخت می شینم و می گم: «منظورت چیه؟»

مکثی بین حرفامون پیش می آد و می بینم که ایو سعی می کنه چیزی بهم بگه. سرم رو تکون می دم، چون یهو چیزی رو می بینم که مثل بچه‌ها نمی خواستم قبول

کنم. «کتکش می زد، نه؟»

در سکوت سرش رو تکون می ده.

به پدر خوش تیپ و باهوشم فکر می کنم. همیشه چیزای بامزه پیدا می کرد که با من در میون بذاره. حتا وقتی خیلی بزرگ شده بودم و مناسب این بازی‌ها نبودم،

منو دور خودش می چرخوند. به مادرم فکر می کنم، همیشه ساکت بود و غیرقابل دسترس. سرد. به این فکر می کنم که چقدر ازش متنفر بودم که اجازه داد بابا ما

رو ترک کنه.

ایو می گه: «اون سال‌ها باهاش کنار اومد و یه روز بعد مدرسه به آشپزخونه اومدم و دیدم داره کتکش می‌زنه. جیغ کشیدم که بس کنه. و اون چرخید و تو صورت منم کوبید.»

جا می‌خورم از این که می‌بینم خاطرات دوران بچگی مون این قدر با هم فرق داره. «اوه. خدای من. ایو!»

«اون وحشی شده بود. بهم گفت که چقدر متأسفه. ولی این طرز نگاهش رو قبل از این که منو بزنه دیدم. برای اون لحظه ازم متنفر بود. و راستش رو بگم، حتا می‌تونست منو بکشه. این چیزی بود که یه دفعه سمت مادر برگشت. مادر بهش گفت بره و بدون این که یه کلمه حرف بزنه رفت.»

می‌گم: «وقتی از کلاسِ باله به خونه اومدم، اون رفته بود.» به یاد غمی می‌افتم که وقتی متوجه این موضوع شدم بهم دست داد.

«مادر بهش گفت اگه نزدیک ما بیاد، به پلیس می‌گه. قلبش رو شکست که اونو از ما دور نگه داشت، ولی گفت باید از ما محافظت کنه.»

می‌گم: «هیچ وقت تعریف نکرده بود.» ولی می‌دونم هیچ وقت بهش فرصت ندادم که بگه. نمی‌دونم چطور همه چی رو بد برداشت کرده بودم. آرزو می‌کنم مادرم هنوز این جا بود تا بتونم همه چی رو درست کنم.

یه موجی از احساس قلبم رو می‌گیره و شروع می‌کنم به گریه کردن.

ایو شروع به نوازش موهام می کنه، مثل کاری که وقتی بچه بودیم می کرد و بعدش دست هاش رو دور گردنم می پیچه و اونم گریه می کنه.

دو ساعت پیشم می مونه. پاتریک هم این مدت بین تخت من و کافه تریا می پلکه. می خواست به ما وقت بده که باهم باشیم، ولی نگران بود که خیلی خسته نشم.

ایو منو با کوهی از مجله ها تنها می گذاره که من اون ها رو نمی خونم. بهم قول می ده هر موقع خوب شم، می آد کلبه و منو می بینه. دکترم که بهم گفته بود یه روز یا دو روز بیش تر طول نمی کشه.

پاتریک دستم رو فشار می ده. «لستین دو نفر رو از مزرعه فرستاده تا کلبه رو تمیز کنن و اونا قفل رو هم عوض کردن. بعدش تو تنها کسی هستی که کلید داری.»

حتماً عصبانیت رو تو صورتم می بینه که می گه: «همه چی رو سر جاش می ذارن. انگار که هیچ وقت اتفاقی نیفتاده.»

فکر می کنم. نه. هیچ وقت مثل قبل نمی شم.

ولی دستش رو در جوابش نوازش می کنم و تو صورتش هیچی جز صداقت و مهربونی نمی بینم و فکر می کنم با وجود همه ی اینا، زندگی با این مرد ادامه داره.

زندگی می تونه خوب باشه.

سخن پایانی

عصرها طولانی تر می‌شه و دوباره پن‌فچ به روال عادی‌ش برگشته. فقط تابستونا با رفت‌وآمد خونواده‌ها نظم‌ش رو از دست می‌ده. هوا عطر دریا و نور درخشان خورشید رو داره و زنگ بالای در مغازه‌ی پن‌فچ اصلاً ساکت نمی‌مونه. کاروان پارک هم با رنگ و روی تازه برای این فصل بازه و قفسه‌های مغازه‌ها هم پر از احتیاجات فصل تعطیلات.

توریست‌ها به شایعات بومی علاقه‌ای ندارن و خیال منم راحت‌ه که روستایی‌ها شوق‌شون رو به حرف‌های بی‌خودشون از دست دادن. وقتی شب می‌رسه، شایعات همگی از نبود اطلاعات جدید و از خشم بتان و لستین از بین می‌رن که کارشون شده ساکت کردن هر کسی که ادعا می‌کنه می‌دونه چی شده. خیلی طول نمی‌کشه که آخرین چادر هم جمع شه و همه‌ی جعبه‌ها فروخته‌شن و آخرین بستنی خورده شه و همه چیز فراموش شه. جایی که یه روز چیزی جز قضاوت و درهای بسته توش نمی‌دیدم، حالا توش آغوش‌های باز و مهربونی هست.

لستین پای قولش بوده و کلبه رو تمیز کرده. قفلا رو عوض کرده. پنجره‌ی جدید گذاشته. در چوبی رو رنگ کرده و اثر هرچی رو اون جا اتفاق افتاده بود از بین برده. گرچه هیچ‌وقت نمی‌تونم اون شب رو از ذهنم پاک کنم، ولی هنوز دوست دارم اون جا باشم، اون بالای صخره‌ها که هیچ صدایی جز صدای موج‌ها دور و ورم نمی‌آد. تو کلبه‌م خوشحالم و اجازه نمی‌دم ایان اون قسمت از زندگی‌م رو خراب کنه.

قلاده‌ی بیو رو برمی‌دارم و اونم بی‌صبرانه جلوی در می‌ایسته تا کتم رو بیوشم و اونو برای پیاده‌روی قبل این که برم تو تخت ببرم. هنوز نمی‌تونم در خونه رو قفل نکنم. ولی وقتی تو کلبه‌م، دیگه قفلش نمی‌کنم. و وقتی بتان بدون در زدن می‌آد تو، دیگه از جام نمی‌پریم.

پاتریک هم بیش‌تر از قبل می‌مونه، گرچه شرایطم رو فهمیده و می‌دونه که بعضی‌وقتا احتیاج دارم تنها باشم. و وقتی درک می‌کنه، سریع می‌ره پورت الیس و منو با افکارم تنها می‌ذاره.

به ساحل نگاه می‌کنم که داره باز جزرومد می‌شه. شن‌های دریا پر جاپاهای پیاده‌روها و سگاشونه. پر مرغ‌های دریایی که سمت شن‌ها پرواز می‌کنن تا کرم‌ها رو بخورن. خیلی دیره و هیچ‌کی بالای صخره‌ها تو جاده‌ی ساحلی نیست، جایی که الان دیگه نرده کشیده‌ن کنار صخره‌ها تا یاد همه بندازن که خیلی به لبه‌ی صخره‌ها نزدیک نشن. یه دفعه می‌لرزم که چقدر تنهام. آرزو می‌کنم پاتریک امشب دوباره برگرده.

موج‌ها به ساحل می‌کوبن و کف سفیدی رو آب جا می‌ذارن و وقتی موج‌ها عقب می‌رن، ناپدید می‌شن. هر موج یه کم جلوتر می‌آد. نرم‌تر برخورد می‌کنه. یه لحظه شن‌ها رو بهم می‌زنه تا موج بعدی بیاد. دارم می‌چرخم برگردم که یه چیزی روی شن‌ها می‌بینم. تو یه چشم‌به‌هم‌زدن از جلوی چشم می‌ره. دریا نوشته رو می‌شوره و مطمئن نیستم اصلاً دیده باشمش. وقتی آب درخشش غروب خورشید رو مقابل تاریکی بازتاب می‌ده، نمی‌تونم دقیق بفهمم. شن‌های لعنتی. سرم رو تکون می‌دم و سمت کلبه برمی‌گردم، ولی یه چیز منو عقب می‌کشه. به گوشه‌ی صخره‌ها برمی‌گردم و تا جایی که جرئتش رو دارم جلو می‌ایستم تا توی دریا نگاه

کنم.

هیچی اون جا نیست.

کتم رو دورم می پیچم تا از لرزش یه دفعه ای که دورمه جلوگیری کنم. همه چی رو می بینم. هیچی رو شن ها نوشته نشده. هیچ حروف برجسته ای نیست. اون جا چیزی نیست. نمی تونم اسمم رو ببینم.

جنیفر.

دریا تزلزل پیدا نمی کنه. موج بعدی به علامتای روی شن ها می کوبه و همه شون رو می بره. وقتی جزرومد می شه و آب جلو می آد، یه مرغ دریایی روی ساحل چرخی می زنه و خورشید تو افق محو می شه.

و بعدش هوا تاریک می شه.

یادداشت‌ها

[←۱]

· نان‌های سوخاری نازک و بلند، همراه با ماهی.

[←۲]

· در انگلیسی، کلمه‌ی Defective را به Detective تغییر داد.

[←۳]

· شیره‌ی چغندر.

[←۴]

· Four Party

[←۵]

· برنامه‌ی تلویزیونی که پلیس پخش می‌کند تا از بیننده‌ها برای حل مشکلات‌شان کمک بگیرد.

[←۶]

· ترومای غیرنافذ، ترومای گند یا ترومای بلانت به آسیب فیزیکی به بخشی از بدن اشاره دارد که می‌تواند بر اثر سانحه یا ضربات فیزیکی ایجاد شده باشد.

[←۷]

SUVs ·

[←۸]

اختلال نسبتاً شایع روان‌پزشکی است که بازتابی از تعارضات ناخودآگاه بوده و درعین حال که وجود یک اختلال طبی دیگر را به ذهن می‌آورد، ناشی از عوامل روان‌شناختی است.

[←۹]

Penfach ·

[←۱۰]

FLO :officer liaison Family ·

[←۱۱]

Mondeo ·

[\[←۱۲\]](#)

Break Operation

[\[←۱۳\]](#)

بازی ای شبیه به تنیس، با توپی که به میله‌ای متصل است.

[\[←۱۴\]](#)

eBay

[\[←۱۵\]](#)

Jerry and Ben

[\[←۱۶\]](#)

estate Creston

[\[←۱۷\]](#)

RNLI

[\[←۱۸\]](#)

Notification Road Off Statutory: سیستمی که با آن اگر مالیات خودروی خود را پرداخت نکرده باشید، می‌توانید از طریق اداره‌ی مجوز راننده و ماشین (Agency Licensing Vehicle & Driver) از آن استفاده کنید.

[\[←۱۹\]](#)

BT.

[\[←۲۰\]](#)

clutcher

[\[←۲۱\]](#)

. بازیگر زن امریکایی.

[\[←۲۲\]](#)

. Saint Honoré Faubourg، خیابانی در پاریس، پراز فروشگاه‌های لباس.

[\[←۲۳\]](#)

signore؛ ,sera Buona به ایتالیایی یعنی عصر به خیر خانوم.

[\[←۲۴\]](#)

خوراک ایتالیایی، شامل برنج و پنیر و گوشت.

[\[←۲۵\]](#)

نوعی ساز زهی، شبیه سنتور.

[\[←۲۶\]](#)

AIT

من چیزی نمی‌گم و به‌نظر می‌رسد احتیاجی به جواب ندارم.
«شما زن‌ها فکر می‌کنین می‌تونین تنهایی دووم بیارین. فکر می‌کنین
به مردها احتیاجی ندارین. ولی وقتی ما مردها تنها می‌ذاریم تون، کاملاً
به‌دردنخورین. همه‌تون مثل همین. دروغاتون! یا خدا. دروغایی که شما
زن‌ها می‌گین، یکی پشت اون یکی زبون‌تون رو تکیون می‌دین، یه
حرفی می‌زنین و منظورتون حرف دیگه‌س.»
احمق بودم که فکر می‌کردم می‌تونم از گذشته فرار کنم. هر چقدرم
تند فرار کنم، هر چقدر هم دور برم، باز هیچ‌وقت نمی‌تونم ازش جلو
بیفتم.

- از متن کتاب -